ديوان كاتبي

كتب كليات كاتبي

٢٨٦٧

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

وقف السلطان الاوحد الاريب والحكيم الخاقان الحسيب النسيب
الشجاع الذي علم الاعداء بالقهر علم الادب وفاز بمعالي الشرف وعلو الحسب
السلطان ابن السلطان السلطان ابو الفتوح والمغازي محمود خان
ابن السلطان مصطفى خان خلد الله سلطنته وانار
في العالمين برهانه وانا الفقير اليه سبحانه وتعالى
مصطفى طاهر المفتش بالحرمين الشريفين
المحرر غفر له

Süleymaniye
1786

T.C.
ISTANBUL

K3943

٢٩١٩

ديوان كاتبي

كتاب كليات كاتبي

٤٨٦٧

Süleym...
Esad...
٣٨٦٣

وقف السلطان الأديب الأريب والخاقان الحسيب النسيب
الشجاع الذي علم الأعداء بالقهر علم الأدباء بالعطايا المتفرد في العلم والحلم
السلطان ابن السلطان السلطان أبو الفتوح والمغازي محمود خان
ابن السلطان مصطفى خان خلد الله سلطنته وأدام
في العالمين رأفته وأنا الفقير إليه سبحانه وتعالى
مصطفى طاهر المفتش بأوقاف الحرمين الشريفين
المحترمين عفي عنه

T.C.
İSTANBUL

K3943

٢٩١٩

قصاید

کلیات کلیم

ای گل آدم بخمیر جان مخمر ساخته / خاک ره را کیمیای مهر تو زر ساخته

حکمت از بهر قفلهای عقل و حواس / آب را در چشمهٔ خورشید خنجر ساخته

ساقی فیضت که زد بر خاک آدم آب لاله / یک گل انداز آن جام سبو ساغر ساخته

در هوای بادهٔ مهر تو جمشید رنگ / کشته رقاص و قدح از کاسهٔ سر ساخته

بهر منع ابلهی شیاد فردوس قدس / قدرتت قصر زمرد در بر ابر ساخته

عدل تو تا دیده دست ابر در دامان کوه / بحر را بر کوه و امواجش مقرر ساخته

با سبیلی شام خود کشاد کوه / گردون این بر کشیده دست آن زر ساخته

وحدت در بحر کثرت کشتی اندیشه را / موج حیرت بادبان لنگر از لنگر ساخته

نور لطفت تا تجلی کرده بر جسم خرد / چشم این کرده اند کور و گوش آن کر ساخته

باز رحمت بر گل طوطی خطان افکنده ظل / بلبلان را اشک چون خون کبوتر ساخته

عطر سوز آسمانان سدره را از شوق / دست خلقت چوب این کرده مجمر ساخته

سد هزاران جان بر آتش سوخته حسرت عود / تا مشام یک تن از بوی معطر ساخته

خامهٔ صورتگر صنع تو از انواع صور / نقش رنگ رنگ و بی‌رنگی مصور ساخته

در بنای اشتقاق صرف حرف اسم و فعل / امر خود را ذات بی‌چون تو مصدر ساخته

منشی دیوان حکمت مصحف اضداد را / جلد زنگار از ادیم چرخ اخضر ساخته

بهر وعظ طاعت در خانقاه مرد و زن / و الفاظ معنی ز صوت و حرف منبر ساخته

تازه رو از شکر جرعت نقش طوطی صبح / باز روز او را اکسیر از انفاس ساخته

کرده باز آری بسودای تو سیب از ازل / سود آن خاک را دهان مشک عنبر ساخته

رنگی آشخور شب را برپنا سر خوان / چاشت اعطای تو شام از انکر خوش ساخته

دست تقدیرت کشیده خوان ارزاق / ز آن نصیب مومن و کافر مقرر ساخته

خواه مومن خواه کافر جلوه اسمی توی / قهر و لطف ما کارت با هم برابر ساخته

گر کشی آب لطفت نار ابراهیم را / گلشنش چون گلشن بی پر اخگر ساخته

گر نخوردی تشنه آن ز جوش حکمت آب / بت پرستم گر شدی تنها ساخته

تا کی ای دل در رخت باشع بهشت / کار آبرو خواهد شد کوثر ساخته

قصر وحدت چو طوبی را درو خار / جوز درخت سدره میخ تخته در ساخته

نیست بر چرخ عوجت پیروشانی زمین / دختر آسیا دهد مانده باز ساخته

کی خوردی آب حیات از چشمهٔ وحدت خضر / ز انکه ظلمت در رهت سد سکندر ساخته

رو نه در راه آن یکجا که به منزلت / جاده ساخته

آنکه تا در راهش آدم دم ز عبدیت زده ... بر سپاه کاینانش بیرق لشکر ساخته
بر صید عاشقان شوخان آهو چشم را ... چون قضا صیاد این صحرای اغبر ساخته
تا به بند کار شستی میزم در دو زخ بیم ... از شعاع خور رسن وز چرخ چنبر ساخته
ای خداوندی که ذات جمله موجودات را ... کرده ظاهر از ظهور خویش و مظهر ساخته
عاشقان بی نوا را دلنوا از بینوائی تو ... راه پستی در پرده مردم سان تکبیر ساخته
بهر آن دریای عطان حکمت که گوهر بیست ... خانها در جوف این صندوق گوهر ساخته
بهر ظلمت سوز انوار تو بی شمع و چراغ ... دم بدم صحرای جانها را منور ساخته
مفلسان عشق را در وادی فقر و فنا ... گنج وصلت بی زر و گوهر توانگر ساخته
گر برد آن روی بخت ما سیاهی دور نیست ... مهر تو کو سنگ را یاقوت احمر ساخته
لوح دیوان جهان ساز نظم کاتبی ... کان جریده نام تو فهرست دفتر ساخته
دارد امیدی بلطف کارساز کرم شود ... کار و بار دینی و عقبی سراسر ساخته

و ایضا له فی المناجات

سپاس و حمد ترا از ثنای مخلوق بر حق ... که حامد تو ترا مطلقا مقید و مطلق
دلی که ساقی او ساغر هوای تو کرد ... رواق عرش کند کرسی گوش مرزوق
ریاض لطف تراست گلستان بهشت برین چمن ... حصار قهر ترا هفت دوزخ آمده خندق

سپهر برگذری در هوای روشن هست ... نجوم ریخته از پرده‌های دیده ازرق
گهی بسیم کشی نقش میوه خانه اغصان ... گهی بصحن چمن حل کنی طلای مورق
عقاب عقل که چرخست بیضه اش بهوا ... همی زند چو کبوتر دمی هزار معلق
پی تزیین گل میوه‌ها با مر تو هر شب ... کشد سپهر نگارگستر شادان همه زنبق
عطا و فضل ترا شکر و مدح از او چه ... صفات و ذات ترا وصف الحمد احق و الیق
سپاه سرکش نمرود را ز نیش دو پشه ... بپای فیل فکندی و رفتش آن همه رونق
عنان بسوی تو فرعون را فتاد بگردان ... غریق بحر بلا شد باسب و زین مغرق
نشاه و بنده درین عرصه هر که تافت رخ از تو ... نهاد سر بهم اسب و پای پیل چو بیدق
بلطف پنبه غفلت ز گوش هر که کشیدی ... کمان شکست چو حلاج و بیت نفخ انا الحق
درون روضه اگر طوبی هوای تو نبود ... درو قصور موسع شود قبور مضیق
وگر بدوزخیان ذره‌ای ز مهر تو تابد ... کنند رقص در آتش چو دانه بر سر طابق
درون بحر فنا نیست عجب نیست که گردد ... کمین سفینهٔ گردون ز موج قهر تو مغرق
بجای کشتی گردون که بحر قاهر تست را ... ز لامکان شود آن ساخت مخ بحر ز زورق
بزرگوار خدایا بحرمت دل آنان ... که پشت کرم ز مهر تو اند باتن محرق
بذات پاک تو یعنی باب و معتمد اشیا ... که اسم و اصل مشتاق انام او شده مشتق
بدان فسون که جاودان نسیم قیامت ... رهد ز شغل جبلی تن جبال مشقق

بدان زمان که ید قدرتت علم برآرد
نجوم از فلک فستقی چو مغز فستق

بر آن روی که ز نعل براق برق عنانش
فراز صحن فیروزه گشت شقهٔ اشق

بدان اشارت خاتم که بهر حکم بنانش
شرار حمایت چو مه شهسوار توسن ابلق

بصاف روی که دم عرض جمال کار رسالت
نشد معارض او از روی صدق کذب که صدق

بطاق ابروی آن بانی که کعبهٔ دین را
بهم خشت زدن ساخت به ز قصر خورنق

بلوح پاک دل جامع کلام که بودش
بامر و نهی مطابق و بهر چرخ مطبق

بدان مدینهٔ کامل که شد ز دعوت خویش
زمین سپهر و فایق ز نکتهای مدقق

بدان دو گوهر سیراب جان که با دل تشنه
شدند غرقهٔ گرداب بحر دهر معمق

که در هوای گهران پی مدار دلم را
مدار دوار بهر وصال واصل ملحق

بغیر دیدهٔ انجم فشان چو چرخ مدام
ز رشک چون شفقم چشم که منی از همه اشفق

سحاب لطف یاران که نامهٔ سیهم شد
ز برق سینه براق چون مداد مبرق

سخن که وصف کمال تو نیست بیت مزور
اگر حدیث مزیت ور کلام مزوق

حدیث بنده همان به که مدح خود تو باشد
اگر رباعی آسان وگر قصیده مغلق

مراد حد که بیکذرت ره ثنای تو نتوانم
اگر ز فیض تو باشد بهر نمط مرقق

چو کاتبی ز تو توقیع روح حسن و ریحان
غبار لوح دلم نسخ کن بخط محقق

امیدوار چنانم که از عطیه و لطفت
بود همیشه سر و کار من به نثر و رونق

وله ایضا فی نعت سید المرسلین وخاتم النبیین

ای یک رقم کتابهٔ کل از کمال تو
لوح وجود کون نقطهٔ جیم جمال تو

در بساط انبساط تو چو خشت گستر
از بهر و اگرچه آمده فاخر ز خصال تو

چون چوب خاک خورده معلق گاه سپهر
طوبی و شاخ سدره شده پایمال تو

کیوان شنوده بر سر ان جنگ کرد جوان
هر روز نخ بار معلای بلال تو

آن طایری که در چمن خوش هوای قدس
باز بیت حسن طیران جز ببال تو

چرخ کبود ز طبقه تکمه ایست سبز
بر چاک ذیل خلعت خدام آل تو

عرشی و برتری ز جهان خاک انگشت
از بیخ کرد ز خاک مکدر ز لال تو

این مزرع برآمدهٔ پاک دانه دار
قدرت راست خوشهٔ سبزی ز کشت زار

ای آفتاب ذرهٔ نور جبین تو
چرخ بلند پیسه پیران زمین تو

بر گنبدی آب کشیدی و نوشد ما
هست آن کینهٔ عالم و آن آب دین تو

تو خاتمی چه عجب اگر از سنگ پاره
در لعل شد گرفته چو خاتم نگین تو

دندان ز دهمت اذی کند تا ابد
آن کو نداشت گوش مدبر یقین تو

دست تو برد گنج سعادت معینه
زان دلیل گردد سوی آستین تو

از جاه طبع هیچ شی مجذب نگشت / ای جذبه‌های موی چو حبل متین تو
آن شب که حق خزانهٔ خود بر تو عرض کرد / جبریل امان نیافت که گردد امین تو

در سینهٔ سنگ بازده ورنه در وجود
پیوسته سنگ بستی پنهانت از چه بود

ای آنکه ریگی از عرفات صفای تو / وی بیت کعبه مصرع دیوان سرای تو
در خانهٔ وجود که مبنیست بر کمال / آدم کمینه خشت گلی از بنای تو
در آتشیم و باد به بی رحم رحمتی / ای آب و روی راه روان خاک پای تو
آن مدینه راز تو آمد بروی کار / زان هجری که چشمه برآمد برای تو
دلهای سخت نخلهٔ اسلام از تو یافت / ای نخل رسته در دل سنگ از وفای تو
بوجهل کو بهرزه کند از غرور عجز / عاجز بماند در کف معجز نمای تو
مسکام لطف ناطقه را از لوازم است / اول سپاس ایزد و ثانی ثنای تو

تخمی که باد او گل خندان بود که دید
چو دانهٔ عرقت که ز جبین چکید

ای آفتاب پر تو تیغ زبان تو / وی شاخ سدره سایه چوب سنان تو
زان ابر را بر وی فلک بر کشیده اند / کو در طریق مهر شده سایبان تو
گویند با تو بره بریان حدیث گفت / این خود نواله ایست محقر ز خوان تو

شش گشت ماه چارده بر لوح سبز چرخ / چون خامه دو پر ز تیغ بنان تو
مهر نخست سنده در ره تو غار و با همه / چون گل شکفته بود ز نخ دلستان تو
کی دل بکام جان رسد ای خسرو عرب / از عقل اعجمی که نداند زبان تو
فکند سایه بر سپر عالم که حیف است / شخص همای همت عرش آشیان تو

آب حیات کون و مکان خاک کوی تست
لیل و نهار عالم جان موی روی تست

ای اختر مراد مه ده چهار تو / شاه فلک گدای سپهر کمند از تو
آن شب که گشت قصد تو سینت آشکار / شد بی خدنگ و تیغ دو عالم حصار تو
در وادی هوای دین موج میزند / صد بحر جان ز یک گهر آبدار تو
با آنکه عقل خواند ترا خواجهٔ دو کون / در ملک جز بفقر نبود افتخار تو
خلخال ساق عرش بود گر کند قضا / از زیب طوق پیکر طاق فراز تو
تو جان جملهٔ عالمی و شاهد اینکه گشت / در جنگ بد رجسم شهیدان حصار تو
در طفلیت ندید کسی نوح بر کنار / بر تخت ز لوح بود در آن دم کنار تو
عرش آلماس کرد ز نعلین تو غبار / تا خویش را چو ما شمرد خاکسار تو

بنگر سیاه روی ابن جهل بی کران
ماند ابسایهٔ علم چه سبز خویش خوان

ای ابر کف فلکان کف دریای جوش تو
بدریده لامکان ز صدای خروش تو

تو کاتب کتاب جهانی و لوح جان
زان واقف از جریده فلک گشت گوش تو

تا آن چهار یار از آن کرم محکم گشت
کز آتش درون همه را بود جوش تو

صدیق را نشد علم تا در پدید اد
کش گشت دفع پیش ضرر نیش نوش تو

فاروق را بده ره زبون شد از چرخ
از دین تیغ خنجر همت پوش تو

تا نام علم کلام بسلک تو راه یافت
دادش نظام منطق جوهر فروش تو

کرد دید ز ید دست علی پایه جلو
ز اندام کو پاشش گشت مشرف بدوش تو

جان جهانیان که عزیزست جسم تست
هر جا آفریده گشت مسماش اسم تست

ای طاق نه رواق ز رواق رطان تو
وی عرش فرش کرسی حصن وثاق تو

کفار همچو زهر حسودان تلخ کام
از ذوق بوده همچو شکر در مذاق تو

خاک ره سگان درت قبله گاه دل
محراب جان نشانه نعل براق تو

توفیق حق ندیده موافق بانفاق
آن کو گذشت منفق اتفاق تو

ای تاج فرق فرقه که بادت فدا سرم
واصل نفخه وقت دلم در فراق تو

سرچشمه حیات جهانی تو چشمی
کس خسته را بسوخت تف اشتیاق تو

کر نظم کاتبی شبل لعل و در بود
نبود سزا و لایق وصف نطاق تو

دریاب زانکه تشنه و در غم ذل اسیر
وز آب چشم ما نظر لطف وا مگیر

ولد ایضا فی نعت صلوات
الله علیه و سلامه

آمد آن مه کش فلک می جست پایش در هوا
ای همه گردون دون اهلا و سهلا مرحبا

این مهست آن کز طلوعش صبح می یابد صفا
وین مهست کان آفتاب انور او دارد ضیا

رد ش ار خواهی برای دین از من همه خویش را
ای پسر از جان درود خواجه هر دو سرا

آمد آن ماه که گشت از کج روی چرخ کبود
زنگ جنگ و عود و نای اکنه از گردون فرود

دارد این دم اسان جای بر چشم زود زود
از سر دو در و دیر کرد دیده و میگویید درود

چون پسر دو خواجه هر دو سرا شنود درود
ای پسر از جان درود خواجه هر دو سرا

ماه روز شت و بهار ای دل جدای غم نه کار
سار عالم را از ابر چشم پر خون لاله زار

این جهان چون مربع آمد دانه اشکی بیار
در زمین آمد از بهر خود نخی بکار

گر گل تو فیض مخواهی چو بلبل در بهار
ای پسر از جان درود خواجه هر دو سرا

کنج معنی چو دلا فارغ از این ویرانه باش
از پی این شمع در هر دو سرا پروانه باش

بگذر از باغ و سرا گر عاقلی دیوانه باش
در سرای شرع با نور نبی همخانه باش

این سرا و آن سرای بایدت مردانه باش
می سپار از جان درود خواجهٔ هر دو سرا

دل درین محنت سرای کهنه ویران مبند
بر نهم طاق سپهر از دود آه فکنند

این سرای عمر را خود اسند از بنیاد کند
آن سرا را جوی و ویران کن سرای چون و چند

ای سپاه گر ز آنکه میخواهی به آواز بلند
می سپار از جان درود خواجهٔ هر دو سرا

حاصل گلزار عالم نیست غیر از خار و خس
با نسیم شرع باش ای غنچهٔ دل هم نفس

باغ شرع احمدی دارد گل مقصود و بس
بر گل مقصود اگر خواهی که یابی دسترس

پیش از آن کز بلبل جان رخت بندد از قفس
می سپار از جان درود خواجهٔ هر دو سرا

ره روان دین احمد کعبهٔ عز و علاست
چار رکن کعبهٔ دین چار یار مصطفی است

کعبه زان ارکان دین دارد صفاها عمرهاست
عنصر اند آن چار دین همچون دل و جان با صفات

در ره ایشان هم درود خواجهٔ هر دو سراست
می سپار از جان درود خواجهٔ هر دو سرا

چند باشی از جناب آل حیدر اجنبی
ایستاده دلدل و توحید از پی عربی

شرب بستان معنی حیث نیکو مشربی
کوری بد مذهبان کو ز آنکه نیکو مذهبی

همچو بلبل در سرابستان اولاد نبی
می سپار از جان درود خواجهٔ هر دو سرا

کاتبی کلک و دوات و لوح ادرهم شکن
انجم افشان بر آن یاران یار انجمن

گل رخان جز تن چو غنچه پاره پاره در کفن
سرو قدان همچو لاله خاک نیزه در دهن

پیشتر ز آن دم که چون بلبل بر بندت ز این چمن
می سپار از جان درود خواجهٔ هر دو سرا

وله ایضا فی نعت النبی علیه السلام

پیشتر ز آنکه شود چاک زبانها در خاک
بگذرانیم صدای صلوات از افلاک

بر فرستیم درود از حرم سینهٔ پاک
بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین

هر شبانروز ملک راز بی گوش راز
بخ بارست سوی سجده فضی پرواز

کار ایشان صلوات است پس از صبح نماز
بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین

پیش از خلقت عقل و فلک مینا فام
گیسوی کی همچنین حرم و آن دیگر جام

ای زبان و دم و چشم و دو جهان گو سلام
بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین

گرچه در محکمهٔ دین بحدیث و آیات | جان ارباب گنه دارد از نماز نجات
کی برد روزه و نماز آنکه کند بی صلوات | بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین

شب معراج که نه چرخ کرسی سفتند | انبیا مسجد اقصی بره مهر رفتند
قدسیان از حرم قدس ثنا می گفتند | بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین

کعبه احمد شد و اصحاب چو رکن از هر سوی | در ره کعبهٔ دین آر بجا ارکان روی
همتی جوی ز سر چار و در او دار جان گوی | بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین

عمر در راه برنج سبطین حاجات حرام | دو جهان راست پی طوف حرمشان احرام
صد سلامت و درود از حرم آن دو امام | بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین

ای جماعت پی امل که از چرخ کبود | چشم معنی بگشایید و بگویید درود
رحمت آید بدرود نبی الله فرود | بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین

کاتبی عشق نبی کار منافق نبود | عاشق دین نبی جز دل صادق نبود
کی نمازی بود آن چشم که عاشق نبود | بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین

وایضا فی نعت خاتم النبیین علیه السلم

وداع ماه صیامست ای دل آگاه | کبود پوش چو گردون ز نعره قمر ماه
براه میرود این ماه نیست همراه | روانه ساز بدو مشعلی ز آتش آه

درود احمد مرسل بگو که گفت آله
مبشرا و نذیرا لتؤمنوا بالله

مهی گذشت که مثلث فلک بدیده ندید | مهی گذشت که نورش بآفتاب رسید
کنون که این ره صوم و صلوة دامن چید | ثواب روزه اگر خواهی و فضیلت عید

درود احمد مرسل بگو که گفت آله
مبشرا و نذیرا لتؤمنوا بالله

گذشت این مه روزه زما کنار دریغ | چه نیک دریغ که هر لحظه صد هزار دریغ
دریغ واه که بگذشت روزگار دریغ | ولا محاله دل خویش را بگار دریغ

درود احمد مرسل بگو که گفت آله
مبشرا و نذیرا لتؤمنوا بالله

شعاع این مه روشن گذاشت شکل بلند | نماند و خیل شیاطین حلالش کشت زنند
حصار نوبه ز خشت نیاز ساز بلند | درین حصار چه دانی که خصم سنگ افکند

درود احمد مرسل بگو که گفت آله
مبشرا و نذیرا لتؤمنوا بالله

متاب سر ز خط امر و نهی قول خدای | غذا طلب شو و فارغ نشین ز سر دو سرای
چو کام خست بدندان ز غصه دست مخای | دهان بشوی ز هر گنه و زبان بگشای

درود احمد مرسل بگو که کفش آید
مبشرا و نذیرا لتؤمنوا بالله

دلی که ره سپر ابوده محافیت / نجات دینی و دنیوی ثواب سرمدیت یافت
شی که از دو جهان خویش را بحر دیا یافت / مراد خواد که رحمت از دره داد یافت

درود احمد مرسل بگو که کفش آید
مبشرا و نذیرا لتؤمنوا بالله

بیا زغار که از غایت حرارت تب / نمود پیکر سلش از تار عنکبوت اضعف
برای شادی آن خشت زن که در گل صحن / سیاه را شده سرخشت او منزار ف

درود احمد مرسل بگو که کفش آید
مبشرا و نذیرا لتؤمنوا بالله

بخط و خامهٔ مشکین کاتب مصحف / که او صحیفهٔ علم و حیا ندارد کف
ز بهر نصرت سلطان اهل علم و شرف / امیر مکه چنان پادشاه تخت نجف

درود احمد مرسل بگو که کفش آید
مبشرا و نذیرا لتؤمنوا بالله

زخصم آل نبی نیست خوارتر خواری / زیار آل نبی نیست یارتر یاری
مکرت بکشته آل نبیست اقراری / به از درود نبی نیست در جهان کاری

درود

درود احمد مرسل بگو که کفش آید
مبشرا و نذیرا لتؤمنوا بالله

مه صیام شد از چشم و چشمها شد تار / نماند قدرت اوج و لذت افطار
مکرت سوا ست که همچون جماعت ابرار / بهار روزه رسی عید دیگربار

درود احمد مرسل بگو که کفش آید
مبشرا و نذیرا لتؤمنوا بالله

وداع میکند ای کاتبی مه رمضان / دوات بشکن و دفتر بکن در آب روان
رسید عید و مه صوم کرد چهره نهان / مکرت توقع عیدیت بر گشای زبان

درود احمد مرسل بگو که کفش آید
مبشرا و نذیرا لتؤمنوا بالله

وله ایضاً فی مناقب امیر المومنین علی بن ابی طالب

بچشم عقل اگر بنگری پسینه کنج زرست / ولی چو در نگری اژدهای هفت سرست
بعلم و زهد و رزاه و لشکری آمد / که کوه را صدا ازین سنگ پاره برگرست
شور تنت مشو از سوز زیان که هر دره / خمیر مایهٔ تخمیر قرص ماه و خورست
بر آسمان و صب ما حشر منزل کیر / که در زمین حشرات زمانه را حشرست

بیا و دل ز هوا برکن چو بیداران | که شهر را چو رود نقطها ز سر سهرست
بهیچ چیز نظر جز باعتبار مکن | که هر چه هست بنزد یک خویش عبرتست
درون گنبد گردان بفکر کاری باش | که گرد و سر ز جهان دان که خانه پدرست
مکن اگر بکنم کار رزق نیست بکم | که خار خار که گر جهل از بن اگر کمرست
اگر فلک بود و پرده دار پرده درا | به پرده داری او دل منه که پرده درست
زوال دایره فقر جوی دولت و دنیا | که هر چه هست جز این زوال ذو الخطرست
چو سبزه بی پر و بال اند طوطیان سپهر | در آن ریاض که طاووس فقر جلوه گرست
مشو حریص و ز نوچه رسیده باذل باش | که بذل بدرقهٔ پیر نیکو سیرست
رسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر | ز برج بذل که ایثار را بسی اثرست
مزن سخاوت دگر جمله دست افزار | اگر ز ابر انگشت خویش صد سحرست
سپهر را ز زر جود ساخت حلقه بگوش | ز محیط نجف کتاب روی بحر و برست

امیر هر دل اکان کف علی عالی قدر | که از سحاب علومش دو کون یک مطرست

در اصطلاح موحد بآسمان چو دو | بنی ز کوکبه شمس آمده ولی قمرست
بر آن سحر که فکنده ابر همتش سایه | نهال سبز سپهرش چو دانه ثمرست
بنجوم جوهر شمشیر چرخ سیمایش | بتیغ باد بیای پلوک را ابترست

فضای

فضای باز و کبوتر از و بنقطع رسید | کسی که نیست بدینها مقر چه جانورست
رسول گفت که هست او در مدینه علم | تو خواجهٔ دو سرا این شنا و در چه درست
بدان که ز خیبر ما فکند بر سلمان | نموده شد بعرب کان چه عمل بارورست
عجب مدان خبر دیو و قید او ز ولی | که در بلا و ولایت هزار ازین خبرست
زبان او طیران یافت جعفر طیار | که همچو طایر قدسش هزار ازین پرست
بدامن حجر الاسود دست مولد او | چه جوهرست ندانم که مولدش حجرست
زهی همای یمن که طایر افلاک | بجنب کوه جلال تو کم ز کبک دریست
ترا ز خوان نبی در زبان مهمانی | حدیث لحمک لحمی کتیبه ما حضرست
زبان بچشم تو مالید در ره احمد | که پیش اهل بصارت معینه بصرست
زبان رساند بچشم تو و غرض آن داشت | که در حدیث زبان نیز با تو در نظرست
برآفتاب در آن عرصه حکم فرمودی | مدینه را ز تو سیم در ولایت زرست
ز بارگاه تو قانع بمهر شد جبریل | چرا که پیش کمال تو طفل شیرخورست
بدلدل تو عداوت ز اصل ناپاک است | بذو الفقار تو پیدا ز پاکی گهرست
زکان جود تو زرکان را لطیف اثرست | کمر ز تیغ تو افلاک را اسپر سپرست
ندیده جنبش تو سلاسل کشای در دوران | فلک که سلسله جنبان قلعه صورست
درون اردوی آدم ندیده چون تو سوار | قضا که معرکه آرای لشکر قدرست

شهانه خدمت تست این که با همت داعی | چرا که داعیهای چنین نه مختصرست
طرقهای چنین از طریق تست ولی | بشیر عفو تو داند که آدمی بشرست
درا بسایهٔ خود خوان که نخل سر سبز | نظاره‌ایست که عشرت عیش از ثمرست
مزار تیشه غم سر زمان زوال گذرد | خوشم بدین همه چون سر جهت بر کدرست
حروف نظم دلا وریز خود منید انم | که پارهٔ دل پر آتش است یا شررست
دوای ریش دل ای کتابتی ز غلط مجوی | که میل مرهمشان را خواص نیشترست
بعلم کوش و ز عریانی تن مکش تعب | که جسم میوه چو بی پوست شد لذیذترست
وجود جاهل اگر در نخ و نسیج بود | چو کرم مرده که شمر کو درون پیله درست
مباش غره که دارم عصای عقل بدست | که دست فتنه درازست و چوب باد و سرست
بسان مرهم کافوری سحرخیزی | که داغها چو نجومت ز چرخ بر جگرست
مکر و در بدری از بهای خاطر نفس | که لوح تختهٔ سر دو پیر از خطرست
ز میر نحل سخن گوی تا حشر گردد | که شهد معنی مخمول تنگ اش شکرست
سوار از نه در او صفت گوی ز دشمن | چوی مهر تس اگر بجز ز ن خو سیر ست
همیشه تا سخن از کوثر بهشت رود | که نیکوان نامه جا جوش آن الحورست
بفرق باده مراحل ساقی کوثر | که طوبی نعم او بهشت درست

ولد ایضا فی مناقب امیر المومنین علی علیه الکرامة

براغیت شتر و از تا حجرهٔ تن | شتر دلی که غم بکاو حجرهٔ من
کرنیم از شتران سپهر و حجرهٔ خاک | که حجره راست شترهای مست پیرامن
دلا بجوی شتر دسر و حجرهٔ گردون | چرا که این شتر مست و حجرابیت کهن
چو نقش اسب و شتر بر جدا بحجرهٔ کشتی | شتر مبند که این حجره نیست جای وطن
بجا بری شتر و حجره در دمی که بود | شتر جنازه و زمین حجره رخت حجره کفن
اجل ز حجره ترا رخت بر شتر بنهد | کرت چو زنگ شتر حجره ورد نیست با آمن
شتر ز حجرهٔ کمتر جهان جهان که بجو | سخن بحجره ز صحبت و بر شتر جوشن
ثمر چو باد و شتر که بهای حجره خاک | شتر در آب متازان و حجره آتش زن
مبند بر شتر حرص رخت حجرهٔ جسم | که رخت حجره کرانست و اشتر آبستن
درون حجره نشین زین شتر سرا که مست | چه درون حجره شهر مست و ساربان دشمن
بیام حجره شهر بسته باشی از بیری | بی شتر بدر حجرهٔ امیر زمن

شتر سوار عرب شد حجرهٔ کعبه
که حجره دو به شتربان اوست ویس قرن

ز حجره و شتر او روایتی بشنو | شتر مران و شو عنکبوت حجره فطن
وی که بر شتر عزم راند ازین حجره | سپند کش حجره جنت شتر ز پشت حرون
به پیش حجره چو تیر آمد کش شتر داری | چو حجره آتش شتر و مرکب شتر جون

هم از زبان شترکرد حجره را گلریز   هم از کف شترش حجره راشکفت یمن
شتر بجست و درآمد بحجره بهر نعایب   بحجره از شترش بود آب و شست بدن
خوشت پیکرش از حجره بر دو سوی شتن   شتر ز ناله درآورد حجره را بسخن
ز پیش حجره شتر خواست تا برد گشتند   به پیش حجره شتر دار ناحسین و حسن
کونا کش ده نعاب این شتر ز حجره دران   بصالح و شتر او بحجره ذوالمنن
چو بر فسرا از شترش حجره روی گشاد   که بود شاه شتر بخشش و حجره بار فطن
زمی نشان طلب حجره از شتر حلمی   که طور شد شترش حجره وادی ایمن
اگر بلا پس شتر انگنی بحجره گل   گل بلا پس شتر حجره را کند گلشن
بحجره گر شترت آب جوید آرد جوی   بحجره تو شتر دارها ز چاه ذقن
شتر سوار سوی حجره تو آمد برد   بحجره حجره ز یمانی شتر سوار یمن
ز حجره تو شتربان دشک کی دو برا   درون حجره شتر دارهاست از عدن
شتر کشان فلک سرکشی بحجره خویش   ز حجره‌هات بشتر می‌کشند شمع و لگن
چو سیل کو شتر افکند و حجره تیغ تو برد   قطارهای شتر کفر و حجره‌های فتن
مراست حجره دل بر محمل و شترت   چو حجره‌های درای شتر پر از شیون
بموم حجره من بر شتر نشین یک ره   بحجره ام ز شتر طفل رحمتی افکن
مراد کرد شترم کش بحجره چشم   دوان بحجره شتر را بمن سپار رسن

دران

در آن دمی که شترش حجره ام ایرانی   کنم نثار شتر دار نقد حجره و تن
جدا ز حجره بود چون کف شتر همه چشم   درون حجره برقص و برون شتر کف زن
چو حجره‌های جرس حجره با شتر خویش   شتر چو حجره بمن رام و داغ غم توسن
ز شکرت که شتر داشت اسب و حجره پلاس   بباد شد شتر گنج و حجره ارژن
شها شهای توام حجره و شتر ز ادات   چو حجره و شتر خسروان حسن و فتن
سپرده‌ام این شتر و حجره را کنار تو   شتر خزانه کش نست و حجره‌ها مخزن
چو کابی شتر و حجره کرده‌ام رفت   بحمل حجت این حجره و شتر خط من
اگر مرا شتر و حجره نیست ارزی نیست   بس است این شتر و حجره بهر سیر و وطن
چو حجره و شترت اینک میدر و جا با ثنا   ز در کرایه این حجره و شتر دامن
ز فی المثل چو شتر خوار و حجره ز بنور   شتر نسیم گلستان خلد و حجره چمن
ز بست چون شتر چوب حجره اطفال   شتر چو حجره قوی حجره چون حجره متقن
ز اپستان شتر مرغ ملک حجره عرش   ز استخوان شتر ملک موی حجره فن
و سند بر شتر و حجره با ثمن زر و سیم   در ثمین شتر و حجره مراست ثمن
حسود این شتر و حجره ان زبان بالله   که در ز حجره سوزان چو اشتر از سوزن
چو ساز دم شترت موت حجره خاک   گشاید آب و شتر بام حجره بار و زن
کنم چو چشم شتر حجره شمک و نار و بو   بشمع حجره دهد شحم این شتر روغن

مرا که چون شتر ابر حجره کوهانست | شتر که حجرهٔ حلمت بست خار مکن
کهی چو سوسن بنام حجره برشتر | کنم بحجره شتر کند زود به پر و بیزن
شتر بآب برم حجره مات نکهدارم | شتر چرانم و این حجره باشدم مأمن
تو حجره روب شتربان خویشتن خوانم | که حجره دهم و جای شتر ببر و علن
مراپلاپس شتر ده ز حجره ناسازم | از آن بلا پس شتر حجره تنگ پیراهن
بحجره ام ز شتر لطف کن لبی خندان | که چون بلبان شتر حجره او فتد از لبن
ز حجره ام چو شتر زده نوالهٔ که شوم | ز حجره ات چو شترست و نایب از پی دن
بحجره بصرم چو سبیل من شتر بالا | چه جای حجره که سیلاب شد شتر کردن
شم ز جور شتربان خار حجره طبع | ز کوه و دره چو شتر کرده حجره و مسکن
همیشه تا شتر خوان جار حجره کند | سپیدی شتر صبح حجره دار و روشن
مهار کیر شتر وان حجره حرخت باد | بحجره شترت نیه وانه عقد پرن

وله ایضا فی مناقبه علیه الکرامة

ای جان سخن ز دست و دل تو ترا ز کن | آباد ساز کعبه و خیبر خراب کن
خاک عدو خراب کن از کرد و لدلش | و ز ذکر تیغ او جگر خصم آب کن
بامر کز آن جناب کرفت انس کبر | و ز سر چه اجتناب نمود اجتناب کن

سرچشمه کو بحجر اسد الله باسد است | بکس سبوی چشم و سفال کلاب کن
دلکش شکست در رحم ار بخیه ماست | بر سنگ زن ز سیل سنگ حباب کن
شاها درآ بمو کو ز کرد و لدلت | آهوی چرخ را همه تن سگ کباب کن
بر دار تیغ و روی زمین ساز بحر خون | و آن بحر را ز کاسهٔ سرها حباب کن
کز خاک شد مخالف اولاد پاک تو | در رخ بیاد داده و خدش عذاب کن
در جنگ لاعب این حرکت کرد چون لبید | هر دم رخش ز آه من پیچ و تاب کن
بیر سحاب نسخه و تسبیح سیله | پنهان مدار و آتش حسن نقاب کن
ای خضر به تشنه صحرای کربلا | آب حیات در قدح آفتاب کن
وی نوح اهل حیث بی ماسینه نیاز | طوفان تیر و کردن جور انقلاب کن
وی باقر از نقاب نما روی مجید | کف الخضیب را کوه غرب خضاب کن
موسی ده و دو چشمه روان کرد از سراب | ای موسی از ده و دو علاج شراب کن
ای پادشاه خیل عجم وقت کوس است | لشکر گشای و تخت عرب را شتاب کن
عبدالله ای تقی ز نبی دفع اهل فسق | در خطبه ان اکرمکم را خطاب کن
ای جان بیا حسن چه فتح را طلب | نصرت نزاست دو بطن تو صواب کن
ای عسکری ز لشکر عسکر فکن نقاب | وانگه برو بگوی که قتل دواب کن
ای شهسوار عصر که آخر الزمان | از دست رفت مرکه پا در رکاب کن

در عرصهٔ نیاز ز حصن زبر ستم گریز / رمح از ستون خیمهٔ افراسیاب کن
چرخ و زمین ستوز و سپهر چون بهار / از تیغ برق تاب کف چون سحاب کن
تو یوسفی نقاب تو حیثیت حبس خاره / در جان نشین و پرده و دلرا حجاب کن
در راه سالکان تنی ما بی دل ضعیف / این شیشه ریزهای تنی پر گلاب کن
هستم چو بندهٔ تو من جد و باب من / این حال در نظر ز دوان جد و باب کن
نظم جوان و دولت پیر ما اگر / وز روی لطف تربیت شیخ و شاب کن
ای عیسی از سپهر کمند تو دل خوش / گیسوی زهره ساز و رسن ز آفتاب کن
هم خاک را ز علت افلاج پاک ساز / هم چرخ را معالجهٔ اضطراب کن
ای خارجی ز کینهٔ ما خویش پاک کش / چندین گناه هست تنا یک ثواب کن
آخر تو اگر گفت که آن باز صبح را / در خیل شام طعمهٔ خیل غراب کن
انگور زهر کرده جو دادی امام را / میخانه قبله ساز و وضو از شراب کن
آن چنگ که خون موسی عمران نمی خورد / کو چوب نخل وادی ایمن رباب کن
تو از کجا و دوستی دلدل و براق / ای خود فروش روی سوی دواب کن
حق گفت با نبی که در خانه دو در / با والیان آن حبشه ابن عتاب کن
آتش پرست مست نگوید که باده نوش / وز پارهٔ دل اسد الله کباب کن
عالم شبیست کوته و ظلم تو بی حساب / اندیشه از درازی روز حساب کن

لیم

مستیم ما ز ساقی کوثر اگر رواست / ما را پی شراب طهور احتساب کن
ای نوجوان بکوش که وقت صباح شب / ای پیر عذر خواهی شام شباب کن
شام شباب رفت چو صفحهٔ جهان / با نفس کلب کوی که صحبت خراب کن
با دوستان حضرت یکتا دو دل مباش / زین یک سخن چهار کتاب انتخاب کن
از بهر عنبرینهٔ این نظم کاتبی / عنبر طلب ز گیسوی ام الکتاب کن
این باغ نظم را که پر از حور معنویست / وقف خضاب آن شجر جنت مآب کن
وصف جناب عالی آل علی بگوی / خود را ز روی مرتبه عالی جناب کن
همچون شفق ز فرقت خورشید آل وی / دامان چرخ پر ز عقیق مذاب کن
او را دعا و ما دعای رسول و آل او / یا رب دعای ما بکرم مستجاب کن

وله ایضا فی مدح امیر المومنین حسین رضی الله عنه

این سرخی شفق که برین چرخ بی وفاست / هر شام گاه خون شهیدان کربلاست
از مرقد ملیح شهزاده هوابیست / صندوق چرخ را که پر از قرص بهاست
ای دل محرمست اگر محرمی بنال / کز آه و ناله نه خم چرخ پر صداست
شهزاده خضر راست چو ماهی دل طپان / کآب حیات پیش لبش از عرق حیاست
بر چوب چون شکوفه روا کی بود نبی / کو میوهٔ دل چمن آرای مصطفاست

چرخ پلنگ رنگ چرا کرد روبهی
با شیرزاده‌ای که سگش آهوی ختاست

آب حیات از این حرکتهای سرد چرخ
سرگشته‌تر ز بادیه از سنگ آسیاست

تا دید تشنه چشمهٔ خورشید شاه را
در تاب رفت و موج زنش همچو تیغ خاست

رود فرات را حرکت سوی او نبود
از بس که قوت حرکت کرد رو بکاست

زان رو فرات کرده بدن خم پا دراز
بالای ریگ و تیغ زنش خم و صماست

آنروز چون فرات نشد سوی او روان
امروز اگر بسنگ زند خویش را رواست

آن خس که رود بحر علی را نداد آب
یک آب خوش نخورد و دو بی آسیاست

حیف است کآب خوش خورد از جویبار عمر
آنرا که بر سبوی جهان سنگ ماجراست

رود علیست تشنه و ما را براه او
دریابیست چشم و سر مژه بر ترشحهاست

داغم نمی‌خورد ز طوفان آب چشم
تو نوح وقت باشی و ما را بنو نواست

ای حا و سین نام تو ز الحمد یا و سین
پای تو از سلونی و نون تو از ثناست

در سایهٔ کبوتر بیت الحرام نشست
بغداد کز فلک نفسش برج اولیاست

روشن‌دلان قبهٔ کحلی سواد را
در دیده میل قبهٔ تو عین توتیاست

تا شد بچرخ دود قندیل مشهدت
زان دوده کار لوح و قلم شد درست و راست

بنو بینم روضهٔ صندوق تو عجب
کز روضهٔ تو روزنها سوی آن سراست

صندوق طوبیت ز قدرت آمده
زان روزنی که سوی جنان روضهٔ تراست

وانه

وانه خرد که دانهٔ تسبیح خاک تو
چون ذکر روضهٔ تو رشتهٔ جانها گره گشاست

ریگ روان که هست گران جان و سنگ دل
از بهر طوف مشهد تو همره صباست

سقای خاک راه تو شد خضر راه ما
زان دارد آبروی که سقای پادشاست

دریای سوای تو هر که دست زد
از روی سایه آتش پرجوش ساقی ماست

دانی که چیست چشمهٔ خورشید و آسمان
بهر برات عزم تو آب و گل گیاست

شاها غبار درگه تست آبروی ما
بی آب درگهی که از این در کشش اباست

دانند دوستان خدا بلکه دشمنان
کان خس که دشمن تو بود دشمن خداست

چون باب خود چه عجب اگر دشمنی کند
آنرا که دل ز دوستی جد تو جداست

تو چشم احمدی که ز غم میگریست خون
در نیستی بپاس تو پر خون کجو جراست

از وصف صبح روی تو ای شاه کربلا
هر بیت روشنم بمثل صفحهٔ صفاست

گفتم بآب دیده بشویم ز خاک خون
پیراهن تو لیک ز سرچشمهٔ بقاست

هر کس بمشهد تو فرستند تحفه‌ای
وان تحفه که دست دهد بنده را دعاست

جب تو محبت بی سود جسته‌ام
این محبت از خدا و خدایم هزین گواست

خواهم که عمر مانده بدین وصف بگذرد
ای عمر رفته این قدر امیدم از قضاست

بی میل قبهٔ تو مرا خون شدست چشم
بی قبهٔ تو پیرهن جان من قباست

گر جوهرست در عرض ای اختر بقا
بی عارض چو ماه تو در عرض فناست

نهد تو کشت سلسله جنبان شخص چرخ / وانه دولت که جنبش هر شخص از کجاست
یک وصله ام ز گرزنه پر خون خویش بخش / کان اصل هر رخ روی این بنده شماست
غیر از ثنای ایزد و نعت نبی و آل / هر چیز کان شنیده ام و گفته ام هباست
غلمان نویسم خط آزادی از محشر / گویند کاین نی ز غلامان مرتضی است
... ست دیگر کوفه و ری در زبان خلق / کان هر دو شهر واسطهٔ این غم و عناست
بغداد تن خراب ببینیا و آن دلی / گویا ز شحنهٔ نجف و شاه کربلاست
و آنرا که نیست کوفهٔ دل جای خاندان / چون ری خراب باد که منظور قدم بلاست

و له ایضا فی مناقبه
رضی الله عنه

چشم فرات بار ز هجران کربلاست / جان تشنه شهید بیابان کربلاست
آن نالهای زار که می آید از فرات / فریاد آب نیست که افغان کربلاست
قصر فلک که نیست در او شادمان کسی / ماتم سرای حضرت سلطان کربلاست
چندین هزار دیده پر آب و دل کباب / وین ها حضور در خور مهمان کربلاست
در کاسه غیر چون شفق نیست هیچ را / وان نیز ژاله ایست که از خوان کربلاست
ای خیل جن و انس چو خاتم کنید روی / کام و ز روز قتل سلیمان کربلاست
خط شفق که سر بخون شفق نوشت / در نامه دگر کرد که عنوان کربلاست

شد صبح چاک چاک چو فرزند ایلیک / فرق امیر خست گریبان کربلاست
بر نیزه‌های نور سر آفتاب چیست / او هم یکی ز خیل شهیدان کربلاست
گر دوست داشتی فلک از غم بریزدی / رخت پاره که در ایوان کربلاست
از تیغ دشمنان که جدا باد دستشان / بس دست پر ز خون که بدامان کربلاست
ای از تو جمع خاطر فرمان دهٔ نجف / موی تو از چه روی پریشان کربلاست
هر قطرهٔ ز خون تو داغیست جان گداز / تو شاد باش کان همه بر جان کربلاست
باید که کربلا همه تن جان بود از آن / هر تار گیسویت رگ شریان کربلاست
شخص نجف که با فر علمست هم نشین / زان داد و اختر ام که دربان کربلاست
ای دل ز دیده دعوی خون نخس مکن / کین آیه مناظره در شان کربلاست
وی جان کربلایی من بر کمان چشم / پر آب کن که موسم باران کربلاست
هر ریگ کربلا بمثل سنگ باره ایست / وآن هم نثار مقدم پیکان کربلاست
تا کربلا ز بس که بدندان گزیده دست / آن ریگها که رخنهٔ دندان کربلاست
شاها بر قد تو مرا عهد خادمیست / وین عهد کو نه نیست که پیمان کربلاست
از کربلا اگر چه تن من بعید ماند / عیدش همین بس که قربان کربلاست
شکر خدا که در کنف شحنة النجف / طبعم چو اهل کعبه ثناخوان کربلاست
هر حرف شعر من که بخون دل است لعل / یاقوت پاره ایست که از کان کربلاست

در نوبهار حشر چه گلها کنها زند / جام که هند لب کل پستان کربلاست
از حضرت حسین باحسان نوطلعت / سبحان طبع بنده که حسان کربلاست
امروز کاتبی ز دوات و قلم علاقه / دفتر نگون بشوی که دیوان کربلاست
تا شمع ماه در کف گردون بود کرا / شب تا بروز مشعله گردان بلاست
باد احباب نسر وز جو قندیل آفتاب / ماه رخت که شمع شبستان کربلاست

وایضا له فی الموعظة والنصایح

هر تشنه کو ز مشرب توحید آب یافت / سیراب گشت و مرد و جهان از سراب یافت
از نافهٔ قبول دماغی که بوی برد / در خاک تیره خاصیت مسک ناب یافت
آن مرغ جان که صید نشد باز عشق را / چون خشن نگار دام عقاب عقاب یافت
هر دل که شد ز ظلمت تن مجتنب چو شمع / پروانهای نور راز آن اجتناب یافت
از پستی آنکه در کف نیستی گریخت / آسوده شد ز رنج و خلاص عذاب یافت
بیخ فراز هر کو ازین خاکدان بکند / منزل فراز خیمهٔ زرین طناب یافت
وانکه ز تلخ و شور جهان ساخت هم چو بحر / چندین نهنگ در حرم او ماب یافت
چون تیر گشت آنکه بهر تماشای حسن / صد چوب حشر بر تن خود در آب یافت
چون آسمان آنکه ماند گران جان و سخت دل / تن با درین کهن کره سردم شتاب یافت

هر شهسوار روح که او دیو نفس کشت / مرغ مرغ اشب او را شهاب یافت
آنرا که عار آمد و عاری شد از جهان / گم کرده جرم و جرم و ثیاب ثواب یافت
وانکو چو خیمه خلوت باطن بخود داد / از شد با دغیرت حق اضطراب یافت
بر روی سرخسی بکشا بید در ز نعم / یک اختر اکمل است که از فتح باب یافت
هر ذره کو نافت بر و لمعهٔ ز عشق / چتر خشش بلند کوکبه تر ز آفتاب یافت
کیفیت راه وحدت وزین شاه راه بود / جنسی که شیخ برد و متاعی که شاب یافت
کو هستی سیاهی که در کج این رباط / صد کشته زان الحرخ جوادر اسباب یافت
ای دل ز ما سوای تجرد غنا طلب / زین کن حسبتی که توان آن جناب یافت
عیسی که قید راه تجرد سوزنی نخواست / کارش چو رشته صد گره و پیچ و تاب یافت
نقدی درین خرابه بجنگ آر زانکه گنج / هر نافدی که یافت بکنج خراب یافت
جسم جهان بوتی و هر که ترا باز جست / در زیر هفت پرده گلی بخواب یافت
اینک سوت عمر شب تنگ چشم با / بگذار کافتاب تو دو صد حجاب یافت
صد جامه کر چو گل بدری با حیض کباب / از شیشهٔ سپهر نخواهی گلاب یافت
نثر و خویش را بکلی حرف انگاه / چون کاتبی خبر ز حساب و کتاب یافت
چیزی به از سعادت کسب کمال نیست / با دولت آنکه دولت ازین اکتساب یافت
بی ذوق معرفت نه دهد ذوق جام عمر / گر نقل نعمت خط شوان از شراب یافت

وز شرع هر که رفت بیابر شیم آن طرف
هر گوشه گوشمال چو چنگ و رباب یافت

کام تن و مراد روان از رسول جوی
کان دل که یافت کام از آن کامیاب یافت

آن شهسوار کرم خان بلند سیر
کز نه ادیم چرخ دوال رکاب یافت

آن کرم رو که ظاهر گردون بزم او
خور زاجو بازجست بوی کباب یافت

هر دل که شد متابع اصحاب و آل او
خط خطاش کم شد و صوت صواب یافت

دارم امید آنکه درون حساب گاه
خواهم ز جود او نعم بی حساب یافت

وایضا له فی مدح سلطان المحققین خواجه صاین الدوله
والدنیا والدین علی ابداه ظلال جلاله

خوشا دلی که مکان باغ لامکان گیرد
بدست جان ثمر از نخل جاودان گیرد

گر از زمین و زمان چرخ خلعتش پوشد
نظر بدو ندوزد خویشتن کران گیرد

ز تیغ و تیر بلا در حصار حق باشد
سپاه حادثه گر شهر کن فکان گیرد

نگار جوی چو حور و قصور شوید دست
ز آب و رود چه و باد جهان گیرد

چه جای سدره و طوبی که مرغ همت من
نظاره نیست که خار و خس آشیان گیرد

نه همچو زاغ خسکم که او بهر گوشه
ز بهر صید و دان جمله چون کمان گیرد

ز جاد سوی درون سود ماست خانه مرا
خوشست آن دلی که درین چارسو دکان گیرد

شی که او نه بسود ابود درین بازار
بهر معامله سودش خرد زیان گیرد

بآفتاب حقیقت دلی که ورزد مهر
کجا قرار درین کهنه سایه بان گیرد

درون ذکر و غباری نباشدش خالی
هر آنکه خانه درین تیره خاکدان گیرد

کسی که کعبهٔ مقصود پی برد که چو من
لقای گاه ملا سالارانش و جان گیرد

ستوده صاین دنیا و دین علی که قضا
چو قاضی فلک از حکم او نشان گیرد

ضمیر او بجهان گیری ار شود مایل
چو نور صبح بیک دم زدن جهان گیرد

بر آسمان سخنی زآنچنان اگر گوید
بدست مهر زحل گوش تیز جان گیرد

فرود رود بزمین آسمان چو کوه ز شرم
اگر نه رفعت او دست آسمان گیرد

نوی که ساقی کوثر درون مجلس قدس
بجای جام مییت کاسهای جان گیرد

براق فکر تو در لامکان کجا پاید
اگر نه دست وفا زنواس عنان گیرد

کمین خرابهٔ آفاق را اگر امر کنی
که شهربند حفاظ تو در میان گیرد

کسان که نقل مکان کرده اند و آینند
بجای جمله اجل در عدم مکان گیرد

ور آمد و شد خلق دگر نخواهد دل
ز جانبین قضا راه کاروان گیرد

زبان عقل بگوید با تن و جان که
اگر نه بجه سپهر نوازش ها ن گیرد

ز جود مصحف رای تو شمه اگر دون
چو لیل آیتی از سوره دخان گیرد

بکان چه نسبت دست کرم که طالب سیم
بجا و کاه کلی خبر دهد زکان گیرد

چنین که گوی زمین عالی از تو شد چه عجب
اگر چو نکته گریبان لامکان گیرد

ز شاخ سدره رطب بر مطبخ ار طلبی
زحل ز گیسوی ناهید ریسمان گیرد

تو بحر فضلی و غواص عقل ذات ترا
همین در صدف آخر الزمان گیرد

ز برگ نخل زمانت زمین بهی دارد
به میوه چون ثمر و میوه رنگ آن گیرد

سخن ز شکر مدح تو نیارد روی پشت
به تیغ صوت کجا قلعه زبان گیرد

جهان بپا مرتبت که پروری چه عجب
ز آستان رفیعت کجا کران گیرد

چراغ چرخ سبز فلک کش فتیله خورشید است
همیشه روغن از این خاک آستان گیرد

ز آستان تو دوری مرا ابتلاست
بکام بجام کسی ترک خان و مان گیرد

ز جور گردش گردون بود که ناگه مرد
بترک صحبت یاران مهربان گیرد

ز دوری تو دل من بمن چو مجنون نیست
که او بدست یکی پاره استخوان گیرد

اگرچه از مرض دوریت می‌نالم
ز بیم آنکه دلت ناگه از فغان گیرد

طبیب لطف تو داند که چیست زحمت من
چو نبض حال من زار ناتوان گیرد

ترا به بنده نظرهاست ورنه دانم حق
دو چشم من نظر آن نمک عیان گیرد

همیشه تا که موحد بیان نقطه کند
چو با طلسم قلم فکر در زبان گیرد

خدای لوح دولت دار و انجام محفوظ
که از تو روح امین نسخه امان گیرد

وایضا له بمدحه

زهی از تو با برگ بهمن شکوفه
گرفته ز کلکت خود با بر شکوفه

چه عجب ار ز تو مشکبو شد آید
که تو میوه‌داران بهمن بر شکوفه

ذوقن را چو در شاخ انگیری
نماید چو پیپی نهان در شکوفه

چمن کشت جنت اگه در روی
بجوب کف پایت خور کر شکوفه

کد ادم دم سرد چون نم خزان رخ
که گرد ز سرما مغیر شکوفه

ز باغ تو شاخ سنبل که و قلم
بر و عود بر کشد و عنبر شکوفه

صبا چون برد جان باغ نوبت
در افکند چو پیپه منبر شکوفه

چو مرغ کباب از نسیم گل نفس
به پنج انجه ز چهره جمر لاله شکوفه

فلک گشته بسیار بر سبزه دهش
که با تو نکند دیبا بر شکوفه

بسی کم طمع دارم از خلعت
که در باغ نارد و ثمر بر شکوفه

چو عشاق بر دار خندان آمد
بجوشی نوای نخل نو بر شکوفه

بسی خورده بر فرق تکبیر جنت
از آن خیمه‌اینه بر سر شکوفه

ز دیوان تست ای منت ممکن
مرتب شعار تو منجر سر شکوفه

خلیلا کجا سی که نخانه کرده
چمن را چو ته‌های آذر شکوفه

ثمر خانهای چمن را بچینه — کمین قفل بگشاده از در شکوفه
چو ملاح با کشتی پر ز میوه — درآمد درین بحر اخضر شکوفه
ولیکن ببادی خزان هم برآمد — که از بادبان ساخت لنگر شکوفه
بسی هیزم از خشک و از تر چو ققنس — گرفته است در زیر شهپر شکوفه
یکی جز از صحف جنت آمد — برنج جو پیغمبر شکوفه
وگر نیست قفس بکوکره کرده — ز بیضه بچه آورد شکوفه
فکنده است بر شاخها کار آسیا — بسی جامه شسته بر شکوفه
مگر جامه آمال باغست کاخر — بدیبان سپارد بلشکر شکوفه
بنظر چو ز اغصان که سد پر ز حوصله — چو نخل ز یارت زنی در شکوفه
جماعت پراکنده در باغ سالی — چو میوه که ایان مضطر شکوفه
کنون آمده باز با برگ سبزی — بطور و طرق قلندر شکوفه
شد آما چگه ابر با باغ و اغصان — چو مغفول و کاغذ بران شکوفه
عجب نیست بر بال او نامه حیدری — که بر پاست همچون کبوتر شکوفه
کبوتر اگر نیست مرغیست باری — که آمد چنین چنبه پرور شکوفه
اگر محرم بکر میوه است نرگس — چرا رو بپوشش بسازد چو معجر شکوفه
مگر از نگه گرد بشکسته سر و پا — که در تخته بندست اکثر شکوفه

عدم گشت بهمن چو بدخواه جم — ازو آتش و خاک از سر شکوفه
چمن باز پر جوش ناخن شد — مگر میدهد عرض لشکر شکوفه
ویا وقف فصد گل و لاله آمد — که با نیشه آورد نشتر شکوفه
سفید است موی دو زرخ گریزش — بطفلی نبی زال صعدر شکوفه
نهند از سرا بکار در باغ جا وز — ثمر گیر باغست و جا در شکوفه
دکان کرده دیگر سفید از پی آن — که آورده دون میوه بر شکوفه
چو عمال بست از پی سر زرخی — بجای نگین نیخ و دفتر شکوفه
ببست آورد میوه رنگ سازد — چو پر چرسپین مهر شکوفه
از آن بر سر کج میوه پاش — که با شاخ آمد جواهر در شکوفه
عجب نبود ار میوه خورشید باشد — که چون صبح آمد منور شکوفه
ز دشت ارغوان باد ارغوانی — دگر نی چرا کرده احمر شکوفه
ببیاری ابر آمادت چو بیرون — همانا خضر و است رهبر شکوفه
ز رکاغذی ساخت بر سرو روانه — مگر بو علی است عطر شکوفه
تن شاخ شاخ است و از دو بسته خز — چو بدخواه صد صد مصدر شکوفه

نهال صفا صاین الدین علی آن
که از عطر او شد معطر شکوفه

درختی که از بحر جودش کشیدم / زبرجد بود برگش و زر شکوفه
بیا بنگر زمین اسپید صد نها / نماید چو با و صد صد شکوفه
زهی باغ لطف ترا ابر در خان / بهاری بدین زینت و بر شکوفه
تویی میوه آن درختی که هستش / خضر شاخ سبز و سکندر شکوفه
شکر ریست از اطفال دوران عدالت / که خندان برآمد ز مادر شکوفه
نسیم تو رویاند از باغ عالم / اگر گل و گر یاسمن ور شکوفه
طراوت درختیت کز شاخسارش / فلک برگ سبز آمد و مهر شکوفه
شکوفه ز لطف خیال لطف خندد / که زینور شهوار شهر شکوفه
بهدت نما از شر نیافتند / چنان کز سحاب مطر شکوفه
بنک ار دهد آب لطف تو نور را / شود شاخ شاخ و دو بار بر شکوفه
گر آید نسیم تو در باغ کانون / که چشمش چلب شاخ و اخگر شکوفه
خطیب ار شود شاخ سبزی گرد / همان دم دهان بر گل آرد شکوفه
کل خلقت از نخل دخت برترت / بدان نوع کز شاخ اخضر شکوفه
نخواند بجز خطبه قدر و جاهت / ببالای چوبینه منبر شکوفه
زند خنده بی سکه آورده سیمه / بسی از زر و سیم و زیور شکوفه
ولیکن ز نخل عطایت ندارد / بجز پیچ بول محقر شکوفه

نسیم ترا در ریاض لطافت / غلامیست رومی و در زر شکوفه
کنون کاعتذر بندگی کرد حاضر / بحضرت زهی خوب محضر شکوفه
دم سبز خنگ تو با جسم خود / چو بالای چوبین سکاور شکوفه
عجب نیست گر شد مرا از حکمت ابر / که از باد گرد دو بستر شکوفه
تر است از باغبانان دیرین / درین جا بباغ مشوش شد در شکوفه
از آن رو که چون باغبان منورتر / رسانید و شد بر دیگر شکوفه
صبا زان سبب کاه برگشتش / که در دور تو آمد بباغ شکوفه
هم از انقلاب صبا و انکار حرف / کند ساغر خود ز لک پر شکوفه
نسیمت شبی میهمان چمن شد / سمن داشت بالین و بستر شکوفه
ز تاثیر انگشت صحبت او / چو مشکین سمن شد معنبر شکوفه
بامید گر دست در مهبا / همه چشم گشته چو عبهر شکوفه
فرو رفت در خاک انشرم خلقت / چو اموات جسم کفن در شکوفه
مگر عطر سوز نسیم تو آمد / که بر جو بهابت مجمر شکوفه
نهالیست دایت که بر شاخ اصلی / خورشش بهرگ شد اخگر شکوفه
بسی داوری داشت با لشکر دی / بعدل ترا یافت داور شکوفه
میان در خزان پنهان بود سالی / چو مردم در آورد سر از شکوفه

نهاله ثمر دارد اکنون که نزد — شد آن نخل چون دولت توانگر شکوفه
به میدان شهری چو گلزار خلقت — یکی دار با زینت اخضر شکوفه
گر از بحر لطف وزد باد نیم — بجای مغیلان دمد بر شکوفه
ز شاخی بشاخی جهد مرغ اری — شد از صبح خلق تو دیگر شکوفه
ثمر بید درادر کهن باغ عالم — نوبی نخل و اولاد سرور شکوفه

بتخصیص فرخنده خواجه محمد
که او نخل دین راست انور شکوفه

درختیست پر میوه از روی معنی — اگر چند هستاو به پیکر شکوفه
گل باغ فضلست و زیبد ازو — کمن دوحه حسن گستر شکوفه
وفا رپذیر دارد و هست طرفه — که چون نخل باشد موقر شکوفه
نهالی که از شاخ عرش است شاخش — چنین زو عجب نیست اخضر شکوفه
یکی نخل بینم که در باغ جنت — برد شاخ طوبیت کمتر شکوفه
بلندست و محکم چو اشجار نجوم — کوامش بذیل مطهر شکوفه
حدثم بگاه خدو قضا دیده کشا — که شد ساغر آب کوثر شکوفه
ازین نظم بحر سخن خیک آرد — نیسان همه در و گوهر شکوفه
بهارست و این شعر مانند باغی — که صد لون آورده بر در شکوفه

چنین گر نبودی نکوتر نمودی — ازینگونه در شعر جا کی شکوفه
ولیکن عجب نیست در دور لطفت — که گردد بدینسان هنرور شکوفه
چو بشنود کاوصاف تو این قصیده — ز دامان بر مدح گستر شکوفه
بباید برپای این شعر صد نی — نخ خوش چامه معطر شکوفه
ازین شعر تر رو سپید است و شهره — از امروز تا روز محشر شکوفه
سخن کاتبی را بمدح تو اولی — که باشد بهنر مخبر شکوفه
ترا زیبد ای نخل سرسبز عالم — کزو پست شد فلک شاخ و اختر شکوفه
ز گردون بود و برتر نخل قدرت — که او راست انجم اطهر شکوفه

وایضا له بمدحه

سحرگه درخت وغا از وغالی در چمن گل — بگل سنبله شد سنابل سنبل
سپاه شرق ز اعلام سرخ و خنجر و مغرب — گرفت غلغله تا بشنوده راه تغلغل
غراب شام چو دراج صید باز سحر شد — شکفت گلشن صبح و خروش کرد چو بلبل
زمانه داشت شه شام لیک خسرو صبحش — به تیغ چون عدوی خواجه کرد قطع تماطل
چو تخم زارع شب شد نهان بمزرع مغرب — بدان نباطل مشرق گشاد کف تناطل
عجب مدان سیلان و موج عرش تمر کرعش — ز چرخ کلی و کل ظلام دیده تخیل

سها و از پی تحفه خور زمانه بر آتش
درون و دایه لاجورد عنبر کاکل

چو مهر انجمن آراست صبح کرد مهیا
شد از رضوی ثواقب نجوم بر تنابل

جهان ز ظلمت شب شد منور و مبدل
چو جهل کز دم خواجه بعلم یافت تبدل

سپهر اهل صفا خواجه صاین دول و دین
که هست نقطه کلکش مدار دایره کل

ظهور آتش حال از دو پهن تا بسپرد
جهان ممکن و موجود را وجود تخلل

صدای سیرت محمود او گرفته جهان را
چو عشق غازی غزنین به تیغ سرکش زابل

بی تو نی قدوسیان بگاه تکلم
هزار پایه کند از مقام خویش تنزل

چو کله عشقه نخل عمر و عیش حلوش
بشاخسار ابد در ز دست تطاول

تو حی کرده علوم تو قطع کفر جهالت
بذو الفقار معانی مثال صاحب دلدل

ز روح اروح و از لطف الطفی تلطف
ز نفس انفس و از عقل اعقلی تعقل

چو قبله تو بتقبیل آستانه قدرت
بجان سعادت و اقبال کرده اند تعجل

وکیل ظاهر و باطن تویی و گرنه نمی شد
عدم موکل کل وجود با تو توکل

تجلیات خدا را که شد دولت متحمل
نکرد طور ز بدن طور زنم حمله تحمل

طبیب علم تو از هر که کهنه از مرض دل
دوای علت او کرده بی شراب تعلل

کمال علم تو دین را به از هزار ضلالت
جمال علم تو دل را به از هزار تجمل

بعمر زنده کرد از رخش براست جاو جهان
چو کوه علم تو با پیش فرو ماند تزلزل

نکات تو نه خالیست از حکمت یکسر
ز نشئه عشق تو پشت هزار ز خیل تخیل

کنون کسی که دلش نیست مستقیم طراوت
شود چو آب بحجر و کند ز بیابس ازل

جهان شش جهتت بهر اختیار تنزه
چو فرعه ایست که شش رو بود برای تفاءل

اگر تعالی کند دون مهر رای تو باشد
برو ز چشمه نه پنهد چو خیوت تأمل

غلام نفس سپهر و گر نه با پس ایشان
کشش ز نهال بگردون نهند سر به غل

رسالهای تو اگر دو پر چرخ خواهم
چو صفحه یکی انشا کند هزار ترسل

جهان بپایها در بحر آستان تو جانها
چو چرخ داشت دوران بر بال تململ

دو وقت و ساعت خوش بود که بکجا بیعاون
ز بیت دو جانب این کمینه بوم گرد تماثل

تو کان نوال از این سفره سفر که کشیدی
قوای راه روان فوت بیچ گرد تناول

نتیجه سفر این فتح بود که دل اگر
ز سر منازل ما غافلان گم کرد تغافل

فسرده بود دل ما ز سردی دی دو
مشاغل همه افزود ختی بیمع شاغل

گذشت بی تو بتعطیل عمر ما همه آری
عجب نیست ز طلاب روز عطله تعطل

ز قرب خاک رست بعد کا بنی که مبادا
ز جور چرخ بر یعتش نمود تکاسل

چو روح قدس دمی ده ره اگر تسمع دوری
کشند مشاعل کیر دن بپر تو تشاعل

همیشه تا که کند نو عروس حجله خاور
چو دلبران ز مه صباح تزک تشکل

عروس مجد و انس معقد بخت تو بادا / که با نتایج ایشان عقول راست توصل
فضایل تو بانا و در جهان فضیلت / که بر افاضل آفاق افضلی بتفضل

ردالایضاح
مدح تیمور خان

خسروا تخت بلندت تا ابد پاینده باد / خاک درگاهت سرمهٔ چشم اولوالابصار باد
آبروی ملک و ملت میر تیمور گورکان / ای که بحر و بر دوستت دائما دربار باد

با تو چون تیغ آن نکوگوهر که باشد در میان / وامیش آینهٔ دل دور از زنگار باد
وانکه همچون سبزه با خیل تو باشد راست دل / سربلند و تیز طبع و مدعی آزار باد
وانکه گردد دل گران در رزم چون نرگس ز تو / در درونش نیزها چون پشته تا سوفار باد
گلبن از آتش ساخت تیغت و نی بجای غیرت / لخت کاری کرد و رویش سرخ ازین کردار باد
مدعی چون نرگس ار وا از تو بیا خواهدش / سر بگرگاهش کنندت بسته چون زنار باد
جود و قدرت جان عالم آمد و عمر سپهر / عالم از جان و سپهر از عمر برخوردار باد
یافت معموری ز معمار عطایت قصر جاه / تا بود نه طاق این معموره آن معمار باد
صرصر قهر تو کوه افکن چو باد صرصرست / گر فلک گرد و عدو زان بادرس هموار باد
دشمن بخت که می باید سر او کوفتن / گشته و بر خاک ره افکنده تیغ آن مار باد

اگه با خلق تو دعوی میکند مانند گل / هم رخ او پر ز خون هم پای او پرخار باد
وانکه چون نرگس نشد از بادهٔ جاه تو مست / عمر او یک هفته وانگه هفته هم بیمار باد
چون شکوفه آنکه خود را پیش لطفت سر کشید / جاش در باغ جهان بالای چوب دار باد
دشمنانرا روز میدان ساخت الحق سنت / خارها را چون بهار آید کند گلزار باد
با تو طوبی گر هوا دارانه نبود بی خلاف / آب او در باغ او از تیشهٔ نجار باد
وانکه در دور تو پا از دایره بیرون نهد / در ره سرگشتگی سرگشته چون پرگار باد
وانکه شد از خط فرمان تو سودایی برون / همچنین وانامه در پیچیده چون طومار باد
در معانی منظم را سیاست تعلیم گفت / کافیت این درس جانفزا افزون تکرار باد
اختر اقبال را صحبت به برج سلطنت / تا بود سیار همچون ثابت و سیار باد
تا ز دوران کواکب نبود تا اندیشه دور / قصر اقبالت فراز گنبد دوار باد
مرغ تیغت تا کند گور عدو را مرده دل / چون کلنگ چه کمان از آهنش منقار باد
وانکه با تیرت نباشد راست دل در دور چرخ / سینهٔ کج فکرش از پیکان کین افگار باد
وانکه او از بادپایت در درون دارد غبار / غرق خون در خاک میدان در دم پیکار باد
دشمن جاهت چو گرد و خاک و از وی گل کنند / در درون حبس آن گل روی در دیوار باد
آنکه او اقرار یاری کرد با اعدای تو / سر زمان او را بیان افراز خود انکار باد
وانکه او در روز کار شادیت غمخوار گشت / عزت آن نعمت آن غمخوار از غم خوار باد

واکه آزار است جانش را ز خدمت کار تست   تا بود جانش ز جان خویشتن بیزار باد
وانکه شد بارهٔ زنان همدست در ایام تو   پای بند باد و همچون خوک سیفار باد
عنبر خلق ترا هر که سیه گویا نیست   بند بند از هم جدا چون نافهٔ تاتار باد
وانکه او بوی ترا بشنید و نازش نیست   سر فرو برده ز نخوت همچو بوتیمار باد
خوان گردون طبق گوشت طاق زر افتاده است   گر نه صحن قند قدرت بی مقدار باد
کانی زر تا بود جان در تن و سر در بدن   وصف تاج و تخت او را باعث گفتار باد
خسروا نظمم که وصف بحر جود دست تست   در خوشی آبی و طراوت چون در شهوار باد
هر کرا شد یار بخت و دولت افلاک پست   با من زار گدا این بخت و دولت یار باد
شومن هر چند کم ذوقم و لطف اما حلم   چون عطا و عمر و لطف لشکرت بسیار باد
رو بره دارم بر خاکی ترا با شاد دل   همت همراه این آوارهٔ غمخوار باد
در صفات مردها گیرو اعی و صاف گفت   جمله چون ذات قبول حضرت جبار باد

وله ایضاً فی
مدح شاه رخ

ای بتو منصوب جاه و منصب سیار فتح   گر اعدا جو که داری لشکر جرار فتح
خیل دوران جلت آن   در جهوشش جوش رفع و لشکر آثار فتح
گر بات ترکیب ضم بودی بنای فتح را   گر نبودی لشکر معمور تو معمار فتح
گوش کام و قامت با ثبات و راستی   گرده جاری در بهشت ملک انهار فتح
گرد حصن دولت پیش از فلک دوران کشید   خندق اقبال محصور حضرت دیوار فتح
گرد خیلت کحل دولت منظر چشم قضاست   طل حضرت خال حضرت بیکر رخسار فتح

فاتح حصن ظفر سلطان بافر شاه رخ
ای که سر تا پا فرحت از قبولت کار فتح

فتح سودای تو دارد زانکه از شمشیر تست   چار سوی مملکت را تیز بی بازار فتح
ز آفتاب رزم میدان کرم چون گرد بود   سایه بان خیل ترا ابر سعادت بار فتح
ساکنان کشتی افلاک بی لنگر شوند   موج خیلت چون شود پیدا ز دریا بار فتح
لطف دار چشمهٔ ز آب نیل تیغ تست   چار باغ مصر دین را سبزی اشجار فتح
کاب تقدیر پیش از خلقت لوح و قلم   سوی خیلت باز نم زد بر سر طومار فتح
نو بنو خواهد شرها و او بر وجه بهی   این که نو اشجار و قدرت را شکوفه بار فتح
خط اقبالت محیط سطح این نه دایره است   این که دنیی کهن تنقطات از پرکار فتح
نو بهار دولت آدابیت تو سر سبز باد   گر ز نمر ازت گل کی شکفته در گلزار فتح
فتح خود را پایه عالی کرد و زینش از این   بود محکم تختهٔ تخت تو بی مسمار فتح
پیش از آن کز ضرب گرد او بیان تیغ و تیز   گرد تختی جوشش تراش از بهر نو بنیاد فتح
گرد مستظهر نشسته اهل میدان روز رزم   باطن تن کامه تخیل تست استظهار فتح

فتح رو کرد آن خیل آسمانی کی شود | گر تو بندی خاک و دشمن جان دهد از بهر فتح
در میان فتح و بخت هیچکس را کار نیست | فتح یار اوست تا بند ظفر و او یار فتح
هست بر فتح بیکار کسان اما چه سود | گر بی کار تو آمد بیکر و بیکار فتح
آب خورد تا باغ دولت را ز ثمرت بود | شاخ هم برگ سعادت آورد هم بار فتح
چون شد اعزم جهانگیرت جازم کن نگاه | زین چه نیکوتر که داری مرکب رهوار فتح
در میان آورد جهان از آنکه از روی عیار | خیل سکینت که قافت از جهان فتح
روز هیجا آن شراری کز سم اسب تو جست | از شرف شد آفتاب گنبد دوار فتح
آنچنان کز روی خورشید شد آن روز نور حسن | مید رخشند ز آفتاب رایتت انوار فتح
وانچنان کز صبح میکرد و همین حال روز | هست ظاهر در ظهور لشکرت اظهار فتح
مرغ اقبالت عجب نبود اگر گوی زمین | با فلک چون ز ابر بدارد به منقار فتح
کاروان روز و شب در شهر بخت سال و ماه | تا ور چه جنس عشق زر برخ عشق بار فتح
خسروا غواص بحر وصف ز منت شدم | گر چون ثمینت کنم پر گوهر شهوار فتح
هست از اردوی اوصاف تو خیل نظم من | زان به تیغ طبع کوشیدند در تکرار فتح
فتح چون خود را اشارت کرد کم باشد هنوز | کاتبی صد زمن در نظم ار کند ایثار فتح
تا شهان با سپه باشند و شایان رزم | آرزو دین بنود الا دیدن دیدار فتح
رایت خیلت که آمد باغ دولت را شجر | دایما باد ای رکاب دولت اشجار فتح

فتح

بیح کرداری ندارد فتح الا خدمتت | دور باد او ست گر از دامن کردار فتح
فتح برخوردار ذات تست از صبح ازل | باد تا شام ابد ذات تو برخوردار فتح

وله ایضا فی مدح شاه رخ

ای بذات کرده حق ایزد تعالی فتح را | عزم جزمت از بهر تو در کشور اعدا فتح را
فتح را تیغ تو کرد از عین قطع و اصل و بست | وصلت اکنون جز به تو قطعی و اصلا فتح را
فال فکر و تا ای ز ترتیبات های علم تو | چون مو الیدست در تولید اجزا فتح را
نیست غیر از نقش نعل مرکب و خاک درت | در صلوه حرب محراب مصلی فتح را
چون سپاهت مصحف هیجا تلاوت میکند | فکر اخلاصت و ذکر انا فتحنا فتح را
فتح را دادی ترقی ورنه در دریای تیغ | آب بگذشتی ز سر صد نیزه بالا فتح را
فتح تحت رایتت جا کرد و بس موقع است | زیر نصر الله بود ز در اذا جا فتح را

خسروا اعظم معین دین و دنیا شاهرخ
ای علوت کرده ضم با چرخ اعلی فتح را

دولت و تند پرداری شجاعت سپاه | کرده اسباب جاودان مهیا فتح را
تیر باران سحاب کوه کاه لشکرت | بید ماند چون گیا مانده کوه و صحرا فتح را
کار فتح و دفع و جوش حمله خصمی کرده یکسر | هر سپاهت هر که بودی کارفرما فتح را

دور چرخ از تیغ بارد ذره بنمود گست — ز آفتاب آیت آیت جو جوها فتح را
خاک راهت فتح را چون توتیا شد بعد ازین — کو در خط سیم نکرد و دیدهٔ فا فتح را
پیش ازین کس فتح کردی کس ندیدی نام فتح — نیست پنهان گر ز تو شد این نام چندا فتح را
سر علم دار سیاست فتح دارد زیر بال — زال زر خواندن نتوان او را و عنقا
مرکب عزم تو دایم فتح دارد در قدم — بسته گویا در قدم چون نعل دریا فتح را
باز چرخ آیینهٔ مهر لوایت را چو دید — آن نگار آموخت خواندن طوطی آسا
خنجر و تیغ تو میگویند گرنا حاصل است — آب باغ فتح سر سبزیست از ما فتح را
آورد بیرون بضرب کاسهٔ سم مرکبت — همچو آتش از درون سنگ خارا فتح را
هر کرا چشم فراست هست در شمشیر تو — همچو جوهر میکند احسان صد جا فتح را
کشته را اعجاز دم دادی و مردی یافت — از دم روح الله تعلیم صد احیا فتح را
ای سپاه دولت بی کر تو یک اجر به — گر دلش خواهد دهد صد بالا اجرا فتح را
غیر فضه کرده خواهان کافر نعمت — نیست مقصودی دگر از دین و دنیا فتح را
فتح را اکنون مسمی اسم فتح دیگر است — ساز منضم نیز تا با این مسما فتح را
خسروا چون فتح گشت از حلقه در گوش بندگانت — بحر گوهر کرده ام از طبع گهر زا فتح را
بر هوای عیش مجلست کش چرخ اطلس بزد پا — حلقهٔ پوشانیده ام از نظم والا فتح را
دولت از نو کتاب فتح را فاری — وقت معنوی حسن ای خط تو منشا فتح را
تا شهان آرند سوی عرصهٔ جنگ و گاه جنگ — میل سوی اهل دولت باشد آنجا فتح را
تیغ اقبالت چنان خونریز باد اکنون ز رزم — گرد خیل خویشتن بکند اره الا فتح را
از ازل اصل مبادی فتح را افعال توست — زین مبادی تا ابد دوری مبادا فتح را

وایضا له

سر فراز که گردن بکشد ز افسر شرع — پادشاهی که بعدلش ز مدد لشکر شرع
موسی آن تا که در وادی امن می حسب — بود یک نور ز منبر ز شجر اخضر شرع
خون فاسد که کند دفع ز پیشانی خصم — گر نه فصاد شریعت بود و نشتر شرع
چرخ بر صحن دم از مهر و کواکب سازد — آسنک و شیشه بی بجره منظر شرع
اکه غسل از ملامت شنوی مثل — این سر حرف که شد تا ره پیکر شرع
قطع فردوس کند نخلهٔ طوبی اگرش — وصل شه تیشه کند از ره کشان در شرع
بنکوی نفس کرمعلول بحدین علت — نشود ریش کرش دست دهد نشتر شرع
کشتی علم ز دریای عدم آب چو زد — کرد دم اوج معاصی بنو و لنگر شرع
شرع ز آنرو شده آبشخور زیرا دل — که محیط دل دارا شده آبشخور شرع
الکه ناصر صد بدعت کن ضبطش نو — نرسید از جنب ابر ظلم اختر شرع
الکه گر صیقلی رای منیرش نبود — زنگ آثام برد آب رخ جوهر شرع

هم خط اوست سیاهی سپه ملت را
هم نی نیزه او کلک علم کشور شرع

خون بدعت که بشمشیر مسلمانی ریخت
کشت گلگونه روی چو گل احمر شرع

ای که گر طوبی ظل بر کنی از روضه دین
ز آفتاب حدثان خشک شود کوثر شرع

راهبر گر تو نشوی قافله ملت را
از صفا کعبه شود منزل یکی بر سر شرع

تا دم صبح قیامت عجب ار چند چرخ
آفتابی چو تو طالع شده از خاور شرع

نطفه از پیش رود حامله بدعت را
چون بزد ز سحاب همت شده در شرع

تا درین دشت شدی حامل محصول ازل
جلد آهوی ابد شده ورق دفتر شرع

گر نه ضبط تو نمودی ضابطه گلشن دین
پر خورد سنگ مخالف شجر مثمر شرع

گر نه ضراب کمال تو زدی سکه علم
شدی این کیسه زر خانه تهی از زر شرع

ور بدوران تو بودی مشعل روی تیغ
پیکرش ز آتش اسلام شدی مجمر شرع

ز آهن تیغ تو و سنگ و غارت دوران
ساخت افروخته درد و ظلم آذر شرع

تا بود باد وزن کاهدی با حکامت
با فراغ از همگی فسق بود لشکر شرع

خسروا تا تو شدی همنفس شرع رسول
خاک آتشکده ها آب شد از صرصر شرع

عرشش را حجت شرع از سجل تست درست
کاتبی نیز گواهست بر محضر شرع

دعوی هست مرا با فلک دعوی دار
می شود ثابت اگر یار شود داور شرع

زخم دارد سر موی من از سنگ جفاش
داوری کن که دیت خواهمش از داور شرع

ارشادت

در شان ارشادت سزا از منست که چار کس گفت
چار ترکیب مرصع ز برای سر شرع

شاعرانست که چون شارع معنی پوید
تاج اجلال شریعت بود و چاکر شرع

حمدلله که تا آمدم از راه عدم
ننهادم قدمی جز به ره رهبر شرع

وایضا له
فی مدحه

از ناف مغرب نافه چین بیضا به پهنا ریخته
وان نافه را صد غنچه چین از چین صحرا ریخته

بر سفره خوان فلک تا مضغ کرد این گرده نان
از سفره جوشش روان بر سر هوا پاره ریخته

بر روی یوسف نیل چین وز صالح بر روی افریقین
در معرض نیل من اشک زلیخا ریخته

خورشید گلگلی چادرش خشم کحلی بنگرش
از رغبت کحل اغبرش کحال غبرا ریخته

آن غره شو سپر کش و رزم دارد دیو
مشتی رما دانه سایه بر مرآت بیضا ریخته

تا کام اطفال جهان شوید از شیر فغان
ز انجم برین مهد روان مهر قشیشار ریخته

یا دیو دو زد رگ در حلقه امال فلک
بگسسته تسبیح ملک زو دانه مرجان ریخته

جرجی مرصع لجه من کو همچو ابلیس لعین
از کنج شب باران کین بر نخل موسی ریخته

باز فلک پیچ تهمتن تیزه و زرد دل
چون مرغ جان خصم شه پر کنده سر با ریخته

دارا کند پیشان نشان کیخسرو خرسان
تا بانگ سنان در جهان گر گز بیجا ریخته

عالم پر اسفیداج شد سندوستان تاراج شد
وز بال طوطی عاج شد صد بیل بالا ریخته

از نشر طایر بر بدن بر دیده دیرین بیخته
شمشیر خونریز بین بر سر عدا ریخته

سم کرده عمان زین تن نیلوفر تر در بغل
سم گشت ازین گردان جبل بر کس سودا ریخته

آن فاتح ابواب زر تا داده فتح باب زر
بر بحر و بر سیلاب زر چون خون صحرا ریخته

صحبت یاران اتصالا کان ساقی ساغر زر کلاب
قد و تسبیان از صفای بر مصلی ریخته

ساقی ز نظم همدمان فردوست دیوان
بر هیکل نوشش آن زمان زین سالک گویا فرو ریخته

جشم طرب با نوم من در شهر ابر صوم من
ز و بر و بح فرم چین صد عید اضحی ریخته

شد روز عشرت شام ره واز تو با جام
تا عیدها چون فروزان عرش افزا ریخته

رندی که می بودی نفس در جرعه جرعش چون صدف
از جرعش اکنون هر طرف یاقوت حمرا ریخته

لیکن تا کنون کن یا هم اطراف چمن
بر خاک احباب آب زن چون خون اعدا ریخته

در بسته گلشن چو در ابر جسر خ برده دو درها
شبنم بسان اللؤلؤ را بر پر ثریا ریخته

مطرب غنا دل خوان شده بر زلف عود اوستان
ساغر چو گل خندان شده و خنده صهبا ریخته

با مجمر خو ز ناحیه عودی که گشته نغمه
حاکم کشش حوض حالی در جنب جوزا ریخته

حسک تر نور روز روی بر باد داده صوت نی
در دو فراغ کاس می بردی و فردا ریخته

روح الله جان از افضال نفخه مؤید از ریا
نی آنکه گوید ربنا انزل علینا ریخته

یاران جو جشن زمزمه کرده جو نغم جمجم
در کعبه باطن همه اصنام اغوار ریخته

جبریل مرغ انجمن وز شاخ سدره بال زن
آذر جو شمع زرلگن نور از تجلی ریخته

حمد

جنگ و بریشم را بر بن دال الف نام فرزند
داود کرده بیت این چنین بر جنت از دان ریخته

چون قصر ز رین حجره دف کرده بر زمین منظر
وز نغمهای دایره صد دیده ترسا ریخته

عودی شده موسی سیر از عود و مجمر آتش تکیه
بر گوشه زان خوبتر من چین و سلوا ریخته

نیهای مریم آستین بر دم بر بن طنبور کلین
چون عیسی سحر فرین روح معلا ریخته

مخمور حباب افراخته حسرت نعاب انداخته
عشق از نکپا تاخته آب خرد را ریخته

وقت صلوة و جان ما از بیخودی حیران ما
نقل آسمان بر خوان ما انجم نگار ریخته

با حکم شامل کش امل آورده شود الحلل
دست سحر کشته شل پای نیزا ریخته

مجلس شده جنت نعیم چون بزم شاه محترم
کش دست منعم در قدم نعمت مهیا ریخته

خسرو سکندر مرتبه جمشید دارا دبدبه
کوهی را از کوکبه نجم عطایا ریخته

شرح بیت دیوان ازل کو جمل از اصفاعی الملل
صد درج دُر بر آن غزل از درج انشا ریخته

ای باد زلف سرگشت آب رخ ما ریخته
خاک نزد ما آتش است بر باد دنیا ریخته

گر ریخته عقل بر ره خوان جهان آورد روی کرخان
عشقت ز دم بر پا بدان دان بی محابا ریخته

گردیده نام ان وصل نام رنیا حیران رطب
دیده جهان بود و عجب کز نخل خرما ریخته

عشقت ز روی عربده در خانه صبر آمده
پای گل آور پی شده دست گل آشنا ریخته

من غرق طوفان بلا وز خانه دل ابیا
بیرون بگاش چشم تا ول بسیل غم خانه ریخته

بی تو ظلمت شد شب از جوب و گل خدا کرده چشم
پنجه‌ای فرا روزی توسم چون پو پرسیار ریخته

تا از تو دور ماندم جفا صبر بر سینه‌ها
جسم زجاجی دیده را در راه عدا ریخته

تا کی ای دل شده جویای خطت آمده
چون خامه آن سودا زده در سینه سودا ریخته

هر جا که کرده تکیه گه زلفت زباد صبحگه
همچون قطاس خنک شده مشک عطار ریخته

شاهی که تا بر آتش جان کرده عکس آب زان
این توسن فرزین غان شطرنج دعوا ریخته

تا یوسف خورشید بر قصر زلیخا ریخته
تا ز خلیل کرم بر زان نار جیبی ریخته

هر جان دم بس در دل کشته جو ریک جن
بس کاخ هر جان شکن این صف آرا ریخته

تا خرج رشت این شعل بار دعن کرم حل
کز تیغ خور کرده حل و زجوع الالا ریخته

آن انگور باغ کین چون نخل بر دامن
طوفان آتش با سخن در خاک افغا ریخته

تا مریم آسا از وطن زن رشح چلیپا کرده تن
همچون مسیحا از دمش بر بیابان آسمان ریخته

از خانه کرده خوشه جان دانه از تاع
هر تخم مزرع را به پا چون زمع تقرا ریخته

ز آنجا شده سنجیده زر اکنون نکو دشمن
در گنبتی سیم بر بیلم و بسیار ریخته

انگور سوی انگه شده کمال او یک شده
از نیزه و آنگه شده و زماه قمر را ریخته

خون خورده و آن صید کین دیده پر سیب جا کن
چون آب ازان چه کنده در دلو در را ریخته

از دلوشت انداخته در بحر ماهی تاخته
چون صید خود شان ساخته بر تابه تا را ریخته

طوا کش کار همه چون دیده ز رباهمه
هیبش دو منقار همه بر خط طغرا ریخته

چون مصریان غرجک زن کردیده اکنون دوزن
صد نیل تف مردم زدن بی غور و پهنا ریخته

می بارد آتش از بدن این کرم دو از آمدن
گویا کرده از درد و وطن همت مهیا ریخته

آن بنده شیر ملک هر جا که باشد چون ملک
زو بر سماک و بر سمک فیض ای کا را ریخته

دریا کف والا گهر شرح بها در کن قدر
هر صبح ما آ الورد فز بر سیم سیما ریخته

چون شیر میدان و خاک ریخته ناخن و کا
محصول دیرین شه را به مهر و بر بار ریخته

آن کافتاب تیغ وی چون کرده چرخ صلح طی
زاغ غنا اعدا همچو خوی سما طوطا ریخته

تا آب نی از گلستان افکنده بر راه خزان
خاک تنا رجاو دان در چشمه لا ریخته

حیثش ستونهای صدا گر بازو دارد ز قضا
در خاک سید خویش را با نه طاق خضرا ریخته

از تیغ آن روشن گهر چون آفتاب انجم سحر
در شام و اشکال ضرر از دیده شا را ریخته

در کین که قهر انداخته آتش جگر افروخته
ترکیب صفرا سوخته جنیا دگر را ریخته

ای از کف دریا دل زد صد گهر کسری ریخته
زین سان ز نسل سیم دگر در دل کس ما ریخته

بس گر گشت در زرفشان اشک جدید تحسین
زر بیت زرد و آب آن گز ناخن ها ریخته

یک چند دان جرخ بر تن امید بر بیابان
صد چشمه در کام آن چنین از ابر آوا ریخته

شخص حسودت در بلا از غم نمی‌گنجد چرا / کافور از دم خا لبا برده ما عضا ریخته

از تو دست آسمان در دیده قتل از تیغ کان / در پای دولت کش نیان بر اهل دنیا ریخته

از دزدی رایت سکه بر بدیه دست آمد قمر / کش چو پنجه بیخ انگشت زاد از سیم عوا ریخته

تو صحن خصم از کمان چند تیرا کرده جهان / سیح الثانی در زبان او در از اجزا ریخته

دام بر ترکش کرده چون شخص عدوی کوه کن / بر تخلخل حل چین بر شخص خارا ریخته

در عهد دستت فی المثل خاک ره گل سنبل حل / آورد پنهان در سنبل در چشم دریا ریخته

عار عمرت کش رسید جاوید بودن در غم / کحل تماشای ابد در چشم شهلا ریخته

نگشته ز ابر خور رکش الماس تعین زن / کام قرش با از دهن دندان اژدا ریخته

از سهم نکبت مکر گشته جبل را دل دگر / کار زینه تحرش وی بهر اطفال آسا ریخته

از صورت نوعی بجان کر نبود تابع جهان / بی ز لرزه چند عیان طاق هیولی ریخته

گر طبع چرخ کژ رو بش حق حاسدت خوابا خورد / چند ز بیخ خواب کش دندان بالا ریخته

بر از در تاج وش اگنج کیش تحروش / کان بود در وقع علش لعل مصفی ریخته

از خاک در کاست عدو دارد فلک جور و عدو / فیاض فیض عدد اعلی برادنی ریخته

اف عدو فتح از لامکان برگرد خیل عز جان / چون این عا مرکو روان بر زلف لیلی ریخته

گر جا کی در عهدت بسر کی دخته غیر از تو / وز غربی از آن دگر کان نه سودا ریخته

از تاب دستت در زمین گردیده محرور تن / نحس شده آبدهن کهنان فار ریخته

نعلیت جاهت بر شمر تا ساق عرش رفته سر / اثبار آن از خسک‌تر تیرا و بحرا ریخته

روزی که تیغ افشان شود و بو نیکان شود / وز حنجر سان شود خون مدارا ریخته

گر افعی رمح ترا باید عدو دندان نما / در کام هندی فی تا زهر مغاجا ریخته

شاعر منم آن بی هنر کز نطق و شرم نحو بر / گوشش جهان تا سر بسر لولوی لالا ریخته

سر منم کاوردم بسر بیرون خطا / سر صبح بیرون همچو خون باز شام یلدا ریخته

نی مایه گر گوید مرا باید گو بود در خطا / زین سان که نظم کیمیا شر خاو غبار ریخته

رسم جدل دارد بلی مر بزرگ از دلی / دجال کی چند ولی آب مسیحا ریخته

جنگ با گردون مرا کان چون ابرو خطا / کم ذات خیلی از خطا بر جان من بار ریخته

بر غوث ما باید کی آن ز صبوب عیسی دمی / هر سو بجور مریمی رخساره ما ریخته

پیوسته چشم از نرخ چند اسارت در قدح / گویا که از روی فرح ابروی ایما ریخته

گشت از شکایات قضا این سخن حمت بلا / اکنون شمشیر دعا خون روی اولا ریخته

تا پر سپیدان کهن چند ز پیل تن / روغن شال کرکدن در چشم بینا ریخته

چون کرگدن خصم ترا باد او ابر سیل بلا / و آن پیل چشم عاج را او راز مینا ریخته

وله ایضا فی مدح بایسنغر

ساقی ز جام باده رخ گلشن احمر است / دریاب دمی را که اشارت بباغ است

پر خون ناله کشته رگ خاک بهر دفع / فصاد باغ را بکف از سبزه نشترست

چون طفل بره دوست زمین گیا بحسرت / این کهنه گرگ چرخ که با بره همبرست

در تخت طوطیان فلک بوده دور ها / این بچه زمین که چو بیضا مدورست

اکنون ندانم این همه سبزه است گسترنی / یا عجبهای طوطی گردون اخضرست

بالای کوه ابر که درهم کشید روی / طفلیست اشکبار که بر دوش مادرست

از هیبت شکوفه نشکفته گوش شاخ / در گوشهای باغ پیاز در گوهرست

قربان همی شود تش بلبل به تیغ خار / ای گل سحر که نوبت الله اکبرست

گل را بباغ لاله و نرگس بساولند / بر گوشش برده وا زپی آن گر زدوش همبرست

مانند کودکی که بجز بی شود سوار / خندان نشسته شکوفه و ساقش خکاورست

پیچد به پیچ تن که ندارد صنوبرکی / همچون عدوی شاه درون سر زنجرست

شه زاده بایسنغر عادل که قدر او / از مرحله برترست بصد پایه برترست

آن پاک دل که صورت اندیشه قضا / صورت نبسته در دل پاکش مصورست

ای با دلی که کینه نتوی چرخ را / از بخشش تو خانه خورشید پر زرست

از خامه تو چون خط موهوم سر نقط / خال عذار صفحه چار دفترست

گردید خاک در دم رزم تو سرخ روی / روی عدو سیاه که از خاک کمترست

سطح سرای جاه ترا لامکان زقدر عرش / با آن مجردی چو مسیحا پس مقررست

لطف تو روز رزم چو عجلت بروح / کین تو گاه قهر چو دم آدمی خورست

روزی بجام قدر میان تو و قدر / خورشید روزنامه و گردون کبوترست

چون نحل بر دوح گل شجر فیض و مهر تو / بر جو و جنس و چرخ و زمین سایه گسترست

کشتی شکسته گشت عدو از سپاه تو / چون تشکند که خیل تو دریای لشکرست

انگس که راست نیست بحکم تو چون الف / او را چو جیم سینه همه دم اره برسرست

خورشید کز عروس جهان دست پرورش / پیش کف عطای تو یک میوه پرورست

صحن ریاض قدر تو آن تازه گلشن است / کش سبزه مزرع فلک و شبنم اخترست

چرخ ار نه در سرای تو بوی از حجاب / کی چنبر دو نقره ترا حلقه بر درست

بر عدل و جود تست قرار و اساس ملک / کس در جهان نبود چنین این مقررست

نف تموز قهر تو تا دیده مدعی / همچون گیاه زرد رخ و خشک لاغرست

خیل چو انجم تو عدو را که بشکنند / گر قلعه آسمان کنند آن هم مسخرست

شاها نعمای عالم و آدم بذات تست / آری ترا همیشه عرض را بجوهرست

در کارگاه صنع نظری کن که آن چنین / مانند دفتر کهن اوراق ابترست

اهل سخن همیشه زگردون فغان کنند / نالش از وز صنعت این زانگو عبرت

انگس که در میان چو دوات با همه / در خانه آتشش بسر بیم و بر فرق افسرست

وانکو چو خامه پای ز سر ساخت در سلوک | او را اگر تراشش بیم از سر است
از آسمان امید بهی نیست بنده را | کین نخل بی ثمر شده بی برگ و بی بر است
با اشک چشم گفته ام ای شور آبدار | زان عین شور آمده و در کشش زر است
تا جان بود دعای تو گویم که بنده را | گفتن دعای جان تو با جان برابر است
هر سال تا سپاه نماید شه بهار | گر نصب خیل و کسر عدویش فتحها جر است
از آب تیغ خیل تو سرسبز باد چرخ | کو نوبهار دارا بسوی ملک سرور است

وله ایضاً فی
مدح بایسنغر

ای قبای لامکان بر قامت قدر تو تنگ | پای باز همت را بیضهٔ افلاک زنگ

شاه اعظم بایسنغر خان که از شمشیر تست
مزرع افلاک و زرع ملک و دین را آب و رنگ

لشکر عزم تو تا شیر علم افراخته | بستر خواب آسوار انیست چرخ و پلنگ
هر قتیل گور و شیر ار پیش ازین بهرام بود | این زمان در خواب خرگوشست و دور از زور رنگ
نوح حفظت گر شود ملاح در طوفان باد | کی تواند کشتی افلاک را کرد و نهنگ
تیز تر گردد بهمت چرخ و اعدا را کشد | گر چو تیغ خویش فرمایی زدن در ابلنگ
نیزه و علم همچو گوشت در ترازوی خرد | تا ف تا قاف جهان کامی نمی آید تنگ

تا تو بزم تو مطرب شب در دوران کند | زهرهٔ عقل کل شود وین چرخ هم گردنده چنگ
بحر افلاک عمری دامن قدر تو جست | سوخت همچون عود و دامانش از ابنای دهر تنگ
شاه بیت ماضی من رونق حیوة ما بهشت | خیل هستی با عدم بگذاشت بیرون کرد تنگ
دشمنت را دور کو بد صبر کن از بس چیر | بلک پنهان میکند در سر بت عمر بس ترنگ
بس دوران بر زکوی چرخ چیدن سنگ و خاک | لیک زمیزان حلمت کم نمود از بار سنگ
وانکه گر باشد از بازت مدد عصفور را | نسر طایر زو چنان ترسد که از شاهین کلنگ
روز میدان چون سواران سپاه را درت | سر بسر سازند توسن را بدعوی تیز تنگ
کاروان فتح را بینی از آن ره تیز بر رباط | گر فاتش نیک زنگ آورد باشد تیز تنگ
راستی در بزم خلعت مدعی چون شکر | تا پذیرش در حرم ما صد مثل چون شتر جفت
پیک گردون کش ز انجم هست خندش رنگ رنگ | بر هوای آشیانت میزند هر شب شلنگ
شیر گردون را ای صیاد از طلب داری ز مهر | افکند از جلد خویشتن بگردن النگ
تا فلک قصر ترا یک حلقه در آمدی | گر شود آهن او پیوسته از رعرق زنگ
گر توانستی کشند از رحم و منت | روز محشر هم نکشتی نوح خشک چرخ لنگ
چرخ را بر داشت از خاک آفتاب همتت | همچو شبنم از زمین سلطان چرخ بی درنگ
خسروا دارنده دل سیه کوبی خطا | پای ما سر در رهم شکسته همچون موی زنگ
گاه ساز خون بزم نیرح بر سم خسروان | گاه سوز جام از آتش رخان چرخ تنگ

بس کز دو چشم پریشانی چو زلف مه‌رخان	جانم از غم چون دهان مهوشان آمد به تنگ
کاتبی را نام از مداحی اقبال تست	گرچه می‌آید ترا از مدحت و مداح ننگ
تا بود شاه جشن بار شب انجمن فوق چرخ	درج گوهر گش چون گوهرشناسان زر بجنگ
گوهر ذات ترا دریای صحت باد جای	چون غریو موج بر اعدای جاهت در غرنگ

وله ایضا فی

مدح بایسنغر

چون بخاک پای یارم زلف همبر میشود	خاک عود و عود مشک و مشک عنبر میشود
چون همی بینم خط و روی تو جنبش می‌برد دلم	شام صبح و صبح روز و روز انور میشود
میل موی و روی تو چون میکنی ای دل دلی	میل مهر و مهر عشق و عشق خوشتر میشود
زآرزوی گرد راه او من گریند را	جسم چشم و چشم اشک و اشک دیگر میشود
از فراق او چنان کز التهاب تیره‌شام	خاک آب و آب باد و باد آذر میشود

شاه اعظم بایسنغر خان که از رای عظیم
کار عدل و عدل بخت و بخت چاکر میشود

ز آفتاب دست سیم افشان آن گنجور سخا	دشت کوه و کوه زر و زر کان و کان زر میشود
از دم فیاض لطفش سرگوشش چاکران	ابر بحر و بحر سیل و سیل گوهر میشود
از شعاع قهر و نور رای و عکس طلعتش	مشتری کیوان و کیوان ماه و مه خور میشود

ای که وقت شد راندن زیر نعل مرکبت	کوه ریگ و ریگ خاک و خاک صرصر میشود
زیر پای دشمنت گر می نهد در باغ پای	باغ راغ و راغ خار و خار خنجر میشود
چون همی جوید بنجم اختر بخت ترا	عقل عرش و عرش چرخ و چرخ اختر میشود
بر آن سرگشته کو چون آب چه بانت بود	پشته دشت و دشت راه و راه منبر میشود
در دل کان از سهیل رای مهر طلعتت	آب خاک و خاک سنگ و سنگ گوهر میشود
دشمنت کو سر پی دست و پا را در جهاف	پیش تیغت جان تن و تن موی و مو پر میشود
زآتش نعل سمند شه سیرت روز و شب	گه روان دریا و دریا جوی و جو بر میشود
از پی تحمیل و رنج دشمنت در جهان	جسم تیره و تیره صور و صور محشر میشود
جنگ کشتی شمشیر کین روزی برای نصرتت	بخت یار و یار فتح و فتح یاور میشود
وقت سیران مرکبت چون می‌نهد بر خاک پای	خاک خشت و خشت قصر و قصر قیصر میشود
سر رها کنی و درحشم خواب دشمنت	کینه مور و مور مار و مار اژدر میشود
کاتبی را بر وصف و مدحت دیوان تو	دست کلک و کلک لوح و لوح دفتر میشود
تا نماید مهر گر تاب شعاع عکس او	دهر نار و نار نور و نور انور میشود
با درخشش مشعلت گر تابد از شعله اش	تیر ماه و ماه اختر و مهر در خور میشود

وله ایضا فی

مدح بایسنغر

بتخت باغ ز جم میدهد نشان نرگس / که جام دارد و دوست درم فشان نرگس
نهاده پای در آب و قدح میانه بر کف / چرا که گرم مزاجست و نوجوان نرگس
برای تشنه لبان طریق کعبهٔ باغ / ستاده با قدح آب خضر سان نرگس
بهار سوی چمن چون فقاعی تر دست / دمید بطاس پس ز رالدایش نرگس
شمال داست قلم کاتبیت زرین دست / که میدهد ز قلم گنج شایگان نرگس
گشاده دفتر توجیه اصل عین المال / که بسته بود بدان سبز ریسمان نرگس
بدل نمی لهو کند از کلاه جان بنا غریاد / ندارد این همه جز بهر مرزبان نرگس
ندانم آن قدح از شاخ باز چیست / که نبد نقره نهادش بر کران نرگس
بلند کرد و بسر تاج مرزبانی را / بتخت مرز برآمد چو مرزبان نرگس
سپهر دوش بافسون چه چشم بندی کرد / که فیروان شد از دو نابنیروان نرگس
چو عینه چشم نهادست بر چه بابل / چنین چراست اگر نیست سحرخوان نرگس
شدند در شب عید امهات و آبا جمع / علامت انکه انگشت شد عیان نرگس
ستون و جامه ز زنبوراث خون کعبه / برای بام ز زر کرد ناودان نرگس
چو آفتاب نیامد فرو و ناله جیش / ز سبز خنگ که دارد بزیر ران نرگس
گهی ز شاخ کشد می گهی ز ساغر زر / برسم بزم منوچهر احتسان نرگس
گشاده کان همه روکاغذا از دریچه قصر / مگر که آمده داشت میهمان نرگس

بساغر و گل و نی خویش را بپا راند / وگرنه اعمی و پر ست و ناتوان نرگس
دو گوشه‌ای بکی چشم دیده‌ای می‌بیند / موحدیست بدین سبز طیلسان نرگس
چو در عصا زر و سیمش نهاد عمی و او / گرفته کاسه پس بدریوزه شد روان نرگس
از آن سبب همه جنبش بسیم کرد و سر گرداند / که پیر بر قفس آورد ناگهان نرگس
شراب زر کشد و در میان باغ سفید / فراز سبزه بپا و شه جهان نرگس
گرفته روی زمین را بزیر سایهٔ چتر / مثال چتر شه خدایگان نرگس

بهار گلشن و اقبال بایسنغر خان / کز دست تاجور تخت گلستان نرگس

رسید با علم سبز رشش در که او / رسانده علم را بآسمان نرگس
اگر ز ساغر او جرعه‌ای کشیدی خضر / شکفته باید چو سبز جاودان نرگس
بدور او بی نظاره فراغ رمه / مثال پسته ازی گشبان نرگس
زهی ز علم تو با کوه لاله هم کاسه / زهی ز عزم تو با باد هم عنان نرگس
چه شد که جم ز جام توش طاهر شد / نخست برگ شد و سبز بعد از آن نرگس
بحفظ تو فلک زنده دارد انجم را / ز آب تازه بماند در آبدان نرگس
ز پشت گرمی مهر تو همچو صبح دوام / بکاسه ریخت برون زر ز رخان نرگس
بلطف اگر نگری سوی تیغ تیغ شود / چو آب خضر و جواهر در آن میان نرگس

دگر بنقد نظر در چمن کنی گردد
چو مار منت سر آستین دهان نرگس

بچشم خصم تو زان زرست و توسپید
دمی که باد دهد ششپر گران نرگس

برای زورق زر کار و شش سحر گفت
پرو ششپر خود کرد بادبان نرگس

نسیم لطف تو در باغ هر چه فرماید
کند روان سوی چشم خود بنان نرگس

تنش الف ز سخای تو شش الف گردد
بدان الف چمن کاف صنو چوکان نرگس

پی نثار تو سر خورده که در خور دید
ببین در قلم آورده خورده دان نرگس

اگر ز جام تو رمزی بیان کند سوسن
ز شرم پاسخ بر آید چو ارغوان نرگس

بچشم لطف نظر کر بدین غزل فکنی
بعینه شود شش بالف دوان نرگس

ترا است نرگس مستی که مثل آن نرگس
نروید از چمن آخر الزمان نرگس

بچشم اهل نظر نون نرگس ابروی تست
که کرد بر سر و چشم خودش مکان نرگس

ز روی رخ چشم تو افتاد مجلس ساغر
شراب شد گل سرخ و حباب آن نرگس

بزخم خورده پیکان تیر غمزه تو
ز میل و پنبه و مرهم دهد نشان نرگس

بخاک پای تو زان میکند نظر بازی
که همچو سر خود دیده بستان نرگس

حدیث خط تو و روی کاتبی در باغ
بمشک لاله نویسد بزعفران نرگس

بر آن سرست که همچون نقیر نوبت شاه
کند ز چشم تو شام و سحر فغان نرگس

شها بمدح تو گر نرگس از جهان جویم
ز چشم خور دهد خاوران جهان نرگس

چه شد که شد چمن آرای اصفهانی را
شکفته از بصل دل بباغ جان نرگس

اگر نسیم نشابور بر عراق وزد
چو زنده رود دگر بد باصفهان نرگس

باب و رنگ بلندی چو نرگس پختم
نروید از چمن طبع دیگران نرگس

ز هر شکوفه نه بند دکلپسان میوه
ز هر پیاز نروید ببوستان نرگس

جهاد باغ عناصر عجب اگر ببیند
دگر بخواب از این دشت و آسمان نرگس

هزار چشم کند وام از الوالابصار
پی تفرج این شعر دلستان نرگس

من آب در وطلم زین قصیده گر عم
که تر بجرعه از کف جیوتی ان نرگس

کنند بندش و بابند اگر کند در آب
ز قرض خواه مراشد بکم ضمان نرگس

هر سال شد که بحر جان وسیم کرد نام
چو زیر خاک گل باغ زعفران نرگس

اگر حکایت جر جان بکاپسان گویم
چو کاسه دیده من کرد اشک آن نرگس

بخاک اگر بود شش همچو من درین گلشن
بآب چشم کند حال دل بیان نرگس

زبان کشیده و میگوید الحذر سوسن
دهان گشاده و میگوید الامان نرگس

چو زیر پوست کند از نثار نرگس اگر
بپای خود بکند در زمین نهان نرگس

ز جام عدل فشان جرعه بدین گلزار
که بوی آن برساند بانس و جان نرگس

همیشه تا که بود گشاده که پستنه
مثال جام جم و جمزه اردوان نرگس

زفیض جام تو باغ جهان جنان بادا — که تاج خویش کند جز فرقدان نرگس

وایضا فی مدح بایسنغر

ساقیا سبزه و گل داره و ساغر نرگس — میکشد ساغر و گلها زده در سر نرگس

ساغر شکر نه زخیبت چرا بهر صدا — تا خورد زمدار باد و بساغر نرگس

بسته از خازن جنت قدح شیر نهاد — آن قدح در وسط طوبی و کوثر نرگس

تشنه مایل اگر نیست چرا بر سر آب — جامها بسته بسر همچو شناور نرگس

میزند رطل و پیاپیش ز قلم میریزد — زان شکفته ست بهر تخته اغبر نرگس

جا در اول بدرون قدح از بهر دواست — گر نمی کرد قدح پاک بجا در نرگس

بر پا بودن می بود نه شرم آن کاکنند — بسر کاسه ز زر گوشه معجر نرگس

کرده کشتی بر آب روان از خشکی — بر کها ساخته و انداخته لنگر نرگس

به تحقیق کی بی جرعه قدح نوشنده — سرنگون کرده قدحش چون صنوبر نرگس

عیش را جام شراب سر آبی کافیست — دارد این سرد و در اطراف معنبر نرگس

پاره از لب کندش باد و بکرده مدار — خواب مستیست که کرده است ابی در زر نرگس

سر نهاده ست بپای گل و در خواب شده — مست خوابیست و ندارد خبر از سر نرگس

ای نسیم سحری بت شکنی کن چو خلیل — کز زر و سیم بتان ساخته چو آزر نرگس

نام ازان زال زر شکش کیوان — شد سپیدش مژه و نیست ممیز نرگس

پر جابش نه زخویش ازان جام دهد — که عصا یافته از خضر پیمبر نرگس

گرچه یکسال بجز نتوان کار زمانش — عاقبت صحن چمن کرد مسخر نرگس

دیدن برف کند مردمه را سوزش چشم — چشم در برف چه سان دوخته بکسر نرگس

پنجه رحمت نهان در دل آذر کردن — در دل غنچه نهان میکند آذر نرگس

گاه از شیشه بر آرد چو شعبده — گر بپوشد به پر قرطاس مزعفر نرگس

هیچ چشم سیاهش نماید چو صلاح — چون دهد اصل الرعرض بشکر نرگس

به سر سیم و زر خویش جگر کرده خون باد — با وجود کرم حضرت داور نرگس

ز رجا در پس شش پرده نهان میدارد — خاصه در عهد سخای شه گوهر نرگس

بایسنغر شه فرخنده که در گلشن او — بسر پای زند افسر فغفور نرگس

اگر از ورد و زر کف وزره شاه نثار میکند — سایه بر سیم و زر چرخ مدور نرگس

وانکه از صرصر قهاری او در گلشن — ز سره بر می فکند چون گل احمر نرگس

وانکه کر زند سدنا ید انسو شود — در زمین از بعمل خویش فرو شد نرگس

ای که تا ساغر مدحت بکف آورد چو صبح — پای تا سر شده چین زر و زیور نرگس

سیم بر کرده ز نخود می منهد و می آرد — بهر تاج تو چو صاحب افسر نرگس

سکه بر نام تو زد در همه جا گرچه نداشت / کور ره‌نمایش و در بوته فراخور نرگس

بر فلک لرزه ز نگلگون تو دارد خورشید / در چمن خون بکند لرزه ز صرصر نرگس

بهر تو کرد افسانی دریای گهت / بسته بر گردن خود سبحهٔ گوهر نرگس

می برد خواب دم دیگرش از می منشد / سبحه دابی سببی باپه و ابتر نرگس

زر دو جا را ز بنود پیکر با علت / چشم خود جار کند همچو دو پیکر نرگس

خاک درگاه تو تا ساخت چو افسر اختر / افسر خود کند از اینده ز اختر نرگس

خصم جاه تو گمرد عوی فرعونی کرد / که چو موسی ز عصا میکند اژدر نرگس

بلک بر نیل عصی زد و شد خصم غرق / دارد اینک اثر از نیل عصی در سر نرگس

تاج کی میطلبد خصم تو از بادسری / نخورد جز همین باد و بپکند ز سر نرگس

سر هر تاجوری تاج نه از گوشش یافت / تاج با خویشتن آورد ز مادر نرگس

دیده در دور تو از دیدهٔ خود کج نظری / دیده از خانه برآورد بخنجر نرگس

عرصهٔ جهل جهان بر پر نیست ز تو / گر بگلگشت کند صبح تکاور نرگس

مست از باغ سخن دانی وافر بحشی / انوری سوسن آزاده و سنجر نرگس

این غزل زمزمه گر مش تو در کلش خواند / گر برون به وسپار ز فته اخضر نرگس

اگر از جام لبت عکس فتد بر نرگس / جام از لب ننهد تا دم محشر نرگس

1

کاسه می خندش از کف و ناخن خیند / گر شود باگل روی تو برابر نرگس

ز آستین دست بیاورد و چو خم گردد بند / تا کند خاک ره از دست تو بر سر نرگس

پیش چشم تو چو من خواست که قربان گردد / از ره سیم از آن رانده بخنجر نرگس

گشت دیوانه ز بیماری چشمت چه عجب / گر بصحرا افکند کاسه پس زر نرگس

باد مستت ز نرگس چه خبر پرسم از او / وه که چون چشم تو مگذاشت خبر بر نرگس

کاتبی دار قضا تا چه نوشتن برسر / کاتبی از قلم افکنده بدفتر نرگس

زلفت از عنبر خالق شده و نامم زرد / از حیا گشت بآب آتش مجمر نرگس

تاج بخشا چمن طبع مرا خون گردون / آفتابت گل و زهره او ز مهر نرگس

نقطه کز پر کلکم مترشح گردد / مردم دیده کند گر خندان به نرگس

و پسته نرگس نو چیده ام از گلشن دل / که زرگ جان منت انگبش بر نرگس

زیور روز زینت این و پی گلزار خود دست / بند رو سیم کسان منت تو انگر نرگس

گرچه در باغ جهان حسب نما شد کار نه / در گلستان خود از گلشن دیگر نرگس

عاریت جام مه از مهر نخوید قلم / بهر ساغر نکشد منت زر و نر نرگس

چو بروی سخن من بگشاید در چشم / در نگر تا سخن کیست در نی زر نرگس

شور بر رشتهٔ من منت زد دیوانگی / گرچه شش به رگ بود در چمن اگر نرگس

نرگس شور مرا برگ ز شفقت افزون شد / مست از گلشن من از کیاد از نرگس

بر دعای گل خلق تو کم خم سخن
زانکه گوید ز نکهت او کمتر ز نرگس

بی دعای تو اگر چشم گشاید در باغ
از کف پستان جوانی نخورد بهره نرگس

تا علی رغم گل و غنچه گهی کاسه کشد در باغ
در چمن ساغر سیم و قدح زر نرگس

باد حاکم ز تو آمد که رساند در باغ
جام سیم و قدح زر بدهد خود نرگس

گلشن ملک بدان پایه رساد از عدلت
که خورد آب ز سرچشمهٔ خاور نرگس

وله ایضا فی مدح بایسنغر

ای راست دل قضا بکمان تو چون خدنگ
بر ترکش تو چرخ مرصع دم پلنگ

شهزاده بایسنغر عادل که روز رزم
از آفتاب تیغ تو افلاک خورده زنگ

هم حجلهٔ لوای ترا آسمان غلاف
هم لشکر جلالت ترا لا مکان کرنگ

در خاپیان جوهر دریای تیغ تو
هر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ

انجم برای ترکش اطلس از سپهر
با لای هم نهاده چو نجان تنگ تنگ

در دفع گرگ حادثه حلم ترا چو قاف
در عرصهٔ فلاخن همت هزار سنگ

ره داده روی جوهر فقه تو گاه عرض
خالیست سبز دایرهٔ چرخ نیل رنگ

جایی که عزم رزم کند نخل نیزه ات
طوبی و شاخ سدره بود چون طفیل جنگ

و انجا که رخش کوکب قدر تو زین کنند
گردون و ادیم حلقهٔ گردون دوال تنگ

بر چرخ اگر حکایت جام دلیریت
در دم هلال تیغ کند زهره چوب چنگ

ور خوانی از سپهر چهره وقف کارزار
بر جلد ثور شاخ زند سدره بی درنگ

مضراب عود از پر جبریل راست قول
دارند عودیان تو در انجمن بچنگ

در صیدگاه باز تو نسر دم ملک ز چرخ
آیند در قطار پرواز چون کلنگ

هر سال بند خصم تو ازان میشود ز بیم
کان سست بخت نیز قدم آمد چو شاخ رنگ

در دور رزم بیک تو گوی سپهر را
گر دست پر ز پنبهٔ انجم قضا چو زنگ

ذات تو سر کجا که زند خیمه و خامه
از ناو ارغن کم ز طنابی بود زهیب

گردون سپهر نمی بخت تو را دای
کو بی صدا نباشد روش و سنگ

عدلت روانه ساخت بلا را سوی عدم
از لام الف بکمند و نیس افکنده پالهنگ

ملک سپاه یافته ز شمشیر چون تست
از باز چرخ بوستین و مخل انجم ملنگ

این غصه شد آن شد آمد که بر نهد
میگشت روز معرکه با یونحو دو بسنگ

فارس سپر کنند ز هر سو درون دم
مرکب اگر سپاه کشد شش گر کرنگ

دریا دلا چو فکند از تو دور دوس
موج حوادث از دو رقم شش نام و نهنگ

صد پی من نزار با نعان نیک دل
چون بیک چرخ مشرق و مغرب دو دم نشک

باز نم چو موج حادثه افکند جادوی
مجذوب وار از بدن ز رف سنگ و

کفتم بخود و بلنک و بپایان برای طرق
تا نام پیش اهل طریقت شود بلنک

کر فقره وصلت مدد نامدی شدی
در اندام شهر هم تیغ خور کلنک

شعرم کان مدح تو دارد و بکف که سنت
هر حرف آن بچشم عدو همچو خدنک

ابیات کابنی ز دلش آید آبدار
کر دیده تر ز خوی خوشیند جای نک

تا بهر دفع خون شفق در شهور حج
سوزن دهد فلک برآسر خورشید موی رنک

بادا حسود جامه تو در خون دیده غرق
چون کهربا ز غارب و شنجرفه از رنک

هر صبحدم که ساقی میخانه صفا
شعاعی زمانه کند باده از ننک

جامت ز کاس چرخ و شراب از مهر باد
ز انجم فزون در انجمنت پیاله شنک

وایضا له فی مدح بایسنغر

ای بهار ابر پوشت سکباران بهار
برخ حسن لامعت شمع شبستان بهار

صد دهن از غنچه در دورت گلستان وام کرد
تا بخندد بر طلبکاران دوران بهار

داشت کانها بهار از حسن اکنون جان کل
همچو جسم از جان بخون آورد بیکان بهار

خیل حسنت لشکر نوروز را خون ریخت
لاله وکل نیست خونت آن میدان بهار

چشم پر خون من و نقش تو کلزارست و کل
یا کل و کلبرک یا کلبرک و باران بهار

طاق ابروی تو کردندی قضای حسنی
صورت قوس و قزح را نیست ایوان بهار

همت برانست کر سر فرو برد بجیب
دست وی کوتاه کی کشتی ز دامان بهار

شد بهار از کل فروشان گلستان برخت
زان چمن لالت و کل انجابش دکان بهار

می برد سرسبزی عشاق بحرانت بی
سبزه ها را ز دو سازد وجهه بحران بهار

ای بت کلچهره بیرون آ که کلکشت چمن
دیر دیرین ارهان از ننک ریحان بهار

اکر یحیی الارض بعد الموت خواندی این دست
آیتی از یحیی الاموات در شان بهار

بود از نو قسع دی بر لوح عنبر اینه غبار
شد محقق نسخ آن از خط ریحان بهار

هر شناسا کوی شد آری ز خون آن برکشت
سرخی قوس و قزح کوست جوکان بهار

غنچه شبانی که کل اکشت از خون سرخ کرد
بلبل که بهره کو یا کشت قربان بهار

صحبت کل را غنیمت دان ای بلبل باغ
ز انکه بنود باغ را پیوسته امکان بهار

آتشش از جانبی ز مهر بیاز نجات نبت
شد نمو ز وی بحیمیش حیث عصیان بهار

اهمان و تخت مقیس است یا مهر سبا
یا خود او دست بلبل یا سلیمان بهار

جسم کلشن رست از خشکی بران مدد کشت
پر ز شیر و خرمان ضیغ پستان بهار

برف از دریا فیادا از کوه چون نو سفید
شد عکس قضه کار دیو دستان بهار

ساحران باد از آب بر که در طرف چمن
هر زمان سازند صد حین بر جابکان بهار

پیه مردم بر هوای نقل بغوانان شاه
نخچو و تیز نیز سازد بسوسانی بهار

شاه اعظم بایسنغرخان که از عدل او
باج نوروز سنه ز ظلش چتر سلطان بهار

سایه بان قدر و عدلش را ز روی اعتدال / چشم کم گر رشته آمد رشته جان بهار

بر بهار ار او فکند تاب تموز قهر او / آب گردد همچو برف کوه پنهان بهار

ورنه باشد خوشه حسن پس لطف زمان / بر فکند زین کمند در بیخ تخم دهقان بهار

لاله و گل سکه‌های بوسعیدی میشوند / سر بدلش در دکان سکه داران بهار

ای که خلقی کز انعکاس نسیم خلقت / سر بجا عالم راست از پیدا و پنهان بهار

با وشواند ز دون برگ گلی چون گلستان / گر رسد پروانه از عدلت بدیوان بهار

شد ز عدلت جمله عالم اکنیاج خرم گرد / خار و دیوار گلفشان شد گلستان بهار

این عدالت نامه عدل ثناخوان ماست / راست چون نوروز آمد خط عنوان بهار

دیده اعدات در شبه کام بخت تو / چشم گریان سحاب و روی خندان بهار

کام بیکان چون زر ابر شوان یافتن / ابر لطفت گر نه بردار ز بیکان بهار

گر نه از قدرت بود خشتی مرصع حاصل / طبع خشت آسمانی گیرد از کان بهار

یافت از تاثیر فرمان تو سرسبزی جهان / هست فرمان تو تاثیر فرمان بهار

گر خورد نخل بهار از ابر الطاف تو آب / همچو باران جان فرو بارد در اغصان بهار

نافی چون مهر بر عالم عجب نبود اگر / لاله گردد لعل و گل یاقوت در کان بهار

حاسدت را نفس در باغ عمر از آه و / صد زمستان سر برآرد از گریبان بهار

ابر عدلت داد سرسبزی بیاض ملک را / آری از باران نوروزست سامان بهار

گرنبا

گر نباشد بدل نبود عدل را نشو و نما / زانکه کم باران آمد ابر خندان بهار

شد سرای ظلم ویران ز اعتدال عصر تو / همچو قصر دی که گشت ویران بهار

گر بهار از غنچه بی اوت گشادی گره / ریختی همچون شکر از کام دندان بهار

ور نبودی از ثناخوانان بهارت صبح و شام / کی چو بلبل کاتبی بودی ثناخوان بهار

خورد از ابر لطف خویش آمده گرمی / سبزه بی تاب دامانی پایان بهار

در خزان چهره زرد و شتای او پژمرد / از تموز فاقه تخم داشت خزان بهار

هست سیل دیده ام در کوه و صحرا که همه زن / ابر اشکم گشت از افلاک پیچان طوفان بهار

شور من در باغ مدحت داستانی چون گل کلمت / باغ از این خوش شنید گل میزان بهار

گر بهار از گلشن این نظم بوی بشنود / پیشتر از صوت بلبل باشد افغان بهار

ز اعتدال نظم من نبود عجب گر خلق را / از زمین دل دمد چون سبزه بستان بهار

از بهار از فصلها خوانند برهان در کمال / لاله زار این سخن کامل برهان بهار

تا سپاه نامی نام او ساقی نامیه / از پی رزم شتا پوشید خفتان بهار

باد خیلت بهره ور گر کامد نهال عدل لسان / اصل و فرع میوهٔ باغ و گلستان بهار

و له ایضاً فی مدح سلطان ابراهیم

باز با صد برگ آمد جانب گلزار گل / همچو نرگس گشت منظور اولوالابصار گل

آب گل را شیشه از قندیل عرش آمد که رست
گاه پوشد سرخ و گاهی سبز در صحن سرج
هر غزل حال مخصوب بعضب با میه
سبزها پیش نظر با گل خوش شد ای اوهشت
در کسوف ای کاکلش بودی تن چشم سحاب
در چمن هر برگ گل روی عشق زینتی و بکمرکت
بیضها آورد بلبل چشم گل چون سرخ دید
شد چمن را دیده همچون بیضه پیش آسمند
بلبل از ریزه و نغز یاد و زخان گل را عجم
خشی از غیر و زه دارد خشی از یاقوت سرج
مجلس آراکشت بلبل تازه و از بالش جمک
دوش بلبل این غزل میخواند بر سبزه و بلند

شبنم باغ جمال احمد مختار گل
چون گل شمشاد باغ حیدر کرار گل
سرخ عیار است پنداری زبی عیار گل
تا الف قدان سبز ارنگ در گلزار گل
مانده نی داغهای سرخ بر رخسار گل
ای عشق بیز من بر او بنو گر داری حوار گل
تا کند زان نرگس بیمار را تیمار گل
بس که داد اوش انتظار دیدن دیدار گل
همچو او دارد هزاران در چمن طیار گل
همچو قصر خسرو خوش خلق نیکوکار گل
عود دارد باغ وارنا شمشیر و مو دستار گل
غرق شبنم شد گلش ز آب آن گرمار گل

ای دهانت غنچه و خط سبزه و رخسار گل
لاله ات دو دست نرگس سنبلت با یار گل

از پی سوفار تیرت هست تنگ عشق ساز
در سر کوی تو بی بال و پرم تا رفته

کوزه در سپید پیاز شوخی دو درد مستار گل
باغ بلبل را قفس باشد چو بندد بار گل

نرخم رخسارم بد و رحم سخت دو رست
پای جون گل نی همی در باغ بر روی چمن
ای صبا نقش قدهای سبک کو بیرون
گشت گلشن جوجو باد نوبهار عدل شاه
آنکه در فصل دی از فر بهار لطف او
با وعدلش کر به پیکان رسد ز بیکان خود
کرده اطباق زبرجد را چیزی بی او ورزد

جو گل نشکفد در گلشن ما زکل
زان همی ترسم که یابد ار چمن آزار گل
خار در راه همکرد و بهر ما بگذار گل
تا فرد و چون غنچه از هم پرده پندار گل
ابر می بار دو جای برف در کسار گل
غنچه آسا کرد و آن پیکان زنگار گل
چون فلک تا بر نسیم او کند ایثار گل

کعبه دین شاه ابراهیم کامد ز بادیه
از نسیم لطف او آرد مغیلان بار گل

تیر عدلش راست بر زعم کمان جرخ
بر هوای دوزن قصرش گر سازد جام را
نرم دست صبا دانی و رق گردان چرا ست
از تموز قهرش ار در گلستان بادی وزد
ور نباشد با دلطفش اهل گلشن را طبیب
ای هوا ایدالزینبات باغ قدر زکی و برگ
وصف خلقت گر کنند افسونگران افسون مار

خار زپیکان غنچه و پر بلبل و سوفار گل
شیشه رنگین بجای برگ آرد بار گل
وصف خلقش همچو بلبل میکند تکرار گل
همچو بیخ نسبت کرده باز سن همواره گل
در هوای باغ چون بلبل شود بیمار گل
دی عناصر از گلستان نهالت جار گل
مار نقش گل شود زافسون ومن تن مار گل

در زمان نوبهار از علاج ابر رحمت
باغ همچون خانهٔ چین شد ز رو دیوار گل

حاسدت گر پا نهد بر روی گل در گلستان
سازدش چون نیزه‌های شیر بالا کار گل

از مرا بر شم و جهان جنگ تا دو زد سهیل
باز دار از نیزه ابر بهلهٔ بلغار گل

هیچ جا گمشو دی بی دستور با لطف نمو
تکمهٔ زنگاری از پی این گلنار گل

باد لطف گلشن خلق تو می آرد بدید
همچو پیمان در شباط از خانه بی ازار گل

آنچنان عالم گلستان ساختی کز عدل تو
خار پستان زاو میدان خار در فرخار گل

در چمن با و تموز قدرت ار آید خزان
همچو فصل دی نه پندارد بهار آثار گل

کاکل مشکین ادهم عنبر اشهب فشاند
کشت خال اشهب آن ادهم سوار گل

دی بفرق باد با خورشید چتر ظل کنند
وز بها نطل سر بر زرخشش سپار گل

باد چون آسیب قدرت در گلستان دم زند
خون بماند از دو نش چون غنچهٔ گلنار تخم گل

سرخی کز شاخ گل در تاب قدرت بر دمید
از حساب حصهٔ خویش شمر شمار گل

کاتبی در بلغ وصف گلشن نو با نوشت
شد دو دانش لاله و خط سنبل و نطق ما گل

خسروا از بهر شاخ بکر گوهر بار نظم
کرده‌ام منظوم همچون لؤلؤ شهوار گل

خار این گلزارم و آورده‌ام از یکی کلی
نیست آوردن عجب ما بهار از خار گل

کلک من آورده همچون شاخ گل گلهای نغز
بلکه شاخ گل نیارد بار از این مقدار گل

چون زند کلبانگ از الفاظ رنگین مختم
مست گویا بلبلی گوراست در منقار گل

معنی رنگین و نازک چون در ابیات بلند
این چنین پیوند کم گیرد و با سیصد ار گل

همچو عطار از گلستان نشابورم ولی
خار صحرای نشابورم من عطار گل

پیش از من آمده است خواندن قصهٔ گل خطا
زانکه نفشد بو آورد چون تاتار گل

تا کشد بر خیل دی نوروز لشکر از بهار
تا بود خیل بهارین را سپهسالار گل

گر دهد نیت باد ابر نوبهار باغ ملک
کو همی بارد بجای خار در پیکار گل

گلشن لطف تو را کش خار پر چون سد بهشت
سبزهٔ نخل آسمان و ثابت و سیار گل

فی مدح سلطان خلیل

ای رانده بر قضا و قدر زافکند آب
دی همچو توتپس فلک صد هزار آب

آید پیاده شاه سوار فلک دوان
پنهان شد از دمی که پا و میان آب

ماه نو او فتاده سم سمند تست
نعل افکند هر آینه در رهگذار آب

سلطان خلیل خسرو اعظم که چون نبی
تا زی بر اوج قلهٔ نیلی حصار آب

هر قطره کان و فتنه زنو با با پا بود
گر گوهی ابر را که چو باران نثار آب

از نقره خنک چرخ به تنش تو کشید روان
گر خواهی از تو پس کند ز گرد و حصار آب

چون نعل بخت دوست عدوان بر آورد
از رزم که بکاره سر زد و مار آب

ماند با دیگذرد و نشکند جوی / گر بگذرد بیهده تو در غلط زار آب
از تیرش نیزه داران عدو دم بدم برزم / در شیشه خواهد از نوک آن نیزه دار آب
دام تو گشت اسب و زو دیگیسان گریخت / زانک از سواری گران و اشتعار آب
یک جو نداشت مهر تو زان ارشد حسود / از بی حیی چو کا شود تن نیز از آب
در عدل کوشش تا بودن ملک در جهان / میل سوار بیست تو اکوش و از آب
بالای اسب خواست عدو جای خود ولی / در شب روان ندید بکر باید از آب
هر جا که تاختی عدوت جیبد رزم گشت / زین پس کی شناخت برای شکار آب
در پیش تو سنت اسد چرخ روز کین / چون پیش شیر گرسنه و روز غزار آب
شاها اجازه ده که ز میدان حسن صفت / تا نام سوی غزل من معنی گذار آب

آن گل که ز پیدش ز نسیم بهار آب
دیدم که داشت قدم راه سوار آب

خونم بخورد و تو سنش اگه ز دیده رفت / لب تشنه تیز نگذرد از جویبار آب
آن اسب نا سوار شد جز از آن سوار / زانک از سوار نیک شود نامدار آب
تو پیش نیز اند به تن من گهت پر است / راندن به پیش راه روان سبزه زار آب
گر دید آب زندگی ز ظلم عیان / چون شد نهان ز تاختنش در غبار آب
شدی مرکب تو بعاشق کشیش یار / یا دست مرد را بگه کار زار آب

در راه تاب و پیچ کمند از دو زلف اوست / از ره رمد معاینه چون دیده مار آب
شاها عنان لطف مگردان ز کار بنی / کاو در دو بهر بخشش بی شمار آب
زین بیش بود آن که ز دریا و خاک / نخلی که داشتی همه سر سبز و بار آب
اکنون چنان شده است که پیدا نمی شود / جو در ردیف شعر را هیچ یار آب
گردید چون طویله حدیث ردی طول / از بس که بستمش ز یمین و یسار آب
آید تو چنان معانی بکام ریز / گر در ردیف مدح تو جوم هزار آب
هر لحظه بر پیش کشد ساقی قضا / آرد به قطره جانب من صد هزار آب
جولان این معانی گرم روان مکن / و آنکه روانه ساز بدین پیغزار آب
آن نیز بس خوش است که چون آب میرود / در زیر ران مرد به چشمه سار آب
کاهها اگرچه حسن من عمر آن بهار شام / گر بهر جو کشد نفی انتظار آب
باری که او کشد نکشد هیچ بار دوست / با انکه دشمنت در زین بود کار آب
افتاده ام پیاده و گر دیده خاک پای / دارم امید لاکم شهر یار آب
تا پیش راکبان که مرکب ز دانش اند / باشد ز مرکبان بشدن اختیار آب
بادت بکف عنان طرب پای در رکاب / در زیر زین ز حالت گردکار آب

و ایضا له
فی مدحه

یارب که پایه جلالت جلیل باد ‌ ‌ ‌ رخسارهٔ جمال کمالش جمیل باد

گفتم بمقبل دوش که تا حشر کیست شاه
برداشت دست و گفت که سلطان خلیل باد

خطش کرمت نقطهٔ طغرای خسروی ‌ ‌ ‌ بر طرف سقف طارم مینی چو نیل باد
هر کس که قصد کعبهٔ اقبال او کند ‌ ‌ ‌ در پای پیل مرده چو اصحاب فیل باد
شد قبله گاه کعبه روان آستان او ‌ ‌ ‌ حاشا که کعبه همه شان زین قبیل باد
ای آنکه چون صحیح بخاری اعمال سالمی ‌ ‌ ‌ هر کس که بر خلاف تو باشد علیل باد
شهر بقای ذات تو از نیل حادثات ‌ ‌ ‌ چون مصر بر کنار ز دریای نیل باد
آنکس که او بنور ضمیر تو دم زند ‌ ‌ ‌ همچون چراغ دان بدمش بر فتیل باد
از گرز تو خرابی اعدا بروز رزم ‌ ‌ ‌ مانندهٔ شکست بتان از خلیل باد
نسرین چرخ طعمه چو دراج کبک شد ‌ ‌ ‌ تا آنکه شاه پر از جبرئیل باد
وزن قصیده که بود وصف عمر تو ‌ ‌ ‌ بشکستن ز بحر و سالم بحر طویل باد
هر دولتی که رو بزمین دارد از فلک ‌ ‌ ‌ تخت نکو بسوی تو اورا دلیل باد
چون کنه اندر روضه مکان نحی بود ‌ ‌ ‌ چون نا شناس دست نهایت نخیل باد
آنکه دل بسان علم با نور راست ‌ ‌ ‌ بر عکس تو بتر زده طبل رحیل باد
نزد شد حسود تو لیکن بروز رزم ‌ ‌ ‌ هر شه اسش ز خیل تو در دیده میل باد

مصر زمانه چون تو عزیزی ندیده است ‌ ‌ ‌ خواری که عزت تو ندارد ذلیل باد
یک میل ره که از تو بود تا عدو برزم ‌ ‌ ‌ در چشم او ز غایت غفلت دو میل باد
انعام تو که خوان جهان را نعیم ساخت ‌ ‌ ‌ بر خوان فیض خازن رزقش اکیل باد
از گرد اسب تست فلک همچو سرمه دان ‌ ‌ ‌ او را خیال سم تو در دل چو میل باد
آنرا که شد قلیل ز اقبال تو کثیر ‌ ‌ ‌ گر منقبل تو نیست کثیرش قلیل باد
ور که سپاه مدعیان وفا ز تو ‌ ‌ ‌ چون قول اهل ساز خفیف و ثقیل باد
شد مدعی حرام نمک شور میکند ‌ ‌ ‌ مالش حلال بر تو و خونش سبیل باد
چهار سو ز قهر تو کافور اگر خورد ‌ ‌ ‌ در طبع او بخاصیت زنجبیل باد
پیوند نخل عمر تو شاخ ابد نشانست ‌ ‌ ‌ مانند طوبی آنکه زرش سلسبیل باد
گر مدعی کند بتو دعوی مملکت ‌ ‌ ‌ در دعوی از سوی تو توکل کفیل باد
تو صادقی و پیش تو باطل بود جدل ‌ ‌ ‌ حق راعی تو از جمیل مر جمیل باد
دایم زبان چار طباع بمدح تو ‌ ‌ ‌ چون چار سوی شهر بهار و قال و قیل باد
پیوسته اتصال دم با دعای تو ‌ ‌ ‌ چون اتفاق حرف ودی و دخیل باد
تو با دلی چه حاجت حاجت نمودنست ‌ ‌ ‌ پیوسته با گدا دل و دستت بذیل باد
نامت از جمال و جلال و جلیل نام ‌ ‌ ‌ یا ربی ده جمال و جلالت جلیل باد
حصن حصین جاه تو شد ملجا جهان ‌ ‌ ‌ او را ز چار طاق عناصر فصیل باد

وایضا له فی مدح
امیر منوچهر

خسروا خورشید چرخ فضلی و ظل خدای — چون تو شد انزل سپهر دولت آمد کشور آرای

شرمنوچهر ابن سلطان شاه ملک با ملکشاه
ای که بی همتا شد تیغ و دولت فرخنده پیروز رای

بر تو هر دشمن که شل است و تیغی کشید — باز کشت آن تیغ و هم در سینه او کرد جای

شد سرای دولت و جای بت زمین و آسمان — پر سند و بیت میکرد و بنا آکرد سرای

پیش با تو ست دعوی بر رحتش کرد کلک — هم در اول منزل از وی بند گشاپای

دشمنت در سرفرازی گر شود در روی بینی — عاقبت پیش تو آید بسته گردن در ای

هر هما کو استخوان دشمن جانت خورد — چرخ خواهد زد به تیر تیز پران همای

جای همیون پیسی کس تو ازی بنقام — ره مبارک به سیمی کش تو باشی رهنمای

مدعی چون نعل بیزد و سپنهان بر ولی — تو ست در چار منخ او رود آخر بپای

ماند پیکان در دل بدخواه و تیر از وگذشت — این چنین باشد بلی خاصیت آهن ربای

الکی از بحر عطایت دور ماند همچو ابر — گاه در که گاه در در کرید او بهای

دشمنت چون رخ زد و بخت بخت ها قصش — گر بنامد با درت چون آسمان بخت آرای

هر که چون خورشید خواهان کشتن شد سر بر فلک — روز تا شب کو نخاک آستانت چهره سای

با ضمیرت لاف زد خور در فلک کج دید میش — ماه گر زین گونه رفتند چرخ گو گردش مرای

سرفرازانی پسندی تا شناسم خویش را — گر چه شاعر پیشه باشد خود بسنده و خودستای

می نماید زین حدیث تو خیالات لطیف — همچنان کز آب ایتیل جسم خوبان سرای

تو چه پس کردون بی آرام را هم گشت — با وجود آنکه در دوران ندارد هیچ پای

از جفاهای زمان پیوسته دارم آه آه — وز پشیمانهای زبین یکدم همی گویم وای

قصه دارم که گر از دل بیارم بر زبان — ز آتشم چون عود سوزد گرمی آن قصه نای

نسخه کردم بنام خسرو شروان تمام — تا کمان شود جان مرا از آینه دل عجز زدای

چون شدم عازم سوی شروان شحنه آن شراب — گشت آن سرچشمه را از طالع من آب لای

پشت بر گیتی بدر وصل گیتی بخت گشاد — بر دل هر بنده آن خسرو گیتی گشای

زین غزای شاه دین پیشانی خسرو جبین — از ختن تا چین و از چین تا ختای

گر گذشت آن سرور شاهان از این دیر سرای — قصر اقبال تو و فرزند باشد دیر پای

تا گشاید گل کف پر سیم در گلشن بهار — زو شود پر زر دهان بلبل و شیدای سرای

باد دایم گلشن جاه منت چون خلد جای — صیت عدلت همچو صوت بلبلان عشق فزای

از بد آخر زمان کرده تو را شافع رسول — وز بلای ناگهان باشد نگهدارت خدای

وایضا له فی مدح
امیر منوچهر

زاغ زلفت کآشیان بالای عنبر کرده است
زیر بال خود نهان عنقای خاور کرده است

کاف قدرت کرد منشی لوح و قلم بیچون خطش
در کتاب انس و جان انشای دفتر کرده است

حاصه ستاد و ز جانم یار از آن حور بهشت
وعدهٔ کش عیب دان فردای محشر کرده است

واعظ ار آن دو لب او دید چون مست لقا
ترک مینای روان آثای کوثر کرده است

می‌تراشد آن خلیل از غمزه با سرعت بتی
گوییا از نو جهان احیای آزر کرده است

درد دل بنگر که در پیرانه سر جان مرا
عشق روی آن جوان رسوای کشور کرده است

عشق غوغا جوی او در شام در صحرای غم
با من بی خان و مان غوغای دیگر کرده است

نور می‌بارد ز رویش گوییا آن روشنی
وام از رای جهان آرای داور کرده است

پیر رستم دل منوچهر آنکه در روز مصاف
با حسام خون فشان سجای حیدر کرده است

سر ز نه بار و ز عرض شاه جمل پیدا را
از لوای رمح کیوان های لشکر کرده است

همت دوشش آنکه دوران او چو خورشید قدر
فخرها با آسمان صحرای اغبر کرده است

ای فلک قدری که رخ عدو او چون غلاف
سکه‌های جسم و جان را وای خنجر کرده است

رای تو چون عقل کل کو میرزا از وصفهات
زیب انداز دکان کالای اختر کرده است

در زمان عهد و حلقت کان عنبر و رخت
دامن آخر زمان املای مجمر کرده است

کاتب کل در کتاب تمام وصف قدر تو
صفحه‌های لامکان اجرای دفتر کرده است

کنـ

کنده کوه ظلم عدلت و ز برای انتقام
آسمانه از استخوان‌های غضنفر کرده است

آسمان از بس که بر عدل تو دارد اعتماد
قطن انجم را مکان بالای آذر کرده است

باز دایم افرش در دور عدلت در جنت
موزه اندر روی عیان‌های کبوتر کرده است

قصر بی‌همتای تو بر مرکز افلاک است ظل
در زمانش بی گمان همتای قیصر کرده است

مهر سر بنهاده بر خاک در قصرت چو چرخ
آن گدای آستانش سودای افسر کرده است

ساقی عشرت که این دیرینه دیر است ساغرت
راح دور جاودان صهبای ساغر کرده است

حزن فضاهای فلک جز مخزن قدرت نکرد
عکس و آن کو حجره کان جای گوهر کرده است

باد و باران داد گو فرما که صرصر ار در شدن
فی المثل کوه گران ذره‌ای صرصر کرده است

گرد خیلت دیدهٔ سرخ فلک را از زرکن
همچو کاس زعفران اندای عنبر کرده است

ور از آن تا برگ هیچ از عزت بشود وصف
کسوت خود چون زمان الای احمر کرده است

کینه‌ات بیم عداوت چو که روا و تو است
قفل جیشش را دوان اعدای کشور کرده است

خسروا اشعر چو مهر از فرمایت روشن سرشت
زانکه در فکرم مدد آن رای انور کرده است

بیت کاغذ یا سخن او را ق شکر کاهی
برگ گل را در میان حلوای شکر کرده است

آه از بی‌مهری گردون که او از تیر خویش
تیر من چون تیز پیکانهای خنجر کرده است

منشی محنت مرا در دشت غم چون جان بست
جسم و جان ناتوان خنسای لاغر کرده است

تا نشان باشد از آن کوهر که دارای دوران
از گلش خاکی از دخان دریای اخضر

کسی علم تو در بحر جهان یا دارد / کو قضا را ز میان جای لنگر کرده است

ولد ایضاً فی مدح
امیر منوچهر

جناح یار سپهر از علل گشت مصحح / چو قلب لشکر خسرو شد از جناح مسلح

ثبوت چرخ که دیوان نجم بود و شب اکنون / ثمینت بام رفیع شمس مؤرخ

سواد شام قلم زد و بیاض لوح سحر را / ولی ز لوح خور شد و گر خطوط ملوح

ز سیر چرخ ببین جسم مهر را که تحرک / مثال پرسن مو بجی ز جنبش مروح

نمود مهر و فلک حلقه و اپسنانه دارا / چو باب جبح بمفتاح مهر گشت مفتح

ز ترک اعور احسانی جسیح باشد ادوم / صحیح علت اقعم تکشت زنگی افلح

درون مدرسه متن متین کافیه شب / چو حضو شارح شمسیه شد بشرح مشرح

ز نور شمس کمس چپس الضحی و شمل عصر / زمانه شد چو ضمیر منیر اشرف اوضح

امیرزاده منوچهر کو بفضل و فصاحت
ز کاملان فصیح اکمل و افضل و افصح

بگاه موج که نقطه گشته تیغ نهنگی / ز دور لشکر او جسته تا میان مسلح

تویی که در دم تیغ جیح نظم و نثر عدالت / ز کینه دیگران هست حسن کلاح مرجح

مطیع طاعت تست آدمی و پیکر انسان / خشوع لازم طاعت بود بحکم قد افلح

حج

بسیط عالم و سیاح گرد ساحت عالم / ولی بعلم تویی و سیاحت اعلم و اوجح

سماک رامح اگر رو بسپند از رزم تو تا به / شود ز رمح قضا هم عدو دشمن تو مرمح

برون ز دیده چو طوفان آب حسب عدو را / عجب مدار که باشد ز نوح نوحه گر انوح

اگر نه مطلب آب از آفتاب ضمیرت / نماز شام نه بیند چو صبح جهر مصبح

کتاب چرخ که مکتوب شد ز خط لطایف / نوشت کاتب گردون ز جو متن شرح دیوان

مدور زبه تو در دیر چرخ زهره فاسق / نه زهره صلح و در صلاح اگر نه فا اصلح

ز مهر کلب تو تا گشت تیر پیشه گردون / اسد ز ثور نطوح فلک گشت منطح

بعهد عدل تو مریخ وار شش زبانزا / ز دوب بره فنت عقرب بسکن مرمح

بتیر مهر تو گر مشتری درست نباشد / تنزار پاره شود پشت قوس چرخ مسطح

زحل اگر نرسیده دو بی عدوی تو جوید / خورد ز خنجر بهرام بر جدی مذبح

صفا مجوی ز دشمن چو رنده دو لفس ارسی / ز آب تیره بود مشتی که گشت منقح

کسی که بغض تو ورزید گشت سخره خزان / ز ممکنت که کرد و بمنح سیح مرجح

جوارح عدوت شاهد دعوی اورا / ولی شهادت مجروح باطل است و مجرح

جهان پناها عرینت کز مفرح نظم / مذاق جسم بند وقت و طبع در معرح

بکر طاحت ملاح بحر گوهر معنی / گرفت در صدف بحری در دکان تو املح

برای مدحت اش نظم تر چو قافیه حوم / نیامیم بزبان مسیح لفظ فر منقح

همیشه تا که گلستان بهر بردم صبحی / شود ز نفحهٔ تفاح باد دور صبوح
مشام جان عدوت بسبز شم باد بدوران / که از رواج سموم قبیت ریح فرح
کف سخای تو خط آنچ طرح نقش عطا شد / ز نسخه دو ده چنین طرح تا بحشر مطرح

وله ایضا فی مدح میر سیف الدین

شها بر دو جهان پادشا و داور باد / مدار دو جهانت چو بخت یار باد

سپهر عطا پادشاه سیف الدین
که خنجرت دم کین ذوالفقار حیدر باد

پناه دولت و اقبال و فتح و نصرت را / کمین پیادهٔ خیل تو میر لشکر باد
حصار منزلت و قلعهٔ حکومت تو / پناه نه فلک و پشت هفت کشور باد
زمان عدل تو چون انطباق کرسی و عرش / ستیز اجل و مراد شمع خور باد
دمی که مرغ ضمیر تو چینه چین گردد / نگینه دانهٔ آتش از مرغ فلک خور باد
قضا که خیل جهان جیند نیروز و بند / چو بازت انبلی نخجیر و دست پرور باد
دعای مهر سپهرم صبح و شام آنست / که درک مدعیانت به تیغ و خنجر باد
چو جوهر خود بنده گشت گردون گفت / کمین ز هزار غلامت بنام جوهر باد
جهان اگر چو علا و گشت تیغ تو آتش / گذشت چون فلک از سنت پرده‌ور باد

چو تیر چرخ ترا هست یک منزل / شه ز پیکر تیر شه تو دو پیکر باد
دل از درون عدویت ز تو بجان آورد / کمین همیشه چنین تیر تو دلاور باد
که مقابله سر رشتهٔ آن زخمهٔ عمر / بتیر چرخ و طناب ابد برابر باد
خود از تو که چون آفتاب به همه تافت / جهان پر از ز راو او همیشه پر زر باد
تو قبله‌ای که کسی پیش باز گیرد / بتیغ کند خطیبش فنا چو منبر باد
بخط نامه جنت کسی که گج نکند / درون دیدهٔ او تیر کاغذین باد
چو تاج اطلس تو کی رسد بچرخ / سران خیل ترا صد هزار افسر باد
خرد عدوی ترا دید خون که فرو گشت / که رک ز نیش ملک الموت همو نشتر باد
اگر ز عیش تو جوید مدام ساقی چرخ / بال واد ز دوران شکسته ساغر باد
ز لعبتین دو عالم درون طاس سپهر / بحکم هر چه مرادت بود میسر باد
ز بحر کامل نظم عذب واه تو / بسیط خاک چو افلاک غرق گوهر باد
درون دایرهٔ چرخ داعیان ترا / نجوم طارم نیک اختری مسخر باد
ز حیلت آنکه بماند بره رزم حسود / اسیر خاک چو نقش سم تکاور باد
قدر چو کرد شمار تو مرد و عالم گفت / از این شمار فدایت هزار دیگر باد
جهان بنایانا تو روز آمد و دی رفت / چو سال نو شهنشاه روزت ز روز خوشتر باد
بهار اگر نه ز خلق تو فال خود گیرد / چو دو فر ویش اوران حت ابتر باد

زبان کاتب چرخ فلک و سپهر — بوصف تیغ چو آب تو در ثنا باد
تصور آنکه کند مدحت تو اجزوی — ز جلد خویش درانکه هجو دفتر باد
ز خاک راه تو دوری طریق دولت — مرا ز ماه به بر آن خاک پای رهبر باد
همیشه تا که ز آب سحاب و آتش مهر — مثال چرخ کند خاک را بزیور باد
عدوی گلشن نصرت چو دی بفصل بهار — خراب و کم شده وی وجود مضطر باد
برغم دشمن کم کاسه آتش بها زرا — بکف چو لاله سیراب جام احمر باد
نهال جاه تو کو راست شاخ و برگ افلاک — چو نخل فوتت کل تا بحشر نوبر باد

وله ایضا فی مدح امیر مرتضی الحسینی

از غمزه دارم بر جگر تیری درون نمی‌رود برون — ماننده تیری بر سپر تیری درون نمی‌رود برون
تیری فکندی سوی من کردم و تیغه در دلش — بر داشتندش تیغ زن تیغ درون نمی‌رود برون
عاشق کشی تا کی کنی بر گورستان گذر — و انگه کنها از آنکه زین درون نمی‌رود برون
بشکستم کامد بدل آن غمزه آن چون خدنگ — جایی که باشد نشتر نشتر درون نمی‌رود برون
دیدم بیان ناگوکرده و کر فیاد حرف — دوریت بزلف پرخط خط درون نمی‌رود برون
وصف هلال ابرویت در گوش آورده‌ام ولی — دیدم مرا بادی دگر نمی درون نمی‌رود برون
از بیم زلف سرگشت کس شب روان خاک کشند — داریم خنجر زیر سر خنجر درون نمی‌رود برون

دود دم سپر بر میرود تا دیده‌ام خط ترا — درآن لب همچون شکر نمی درون نمی‌رود برون
جانت که دیو در بدن است تا غم داشتن — در دیده و دل زان اهل نظر نمی درون نمی‌رود برون
با سنبل و گل بستی بود خط و روی ترا — تا دیدنت در آب شکر نمی درون نمی‌رود برون
با تیر خود بر کوی تا هر گر آید کند درد — تا چشم او را در جگر نمی درون نمی‌رود برون

سلطان اعظم مرتضی کو راز دربان شد شد — اقبال با فتح و ظفر نمی درون نمی‌رود برون

لرزان میان کوه غم بدخواه او خود زیست — همچون بر از خانه که نمی درون نمی‌رود برون
بدخواه او را استخوان از لاغری در هم — ماننده چوب چنبر نمی درون نمی‌رود برون
هرچند بیکو شد عدو دور زبیا بر محنت — چون کوه برف اندر زبر نمی درون نمی‌رود برون
سوزن نمان بدخواه را بیسوزد و پیچوشید — چون سینه کانون تر نمی درون نمی‌رود برون
هرکس همچون استر و یکی موی کره انگشت — راندش قضا تیغ قدر نمی درون نمی‌رود برون
باشد درون دشمن پیکان تیرت در دم — چون جنگ مرغ آکنون نمی درون نمی‌رود برون
در رو زکس بی سعی تیغ تف نمود و ان خلاف — ماننده تیغی مدد نمی درون نمی‌رود برون
دورافکن بدخواه را از خون چو تیر ان کمان — کز خانه دارد و سپر بدر نمی درون نمی‌رود برون
بدخواه همچون آسیا سرگشته کرد دلش چنین — ارغنان دارد و مکر نمی درون نمی‌رود برون
وصف تو باشد در دلم مدح تو باشد بر زبان — و از زبان خوبتر نمی درون نمی‌رود برون

شور املی بسی ز ظاهر و باطن بود
باورندادی بسر ... نمی درون نمی برون

بیخی درون نمی ... ز رباع چون باشد شجر
بی شک ... باشد ثمر نمی درون نمی برون

در بحر فکرت مانده ام از بهر درس معنوی
بیچون صدف به ... نمی درون نمی برون

چون در میان خانه ام مردم فراوان خوش وجود
دارند و بستم در کرمی درون نمی برون

هر گه کنم رو سوی شادان شوم چون ... الکنی
گر بست اندر کینه زینمی درون نمی برون

از بس که وارم شک ها چون ... لبی هم
بستم من بخواب ... نمی درون نمی برون

از بس که پاره پاره شد جامه ... اشک
بنمود از روی آستر نمی درون نمی برون

از بس دویدن سوخته ام شد پا ...
بنمود از این ... نمی درون نمی برون

این بار سحر ساحری در سینه ام اندر سخن
گر کهنه ... پشتر نمی درون نمی برون

تا چند این سکین گدا افغان کند روز و شبان
... مانند در نمی درون نمی برون

در تنگنای درد و غم تا چند نالد کاتبی
مانند طفل ... نمی درون نمی برون

از فرنامت یافتم این معنی بسیار را
ور نی که گوید این قدر نمی درون نمی برون

تا روی ... ماه را گردون نمایان از هوا
ز ... شام ... نمی درون نمی برون

بادا از قصر سلطنت انوار شمع جاه تو
... درد و ... نمی درون نمی برون

وله ایضا فی
مدح امیر مرتضی

بر سقف نیلی کاخ چرخ سیم مطلا ریخته
وز نخله نه شاخ من زرینه خرما ریخته

تا از کلیم مرید صبح تجلی کوه بین
شد کوه طور از طور خود چون ... سینا ریخته

بشکسته کوزه من آن ساقی ...
در ساغر فیروزه بین لعل مصفا ریخته

دست سحر افسانه زر بر صبح ...
نقد جواهر بین نگر ... بسیار ریخت

بلداش تخت بر شه سلطان شب چون ...
در روشنی آب کو کبه شد کوکب ... ریخته

هم از سفیدآب صبا گلگونه زد ...
هم شد عروس صبح را از دست ... ریخته

این خلعت سادج نگر کو مهر زرد ...
گلهای با بوی خوش نگر زین گنبد ... ریخته

این بهر گهر مانده بین ...
در کنج ... دانا ریخته

مستان مشتی آرزو سنگ صبوحی کرده ...
در جام غم ... شادی فزا ریخته

مجلس چو خلد ... دیده ...
روحانیان از بام و در بهر تماشا ریخته

نامید از ... مستی ...
مستان بهم ... ریخته

برکنده جانها ... خلق را
وز نخل صحبت خلق ... ریخته

ساقی ز رخ ...
صد جوی ... ریخته

شکل حباب آن ... عقل کل
یا قطرهای آب گل بر روی زیبا ریخته

در انجمن ...
یا میوه مینوست آن بر سقف مینا ریخته

مجلس ... جنت ... استان
قطع ... آسمان گل ... ریخته

مالیده بر غلاب من بر سر چو صندل خور چمن
وردی که ساقی بر زمین از باده پامال ریخته

مشعل چو خور آتش فشان گردان که بوقت آسمان
چون مرغ گردان جان فشان انجم ز اجزا ریخته

از مجمر عود دما دودی که گشته عطرسا
صد چین و ماچین بی خطا بر زلف حورا ریخته

آن مشغله آواز خوش نی شکل بربط ارغنون
از صوت هر یک گشته پر صد لطف گویا ریخته

هر زبانی که از بهر ارباب نظر
از چوب خشک اثمار تر و زر شده حلوا ریخته

چنگ آمده رشک فلک اوتار او اکثر چون ملک
بر روی چو چنگی از سمک از آتش کالا ریخته

مانند نسوان جوان بر رخ فکنده ریسمان
وز طرهٔ عنبرفشان عود و عطر ار ریخت

دف چنگ کرده جنبشش رخساره جلاجل اخترش
وز دیدهٔ خور پیکرش بر مه ثریا ریخته

شاخ نبات قند گر زان قند خیز قند خوش
صد مصر شکر هر دم از قند شکرخا ریخته

هم مطرب از درج گهر در جام می کرده شکر
هم زلف ساقی نیز در خم صهبا ریخته

دل گوهر سیلابی بکف هر چند ریزد هر طرف
بگذاشته پیر سلف بر کیش ترسا ریخته

مجلس شده عیش نعم چون بزم شاه محترم
گر دوست منعم در قدم نعمت موفی ریخته

صحبت وخور ریگین چنین خوش شاه احمد چنین
با جرعه‌های ساغرش بر چرخ والا ریخته

با برق کو بکشاد آسمان در خدمت شاه جهان
او را شفق از مرکران خونیست دریا ریخته

شاهی که همچون قلم کونین را خواهد علم
گردد چو بنیان ستم ترکیب کسری ریخته

آن نکته‌دانی کز غزل چون نثر خواهد در محل
بر فرق هند فی المثل نو در چو مغنا ریخته

ای سرو من از جا بر او فتن آب زرخ ما ریخته
بر ما ز زلف چون رسن صد چین یغما ریخته

لعلت که زد جان ملک صد شور در دهر فلک
از خنده هر دم صد نمک بر ریش دلها ریخته

سرو قدت چون آمدی بر باد داده جان من
برگ گلت در راه من صد خار و خار ار ریخته

بر خاک در است روی تو پوشیده انجم بر
چون ناوک پنهان کرده زر خاکش بالا ریخته

در کوی تو هر دم گران گشته هلاک ما روان
گویا که در باغ جنان مینو طوبی ریخته

تیغ فراق غم رسان دو زبان نی سوی تن
بر خاک ره بهشت جنان سرخط فیضا ریخته

شد سینه‌ام از جان جگر در وصلت تنش بدر
تیر ار ز آبی بهر از غم گوهر ریخته

از خاک راه او صبا جان داده در هجران ما
وارد دگر بعد از فنا بر پور سینا ریخته

ای داغ تو بر هر دلی وارد عجب و بلبلی
در راه چون تو قاتلی خون من اولی ریخته

چون کاتبی ما در گذر رمیدم ابیت سر نظر
از خانه جهم سپهر خاک فضا ریخته

مرحط حسرت از کمین چون شاه پاک دین چشم من
از کشته در صحرای کین صد شاه شاه ریخته

شاهی که از روز ازل حب آتش بی ظلل
در حرمت دین دو دل بی خالی ریخته

ابر اثر آتش بار زما باران گوهر ریخته
سیلاب خونی کهسار را بگذار و صحرا ریخته

تا شود منزل گرده خونابه در دهر
کوی جن حسن گلگون دم حسن پیر هار ریخته

در دشت سیل از نهان تیغ مخالف سنان
خون بیابان کش کوه گران از تف گو ریخته

کوهی که چون باران شکاف آمد و آتش زنش
کان آتش را کان خون بند پیدا به پندار ریخته

گرباره ده آسمان حلم کز آتش آن دم
پنهان شده از وزه کم ره در فنا ریخته

بنود عجب گر زین هوا اندیشه در دم تفا سکم
بچون همه بی خون تن با شخص مدار ریخته

بشناخته در گرد تیغ خون از برف بی درنگ
دیوار تو بر نو نمک از هم جهان ریخته

ما خاوران کنج صبا شسته طلسم شیر را
آتش بنده چون اژدها برسو پیدا ریخته

گر بوده در دو خوشه چنین که با نیاز زرد از این
کاغبی پاره از آستین در خشم اعمی ریخته

کاهی بنا کرده کان بر قلاع سنجان
تیر شش چو خدنگ آسمان خون بی باز ریخته

گر برده از ذوالنون کین که گسسته گرگ کین
که در سرای پیرزن آتش پیدا ریخته

آن رقت در آن طور کین قطعا کی کو بحث نحن
گشت آن عصا را زیخ و بن بی حکمی و ریخته

بست آن دهان چون اکر در حد شرع حق در
آن شه که در دیدن کسی از مهر چو زار ریخته

سرخیل شاهان پر تقی کش در ازل در قضا
هم نقد دین در خاک پا هم چشم سودا ریخته

ما خاوران پیش شخمان زمانه در نیاز آمد و زمان
ای در زمین کین نکان شد هم آتش بار ریخته

چون دکین پرون شود کز دین دیگر گو شود
در کینه گردون شود سیم مدار ریخته

کیوان و بهرام آن زمان کز نبود ملک عیان
چند شخص از تن و جان سودا و صفرا ریخته

درج دل از ابر غم بدل کشی کاش غم
سیلاب بیرون از حرم کوهی که طه ریخته

میکشم از دریا سخن با بر کشش کنا بمن
با ماه وم از دریا برون کان نیز از زر ریخته

تا کشته چرخ از حکم فرا و راز هم جون بشر
دیده چو جیب قطن در هر شب عیار ریخته

گر گوهر را بود علم از جدا آن باب کرام
چند هم سنگ و حرم چون یک بطحی ریخته

روز و شب بر سان گدا ز ابر بلا های آن
بر شهر شعبان بد سیل مغابا ریخته

روی بر سپید چو نشد عهد و هم بر دشمن شد از سرخ ام
و اکنون بدان باید که موم در طلب الدا ریخته

هم باغ جوش و دوه بر جمع زبان از اسیر
هم ادویه لطفش تمر به پرده بر نار ریخته

ای صبح اقبال که محراب دنیا ریخته
وی مهر دستت زر چو خور شرقا و غربا ریخته

گر باد و قهرت از قضا ریزه در ریاض جنت جا
گرد و ز شاخ ارده زر از کلبه که فرد از ریخته

ابری که از ده زندان گردیده در جهد روان
لو مهر جود فیض آسمان بر دین و دنیا ریخته

مرز هر غم کان کشته کم دو خاک ارض جم
رخش بقا اش از کاسه هم در کام عبدرا ریخته

دستت چو مهر و زر فشان بر کوه هایت کمان
یکدا اخته از زیر سان در حلق دریا ریخته

محمود ه تر از تیغ و خون بسمل نباید خصم دون
گر خواهد آن تیغ در دون بیرون القضا ریخته

خون خور که ساز و دیر که در اجماع از جمع
و آن تیغ از نبع که نور از حجلی ریخته

خشمت پی اعدای دون از تیغ اب که کرد دون
مرجان ز لعل فان بین که جهان آورد و کجا از ریخته

خیلت که هست اهل ظفر یکسر سپه روز جنگ   گرد آمده بی سنگش اگر در کوه خارا ریخته

گر منجنیقت کار کن بر آسمان سازد کمین   گردد ز سنگ آتشین در حصن در و دیوار ریخته

خورشید گو بهر خم در تیغ داند از علم   تیغ تو صبح از شکم دریا بشب اسحار ریخته

خنجر از روت قسمت زمین هرگه کانا قهر و کین   جایی که صد یوسف چنین اشک زلیخا ریخته

حکم ار کنی در سنگ بد در عکس جان از کالبد   گردد جوان بطن اسد در خشم عوا ریخته

عقرب چو خنجر کش زن گر بود چرخ کمین   مار علم را در دهن خندد زبانا ریخته

گر خوانده همچون لشکرت نصر من الله   که از زبان خنجرت انا فتحنا ریخته

تا شد ز شمشیرت نگون باطل چو خصمی سرنگون   تا حق شنید یک نقطه چون نقطه‌ها اصلا ریخته

صد دانه آهو ز شتر او رده جمع در دشت و در   از شهر خلقت بر سر آهن بصحرا ریخته

سر لامکان بی شکل منزل شده هر منزلی   در کار نصرت هر کلی بزد و بت بتار ریخته

گرد آمده چندین برفت طوفان ز آب و تهمت   هر قطره خوی که ز توسنت در خاک بیجا ریخته

رخش تو آن خرشند خدا یک شد ار زنعل خود   خون مهر و ماه و زهره صد بجمع اعلا ریخته

در اعتدال ارض و جم گر آمدی حکمت حکم   کشتی غبار آب ز هم دیوار غبار ریخته

از شمع رایت گوشه‌ای تا خور صد هر شام که   کیوان سیه‌وار آب سیه از طاق خضرا ریخته

افتاده صد شمع ضیا بر ذرات هر دو کار   ز آنسان که خورد نو زمو ابر بحر یحیی ریخته

دستت که کان ناداده شد ابر جنان تا به سبب   گر زودی قضی الحاجه شد باران اعطا ریخته

خصمت چو طوفان امان از دم کف عیان   جز خطایی جاودان بر خط طغرا ریخته

ز نهیبات مردم زدن از دم خصم کو گشت   طوفان باد کوه کن از باد زنار ریخته

درسید پاست هر کرده آورده گوهنا گویم   و بستن هر یاد آمده اولی بنجم راز ریخته

ای چشم زرین علم کش هر دو گون آمده چشم   هر در گهت هر صحدم اشک تمنا ریخته

جود تو هر جا آمده بر خلق زیبا آمده   زمینان هم آمده فیضی که ز اسما ریخته

شاها پی آن نامداری به گوشش نظم تر   غواص طبع صد هر که از غرا ریخته

گر گفته ام مدح گفت و رکنه ام وصف صفت   از بحر نظم از صفت لولوی لالا ریخته

این نظم گوهر گو که با خط زروی در سفت   نظام در درج شبه یاقوت حمرا ریخته

نظمی تر از با دست این شری به بنیاد این   گویا ز پولاد دست این لفظ و معنی ریخته

دنبال خاقانی بسی فشند هر معنی زری   بهتر نگفت آنکه سی زان نکته آنها ریخته

ریزه و صبا خاکی از دهان خورشید گوهر از زبان   فرقت آه در میان از رخنه تار ریخته

هر جا که نم زمزم شود هر قطره‌ای قلزم شود   آن آب که آدم شود که باد خشکی ریخته

هر شور دان با فطن کاید سوی ملک سخن   چند زهر یک حرف من که کلزار ریخته

هر صبح نا گرد و عیان عنقای قاف اسمان   در زودی شود در تحت مکان لیم اسکار ریخته

چون قاف با ذیل ذرنا بر فرازی بال اگر   گر زهر تم حدود بال و پر زرینه عنقا ریخته

ولد ایضا فی مدحه

پوشش رحمت و بد چشم عدو را باخوشی
گرچه پیچ خیمه کمال عالم پیش چو بهشت

عقل کل را دای محمودت ایا خاص خواند
مهر و رزی با ایاز از حسن و غزنین چو بهشت

گشت تیغ ترا دوغ اعدای جاه تو با وطن
می‌چرند ایشان بلی فجار را سجین چو بهشت

حلم چون کوه تو دارد و مرکب مملکت
این چنین داماد را اسم کرا کابین چو بهشت

کند کو خصم جمع سخنش از غیرت نکهت
بر سر گور را چه خواندن مرده را یاسین چو بهشت

کشته شامین همی خواهد که بیند خویش را
بس که در عهد تو او را خاطر از تسکین چو بهشت

در فلک نیست همچو آن پستان اتفاق
با وجود پست بلندی شیوه تمکین چو بهشت

گر نه گردون مست از تخت تو دائم
نیست بی‌طین و امیش او را جا بالین چو بهشت

گلشن ملک تو از آفات سیاست شد حفیظ
میوه‌ها محفوظ ماند باغ با پرچین چو بهشت

خانهٔ خصم تو او لبریز چو چشمش عین اشک
کس نگوید آن که صبح شور بی پروین چو بهشت

جان ز تن بنشان به پیکان خصم کج سلیح را
چشم ز فیلی سنانیدن پیک زرین چو بهشت

رفعت کو کرد صاع خور نهان با چرخ
یوسف مصرت کو بازار او یامین چو بهشت

این مدرسه خانه را اگر علم جاه معتبر عصمت
گر کنی دو بیتی از دیوان سنائی گزین چو بهشت

طوبیت کش گوش آمد اگر رفیعی قلم
در بدیع چون روضه با اثمار شکل آیین چو بهشت

این چنین طوبی که از اطباق فلک یافت
مجزار خوانی جا جی عین حورالعین چو بهشت

خسروا آمد بزینت مملکت عید فطر
گرچه در اقلیم فطرت عید بی‌تزئین چو بهشت

ساقیا در عید گلگون طرب باز این چو بهشت
پیشه‌های دیده بی بازی بزمی رنگین چو بهشت

خود کرم کن ساغر شکین که بوسم ساعد
نیکوی گرد ز دست خویش با مسکین چو بهشت

چشم رندان بهر ما پر موج خون زد چو رزین
فشرا او از میان مردمان کرمین چو بهشت

بست شهر آیین سعیدی ماه نوشوال را
وایما آئینه روشن باد که آئین چو بهشت

عیش ناسی شد که زحمت میکشد از راه جرع
شام عید از روغن انگور بر بالین چو بهشت

ما بعیش جنگ می کنیم اساس پس دروغ
با محبان مهر و زیدن با عدا کین چو بهشت

الوداع و مرحبا گفتند شهر صوم و عید
مرحبا آن قرمود هم دیدنت را ایین چو بهشت

اگر ما شخص جهان را کرده تخلیص علل
ناخوشیها رفته از دنیا و بدن دین چو بهشت

صوت چنگ سرخوشان اکنون ز اوراق علو
همچو صیت شاه دین زاعلای علیین چو بهشت

نقطه مرکز اعظم رفعتی کا عدالتش را
موت بی‌ایمان و قبض روح بی‌تمکین چو بهشت

ظلم بد حال است عدلش هم چو بی‌بنا ز دو موج زن
عدل از انصافش چو باغ از فر فروردین چو بهشت

جود او چون دید جنت و حسن در روی ریا
کنف دست درفشان ابر وی پی چشن چو بهشت

مهر و مه را هیچ کردانند که نعل خنک اوست
چون کمانی تکش ناصره نعلین چو بهشت

ای که بوی گلشن خلقت مشام دهر را
چون نسیم و گلشن جان پرور نسرین چو بهشت

نیست جز نوشین اعدایت مجانا نجمن
مرتبه را آفرین باد اگر این نوشین چو بهشت

کاتبی را بی زری من عید نامه ساخت نیک / بر امید عیدیت امداد لیکن خوب نیست
عمر و غم شد خرج و دخل من میسر از قضا / چشم دارم از شما لطف ار جواب این خوشست
غم نمیگیرد دمی ترک دل پر سوز من / همچو کافر کشتن آتش جان نیز بر زمین خوشست
بلکه فکرم برارضا در عقد مدح توست و بس / نیست بر کس لیک کی محبوبه با عیب خوشست
هر زر افشاند بر این نظم و مرا احسن گفت / شعر خوش با وجه و جایزه بخشش خوش است
بنده را در پای پروردن الطاف بخت / ای دروغی همچو عیسی کار دین ازین خوشست
چون دعا گویم نثار و مع اللامین آمین کنند / طبع کل را هم دعا مقبول و هم حسن خوشست
یا فرستد خسرو مراز بی فرهاد صوم / عید را گو همچو حلوای لب شیرین خوشست
با دو خصمت کشته چون فرهاد وکر حلوای او / کام بخت عید و عیش خسرو شیرین خوشست

وله ایضا فی مدح امیر محمد الحسینی

ای از زلال چشمه تیغ تو آب فتح / وی عکس خنجرت شرف افتاب فتح
از فتح نوبت رزم کسی بر نمیکند / چو باد گرز و تیغ و سنان نعل باب فتح
شنجرف خون مدعی بد سواد ساخت / خیلت که هست کاتب خط کتاب فتح

تیغت که خون ساقی رزم آوران بخورد
از کاسهای فرق نیران جو شراب فتح

تو آل احمدی و عدو میکند جدال
رویش سیاه باد که بهبود محب آل

ای گرد موکب سپهت توتیای فتح / ملک تو ملک نصرت و جای تو جای فتح
چون طاق آب ساخته گره طاق ان / حیلت گر هست عین زر ار کیمیای فتح
تا فتح سوی رایت مهر نور و نهاد / از آسمان گذشت برفعت لوای فتح
دولت عدوی جاه تو ناخیر باد گفت / اندم که دست داد ترا مرحبای فتح
بر بستر فنا ست بخواب عدم عدو / تا تکیه گاه خیل تو شد متکای فتح

صدر زمان خلاصه دوران امین دین
بدر جهان امیر محمد معین دین

ای آب تیغ و تیر تو از جویبار فتح / رحمت بر آستی علم زرنگار فتح
شاهان فتوح کار خود از فتح یافتند / آن شه توئی که از تو بود فتح کار فتح
کی فتح را قرار بود پیش مدعی / چون با تو بوده اول فطرت قرار فتح
فتح انتظار رزم سپاه توئی کشید / همچون بهار زی که کشد انتظار فتح
شد رسته از مخاطره دوست و دشمنی / دشمن که بود خاطر او دوستدار فتح

جنگ تو و عدوی چیل جوی بی وقار
رزم محمدست و ابوجهل نابکار

ای در شهوره وح خجلت زبان فتح / وی در نشیمن دست سپاهت نشان فتح

از آفتاب تیغ تو یک ذره بیش نیست / چندین هزار کوکبه بر آسمان فتح

بدخواه همچو تیر سر خود گرفت و رفت / خیل ترا چو دید ببازو کمان فتح

وز دست دشمن تو زنا امن ملک کش / در ملک او چه گونه رود کاروان فتح

گوشی که حال کسر عدو بشنید گفت / در گوشه نشین که نداری نشان فتح

خورشید آسمان سعادت جناب تست / هر ذره ز روشنی آفتاب تست

ای از خروش لشکر تو های و هوی فتح / پیوسته سوی رزمگهت رای و روی فتح

از رزمگاه خیل تو گلگل که بر دمد / زو بشنود مشام قدر خوشبوی فتح

سوی تو فتح آمد و تیغ یافت ارمغان / این هم نشانه ایست ز بخت نکوی فتح

گرد عدو نیافت که خاک رست شود / آن بی طریق راه نیابد بسوی فتح

خشم عدو محیط شد از گریه و ندید / آن آب رو که یافت سپاهت ز جوی فتح

فخر جهان رشید سادات عالمی / همچون پدر خلاصهٔ اولاد آدمی

ای پیشهٔ سپاه تو بست و گشاد فتح / از جان مرید خیل تو بودن مراد فتح

از فتح نارسیده عدوی تو با دراست / آخر بخاک گشت برابر زباد فتح

فتح از حسود ملک ستایند و باد داد / این بود در روز رزم تو داد و شاد فتح

شاها چرا ستانهٔ قدرت نبود دوست / بنیاد بخت و مرکز جود و عماد فتح

تیر فلک که کاتب دیوان عالمست / مانند کاتبی بنویسد سواد فتح

گیتی ز فتح نامهٔ رزمت خجسته باد / قلب عدو چو پشت سپاهش شکسته باد

وله ایضا فی

مدح امیر محمد

چو توسن اسپ فنا از نوک غمزه ناوک ساخت / هزار عاشق اگر دیده کار یک یک ساخت

بر شدی آن گل عارض چو می کشی درهم / که خسروی شوان از بهار چنگ ساخت

فراز نون دو ابرو چو دل چنین تو دید / ز مصحف دو جهان ورد خود تبارک ساخت

ز کوی تو بنود منزلی مبارک تر / خوش آنکه خانه درین منزل مبارک ساخت

دلم بیاد نوای کبک مست در در و دشت / سرود انجمن از نالهٔ چکاوک ساخت

بر آب دیدهٔ من رحم کن که پا شبکی / گذشت بحر را ماهی شبک ساخت

میان چار شت ترک روز را مانند / گرفت زنگ صبح دوم مزلک ساخت

شنیت مسند وی حشمت که بهر کج نظران / ز خون هر ذره صد خنجر مبارک ساخت

طریق عهد تو وجب سپاه گمه نیافت / ز شاه را چنین دو چاند و باشک ساخت

علی نجادی حسینی نسب که از ره داد / نشد مخالف و کار بزرگ کوچک ساخت

امیر ملک محمد که خاک راهش چرخ
بهم سپهر چو خورشید تاج تارک ساخت

کمیت شامل او خالیا چه مساع / شمول مدرکه با کل ز خود مدرک ساخت

ز تخت بنگ مران شیر دل که سنگ ازو / پلنگ دشمن و دم اژدها شبیلک ساخت

توئی که تخت ترا ماند او ستاد ازل / بسی امور عجب در زمان اندک ساخت

بحر قهر تو هر که لا مکان بود گرد / نخست زورق ازین قلزم مهلک ساخت

کف تو خامه و خط داور بعطو مسطر ابمور / چو قاضی که قضایای شبها چک ساخت

پی عطای تو دفتر تو چرخ کهن / ز انگشت انجم هزار چشمک ساخت

بیان نسخه اجمال چون نمود زمان / تر ابد غم تفصیل اصل فذلک ساخت

حسود جاه ترا ابا رها دل و سینه / ز رفتن شک نغمش ز ضیق مسلک ساخت

تو بر نتری ز اعادی شمال سوزه قدر / که حق ز منزلتش جای بی رمق که ساخت

شی که با تو درین دشت لاف سوک زد / چو خار پشت ز شوکش قضا مشوک ساخت

برای بندگی خدمت تو والی هند / سیاه پوش شد و نام خود مبارک ساخت

به پیش قصر علای تو کنگره شست / بران عمارت بخشش کر آل بر یک ساخت

چو حد خویش بران جیر کز قضا جستی / فدا ساعه قدر و در خود فذلک ساخت

برای نجره قدرت او شناد سپهر / نجوم جام و شنید اوج صبح اینک ساخت

مگر تو پور علی ز انکه صد سپهر دم کار / دوات چیست از موم هر کرک ساخت

چو ماه چارده الکس کز دم تکش تو دم / هلال دار سپهرش بدن منک ساخت

نشانه جود تو خورشید را خلاقی / زحرح خوش پس وز اغضان سدره ز آن ملک ساخت

حسن کلام ارکان جیب غیر از تو / هر آنک ساخت ز تفیح قابل الدرک ساخت

تجلیات فصوص کلام تو بدبیل / صحایف لمعات فلک و انکک ساخت

نگار یافت کلامت ز ابن خود دو جهان / که شکل نون و الف دا کان با دک ساخت

هر انچه چرخ نخست خواند کانبی حق من / بجلک دگر کلکش اصلاح کرد و محک ساخت

یکی کنار که هست این قصیده یک دمی / فدای راه تو خواجه هزار ازین ساخت

چه باک از قفس غم شکست بال او چه / که چرخ دام بلا بر مرغ زیرک ساخت

من از مهالک غم جان کجا برم که جهان / پی هلاک من از غم هزار مهلک ساخت

سپهر بیسر سرم گوی کرد و قد چوگان / خواص کثرت اسمیرش بشغل کودک ساخت

ز گلستان تو دارم امید برگ گلی / همه سعدی شیراز از اتابک ساخت

مدام تا که بود زمرّ کوبر شم چرخ / ز تار رشته جام جم و سیا لک ساخت

درون انجمنت باد زمزمه چنبا گر / که جام عیش تو کام طرب مضحک ساخت

و له ایضا فی
مدح امیر محمد

آیینهای چرخ نگر کز بهر آینه
بی صیقلی شد آهن زنگ از بهر آینه

آینه خانه ساخت زلیخای شب ز نجم
تا یوسف مهش نگرد از بهر آینه

مردم که اهتمام بآب نظر کنند
چینند در بر آینه خود در بر آینه

بگریز بین مرآینه کز زال چرخ جست
آمد هزار آری و نامد بر آینه

رفت آنکه چون نبات خرابات وقت خواب
کردند اهتمام بزیر سر آینه

از چهرهای دروغ فلک نخش میکند
سلطان صبح بر چشم لشکر آینه

با آنکه در تمیز بد و نیک خوش سرشت
فرزند را به از پدر و مادر آینه

شد دختری متولد چنانک شد
از بهر مادر و پدران دختر آینه

خاقان صبح چین که سوی روم لشکر کشید
از چین برد از ساخت پی قیصر آینه

آمد ز دود آتش شب فرض کرم روز
روشن برون چنانکه ز خاکستر آینه

شد روشن از تشعشع خورشید جام
چون پیش روی آصف دین پرور آینه

خورشید ملک امیر محمد که رای اوست
هر عروس حجلهٔ زیب و فر آینه

هر کشوری که ظل فکند بخت رای او
کردند سنگ و خشت در آن کشور آینه

دارند اهتمام بکار بتواترش
هر یک ز چادر نعل سم اشقر آینه

هر صبح از آه مدعیش و خران حج
پنهان کنند در ته چادر آینه

مشاطه وار تدرک فلک روز رزم او
بر زبانت نمش کند خنجر آینه

ای آنکه گر کنیز تو بود عروس صبح
بر فرق صبح خود کند خاور آینه

تا صبح را انگشت ضمیر تو صیقلی
بود وشش ز رنگ چون فلک اخضر آینه

هر صفحه کرد دیگر آفاق هم چرخ وست
غیر از مه ضمیر تو باشش در خور آینه

گر از زلال رای تو بر باغ نم چکد
آرند همچو برگ درختان بر آینه

هرکه خطیب ذکر ضمیرت کند شود
از پایه هیچ شش طرف منبر آینه

بر همنشینی مردم آبی بعهد تو
چوب سفینه شانه شد و لنگر آینه

دم می‌سپرد بی عدو چه کند با ضمیر تو
کی از دهان مرده شود دیگر آینه

بنمود عجب که بهر سپر عمان بی گهرت
در شهر دختران شکنند اکثر آینه

زان خاک ساقی که بخرج ادیم تراب
نز دیگ فارسان نبود حوضی تر آینه

خوش شانه ایست دست تو بر عروس ملک
گر در زمانه هست زبان آور آینه

هرجا که آفتاب ضمیرت طلوع کرد
چون آب منجمد ز عرق شد تر آینه

مانند شانهای مشبک عجب مدان
گر بی رخ تو بار کند صد در آینه

خاسد ز آب خنجر ضمیرت مدیم
یا چرخ را کجا دهد اسکندر آینه

گر مطربت جلاجل دف چرخ را دهد
سازد ز دیدهای ز زهره خنیاگر آینه

کلک سیه قدرت که شد ایینه اش دوات
مسکین خطیبت کرده پیام عنبر آینه

تا حاسدت بدیدهٔ خود دیم بگون بود — در پیش تر آب گشت بلاور آینه

همچون زلال بحر حدیثت ندیده اند — خوبان آهنین دل سیمین بر آینه

مشاطهٔ عروس دلارای نظم تو — نقاش حور زنده کند و آخر آینه

بکر کلامت ار عرب مثل از بس شدی — وادی زند ز نقش رخ خود حسد آینه

فرزند جید سی تو و در دست و همت — بر دم خواب تو شو و از خبر آینه

نه طوطی سپهر ندارند چون ملک — چو آفتاب رای تو نا مشتر آینه

تا تو عروس این غزلت کنه نا فرد — وا رود ز انگینهٔ نه منظر آینه

ای ز آتش جمال تو چون اخگر آینه — وافکنده شمع روی تو آتش در آینه

وارد بد و زروی تو جبریل آفتاب — پیش دهان عیسی حسن پیمبر آینه

عکس از فتد بر آینه از شکر لبت — گردد ز شکرت طبقی شکر آینه

در حین اگر ز شکر لعلت روز خندت — طوطی صفت ز شوق برآرد پر آینه

آینه غیر لعل سمندت نباشدم — گر سازدم سپهر چو جهر از زر آینه

مجنون عشق را بی جازه حبیب — کافیست در میانهٔ کوه و در آینه

هر که بروی آینه خندید لعل تو — دهان خویش دید پر از گوهر آینه

ما با منان خوش شیم کو از بر یکدگر — پستند مؤمنان بی خبر ز سر آینه

شد همچو چشم تند پر از خشمه کس کی خورد — بر سینه مردم از غمزه‌ات نشتر آینه

ما را بجا شراب لب ساقیان خود — در دست رند نیست بجز ساغر آینه

پیکان یار در کف عضو سینه دم — زین بر کجا و سند پیک دیگر آینه

از تیغ طعن روی تو ورای هر ملک — چون شاخ شاخ شد دل لاغر آینه

دریا دلا اگر آینها آهنند و روی — من ساختم برای تو از گوهر آینه

هرچیت مین کر نمه چو خوبان تو عروس — بر کف بی مشاطهٔ زیور آینه

زیبد که زهره کفهٔ میزان کند بهر — از بهر این نبات غم پیکر آینه

جائی نماشت آینه اما ز حسن طبع — کردم چو روی خوب تو تابان جان و را آینه

آینه ساز نکرده و اندکه کس نساخت — مانند من دربن کنهٔ اعجز آینه

محکمتر از سخن ابیات روشنم — هرگز نساخت ز آهن رو و رو دگر آینه

با آنکه همچو آینه به جمله روشنست — کز روشنیست نظم من معجز آینه

ندهم سخن بغیر تو کز کار لی کرست — داد زنی معاش بر ابتر آینه

هرچند نیزه رو ز چو چرخ خم و لیکست — در طی پیر دماغ دلم مضمر آینه

سنگ اجل گرم شکند شیشهٔ بدن — هر پاره زان بود بی یکی دیگر آینه

خون دل منست شفق در زجاج چرخ — بی عکس سرخی تو و اخضر آینه

نجم عزاب و میطلم تخت از کوم — مانند اعمی کو کند منکر آینه

زآه تنگ بار دلم مه کبود شد / زانسان که در برابر سینه بر آینه
آینه شانه جز زانویم نبود / وردا که شد ز سودن رخ منحط آینه
گر شد رخم به آینهٔ زانویم مکار / دارم ز ناخن قدم بی سر آینه
جرم اثر درست ز روشن دلی جوش / روشن کجا شود ز دم اژدر آینه
از دل خیال چرخ زدودن نکو درست / زآنرو که زنگ غش ننماید آینه
بر نبات معنی دیوان کاتبست / خط گل و خامه گل کش و دفتر آینه
این شعر حرف ثنای ضمیر تست / زانت حرف حرف ثناگستر آینه
تا کبر صبح را گشق غازه رخست / خاور نماید آینه دان و خور آینه
بلقیس ور روا اینه چرخ را مباد / حورای همچو آینه‌ات دیگر آینه

نیست دارا [illegible] عشق بالله العظیم / ره سو یهدی من یشاء الی صراط مستقیم
در جحیم از آتش عشق ار توان یک شعله یافت / شاخ طوبی خود باید ساخت بر نعیم
نیستم هوش نیت لیکن ار خون عشق است [illegible] / سر الم گر عشق بر عاشق رسد [illegible] الیم
هیچ عاشق رو بسنید دنیی و عقبی نگشت / تا بدان در وادی عشقش رسد عظیم نعیم
جستم از صاحب بنفا [illegible] مقام عشق گفت / سر مقامی را که دیدم عشق بود آن [illegible]

عاجز آمد عقل چون وهم و خیال از درک عشق / حسن حدث از کجا و حسن ادراک قدیم
عشق دریاییست بی پایان و کل قطره است / پیش موج قلزم اکرام و دستور کریم
آنکه گر از طوبی لطفش فتد ظلی به سقر / در سقر چون شربت کوثر شود آب حمیم
وانکه گر از گوشهٔ قهرش بحکم آید بهشت / طوبی از آسیب نار و میوه چون نار جحیم
حایط آمد بر [illegible] ارض یا مانند قاف / ارض ابر سکون قافت و میم ادیم
نیست از حکام شرعش ور کر گویند [illegible] / نزل ما معقول لاطایل بود و نیز حکیم
گر کند دریا به انداز و سحاب فیض او / شکلهای کیسه گردد پول بر ماهی شیم
دوستان از [illegible] دل و دشمن [illegible] / زانکه [illegible] راحت [illegible] شیطان رجیم
ای که [illegible] عطا رو بنده [illegible] / چون دو پیکر [illegible] دو نیم
سر کند بر روز تو تا بازار [illegible] / کوکب [illegible] از رجب [illegible]
ز آتش تیغ غضب گر شعله بر چرخ [illegible] / نقرهٔ خنگ چرخ خاکستر شود [illegible]
تا پلنگ آسمان پنجه ضبط [illegible] / در زمین همچون [illegible] شیر [illegible]
نطفه [illegible] / در رحم گویند بسم الله الرحمن الرحیم
گر [illegible] / نطفه [illegible] عقیم
خوان [illegible] / زانکه [illegible]
تکیه بر دولت [illegible] / [illegible] قطع ادیم

خار تر از خار گل نبود ولی از خلق تو / در چمن مردم بگل باشد درون دست نسیم

باغ خلقت دم ز مشک آورد و نشناخت از او / گرچه باشد منعم خاک سیاه از بد نسیم

کلک تست آن در بیاض و ید بیضا مثال / یا بنان مه‌شکاف احمد و دست کلیم

شمع کلکت چون شود از کرسی آرایان خط / ز پیدش پروانه صد چو طایر عرش عظیم

هر عالم سوز اکنون رشته تابی میکند / پای کس نگذاشت در عهد تو از حد گلیم

آفتابا داده در سایه لطفت مرا / تا رسم از اختر کج گرد و گردون لئیم

طبع دانائی برای سر غمی سازم غمین / عقل را تا چند بهر مرهم سازم میم

چرخ را غیر از خصومت نیست با امروز و زن / هیچ نیک اختر مبینا و این چنین خصم خصیم

از خم و پیچ گردون چون رسد نعمت مرا / زانکه نبود او درونش فال نیکی هم بهم

خامی کار من از جملت آری گفته‌اند / ز آتش دل می‌پزد طباخ حرص آش حلیم

گر من این نظم چو سحر خویش در بابل برم / جادوان سازند جا بر فرق من تکریم

بحر لطف و مرحمت بر همتت ز آسیب / هست این نظم اسپید و گوهر نظمش یتیم

بخرا از توزیع جود تست کار خاص و عام / کار من هم بخته خواهی کرد از جود عمیم

تا سخن از عاشق و عشق و معشوقی بود / عاشقانی را که قسمت عشق شد از قسیم

دولت و اقبال با ذات تو شد و ندیار تو / چون قضا گوهر با قدر تو جوهر زد منعم

آنکه او فرمان برت نبود و دشمن قوی جسیم / جان نافرمانش از تیغ اجل بادا سقیم

ای ترا بر دعوی خوبی خط و عارض گواه / حسن را حجت مسجل کردی بدان خط سیاه

آستانت را چرا دارد بملکیت رقیب / چیست او را مدعی ملک منست آنجا بگاه

گر و شست حکم بر بطلان عقل حجتی / قاضی هر چه دارد جانب باطل نگاه

بحر جان محو بیم اثبات کن بطلان او / چون وکیل جان مهجورم توئی ای پادشاه

جان جو می چشم دو ابروست من شرح / صحت نفس و ثبات عقل محو شد آه

سحر کرد آهو ها نشد دعوی من باد ها / شرح میکرد و بموی مه جه بار یک راه

گشته معشوق فرا نبود و دست در رع عیش / کار شرعی کن و لایعنی تنها کن چون بخواه

مردم چشمش مرا گر کشت کی جویم دیت / زانکه او طفلست و شرع طفل را نبود گناه

کشتی خواند مرا منظور شاه در نظر / نیست جز الطاف صدر را من بنهان پناه

هر چه داده کاید از دار القضا حکم او / در بساط از فیل امرش رخ نتابد شه

گرنه بنده دانه گندمی چرخ تن عقل کل / کی تواند کرد در دریای رای او شناه

ای فلک قدری که رایت را چو خوردم آفتاب / آفتاب زرد قبا بر چرخ اندازد کلاه

ظاهرت معلوم در عالم بعلم مدرسه / باطنت معروف در عرفان بعرف خانقاه

برق حکمت میزند در خرمن آتش نفس را / تا درین مزرع بکمره د ذرع دین را خوشه کاه

قاصی باز و کبوتر را شبیهی زان کنون
خنده بر شاهین زند چون کبک و تیهو قاه قاه

عقد گردون شکل نقطه نون شد زان عیان
بعضی از قامت جهان حرفی ازین قدر دو تاه

گر نه کیوان نحس بودی زهره خمر خور بودی
آن علامت آمدی از قد ایشان جاه و آه

گر نه شستی از ضمیرت بودی انوار نجوم
کی کشیدندی به دامن چرخ با پشت دو تاه

در بساط قدرت از شطرنج را بودی مجال
چرخ فرزین گشتی و چوب نهال سدره شاه

راست شد طبع جهان در عهد عدلت اینچنان
کز زمین دم گرزدان همچون الف روید گیاه

چون کلیم از نطقت آید یا نعم میل بقا
دوری از محراب عین الثور تا به جرم ماه

بنده قدر تو آمد افلاک و ما یا بند شان
زکی آسا داعتماد از عز انجم بر جباه

بر سر جایی که آرد تشنه یاد از کفت
چون ز نخدان نبات شیر شود دیوار چاه

سرو را با من ندانم مدعی حرج تو چیست
کو مرا بی حجتی سرگشته دارد سال و ماه

تا و ن گو بنده حرج استخوانم سرمه ساخت
ذره از چشم مهرش نیست در عالم نگاه

خوردنی در خانه من جز غم و سوگند نیست
همچو زم سوگند کین غم ساخت احوالم تباه

زین تباهی میکنم شبیه گرد و نزاولی
طبع آن غافل تغافل میکند زین اشتباه

کی بد شهر دل از یغمای خیل فاقه ام
گر نیارد وا و ر الرمت از اعطا سپاه

از مبارز دخت شد عقل و طبعم عین فضل
در رسح آری بود مملو نیاز به سیاه

راستی را گر نظام من حجاز است و عراق
از دعا پیت میکنم کیت دعا در هر گاه

تا ابد احکام قضا اجرای بر حسبی بود
حاکم و از اقتضای کل بفرمان آله

سقف عرشت باد فرش آستان مجلست
زانکه احکام تو آمد دین و دنیا را پناه

مرغی که ساقی سحر از دن بر آورد
بر یاد بزم ساقی پر فن بر آورد

آن مهر کفک که آتش تیغش درون دی
سر زین نقاب قهر به بر زن بر آورد

آن شهسوار ملک که باد تکاورش
گرد از نثار گرد تمکن بر آورد

کو هیبت حلم او که برای سکون ارض
صد سنگ همچو قاف ز دامن بر آورد

در دشت کین چو شعله کشد برق تیغ او
آتش ز خود دود ز در جوشن بر آورد

گوش ستون ار شنود دگر نسل او
او لا و پسر چو موز ستون بر آورد

از گرمی سیاست او در شب آسمان
پیش از هزار آبله بر تن بر آورد

گر در فرنگ به حسب نیت غزا
تیزی زنند کش آن قدر الکن بر آورد

هم گوشوار بدعت و هم طوق گوزا
از گوش گنج و گردن ازمن بر آورد

ای آنکه وقت رنگ نکهت بهار حشر
رو نیفه را بهیبت رویش بر آورد

و چشمان صفت تقلب پیشانی گیاهی
انگشت عجز میبرد و میمن بر آورد

مردانه عرق که چکد از نورز رزم
تخمی شود که صد چو تهمتن بر آورد

فرخنده کو درش اعدا کنی به تیغ / پیکان ناوک تو با آهن برآورد
چون دشمن تو دشمن وحشت دهد ترا / یکباره ازو دمار ز دشمن برآورد
در رزم نالهٔ چکاچاک تیغ تو / از ماتم عدوست که شیون برآورد
لطف تو گر محافظت قصر کل کند / در پای اجل نه بند و در روزن برآورد
پیش تو خصم رانده لاف گرز و تیغ / گر دور ز هر دو نام جو فارغ برآورد
آن گرز گر ز هیبت که نه گرش بدوش / وان تیغ تیغ هیبت که سوسن برآورد
جایی که باد گرز تو صمصام خصم گشت / یکباره آتشی که چو خرمن برآورد
وانجا که تیغ تیز تو سر جست از عدو / چندان امان نداد که گردن برآورد
نه کاسهٔ سپهر نیک ستاره شکند / پیک تو روز کین چو فلاخن برآورد
جوزا اگر نه پای تو بوسد ز بام شش / از سر کمر و در دست تفاخر برآورد
سورست مهر از تو هر صبح گرز و تیغ / تا شام وجه بدل یقین برآورد
عیدست صبح را ز تو هر شام که نغل / تا صبح تیغهای ملون برآورد
صحبت باطن تو که گمون عنبرا / چون خور که فیه جیب ز گلخن برآورد
خور گرنه حاجت ز صنع جهان / گرد و دمش جو هر دم الکن برآورد
از انفعال خلق تو باشد نه از بهار / رنگی که گل میانهٔ گلشن برآورد
رستم ولا و ابو دگر جهد تو / جام ز تن تعدی بهمن برآورد

رویین تن دیار که بر دو باد هم / صد وجه کیو و خنجر بهمن برآورد
جرا هیبت حاصل من و آن آمنجان / سر دوم نخود رسانده و از من برآورد
سر دوم ز باد و سپرد من خام طبع را / یکبخت جسم داده جوا رزن برآورد
غم هیبت گر فلک پنبه انگشت تا کنون / از پنبه جراو دیده روشن برآورد
نی فیض فایض تو کجا طبع کاهی / گلبانگ در حلوم صد بهمن برآورد
آمدم که دست عدل تو در باغ دل را / هیچ پیشم بزور عدو گن برآورد
خاری که ز جا دشته در پای شکنند / عیسی دوید ز چرخ و سوزن برآورد
گر صبح پشت گرم نباشد ز آفتاب / در شرق و غرب کی رگ گردن برآورد
تا در شستم سحر پی افشای آیات شب / خورشید را ز چاه جو بیژن برآورد
با داز خون دو عینت سرخ تا ابد / تیغی که شاه پیشه نشین برآورد
سرطانی که بوده وحشت بوده ثنا / ای منشی مفتقد و ذو المنن برآورد

وله ایضا فی
مدح میر چقماق

ای همت را مشتری چون تیر و ناهید آفتاب / وی ز خشم و زلف تو بهرام و کیوان در حجاب
غبغبت بعزم تیر و زهره لب خورشید روی / خشم بهرام و چنین جسم کیوان شکل تاب
چشم مستت زهره مژگان تیر و سوی عاشقی / غمزه ات بهرام و موکیوان و ماهت آفتاب

مهر و ماه از تیر چشمت غرق خون بهرام وار
شکر لعل تو ابر جیس چون کیوان ز تاب

روی تو خورشید و بر جا است یا بر چرخ ماه
چشم تو بهرام کیوانست یا زهره بخواب

زهره و بهرام و تیر و ماه و مهر و مشتری
از لب و چشم و خط و رویت چو کیوان در نقاب

خنجر بهرامت از برجیس کیوان برده سر
زهره و مه را ز مهرت آمده در چشم آب

ماه بی بهرام و مهرت همچو کیوان تیره حال
مشتری تیر آن لبانا زهره از چشمان خراب

ماه مهرت با و تیرت راست کیوان مشتری
چشم را بهرام و لب را زهره جویان خون ناب

هست کیوان مشتری چشمت تا بهرام وار
زهره چون مه تیر مهرت است جویان در خضاب

تیر و ناهید و مه و بهرام و برجیس و زحل
هست چون حشمت غلام مهر رای کامیاب

تیر چغماق الکه برجیس و زحل بهرام و شمس
همچو زهره مهر و مه بینند از چشم صواب

مهر کیوان قدر کین بهرام و تیر و زهره جیش
نور چشم ماه و برجیس اعظم دوران شتاب

مرکبت تیر طبع و زهره عیش مهر چشم
چرخ کین بهرام برجیس اختر کیوان عتاب

بنده کیوان ماه بخشش دیدبان برجیس
تیغ زن بهرام و مهر و زهره اش زانها

تیر چرخ و زهره و بهرام و برجیس و زحل
از خور رایش چو چشم مه زنخان در ذنبا

ای عطارد بی خور رایت چو کیوان زر حشم
زهره و بهرام و برجیس است مهرت در رکاب

زهره و بهرام و مه در تیر مهرات تیست
چیست با برجیس خشش تا کیوان سحاب

رحمت از تیر تو خون بهرام ای برجیس طبع
چشم مهر و ماه و ناهید و زحل لعل مذاب

تیر و ماه و زهره با کیوان و مهر و مشتری
چشم ناهید از تو چون بهرام نور بی حجاب

صبح مهرت چشم برجیس مه و زهره منیر
شام کینت تیر با بهرام و کیوان در عذاب

سرورا چشم زحل مشتری تیری شتافت
ور ز مهر و ناهید و بهرام و زحل در تیغ تاب

چشم چون ماه بهرام و خور و ناهید و مه
مشتری تیرم ز تو کیوان گشته در آفتاب

چشم تیر و ماه و خور برجیس و بهرام و زحل
جاه با ناهید لازم دان و برجیس و خور شتاب

تا بود در چشم بهرام و خور و برجیس و تیر
تا بتابد زهره و کیوان ز چرخ آفتاب

باد ناهید و مه و بهرام و تیرت مشتری
چشم مهرت روشن و بنده چو کیوان بی حساب

وله ایضا فی مدح مبرک محمد

پابوس آن مه ماه رو بام رو نگار در خواست
بوسید فلک بهر او افتخار دست

زان آرزوی جان دل من سخت بی کرانست
وین آرزو نبود مرا هیچ یاد دست

تا جسم خاکیم پس کوی او برد
در دامن صبا زده ام چون غبار دست

تا آن چه هست کعبه که من دستگیر هست
هر مو شده ست بر تنم بیمار زار دست

از بس که دوست ز غم بحرش زدم
هم پس نیاورد آمد و هم شد نگار دست

ای دل نه ور با روی جانان بیار پای
وی جان عشق ساعد دلبر مدار دست

گوئید دست بر دل خود و چو نیست دست — بر دل چه سان نهم من بی اختیار دست

ای آنکه سر چو با خم از تن همی بری — یکبارگی مشوی ازین خاکسار دست

چون بینیم بساعد تو دفت و دستبوس — زین دست عهد میکنم ای جان بیار دست

آنکس که تاب پنجه چنین تو آورد — پولاد باشدش که آینه وار دست

یک جرعه خوردم از می مهر تو در ازل — می لرزدم چو بید هنوز از خمار دست

وز دست سندی سبز لطف آن ازآن برد — مشاطه اش بعهد خداوندگار دست

میرک محمد آنکه برآورده اند خلق
اندر دعای دولت او چون چنار دست

از شرم اوست که گردون چو بر نجوم — آورده گرد چون تنه کوکنار دست

ای آنکه در حساب ید بیضای رای تو — هم مهر رو بشوید و هم روزگار دست

ابر ار نه پیش رای تو لاف سخی آت — در روز بد بشل ازچه کند نوبهار دست

چون دشمنت خیار بدستان برآمد — ز آن روز مانده دو خنده بر چوب دار دست

بد خواست ار چنین بود انگشت در دهن — از زهر ناخنش بکشد آشکار دست

هر بازوی که با تو ز سر پنجه دم زند — از خود چو ناخنش بکند بر کنار دست

بار وقارت ار بکشد پیل لامکان — کز پایه کوفت بر سر این نه حصار دست

گاهی فرو رود بگلش پای همچو کوه — گاهی چو چرخ خم شود از زیر بار دست

دوران

دوران بعهد کدام کریم زد بدست ظلم — بر باد دادش آتش انگشت چون سوار دست

بخت از دست قدر بستد اختر چرخ را — ببینی که بر بود و جو بود و با سوار دست

گردون زبیم ضربت دست عدو سپر — گر چون هزار پا بود او با هزار دست

آنرا اگر شکست بازوی قدر تو دست یار — بند و قدر به پیش وی ار افکند ار دست

سایل چو دست خویش دو انگشت در دهن — ماند دمی که باز کنی در نثار دست

حاسد که از تو خانه عمرش شد خراب گشت — دارد چو نای و دان بسر رهگذار دست

بر جبینش فضل تو دست ار برون کند — در سیم خانه اش امید خور رستگار دست

شاها اگر نه بحر کفت یاورم شدی — کی دادی این چنین گهر آبدار دست

دست طبایع از سر نقط پا روان عروض — تا خواستم بمهر تو از سر چهار دست

بر شمار خاک رحمت کرده پر گهر — سر پنجه بنده چون فلک زر نگار دست

در عقد مدحت آمده این شعر چون نگار — زان کرده از معانی رنگین نثار دست

هنگام عرض این سخن پاک پایدار — در آستین کشد ز حیا صد نگار دست

طبع سپهر گرد مرا بوسه میدهد — خورشید پای و زهره چو ترک نگار دست

تا خواستی تتبع نظمی که آمدست — یکسر ردیف آن که نشا سوار دست

هر جا که پا نهاد درین فکر طبع من — آمد بر جبا زمین و بیار دست

تا لامکان بعقل گر نیاورد زیبای — بر نخل مدحت نرساند این نگار دست

گر در دعای تو نبود و پیشوا سخن / چون ناخن بریده نباید بکار دست
نا باشد از حیات شش انگشت کرده جسم / کو شخص روح داشت قدم کبر وا ردست
بادت چو شخص عالم کبری ز کبریا / بر سر چه هست از کرم کردگار دست

و ایضا له فی
مدح میر ولی

عید قربانست و سر قاتل بتقبیل علی / زنده آن قربان که پیش عید دو قاتلی
کو بمعنی طلب ای دل که در صحرای عشق / ره روانرا نیست بر طوفیه زین منزلی
خضر همره جمله در راه بیابان فنا / جا جیانرا امیر و دبر باد هر سو محملی
جان اگر میل صفا دارد بسیگش میل کن / زانکه بی سعی نباشد هر ور از این حاصلی
از مغیلان استخوان ما سینه از شتم غم / خضر را آن شمع کافوری در هر منزلی
بر سر خار مغیلان وصل جوی کعبه را / گر شود وصد وصله بس هر وصله باید واصلی
گر کنی خواهی نمازی بحر وحدت آنا نک / زمزم انجاست چون بر منقل عاطلی
جامه کعبه است این یا خیمه قدر امیر / زانکه دیش کرده دست آسمان بر یادلی

کعبه ارکان ملک و دین ولی بیک انکه هست
آستان باصفایش قبله هر مقبلی

انکه خالی از ثنایش نیست ذکر ذاکری / وانکه عاری از دعایش نیست فم قائلی

از سوا

از سوایش سر نپیچاند کس الا ناکسی / ور ز دعای او نکرد د غافل الا غافلی
از ریاض نخل سبز آسمان شاخ گلی / وز سرایش بارطاق خضری شکل گلی
ای تو در دریا و لی سرچشمه دریا دلان / جز تو کو دریا دلی کش هست چون دریا دلی
بحر جود و افرین بحر قربت و غرب / تا بسیط خاک انجاکه دیدار کاملی
آستان جای اقبالت و جا کاهل مهمل / جای اقبالست وانرا کی بجز حد جاهلی
در زمان عدل تو قطعی ولی از زرد منت / جز تو کلک عدل بر خط زد و قطع عادلی
داشت زنجیر زنی تو شیران نیش لنگ / صاحب زنجیر را عادل نخواند عاقلی
ابر فیض و سیل جود تست گر نکرده ابیار / در کهن مزرع نیابد آب کشت باطلی
هر کجا کو سبب جز علم تو دارد خبیثی / هر کجا بحریست جز دست تو دارد ساحلی
در درون قند قند مطبخ انعام تو / و نخل شد نشان برای فرخ تو طفلی
راستی تا کرد عدلت خلق را منع از کجی / چو سبوی راستی میلی ندارد مایلی
تا قلم نعل بکان و شمت را نقل کرد / هیچ جا زن به نخواهد کرد نقلی ناقلی
نیست چون تیغ تو آن یاران کناری منسوب / فرق باشد در میان انجا لبی تا زلی
موی و ناخن فصله شخص اند لیک از فضل خویش / تن ز پیشان گر کنی هر فصله کرد فاضلی
مملکت حق تو آمد مدعی در حق تو / باطلی گر زانکه گوید گفته باشد باطلی
رایت ار خواهد میان عالم و پنهان / حیله سازد که نا خبر نکرد جاهلی

اشیانت قبله گاه و قبله جاه آستانت کعبه ست
قبله زین نوع باید بهر چون من مقبلی

چون نبود دوام ملک خدایا عدل کن با خلق از آنک
ملک را نبود دوامی جز بعدل شاملی

گر ضمیرت مشکل خلق از جهان آسان کند
هیچ جا در هیچ فن مشکل که ماند مشکلی

سرورا عیدت مبارک باد و ایام شریف
از پی قربان بجز خصمت مباد اسملی

ملک را از عدل تو هر روز عیدی دیگرست
عیدی ار جوید ز جود خود مکن بروی خلی

عالمان و عاملان را عید و عیدی هر دو هست
بنده ای هم کاشکی بودی عالمی یا عاملی

کاتبی دارم سخن سحر حلال آمد که هست
سرّ این کلک مرا در سینه چاه بابلی

گر نه ز بهرت دست من گیرد چو گردم مست نظم
سازم از خمر سخن بر روی صبا کاحد موصلی

خصم از بد فعلی او گوید بدم چیزی بود
عقل کل را نیست فکر از طعنه لا یعقلی

طبع من با آنکه چندین دیگ معنی می پزد
با وجود پخته نظمان هست خامی خاملی

کلک را ای جز دعای دولتت کار سواد
هرکجا نقشی نگارد هست نقش زایلی

تا بود مهر و ماه و نیز که در سالی دو بار
از ره آید عید و گردد باز چون مستعجلی

داخل ملکت تو کامی عید و که نوروز باد
خارج این نوع ملکت با مبادا داخلی

وله ایضا فی مدح
ضیاء الدین احمد

پیاله نوش که شد باز جلوه گر لاله
هوا به مست شو جرعه ریز بر لاله

بخاک لاله پنهان لاله میل و بسیت
مگر که داشت بدخشان زمین متولا له

سپید شد سر کوهسار و دیده برف
در انتظار که کی آید از پس حجر لاله

چو عاشقان سپر خون نهاد و گرفت
بغرق آتش و در پای نیشتر لاله

بکوه طبل بشارت از آن نوازد کبک
که یافت بر سپه شاه دی ظفر لاله

چهار عنصر ز خط سر آمد یاقوت
ز دست و بر سپه و بحو آمدش زبر لاله

چو عاملان بدین بسته و نهاد کمر
شکفته چند خورد و چون نخورد زر لاله

بباغ روضه درخشان ز لعل و یاقوت
بهشت شد چمن و نخل بارور لاله

کی زمرد که لعل ساخت کاسه شکنک
شکفته باد که دارد بسی هنر لاله

کی کرد ژاله فشانی کند پکند ز ابر
ز آب خضر و سیاهی خبر لاله

بوی سوخته زنگ ببت را مشام
که داشت ز آمدن خون جگر خطر لاله

ز نور شعله خود بر زنخ رو سن ساخت
چو تاب مشعل دال بحر و بر لاله

گر خواند ازین غزل چون نبات در گلشن
که کرد جام نشست نیشکر لاله

چمن ز خون دلم گشت سر بسر لاله
گشای نرگس و هر گوشه بنگر لاله

بروز سحر تو گر دانای بوزن است
اگر گلشن مرا در نظر دو کر لاله

بدان سوا که پر و همچو من بکوه عزیمت
ز کبک کوه گند وام بال و پر لاله

وگر ز خسرو چین تو خواهش خون ریخت
چرا ز غلمت سر خصمت جلوه گر لاله

بهر طرف ز زبا و ملوست چمن او
که از خدنگ غمت میکند حذر لاله

برای بستن خون جمع کرد خاکستر
که دارد از تو بسی زخم بر جگر لاله

بکوه و در ز جبین خون تازه میچکدش
ز بس که پی سر زده دور از تو بر حجر لاله

ز شوق نرگس مست تو گشت دیوانه
که داغ کرد ز سودا میان سر لاله

در آرزوی تو بسیار دیگ سودا بخت
ز خام و پخته همین داشت ما حضر لاله

ز بیم خشم تو گر تیغ کوه میکند رد
فکنده چون عدوی مرده در سپر لاله

بهار گلشن عالم ضیاء دین احمد
که ماه ساغر او راست جرعه خور لاله

سحاب همت او تا گشت گوهربار
نکرد حقه یاقوت پر گهر لاله

غبار مشک فشان سم سمندش را
مثال سرمه کشیدست در بصر لاله

زهی ریاض ثنا امه کل اختران شبنم
بیار قدر تو از چرخ سبزه خور لاله

ز سر میل کند چشم دشمنش و اکنا
بیاورد بهمان میل در نظر لاله

سوار عدل تو آباد با نسیم بهار
نسیم تکاور لطف تو اثر لاله

ز کوه حلم تو در سنگ کعبه صفات
ز باغ رای تو جام جمیست بر لاله

ببوی آنکه نسیم تو ابر و منزل
ز لعل ساخته قصری حباب در لاله

گر آفتاب اعادی فرو نرفت بکوه
علامت شفق شب چراست در لاله

ز بس که سوخت سر حاسدان تیغ ترا
نمود خویش به خوناب ساخته لاله

بزیر سایهٔ رمح تو پیکر مریخ
نموده است چو در دامن شجر لاله

ز ابر حلم تو آب ار خورد عجب نبود
که تیغ کوه تو آویزد از کمر لاله

مگر ز دست تو نوشید می که چون نرگس
پیک پیاله ز گل شد شکسته پر لاله

سموم قهر تو گر بگذرد بدامن کوه
دگر چو برف نه چیند ز کر اثر لاله

پی غزال و گوزنی که داغ تو دارد
ز کاسه سر خود سازد آب خور لاله

دم شکار کند ار کنی سوی کهسار
بکاسه چشم زند آب ناگذر لاله

ز بهر آنکه صید تو کرد کوه کمر
برون ز دست چو صحرا نشین حشر لاله

نسیم قهر تو زان کاسه بر سرش شکند
که فاسقست و دمن باز و پرده در لاله

زند به پیش وقار تو کوه لاف از حلم
چه گونه باز نخندد چو کبک نر لاله

حسود اگر بمثل کوه بی ستون گردد
چو کوه کن طلبد تیشه و تبر لاله

بدور کاسه بزم تو چرخ را چه عجب
اگر زند بپر پا چو کاسه گر لاله

ز برق رای تو بر دشت اگر فتد پرتو
چو نور مهر شود تیره بر قمر لاله

بعهد سفره جودت ندیده دیده چرخ
سپیاه کاسه نان زمین مگر لاله

چو کاسه تهی شده جامش تهی در این مزرع
از آنکه نیست پیک جرعه را ابر لاله

بساز معتقدان جرعه‌ای ز جام شمات
درون مجلس باغ ار گلست ار لاله

از آن جهت که دنی و بهار لطف تو بود
که یافت زین چمن نظم زیب و زر لاله

به بکر وصف تو تا کرد دست در کاسه
نخورد و لقمه بهم کاسه دگر لاله

چو بکر صبح دوم بین میان مهر و شفق
عروس نظم مرا زیر گل ز بر لاله

به مدح تو گفتم قصیده‌ای رنگین
که کرد تاج خود نقشش به آب زر لاله

از این قصیده که چیدنش باد گلشن صبح
شکفته برگ تر است از گل سحر لاله

چو میوه ایست حدیثم که در قدح یوسفی
نیافت نقل طرب به از این ثمر لاله

گل معانی من بین بنظم همچون کوه
بگونه خاف کمر رویدا این قدر لاله

بخت سو پس کلام بخشای تو تیغ
ز بذل ابر کند آب وی جگر لاله

بگو بیداد و کری فیض شوه رنگینم
نیابد آب رخ از ابر بی مطر لاله

دعای بخت تو گویم که زیب تاج سپهر
از آن دعاست سرافراز و تاجور لاله

مدام تا ز پی کارزار لشکر دی
کشند سپاه و علم آورد بدر لاله

چو تیغ مهر سنانت تو باد معرآرای
ز خون چون شفق خصم کوه و در لاله

وله ایضا
فی مدحه

نام نعلت نقش اگر سازند در حسن برات
نی قلم شان هم عسل گردد ز موم و سر دوات

آهوی من وصف خطت کی توان تحریر کرد
گر نباشد شاخ سنبل خامه و عنبر دوات

گر نویسم نامه‌ای از رای جود و جدت
خامه‌ام بر نامه گوهر بار و مجمر دوات

نقش خطت با میان دیده‌ام ز ارتسام
مست چون مسکین مرکب با سه چشم تر دوات

آب تعشت جوهر و سودای باطن بین خطش
ظاهر آرد در خطت شد مرا پیکر دوات

چون من از سودای خطت شد سیه خون در رگش
زان خورد بر برگ زعفران قلم نشتر دوات

در خط وصف لبت کلکم سر اندازی کند
همراه وی شد مرکب کو بیچ ساغر دوات

خامه‌ام تا باد دوات اوصاف حلوای حیات
لیقه را چون تشنه شیرین ف در جنجر دوات

کشتی نوحست عالم را دو آتش بس او
گر چه طوفانها بود عمال را اکثر دوات

وادی ملت همچون دهرش از رهی فیض
بیشتر جا زان کند در جانب ایسر دوات

تیر را چرخ از به ورش خواند کاتب
پیش ای تیر نهد آری پی تحریر دوات

چرخ می نالد ز حل را بر دوات در نهان
چیست گویا میکند روشن چو اختر دوات

از پی خضر خطش کاب حیوان رود شست
می نهد دل بر سیاهی همچو اسکندر دوات

ای دو سر مانند تیغ ذوالفقار تیغ کلک
وی ز جنس تو شده زنجیده چون حیدر دوات

دفتر فقه رسانه کردن خط و انجم نقط
کاتب دارای تدبیر خامه جاری دوات

از برای حمزه نامه کلکت تیر فطاس را
با جل ابریشمین پرورد در منظر دوات

خازن فردوس دست میل خط تر کرد
کش غلمان خط و طوبی خامه و کوثر دوات

مرده احیا زید بیضا دیدی گر کلک باز — ورنه از عجز کلکت یافتی باید دوات
ای کلیم آسا زدی نوک عصا بر نیل کلک — ای خلیل آسا خلاصی یافتی ز آذر دوات
ور طبیعت خامه‌ات بر سر نهد بیدی واشتی — چون غباری از بلای رسته بس مضطر دوات
ور ره چیز دوات گر بکند دیدی زحل — چون قلم صد ره جهانید پیش از خنجر دوات
قوس ما گر چله بودی مشتری کیندی بسم — تا بجای تیغه کلکت کردی آن زاهر دوات
لایق آن کاتب ار بودی دوات آهنین — سا همی ترنج صدپی آسمن خنجر دوات
هر نماز شام بازار زشک سر خامه‌ات — کاتب خور میبرید بر تخته عنبر دوات
تیر با از بهر خطت بر فلک تا وتاد جنگ — بر بربشیم میکند ناهید خنیاگر دوات
کاتب افلاک تا طغرا نویس رای تست — از زر آتش هست چون پر خورت دوات
با دوات سیم مه کی سر در آرد خامه‌ات — کش بصد ابریشم از دوی ست سنگوتر دوات
در نباشد خامه قاصر دفتر و دست ترا — کی گشاید خامه او بر رخ او در دوات
جز اگر پایه و کلکش خانه‌ات منزل کند — هر او در خانه از نخ افکند بیبز دوات
دور از کیخسرو دو رخ اگر دو زد و خلاف — کی زشرم بمست کرده بر آن پیمبر دوات
خواست تا گرده دوات پیش سپهر — مه کنما لایق و پستور نبود مر دوات
خامه‌ات ما میفروزد از پی عطر شام — زیر دامن عود و عنبر بار چون مجمر دوات
حاسدانت آنچنان جهل مرکب حاصل است — کو نمیدانند کرشس میدانی از مضطر دوات

آسمان فضلیست کین ارباب خط و خامه را — آتش از سردی زند در دست چون اخگر دوات
از پی کشتی سرما دوخت تنبان ارقم — ورنه زد و حید بیجنت و جو انبر دوات
کاتبی آسا زبی سیمی ندارد هیچ کس — در شتا چو خامه سرو دو چشم تر دوات
وصف آب موج بحرا فاقه و کشتی فقر — گر نویسم کرده دم چون خامه و دفتر دوات
میل کلکم میکشد در چشم مکر نظم کحل — سرمه دان آمد دوات من بخوان دیگر دوات
چرو عایت گر نویسم چون کرام الکاتبین — چه بهلم سرنگون سازد و پیک شهپر دوات
تا بجبل سازد و از قرطاس افسانه بیکسر — طوطی زرین قفس گردیست السحر دوات
کاتب قدرت تا اکنش کرسی از خطا ابیست — با دوساق عرش کلک قبه اخضر دوات

وله ایضا
فی مدحه

یاقوت بار شد کف گوهر فشان صبح — یاقوت آفتاب برآمد ز کان صبح
مسند دوش از آنکه شد زنگ سپهر — چون گل سفید ساخت سکلم و کان صبح
صبح ارسپاه زنگ نشان سپید ناسپهر — تا دان شد در از جانب مغربیان صبح
راند از نگاه و خود و جو فریدون ثمار زرخ — ضحاک لیل را علم کاویان صبح
منزل کند بسر چشمه کاروان — این چشمه روان کمر و کاروان صبح
در عرصه که کشتی انجم معین شست — خشت زر او فکند بدیغ زبان صبح

طاوس روز شهپر خود ساخت باد زن — شب چون مگس رمید ز شکرستان صبح
افکند گرگ در رمه فرعون مهر را — کان از عصا که از ید بیضای شبان صبح
شد میزبان شب بدر از خانهٔ سپهر — تا دست و پا دراز کند میهمان صبح
در دور حضرت از در خور رسید شاه آسمان — زنجیر عدل ساخت انوشیروان صبح

اعظم فصیح دولت و دین آنکه رای او
کوکب فروز کوکبهٔ آسمان صبح

فراش آفتاب بدعوی سرای او — با جمع شو دست بسته زند سایبان صبح
طاوس زر آیش ار فکند سایه بر سپهر — نه باز روز ماند و نه آشیان صبح
آن زاکه آب و نان ز سرخان جود اوست — واندکه هست همه خورشید نان صبح
ای شهسوار رای تو در گیرودار ملک — مانند آفتاب عنان بر عنان صبح
در جست و جوی کعبهٔ قصرت ز دست حرج — شد عمرها که گشت سپید استخوان صبح
هر صبح پیش از آنکه برون آمد آسمان — شوید دهن همیشه به آب روان صبح
گر آفتاب بیمه کش مطبخ تو نیست — پس هست خبز فلک تو میهمان صبح
در صبح نیست مرده رایت حرا سپهر — خورشید را چو پنبه نهد بر دهان صبح
صبح ار رود ز سایهٔ خورشید رای او — چون قصر شب سیاه شود خانمان صبح
جا نها نماک در که قصر تو ما بلند — چون زینه‌ها بخشت ز آسمان صبح

چون آفتاب قدر تو تابد ز شرق کن — هم شمع خور گذارد و هم شمعدان صبح
خصم ترا که همچو شب افتاد تیره روز — یا شمع آفتاب کشد پاسبان صبح
روشن دلان ز دولت مهر تو زنده‌اند — بالای گنج زر همه وقفی بیان صبح
هر صبح کرده بدر چتر بام تو بر فلک — و آنگه فکنده نقطهٔ زر در دهان صبح
بر حسب کرده در انجمنت خواند این غزل — جز خشن قیمتی زده و طیلسان صبح
جان از درازی شب هجران بلب رسید — ای صبح عاشقان ز کرم جو نشان صبح
ما را حرام گشت بدو در رخ تو خواب — خواب از کجا و اهل صفا در زمان صبح
صبح ار نسوخت ز آتش مهر تو در درون — از چیست داغ تازهٔ آتش‌فشان صبح
در دور آفتاب جمال تو دم بدم — نالد سپید مهرهٔ مهر از فغان صبح
آن شعله‌های صبح نه شعلیست کز غمت — شد چاک چاک در بر خود پنهان صبح
از بس که داشت آتش مهر تو در درون — از چیست داغ تازهٔ آتش‌فشان صبح
روی تو رای مملکت آرای آصفست — یا جام مهر یا جم گیتی ستان صبح
خورشید طالعا غرضم روی رای تست — گر شرح آفتاب کنم در بیان صبح
شرم که آفتاب بعهد پایه زر و فرو نشست — بر بام نه فلک شد از این نردبان صبح
این نظم بحر چون که دیدار چو شد بهشت — طوبی قدیست رسته ز باغ جنان صبح
بهر سواد وصف تو کان شرح کاغذیست — یک شقه کاغذیست گران‌گران صبح

خنده همیشه صبح مگر قرض دار نیست — یا رسم قرض نیست مگر در زمان صبح

هر صبح ادای قرض کسان بود بنده را — شد روزها و راست نشد این گمان صبح

زین پیش بود قرض برای کریز آب — اسپی که بود رنگ سپیدش نشان صبح

شب در رود و برد و مرکب و قرض گران بها — بخت رهی بخواب چو خوناب گران صبح

از تاب گرمی دل سوزان و آه سرد — پژمرد دم شباب چو بخت جوان صبح

در دود سرخی شفق و رنگ آفتاب — ای خون دلی که دید بی نان و خوان صبح

گر دیده شد سپید و زخم عرق خون چه باک — من همچو صبح صادقم اینها از آن صبح

از وصف شمع رای منیرت گر زنده باد — چون تیغ خود دراز شد این داستان صبح

زان شد دعای صبح مراد روح جان حسنت — او را دعا چنان که تو را داد خوان صبح

تا زیر زین مهر بود قلعه سپهر — تا نقره خنگ چرخ بود زیر ران صبح

بر گستوان اسب تو صد هزار باد — چون نقره خنگ خاور رود بر گستوان صبح

و له ایضا
فی مدحه

گر سلیمان جست بهر گیر و دار انگشترین — نیست پیش جان کنداران در شمار انگشترین

از پی انگشتری در بوته باید جان گداخت — گر چه باید جان گداز از انتظار انگشترین

قد همچون حلقه زرد و نوای اهل فقر — هست از بهر ید الله ز دکان انگشترین

خاتم نجوم انجم که شد از آن بست — حلقه کعبه چنان کو در دیار انگشترین

خاتم جم ای ولی ادرار نیکو لب کن — گر بد ای هیز وار و اعتبار انگشترین

دست شوی از خاتم حسن و هوا و حرص آن — زانکه دارد در نگین زهر چو مار انگشترین

لعل انگشت آورد پشت ار با شهوت حلقه ساز — کان نگین چشم کن بر زنان انگشترین

تو سلیمانی بدو ده ز انگشتری نقش دیو — بر کن از سر چشم دیو و کوشد از انگشترین

خاتم معنی چو خواهی رسم زالا عز مساز — زانکه ز و دعا فقند ز انگشت انگشترین

تن مپرور دریا مخور غم زانکه از غارت گران — هم انگشت چون شد اسیر از انگشترین

بیم شهوت بهر ول خاتم مکن کو عمل نیست — ساقی ندارد از برای شهریار انگشترین

قبله آمد آدم کو چون ساین عدلت تو را — در عمارتش و اقوه شاه ذوالفقار انگشترین

کعبه جان چو که در دیوان سلطان کرم — حلقه این در بود دندهٔ کبار انگشترین

حلقه کعبه بدست اعدا رخوابی من — در بنان آصف هم اقتدار انگشترین

آصف اعظم فصیح ملک دین احمد که هست — همچو جم از نقش نامش نامدار انگشترین

جبهت کو نهاد کودمان از زر حلقه — دست حکمش داد انگشت و فنا را انگشترین

سایه دستش اگر بر مار گنج افتد شود — حلقهای استخوان در جوف مار انگشترین

با وجود آنکه انگشتش چنین و زر ز کف رفت — نیست یک انگشت را راحتی کز انگشترین

ای وزیر سیم بیمی کند ز سلطان چرخ
وز پدیدت چون شخص عالم در بیان انگشترین

از جناب ار بشنود قمری دعای دولت تو
طوق خود سازد ز پی دست نگار انگشترین

گر بود تمکین و فیروزه چو حضرت روات
ز انکه انگشت تو دارد دست یار انگشترین

نابت از دولت دو انگشتری باز صبح
کز فلک با ورنگ اند دگر سال انگشترین

نام تو داود اگر بودی سلیمانها سندی
حلقهای ورع او در افتخار انگشترین

ور سلیمان انجمنی باز مهر حسن تو
پادشاهیش بودی در زدی چکدوار انگشترین

نام جبرئیل حاتمی ورع سپاه شاه داد
ساخت از فولاد چون جوهر حصار انگشترین

گر عدوی حاسد جابت ببینا زد چرا
کنده رخسار رو سیه کرده چهار انگشترین

صاحب دیوان چرخ انجمه ات مهر و حمل
ویش نشاندی کوی سیاره انگشترین

گنبد فیروزه را در کان عهدت تو
میسکا فندان صفای افتخار انگشترین

تا بهشتی تو خاتم دورانی و انگشترت
هست چون نامی که سازد آشکار انگشترین

ذکر من وز محمود انکه از عز وصف نام تو
مهر دارد و بر دهان مشکبار انگشترین

انکه از خورشید دارد بر دوش و کان دم
گر و بیندا چون ز زر خالص عیار انگشترین

و انکه نام خویش نام اوست دارد هر نام
تنگ از ملک سلیمان بلکه عار انگشترین

فی المثل تو خاتمی و اسم اعظم نام تو
باد با این اسم تا روز شمار انگشترین

این غزل وه چشم روان می آمد از لب یار
آنچنان کز وصف خنده بکنار انگشترین

تنگی تر نیست از لعل نگار انگشترین
تنگی باشد بر لعل آب دار انگشترین

عارضت آن دو مین با خود در آتش گرد و
از نوای داغ دلهای فگار انگشترین

دم بدم خوید دلم و در خط سبزت آن دهن
چون کسی کو گم کند در سبزه زار انگشترین

چند خواهد جان من چشم هات از نهان
کیش را کی رسد در زینهار انگشترین

لعل خندانت بدل انگشتری می بایدت خنک
این نیستم تا کی چاهم بیار انگشترین

ز آن نهان بر دوم کرده و دهن گران دهن
کز مه نو عی کرده در قفا انگشترین

گر قدم چون حلقه انگشترین شد آن چه باک
چیست چشم آن نیست جانک سوار انگشترین

آصفا تا جانب تخت سلیمانی شدی
او فنا و از دست دیوان و یار انگشترین

گر سلیمان داشتی در تخت جا کردی نگان
ور رفت چون زبردست خود شمار انگشترین

بر کند ... هر جا در از خاک دشت
دست دو عمار را شبلی از غبار انگشترین

گر غم جان از دست سر دو کرم ... تا رسن
ور خود از انگشت ... انگشترین

دست رس چون نافه بر پای تو ...
بر کن سلیمانم بدست افتیار انگشترین

این بدان ماند که بر سنگ ...
و از پرتو ان راز بعد اشعار انگشترین

تو ... جان ...
همچو قرو دنی کو بت ... انگشترین

کرده در چاه ...
ساختن و انکه کشندن در قفا انگشترین

کاتبی بگداخت شد جان و از بهر تو ساخت / تا زرگ و پرنقش چون لعل نگار انگشترین

مست عیشی در درون خانه ربیت از زمین / نیم لمی را از سلیمان یادگار انگشترین

روی تیت آن و وحش تا در کرد و زنار نهاد / در کف و دست و ذی کامکار انگشترین

مردم آبی پی این گوهر نگینه بار سنگ / ساخته از سیم ماهی و زنگار انگشترین

خازن لعل جهان بگداخت خط و تن و جبین ساخت / از پی انگشت این خلقان نهار انگشترین

ساخت چرخ از مه نعل و حلقه سیم هلال / در خور این گور ما کرده وی گوار انگشترین

مانده در خجلت از این انگشتر تیغ لولا عقل / همچو افلاطون که گردش حصار انگشترین

شاید ار پیش در نظم بدست تو مر جان / گوش گیرد و بر مثال گوشوار انگشترین

دیر تر زان ساختم خاتم که وای عقل بست / کی شود بی سیم و بی زر استوار انگشترین

تا بود و کر سلیمان در میان انس و جان / کاسمان فرو او تخت روزگار انگشترین

باد بر ملک سلیمان خامه ملک روان / کم مباد از دست قدرت بیح یار انگشترین

مثل آن انگشتری کز سلیمان ملک یافت / باد در ملک سلیمانت نزار انگشترین

منشی دیوان کل آدم که کرد انشا قلم / از خط و خالت مرکب بود یا سود اقلم

دیده ام هر بار خطت همچو کاغذ شد سفید / کر کمی سیاهی بر نخیزد ما قلم

روی تو خطوا ای چپس و زلف تو اشاطه / می برد گویا که آورد روسب در خط اقلم

انجمان خوبی که جای چرب ابد بایدت پشت / کم کند آنجا که رام الکاتب تا مع اقلم

از دل بحث تو شوا اند توشین نکته / گر نه از عو لاو فر ماید سخن ما قلم

کامکرم کام ناکام کام باشم نیز تیغ / نیست کیمو فرق بی خط تو از من ما قلم

مانده ام در بحر حیرت عشم و رفتان / چون و در انگشت جناب آصف کبرا قلم

از کشش یک نقطه سحر اند ز املا ما قلم

از پی تعلیم خط و فر و انشای او است / در کتابت آنکه خیره و فهم بود از خطا قلم

چشم خط همچو دیوانه کند بی و راعله / در سلیمش شیر سلیم و اسطی آلا قلم

در هلاک منفس حاسد دخان نار زد دم / بر سرکج خطش مانند اژدرها قلم

در بهشت عدن و دستش غیرت طوبی شود / چوب خشکی را اگر پیوند سازد با قلم

در دوات شام اگر ریزد زلال صبح را / کاتب شب نغز شود بر ناخن صفا قلم

وصف جزم عزم او در مصحف اجزای کل / می نویسد خاف سبحان الذی اسرا قلم

ای خطت داعره کاغذ جاجی و آن / وی مو الیدت نیان آدم ابا قلم

کاتب دیوان گردون گر نکشتی گرد تو / یار و بیت را او به تیغ تیزگر دی با قلم

عقل کل را قاست دایت در خط او باز گفت / نیست بر دیوانه اش مردم و انا قلم

کاتب تقدیر تو دانی چیست مقصود از بهر
هیزم مطبخ کلبهٔ تنگ بهر ارباب استغنا قلم

تیر و خطی بر اعضای قلم بی جان کشید
تا ز پیوند آن خط بپیچد بر اعضا قلم

قطعه قطعه استخوان پشت زان باید سپند
همتت لیکن بر آنها قط نزد قطعا قلم

گر کشد از خط امرت سر که کج حکمت
از سینه بخشی درون فرزند پیدا قلم

می کند جوی شیر آن خط بجان سپند
در فزا و بین نباتت چون کند ماوا قلم

گر عطارد نیست از ضمیر کلک در دوا
از چه رو خود مرکب ساختی زنجیرا قلم

رشک و سنت کرد دریا را نبات خون مغز
باوجود گر نیست اینک لب دریا قلم

تا دم عقد نباتت باشد رنگ و نگار
بست دست اول ز برگ سبز در حنا قلم

بست حنا اول او گرد آخر انگشتان سیاه
تا به دور عقد بستن سرکش رعنا قلم

لوح چون کرسی کنم ز آدم قطوبی کلک زند
پاک اگر سازی ببوی گیسوی حورا قلم

در تکاپو یتیمان سپه خصم بی منت بود
از سپیده روی بنیاد گرد بر بالا قلم

ور گذشتی از سیه کاری آیات مداد او
چون کند کار ان نکردی رد و شاخ او را قلم

گر کند قطع از تو قطعی در میان بایدش دوات
روز حکمت سرکشد گرد و سپر حلوا قلم

از تو گرد و پستو رباید باد در انگشت ضعیف
دست بحد نیزه را در دم بی سجا قلم

کی قلم را دست گردی کار سازی و زان شاخ
گر بعهدت بودی از تردامنی شها قلم

دور از کج نباتت زمرغ بر ثریا شکر کرد
پوست زان افکند و لاغر گردید از آن جا قلم

خامه در کف حاسدت را مینماید جام زنگ
گویا تو سر ز دست از تحفه عنبرا قلم

تا نوشتی حکم عزل تیر آن مملوک را
نیست از افلاک پس بیرون کاتبی تنها قلم

آصفا آنی که میگوید دمادم آفرین
کرسی عرشش خط را لوح جان بالا قلم

خامهٔ فکرم ز وصف کوه حکمت قاصر است
ور کتابت کند گردد به رخسارا قلم

می نوشتم شمه‌ای از خط بیچون عبرت
شد مثال خط کلبویان عنبر افشا قلم

بنده را فیضی که بود از اشتیاق خدمت
شرح و بسطش کی بجا عذرا آید یا قلم

سک نیکو کم کشتم سر فراز از دو دست بوس
بر خویش دولت کرد ار دوست بر سر الا قلم

همتت من گرچه بر سهم و زر در ریخ ملک
بر ثنای کس نه انداز فرط استغنا قلم

باشد آسمو اینکه تو بر شهر شمال از بی زری
چون نویسم خط نیابم جز نی صحرا قلم

چون نقطه صد زخم دارم بر تن لاغر بیک
سر نوشتم تیغ غم گردست و رمید اقلم

حال کو دفاقه را امر که کتابت میکنم
بر فزا از فاقه دارد سیر چون عنقا قلم

تا دوات نقره کوب چرخ باشد مشتری
گشت زحل شد جز شاخ صد زرد در انشا قلم

حقهٔ سبز فلک باشد دوات چنینت
ای ترا بر دفتر کونین ما فیها قلم

وله ایضاً فی مدح وزیر
خواجه حاجی شروانی

خیز کار باب نظر روی بحیا دارند
چشم بر قدرت الله تعالی دارند

نقش بندان چمن را ز قلم سحر آب وین لطافت ز صفایست که با ما دادند
سبزها تشنه نمانند به بادیه ز آب رنگ ابرها آب بکف تا لب جو سقا دادند
نخلها از ثمر و برگ بر اطراف چمن سر چتر کوکبه گنبد مینا دادند
آن بخارات که از آتش بر آمد به بخار همگی آب شد و روی به دریا دادند
گر شکافند تن نخل شکوفه چه عجب زانکه این قوم مقام زکریا دادند
چو گل سرخ که پوشد چو عروسان شربی همه گلهای دگر مشرب والا دادند
سبزه با چرخ همی ماند و گل با خورشید هر یکی جبهه ای از این طاق معلا دادند
قطره هایی که ز بالا به زمین می آیند دم مسیحا زنید که اعجاز مسیحا دادند
خودفروشان سوی گلشن بزدند از ناز آ سرو شان زینت بکر ز رحمت سودا دادند
در چنین فصل که اسباب مهیا او ای خوش آن قوم که اسباب مهیا دادند
غنچها همچو جوانان که برو خلعت دوست بر سر هم دو سه تا اطلس و کمخا دادند
روز و شب رو بشرند در خیابان خیار دست بگشاده بدامن چه تمنا دادند
باد این نوع سحرخیز ز اندیشه جست سبزها از چه جهت روی به بالا دادند
دوش سکونت خود با دل من کامل خود باز از بهر چه آتش بشورش و غوغا دادند
گفت آصف بچمن مرد در اهل چمن جمله از خانه برون بهر تماشا دادند
رکن دین حاجی اعظم که ز تعظیم و صفا ساکنان حرمش کعبه اعلا دادند

همه گویند

همه گویند که داریم بدل ایمنی ای ما نرسد هیچ قضای بدشان تا دادند
موشکافی که کلک قدمش روی بسنند ساجد اند که افکنده مصلا دادند
ای سواری که ز خود و جله فراموش کنند اهل میدان ز تو در رزم اگر پا دادند
کیمیا جست فلک بر سپر ز اقصا خاک درگاه تو زر و مغز که اینجا دادند
رای و صیت تو در اندیشه منضبط و ثبات که طبیبان همه دم فکر بد او دادند
خشک گشتند حسودان تو چون چوب علاف زخمها از دم تیغ تو بر اعضا دادند
چرخ گردان و زمین با ثبت و دعای مدام همه دم اهل عبارت دم ثنا دادند
کرم و جود ترا خلق دو عالم یار خوب رویان همه جا عاشق شیدا دادند
ناتوانان که یا طن بد و ظاهر نکنند شکلشان نیک نه و خلعت زیبا دادند
نیست شد از کله قدر تو ترکی چرخ گرچه نه پارچه اطلس خارا دادند
چیزهایی که بود مدح تو تکرار کند لیت که بناهای نکو خط مثنی دارند
ظلم اسیر سیاست و سپه عدل ترا جنگ با قلعه چه از پی تنها دادند
شاعرانی که خدا طبع نکوشان داده بهر مدحت همه از طبع تقاضا دادند
دشمن کرم تو آتش شده از سوز درون همه گر دست بر آن سوخته اعضا دادند
کی توانند که بر خوف تو انگشت نهند اهل پنجه که بازوی توانا دادند
مست با اختر بخت تو فلک می داند آنچه با خویش مه و مهر و ثریا دادند

جود و اکرام و سخایی که تو شاهی داری
شوانند درین دور که شهها دارند

سروران فلک از طلبی رخاک آمده اند
ایشان تو وکیل همه ملجا دارند

آستانت نه سخن بنده دراندازد و بس
که شهان گوش بدین لولو لالا دارند

این سخنها چو تبانند بترکیب همه
که همه شکل خوش و صورت زیبا دارند

سخنانم که بلندند و بمعنی شیرین
نخلها اند و بخود خوشهٔ خرما دارند

تا بکارند نقوشش تر رنگین بهار
نخل بندان که همه خانه بصحرا دارند

قصر اقبال و سرای کرمت باقی باد
که بهر گوشه نقوشش همه اشیا دارند

وله ایضا
فی مدحه

بیا که فصل بهارست و اعتدال جهان
که هرچه زیر زمین بود یافت از نو جان

هرآنچه بود نهان کرد آشکار از خاک
بلطف خویش خداوند آشکار و نهان

شدست جوی چو کوثر درخت چون طوبی
مگر فضای چمن گشت روضهٔ رضوان

درخت باغ چو طوبیست باورت گر نیست
بهر شجر و نغمه میوه صدهزار الوان

گل شکوفه ببالای شاخهای درخت
برآمدند چو حوران بغرفه‌های جنان

بهشت باغ چو رفت سوی او دانا
کسی ز پیری دانا نشد زنی بادان

ثنا که صیف خزان الحکم باطل کرد
کشید نامیه بر نام او خط بطلان

ثواب

شراب خورد و طرف لاله زاری گیر
که تا بتست حدیثم بمذهب نعمان

مگر که بزم که آصف است روی زمین
که پر ز لاله شده کوه و دشت و دامان

بباش سبزه هوا چو مردم بازاری
که جا ز سوی چمن را کشیده اند دکان

چمن ز سبزه چنان سبز گشت که بیداری
خضر شدست بهم گستوان درو مهمان

بگشت و دشت و کهسار سبزه در چنین صحبت
کسی که میل ندارد ز گشت اخوان

شکوفه پیرهن چاک بر فراز درخت
چو عاشقیست که بیدار دو رخ به لب خندان

بدشمنان وزیرست برف را نسبت
گزو نه نام بماند نه این زمانه نشان

اگر نه جستن و بیداری باغ محبوبه
نسیم صبح بصحرا چه میکشد میدان

درخت گل ز غضب جلوه کرده طاووسیت
که طایران چمن راست سوی او طیران

درون لاله چو شد پیه چراغ اکنون
نظر نداشت ز شمع فلک مه و کیوان

مگر عدوی وزیرست خار گل که کنون
ز فرق تا قدم از تیغ هست در پیکان

شکفت سوسن از آن و یک سخن گویا
که لال گشت ز وصف گلش بباغ زبان

ز بیک قلی حق شد چو طوطی طرف چمن
هزار پاره و هر پاره جانبی روان

میان باغ چو هر گلبنی نگار تر نیست
که خوب باغ ازین پس بکو نگارستان

شکوفه خوش سبک آمد ز ابر و نماند
جدا ز تا و دگر بار میوه بود گران

بکوه لاله سرخت زد و سری بر سنگ
که با وجود چمن نازکی فزود خزان

گشاده کرد بحکم گره چه دشوارست   نسیم صبح بیکدم گشایدش آسان
فضای بکر و لب جو ز سبزه روی نمود   که چشم سنبل سیراب خیره ماند از آن
خوشست طرف چمن این زمان ز خرمی   که دیدن رخ او جز بیاد ماهوشان
نگار لاله رخ کامده از سیمین بر   که باد چو سرو قد دلکشش همه جوان
ز پرتو رخ او سرخ شد گل سیراب   در آفتاب تحمل نیاورد مرجان
بتی که باغ پر از گل شود ز نکهت گل   چو گلبن ار بخرامد میان باغ میان
ز تابش حسن رخش لاله دکان بهار   متاع غنچه من آرایش سرای مکان
بسوخت روغن گل در چراغدان بهار   چو بر فروخت ز شمع جمال او بستان
بعهد و اه دل من کرد و اطلب دارد   اسیر باد بدیدی که شود کس دربان
اگرچه سرم از هجر او بسامان ماند   امید هست که پیدا شود سرو سامان
در آمدم سحر آن اصل شادی از در گفت   نشسته چونی محزون بکلبه احزان
دگر چو ملک اکنون مباش غمگنات   که سایه بر سرت افکند آفتاب زمان
رسید کوکبه این سپهر سخا   که هست خاک رهش کحل دیده اعیان

معین اهل صفا خواجه حاجی اعظم
که هست کعبه اقبال را مشید ارکان

ضمیر روشن او دایما بسی است   اگرچه مهر نباشد همیشه در میزان

مکرمت

بمکرمت کف او تا فزوده شده طبع   در او فتاد بحری که نیستش پایان
بهر دیار که شد صیتش و جهان ز اب جست   شنوده این که نماند ولی تو دیوبان
چو صبح کور بها از شب جهان کند بیرون   کمینه تا چو او چون رسید زمستان
تویی که نیست تمکین تو کسی را در دهر   تمکن این بود و نیست غیر از این امکان
زکی رغانه علوی سوی عالم خاک   جز ذات پاک تنا شد اجازت از سبحان
ثنا و منت بسیار بهر زمانه خدای   زمانه نیز بسی داشت منت از منان
بنای حلم تو شد سد لشکر ناف   عمارتی به ازین نیست در سرای جهان
معین چه حاجت که من کنم تعیین   که خاک راه تو کرده دیده پیر اعیان
خزان قهر تو سازد چو پلنگش بی برگ   عدو بسان چنار ار شود همه دستان
فلک ز قصر تو کرد بتربیت تو بهشت   من بلند سخن آورم بدین پایان
ز خویشتن که ادا کند چرخ را قدرت   چو اگر عزت پیران نکو بود ز جوان
بدور جود تو گردند خازنان زرکار   ز رسخای تو آخر بخاک شد یکسان
دعای خیر تو شروانیان از آن گویند   که چون تو صاحب خیری نبوده در شروان
روان مدعیت از بدن جدا یابی   بکش حسام و ببرهان قاطعش برهان
برو ز معرکه ترکش چو برمیان بندی   عدو روی چو کمانت نمانده قربان
زمین چو ده تیر ابا کسان بود چو تیغ   فلک برای تو ناوک فکن بود چو کمان

ز ضرب گرز تو خرد و میرود عدو بیرون
چو آهنی که بکوبند بر بر سندان

سنان نیزهٔ پیچیده چو الماست
بود چو مار که او راست زهر در دندان

فلک چو درج تو شد تا بپای دیده شود
گناه چه کونه عدو میکشی بلعب سنان

رخ سیاه عدو زرد باشد و پرچین
بخاک رنگست چون تیغ در کیلان

چو رزمگاه ترا چرخ خواند دار الفتح
زمانه گفت چو دانیش هیچ نام مخوان

عدو ز خیل تو آمد برو کنار گزید
چو خس که او فتد از بحر بر کران بکران

هزار سال بگردد زمین گون شسته
چو عهد نوح اگر روز و شب بود باران

اگر نه آینهٔ رای تست مهر نما
درون حجرهٔ سیاه از چه شد آینه دوان

از آن زمان که بود تو شد جهان معمور
بغیر گنج نکرد و ندید هیچ جا ویران

جهان پناها اقبال و جود مرد و نکوست
هزار شکر که داد ایزدت مهین زیجان

منورست دل و دمان ز دیدن تو
چنانکه دیدهٔ جانها بدیدن جانان

علی الخصوص من ناتوان غرقه بخون
که بوده ام هدف تیغ و ناوک هجران

از آن زمان که ز خاک رهٔ تو دور شدم
نبوده هیچ مرا غیر محنت حرمان

همیشه تا شکفد نو بهار و سبزه و گل
میان گلشن باشند بلبلان بفغان

شکفته باد گل بخت و گلشن جاهت
هزار باره از صوت مرغ خوش الحان

فضای گلشن جاهت که رشک افلاکست
ز آب رحمت حق سبز باد جاودان

وله ایضا
فی مدحه

هر نفس میپرسدم پنهان خیال مه وشان
این ز بخت خود و بنوای بکیسه میوهٔ کان

آن دل بخت از سبک روحی چو آرد یاد من
گر چه هم هر چند باشد بر دلم بار گران

شادم از طالع که دیدم روی آن خورشید را
همچو نیکو اختران کام برآورد آسمان

گر بعید بینم هلال ابروی و تیر قدش
چرخ کج رو می فرستادم نکای از نشان

ور بگردی جانم آهنگ مقام کوی او
یا عراقم جای بودی یا حجاز و اصفهان

نرگس بیمارش ار بر من نیفکندی نظر
بودمی در گوشه پیوسته زار و ناتوان

روی آن ماه ار نه پنهان گردی از چشمم
یا ضمیر نور بخش آفتاب این جهان

کعبهٔ دین خواجه حاجی آن محیط مکرمت
کش همیخوانند بحر بی کران در گران

هست ذات پاک او سرمایهٔ صلح زمان
هست قصر جاه او سرمایهٔ امن و امان

هم ز دورباشش آورده در چشم آب بحر
هم ز دست درفشانش خاک بر سر کرده کان

نه فلک بگذاشت عقل و قصر قدش نا تمام
کی توان بر آسمان رفتن بنه پایه نردبان

ای در دولت سرای کعبه با احترام
وی جناب با صفایت قبلهٔ خلق جهان

فضل تو مفتاح گشاخت اهل علم را
این معانی جمله میدانند با شرح و بیان

چون قلم آنرا که باشد بر خط امرت سر تمرد　　زیر فرمانش بود هم تیغ و هم سند و سنان
و آنکه نامت همچو خاتم بر دل خود نقش کرد　　اهل همت را بباحت او و چه دانم انس و جان
همچو فرد آنکه از خط تو دارد آیتی　　تا حسابش حکم بر دیوانیان باشد روان
هر زبان آور که او وصف کمال حلمت گفت　　بر مثال سوسن او را در دهان باشد زبان
هر که بی‌سیم تعمل از لب جو کیسه بر گرفت　　گرد در دم دست در پاسش تو آتش بر زند در دهان
ز آتش غم سوخت مغز استخوان دشمنت　　باورت گر نیست از من بشکن او را استخوان
عدلت آسان شد که از بهر لب نانی بهشت　　گرگ چون سگ میدود در رهنمای شبان
آسمانرا انجمن بخت تو بالای سپهر　　شرط باشد آنکه دارد پیر دولت جوان
تا ابد از تیشهٔ محنت بکند پا و کار　　هر که را نامد فرقه رهروی بر آستان
هر غباری کز سم اسب تو بر گردون رود　　سرمه‌دان دان آن فلک کی گرد او شد سرمه‌دان
توسن اقبال باشد و امیش در زیر ران　　آنکه او را دست باشد در سواری بر عنان
غم مخور از فتنه در دور زمان زلف کجت　　جاکر اول زمینت بند آخر آسمان
آسمان بنهاد بر خوان تو قرص مهر را　　زانکه او بی‌حق نبود و زر چو دینار نان
از برای آنکه بر سطحت هیزم کشد　　تا فشد آتش رخان از گیسوی خود ریحان نان
سرو را مهری نما با کاهتی از روی مهر　　زانکه این کرسنه از دوران جرخ آمد بجان
سالها کر قصه و پیشان دوران گفت　　یک سخن نادره و باشم در میان داستان

میکشد بر من فلک تیر و من سینه سپر　　چله هر گوشه‌ای آورم همچون کمان
مست سود جملهٔ آفاق از الطاف تو　　لطف فرما زانکه ما را هم نمید آرد زبان
تا گلستان جهان از رنگ نقش شاخ صبح　　گر ببرنگ چه باشد که برنگ ارغوان
نخل اقبال تو بنشان دولت در باغ عمر　　باد چون سپر و چمن ایمن ز تشویش خزان

وله ایضا فی مدح حاجی گرشاسب

بحر گردون کو محیطست عیان هر گوهرش　　میزند لعل و گهر موج ز درج درش
تا زبانه زد شعاع طبق از زر داد　　زهره تا کشت ال از زحمت نزاع خبرش
گر زنی بیکند آن قرص کش شب خور فلک　　نسر طایر زچه در حلق فرو برد پرش
باد با پنهانی نیفتد از شرق نمود　　گشت تیز و یک که آید گران فلک زرش
شجر صبح که بر شاخ شجر شبنم داشت　　شبنم از شاخ فرو ریخت نسیم سحرش
صبح را شد فلک و مهر کان گهر تنک　　مرغ شب حجره نشین گشت ز بیم خطرش
خسرو روز بشمشیر که بار آمد　　فتنه شب سپر گشت ز زین سپرش
مهر زر میکند ایثار که بر دل آموخت　　خواجه کان کف دریا دل والا گهرش

قدر ارکان نخست مرتبه حاجی گرشاسب　　کز صفا کعبهٔ دین خوانده قضا و قدرش

آنکه گر کعبه نه زرکعب کند نقد صفا / آنکه حادثه بر سنگ ببکنی و کرش
آنکه بر چرخ اثر از روز و از شبش باد / آتش چرخ اثر آب شود از اثرش
آنکه گر نم چکد از چشمهٔ لطفش بر کوه / جلی و از سخن گوی شود جانورش
ای بزرگی که اگر چرخ نگردد گردت / زیر و زبر شود و گردش و زینده زبرش
عیسی ای تو نه که کند اشک نزول / قرص خاور بود از خان فلک ماحضرش
پیش حلم تو اگر کوه دم از سنگ زند / طوطی چرخ کند مسخره کبک دو رش
هر نفس را که مغز نفر جو جز شت بود / این کهن فرش نه افلاک که از دو نه فرش
کی بیدل تو رسد صبح که در وقت سحر / چون من از بی درمی گشت بود زر سر بش
صورت فعل بسند تو کمو محرابیت / چرخ عاصی شود از سجده نیارد و قرش
خلعت بذل تو آن صبح که میدوخت قضا / ابر بود آب کش چشمه گشای ابرش
ابر گر بیده اگر فعل عطاییت نبود / کوه امن نزند دایه صنعت بر کرش
ورنه گلگون و غبار تو بود گلگونه / سایس ابر بمالد به برش دست برش
خود چه گویم صفت آب روان بخت / که خضر خواند ز سر چشمه خود پا کترش
گوش و فخر نظم تو بشنفت که هست / جاری از جوی جدا دل می و سیر و شکرش
آتش نظم ترت دود برآرد ز دو رن / گر نه در ظل می کلک تو باشد نظرش
طایر قدس که ما نشنه دیدار دم / بحر امواج حدیث تر تست آبخورش

با تو آنکس که زدی دایه لاف زعروس / ز اماجیف شود اجرم واجرت شجرش
آفتابا دل من مست می ما و چیست / که بود ساقی نه جام فلک چرخ خورش
بهر آن گوهر پاکیزه دری خواهم سخت / که خریدار بجام من کی بیم و زرش
آنکه لعلت لب در سخن و سیم برش / مست بی آب جو اشکم که و سیم و زرش
با چنین کیسه خالی که من مفلس راست / چون خورم په زنهالی که بود سیم برش
طلب ول زدن آمیت که زر جانب یار / در رخ واشک باشیار زر و سیم برش
شمع با سیم برش دم زد و لفروز بی / گر والعضه نه بیزم آن بر جان ستم برش
طوف کوبیت نکند ایم پی اشک چار / گر شود ریگ زر مغربی و سیم برش
دامن پستی قد تو با جامهٔ خواجه شده / زان لب گرد قضا مسک خط و سیم ترش
مه قدر از فلک چون نشوم سرگردان / گر تم کاست مه او دو دلم سوخت خورش
بر سر جاه چیست همه دم گرد چرخ / تا بود آب کسی کاب بود در جگرش
بر فلک سر کرد کند تکیه دکان د ابر قضا / بر فلک نازد و ازین چار دکان دو درش
شاخ بسر تست فرسینده بکس اندکان / هم بدان شاخ کند ختم دکان هنرش
مرحبه در خاطر دانا کند از چرخ خطور / الحق حرف بود همه خط و خطرش
تا بی از بده خوان فلک بخشش خوری / کان خوشیست که بر کار کشد کاسه گرش
شد مطول سخن از قصه بی وقتی من / وقت آنست که سازم بدعا مختصرش

در فرادیس فلک تا بود و این خلد زبر / گه چو طوطی بر خانه کلی شاخ درش
شجر عمر تو باد ای چو فلک سبز که هست / ایمن از باد خزان و کواکب ثمرش

فی مدح وزیر خواجه تاج الدین علی بن خواجه حسن کیا مازندرانی

آصفی کو همچو جم بر انس و جان حاکم بود / خواجه تاج الدین علی ابن ابو مسلم بود
آن علی نام محمد بدل کش در بزم و رزم / کنیت از فتاح و ابو الفتح و ابو العالم بود
مرغزاری کز بهار فیض او کرده جدا / گوهر سیلش جدا از عزم را لازم بود
وان نسیمی کز ریاض لطف او داده نشان / اعتدال روضه موجود را زانسم بود
در تبدل نقد معدن را دلش معروف شود / در تلا در قدر دریا را کفش ناظم بود
ای که چون بحر و داند حلقه نه چرخ را / خامه قدرت چو بهر عزم خط جازم بود
اگه مامور تو باشد امر بر اختر کند / وانکه محکوم تو گردد بر فلک حاکم بود
طوطی افلاک چرسند و ستان نحست / آنکه زهر جا کرد چو بید مخطی و اثم بود
کار عقد حکم قضا را برکند از هم قدر / گر نه در دیوان بخشش خاتمت خاتم بود
منتی الفاظ را بی شام و سحر خط نعت / از مصیبتهای صوت جان چو اشیاء بود
از غم کلکت درون مدعی وا گذار / سخت دریا را عجب که بی جبینش نم بود
طوطی کلکت ترا انشا و آب کوثر است / نخله کرم جنان کی این چنین مکرم بود
هست ذات را از بخت نیک و دولت والی / جز تو نشنود کسی کس دولتش دائم بود
نقطهای فتنه را اگر دی خیالت گو کنار / تا بمهدت چشم لا غز فتنه هم نایم بود
از قضا منصب سن منصوبه زنی تا بکی / با تو در بازی کجا شطرنج او قایم بود
دشمنت را مرطرف شد کوه بخت سنگ را / در خلاص جوهر کمر زیر زمین جازم بود
بست تا چار و بت طوبی نهادت باز ای جو / سپیت چار و به رایح و زمین لازم بود
تا بماند خوش را از اکر و کرد انت بحت / جز بمهر جو رکلی اجرام انجم بود
این مسدس بیت را ارکان مکرر / نظم دیوان قضا را لطف ناظم بود
نور شمع حاجت از خاصیت اختر مبین / کی چراغ حور نه نیر از روغن مقسم بود
عکس هم کرده شمه ابر و شود نطاق را / گر ز حکمت گرنه چون شاطه آتش ایم بود
بخت قدر تو مرکز تیغ قهار بی زند / پیکر مریخ نکته جرم صارم بود
وگر ظلمت خانه جرم تو در صحرای غیب / جسم عریانان کلیم غیب را کالم بود
نقل درحق کرماند از حروف حالت / کلک رات به چشم ویش با جاجم بود
سلم جمع ارشود بر قصر قدرت نام / پایه اش زآمد شد پای فنا سالم بود
جوهر شمشیر کو در بند آهن خوی کرد / تا جدا در عهد عدلت همدم ظالم بود
عدل از جباد رایت کشا هنگام ورق / فضل آن و این جو فضل عابد و عالم بود
اصفا تا کی من این آتش زبان انجم مهر / برخلاف صبح شادی شام غم راغم بود

مرغ جانم طعمهٔ باز عدم گشته بدی / سفره داری گر درین دیرینه خان عالم بود
غم که چون یک بیت دوران عدم از آب رو / ریک چون بسیار باشد بحر را کی غم بود
چست عیش شد ناقص از صبح صبوح و نوای جمع / زین خصومت گر نباشد کی بمن خاتم بود
نیست جز خونم غذا مانند طفلان در رحم / او کند تا راحتم عادت مرا راحم بود
زخم انجم چیست مرهم کی شناسد کاینچنین / مرهم الم کز مه رخان آید کجا آلم بود
عطارد کوست در ارض و سما طغرانویس / ور در قوم و فلق خرج انج آن راحم بود
خط فرمانت که طوماریست بهر فتح نظم / نقش نازد و نبیند این مطوره مظلم بود
آنکه سر بر خط فرمانت بود همچون قلم / ور کسی باشی ز دریای کفت منعم بود
وانکه خواهد عمری دارا بقا از حد مست / تا دمی از عمر باقی باشدش نادم بود

وایضا له فی مدح
خواجه شرف الدین

تا تخت رزان مسکن سلطان خزانست / از خیل خزان خانهٔ فردوس خرابست
زآنم که خزان در بکشاد دست خزانه / از ذر رجو خزانست چمن از چه خرابست
گنجم ز خزان در نخزد نامیه لیکن / تا کار بدست رز خزانست خرابست
انگور ز خزان میطلبد کوکبه برگ / در فصل خزان بین که نعیم انده خرابست
هر برگ چو طفلی که بود خاسته از مهد / و بنال که گروه و بر خاک خرابست

عکسیست ز اوراق زراندود گلستان / انجم که شب از قلزم ز شاخ عیانست
هر لحظه برنگی دگرست این خم نیلی / تا باد خزان رنگ نه زنگ رزانست
از برک چمن کشته پر از وصلهٔ رنگین / گویی که چمن کارگه رنگرزانست
پیروزی زرد و سوی برکه ز اغصان / تحویل شه هرغ ببرج سرطانست
مرغان ورق خون نشند بر سر اشجار / گر خوش پس فتح ابر مغاز نکانست
زان پیش که بر باغ شود دستهٔ سیر / نیکو سپرانست که کارش سپرانست
رزم آوری با خزان کس که رزم / ای برگ ز سر دار چمن برک سنانست
هر شاخ پر از برک که خم میکند شباد / در عین خرد شور زمین راه سپرانست
بر خاک از آن زرد شود برگ گرا را / همچون عدوی خواجه دم نقل مکانست

خورشید قمر سیر زحل کین شرف الدین
کز اوج بخستش فلک پیر جوانست

خاک قدمش کحل کش چشم زمینست / صیت غضبش تاب ده گوش زمانست
از روزنهٔ بیم زمان دیده ضمیرش / در کار که کون و مکان آینه مکانست
واز و همه وقتی بنجا دست کشاده / بندی که کمندش رات چمن بند بنانست
ای خاف و خاری که سراپرده قدرت / از مرحد بر آن نام کرانست گرانست
بخت تو سواریست که در جوش و مشیرا / تا نطع خدا سکل دوالی ز عنانست

کحلیست غبار سم خنگت که سوی آن / چون باصره نه میل فلک را میلانست
با خنگ تو کز شیهه زند رعد دم از صوت / این خنده‌ها پی در پی برق از پی آنست
تا دیده‌ها که باری دریای کفت ابر / چون منفعلان از خجلش آب روانست
گر دست تو دل نیست ده از کان سر انگشت / سوراخ چرا آن همه در پهلوی کانست
یم دم زده در عهد تو از علم چرا ابر / زان کذب صریحست که خاکش به دهانست
بر بازوی تعظیم تو هر مه که سپهرست / بر پنجه قهر تو سر انگشت سنانست
کلکست در انگشت تو یا باز نهنگ / بر کنگره عرش برین در طیرانست
تصنیف تو واند چو قضا مطرب تعبد / هر نقش که در دایره کون و مکانست
بر گاه ربا کرده فلک شسته زرنگین / مه را اگر از نعت ضمیرت نیز خانست
از تاج اکرام تو وارند عناصر / هر نقد قماشی که درین چار دکانست
از تربیت تست که در بزم مرو مهر / ناهید بهر شب تازه غزل چرخ زنانست
بی وصل تو کز منزل من باغ جنانست / آن باغ جنان نیست مرا باغ جهانست
در هجر تو از کار میم عیش کمان برد / کارم که عیشم چه که زهری بکمانست
هر جا که شدم تیر تو آورد بی آری / در راه مرا خون دل و دیده نشانست
دل سلسله کوه غمت راند کنون خانست / عمریست که دیوانه این بند گرانست
چند بن زلفت نه زبادست که صد دل / از بیم فراق تو در و در خفقانست

دعوی چه کند صورت حسن با گل رویت / خار سر دیوانه نه چون لاله ستانست
طوبیست قدت یا شجر نعمت خواجه / یا خامه او یا الف امن و امانست
خورشید کف او روز و شب از انجم گردون / جز سوره قرین نیست مرا این چه قرانست
محرم عجبی نیست مرا در کره خاک / چون بحر مرا عمر بتلخی گذرانست
از غایت شیرین سخنی کابتی آسا / در کام مرا ذایقه لیسان لسانست
مرغ مرا اخگری از آتش طبعت / خورشید مرا جوهری از تیغ زبانست
فرقی که میان من و دونان صحبت / اینست که در سفره او نمک زبانست
در سفره اگر قرص چو خورشید ندارم / در مطبخ نعمت فلکم کاسه خوانست
بد حالی من نزد تو محتاج بیان نیست / آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست
ای برگ تر از ساق درخشت شالم / با آنکه خزانست و مرا برگ خزانست
باز از پی من می فکند برگ با شجار / گر زانکه غم زخم بسی بر دل و جانست
در باغ جهان تا بود از فصل خزان نام / ایمن ز خزان همچو گلستان جهانست

فی مدح مفخر التجار خواجه جمال الدین الباکری

ای دم خنده ز یاقوت تو پیدا گوهر / نیست در بحر دو عالم چو تو یکتا گوهر
سیل بخشش دهم چو بسیرت چند / بر سر راه تو آرد بتنگ پا گوهر

کشته خواهم شدن از بهر تو پیدا چو صدف / گوهر پرورده بخون دل شیدا گوهر
مانده ام از لب خندان تو بی کام شگفت / مشتری مفلس و شه بایع و کالا گوهر
بر سر کوی تو گر خلق بسنگم بزنند / به که سازند شمارم بدگر جا گوهر
شاه چین پیش تو نگرفت که در دعوی حسن / بر بناگوش خود از سبب ما گوهر
پیش شمشیر غمت سر چه نماید یا جان / بهر اشیا رسته ز رنجه بود یا گوهر
مرغ قید تو ز صیاد فریبست از او / دام اگر زر کند و دانه بیضا گوهر
انکه بر میدهد از نسیم شب عرق / بهر جشن است وجود تو و آنها گوهر
هر که را مادح خواجه زبان حسنست / زیر گوهر بود کش مادح و بالا گوهر

خواجه ملک جلال دول و دین کامد / مقتبس کان کف دریا دل والا گوهر

ابر نیسان عطایش چو بود در باران / از گرانی بدر و دامن صحرا گوهر
تا ز قاف قلمش فیض به نیسان برسید / نون عمان عدم بود چو عنقا گوهر
بر زمین ژاله کجا باره و باران ز سحاب / آنچنان کز کف جودکش ام اعطا گوهر
ای به پیش خط دربار تو یاقوت غلام / وی به لفظ چو لولوی تو لالا گوهر
گر دل جوهری لطف تو خواهد سازد / ماه را گنج زر و مهره او را گوهر
ابر نیسان ازل در صدف جود نکرد / چون تو موجود خداوند تعالی گوهر

آفتابی چه عجب گر ز تو چون معدن بحر / خاره یاقوت نشین آرد و خارا گوهر
نیست چندان عجب ار در صدف جمع شود / از ره فیض تو گل مهره او را گوهر
دل مواج تو گر کلک تو زند بر دریا / کف دریا ز تو تسبیح کند با گوهر
سبزه گلشن تست این شجر اخضر چرخ / که ثمر نیست بر اغصانش وی الا گوهر
کف دریای تو بحریست که از عظمت / لامکانش صدف و گنبد مینا گوهر
بر سر شوق قضای چو سرای تو بهشت / آسمان حقه فیروزه و پنهان گوهر
سر و رانه و تو این گوهر نظم او بدون / آنچنانست که بردن سوی دریا گوهر
این دعای تو که دست جمال ... / مست بگیر چو گر تنگ کش چو زا گوهر
صفت بحر کنانت عدیم ز انشانست / کتاب میکرده از این جهت عنبرا گوهر
پی اشیا رسته کاتبی بی زر و سیم / از ردیف سخنان کرده مهیا گوهر
بی زر و سیم و دارم گهر نظم لطیف / جوهری چون که تو بینی هم بنوا و لا گوهر
تا درین سلک که شد نام خطا موشوش / گشته افلاک زمین بحرین گهر زا گوهر

وله ایضا
له فی مدحه

ای عارضت ز حسن جمیلت جمال عید / با این جمال داده طلیعت جلال عید
ز عید عاشقانی و آن زلف همچو دال / بر پای پیش نهاده ترا همچو دال عید

عید تو بود و عید نه عید ازل ولی	کج خوانده‌اند اهل قلم خط و خال عید
شادم من از آنکه عید جمال تو	مانند روزه دار که یابد هلال عید
با عید تا تجلیت و رو پنهان شدی ایمنی	بر عیش و عشرتست یمین و شمال عید

تو عین چشم لطفی و عیدی تو بابت
بر فرق خویش عیدت اگر جا و مرتبت

جایزه بود که خط تو خواهد جواز عید	تا کرده و آخر این ره دور و دراز عید
پیش تو عید فر و نمازش گذارند	ای سجده بر تو به از صد هزار عید
پروردم از بهای تو هجر جان و سر	در ماه روزه شرط بود برگ و ساز عید
سالی دو بود عید که روزی به بندت	قربان عید باد سرم زین نیاز عید
کی عید دلنواز جهانی شدی اگر	زلف چو چنگ تو نشدی دلنواز عید

سالی دو عید پیش ندارند خلق تا
هر گه که چشم دوست تو دیدیم عیدهاست

ای شاکر از لب شکرینت زبان عید	حلوای چون نبات تو کام و دهان عید
زلفین شب نمای تو عید سرای قدر	روی طرب فزای تو روح و کان عید
بنما بعاشقان لب شیرین و قرص رخ	زان رو که راغبست بحلوا نهان عید
شد عیدها شکسته در ایام حسن تو	چون سفره گو شکسته شود در زمان عید

از ح

از حسن خلق خواجه و لطف جمال تو	شد به گل دشمن چمن گلستان عید

نوروز روح پرور و عید طرب فزاست
اعظم جمال دولت و دین پاک طبع راست

آن با طرب که خوش شد از روزگار عید	غیر از دعای خوش دلش نکار عید
عید انتظار میکشد از بهر مقدمش	مانند جانهایی که کشد انتظار عید
دایم بخوشدلی گذرد صبح و شام او	لیل و نهار اوست چو لیل و نهار عید
گردون و شاخ سدره بدو آتشش	گر دید پاستی علم زرنگار عید
تأثیر تو بد و رشد افکند بی شمار	در صبح و شام اشهب و ادهم سوار عید

ای پاک منظری که جمال تو همچو عید
خرد و بزرگ را به تماشش رهنماست

ای بی خطا مخاطب خط خطاب عید	کلک تو کاتب ورقات کتاب عید
هم در طریق مهر و علا هم عنان چرخ	هم در ره صفا و طرب هم رکاب عید
پیش کتاب لطف تو نوروز و فصل او	بنموده چون تمام مصابیح باب عید
شد آرزاسکم پر از انعام و بذل تو	چون خانه گدا ز شراب و طعام عید
گر نعل مرکب تو نه پیدا شدی ز دور	حمد چون هلال بر نکندی نقاب عید
ریحان گرست عنبر نو ریحان عطر ساری	همچون گدای عید سر تست عیدگدات

ای از اساس دین تو محکم بنای عید / وی آستان قصر تو ویران سرای عید

عید ار درو وجه پاک تو برهان او عیان / جایی که چون تو بی بود آنجا چه جای عید

بگرفت گوش خوش طرب افزون وی کرد / پیش صفای صحبت صفای علای عید

گر یابد از سمند تو در تاختن غبار / یکسال عمرها ز آن بود تو تیای عید

آنرا که سر بود و سر همه دم زیر پای تو / دایم میان عید بود و همچو پای عید

صد جان وی به پیش تو گر یابی همی شود
از لطف طبع عید اگر خواهمت دوست

ای روشن از چراغ ضمیر تو شام عید / دایم به وی تست صباح و سلام عید

عیدت چو بنده گشت ز روزی مبارکی / هر جا که شادیست روان بنده غلام عید

عید ار مقیم نیست به پیش نظر چه باک / چون هست ذات پاک تو قایم مقام عید

زین پیشتر و عید بسالی فزون نبود / ذات تو ضامنست کنون بر دوام عید

تا گاه مدح تو آغاز کرد شعر / از نظم پاک اوست سراسر نظام عید

روز و شب تو باد چو نوروز و عید زانکه
نوروز را ز نکهت خلق تو عیدهاست

و ایضا

له فی مدحه

تا کی رویم و جهان کاروان سرا / از کاروان چه پرا چه کنند کاروان سرا

نفس حرام نفعه پیله دل چراست / در بند کوشش و ار درش وادی بلا

بپسند بار خوش زنیان راه رو / تا کار ره نساخته و مانده در فنا

این راه سر به عقبت و تحمل چو / فریاد از این عقوبت و زنهار ازین جفا

در حلقه کر همت کالای ما کنند / سرمایه درد باشد و خجلت بود دوا

تا چند رفتن از سوی ما چین بهر حسن / تا کی شدن ز ملک ختن جانب خطا

راهیست مشو ره گرانبار مردم / آواز وی که بر شتران داشته ما

بیا در راه وار درش نوشته اند / از مهر شرع خورده خط کوست ما

یا در گذر ز مال جهان یا بخیر کوش / چون خواجه معظم کم کیر پر عطا

اعظم جمال دین و دین آنکه آفتاب
باشد به پیش رای منیرش کم از سها

آن خواجه که گاه زر افشانی غلام ما / پر زر کنند زمین و زمان چون مرما

هر کاروان که بدرقه لطف او نداشت / در جنگ رهزنان بلا گشت مبتلا

آن رهروی که توشه ره حب او نساخت / در راه پایمال شد از تیشه قضا

ای آنکه سدره شاخ نهال کمال توست / نخلی چنین بشاخ جهان نیست منتها

تجارت مایه دار عراق و حجاز هم / هم بنده کرد اپسی ز تو دارند و هم نوا

در نان و خوان سفره چه سان کوشش نمود | بر خوان نعمت خواجه آقا فزا صلا
روزی چو خامه هر که برابر شود و نمو | شب روز نامه بندد ز بهر بخشش کند خدا
گردون کجا سعت این آستان نمود | کی ابر آسمان شد اگر رفت بر سما
دشمن که همچو نعل بسندان سری زدی | در جا ز محنتش لب تو آورد زیر پا
دریای توسن تو بجهد پاره بند عیان | چون غنچه صبحگاه زد آمد شد صبا
نرگس که دیده مدعیت را صفت گفت | زحمت کمش که نعمت چنین ورزد را دوا
شاه فلک که روی زمین هر زر ارزد | آمد فراخند چمن سرای تو چون گدا
بر طوف ره روی چو تجلی کنی بطوف | موسی در آن مقام چو بر بیت ما عصا
دریا دلا بملک گیلان فتاده ام | جز گوهر کف تو نداریم آشنا
گیلان ز آب لای چو سوزنده آتشیست | بر باد داد او سوزنش او خاکی از شما
بی نشو و بی نماست ز او در خزان غم | ای نوبهار لطف بمن نشو را نما
اوراق دفتر شکر نم بمدح تست | چون باغهای شهر سمرقند دلکشا
از من هر آن نغمه که پاید دعای تست | تا در زبان من حرکت هست چون درا
پایان اگر چه نیست ثنای تو لیک | گردید وقت آنکه کنم ختم بر دعا
تا آفتاب باز کند دست زرگری | هر صبح زد سنقر و سپه شام حوت طلا
بادا چو آفتاب جهانتاب صبح و شام | آیینه ضمیر تو جام جهان نما

فی مدح مفخر التجار خواجه
تاج الدین علی مازندرانی

چون بیرق براق صفا گشت صفا را | شد طوق عدم طوق شب از طاق زرنگا
گردید عیان ز نقره فلک راز کتابه | از بیات جبین خط تمت ثنا
از مریم شب عیسی خورشید تولد | تحقیق شد این نکته که الغیبة جبلی
بر جرم فلک عکس شفق گشت و سپیده | چون بر ورق بال چو اصل دم و رنگا
امروز با بیان فلک صبح بر آورد | آن خشت که دی روز زخاد از کف بنا
بر دوش زمان جامه شب عارینی بود | عاریه شد اکنون از عاریه و گشت مترا
نامیم کا نور سخن چرخ طلا یافت | اجرام چو احت سدشش انجم طلا
کو ساقی جم جام که اقلیم حبش را | آیینه اسکندر رومی شده دارا
آن جام قباوی که بر معنوی چو بدان | ای کسر سوی طاق رواق گشت جو کسرا
نساخ شب تار که پوشش رخ بود | رخ ماه بنه از وای تو اطلس والا
خورشید که بار بیما نا کو خواجه ا | گر بدل کند زر شده خاک بلمه قضا
دریای علو خواجه کز کف در بار | آب رخ انبای زمان نیست جوابنا
آن مهر جهان گرد که از بحر کف او | هر قطره چو دریای سپهر است گهر زا
وان قافله سالار کرمی بدرقه او | گمراه نبود قافله عالم کبرا

وان مالک تجار که ارباب تجارت
بی همرهش سود نیابند ز سودا

چون صبح عرب گاه بود منزل او شام
که بر صفت کعبه کند بادیه ماوا

ای آنکه بخشم ار نگری در جبل قاف
چون نام نماند اثر از قاف چو عنقا

ور خازن فردوس پس و اعتبار تو نام
صد شاخ شود چون سر طوبی دل حورا

بر اطلس چرخ ار فتد از حلم تو سایه
تسکین شود آن اطلس و صله جو والا

هر صبح کند جره خور و شاه ذرات
در آینه نعل تو شمند تماشا

بدخواه تو چون بیتن بحری که بخندد
الماس چه خرد ریزد از خنده بر اعضا

از بندگیت چرخ و فلک گر بکشد رو
دو شاخه پیکر شود و پیکر جوزا

ور امر کند رای تو از بهر تفرج
صد در بگشاید در امروز ز فردا

بر چهره قدرت که نشد چشم زرکس
یک گوشه ابرو است نه طاق معلا

بی امر تو گردون گرهی گر بگشاید
انگشت سماک افتد و دندان ثریا

از جسم سحاب آتش از آن گونه جرا خاست
زو سیلی گرمش کف دریای تو گوها

پیچوده شده دریا بگهر باری دست
ابر از پی آن آب زنابد رخ دریا

با زاغ شب از طوطی رای تو شود یار
از باز فلک پر بکند مرغ مسیحا

ورخانه چرخ قدر افکند از او
وآنگه بمثل قدر تو انگشتری پا

بر صورت مشغوش سرا بیند مقصود
معماری معموری معموره دنیا

جایی که تو بر خوان طلبی گرده خورشید
جبریل به پر نیش کند وارهش انجا

بر خاک و گیاه ار گذرد نیم لطیفت
آن آب خضر گردد و این گلشن خضرا

هم علم تو در حق عرب یحیی جسم مرده
هم اسم تو قاف سخن و حسن اسما

گر مطرب بزمت زپی دف طلبد آب
تا بیند بحشم آورد از چشمه بیضا

ور دستش ازین غزل نازکش مطرب بزمت
میخواند به آواز دف زهره زهرا

ای حسن قدت فتنه گر عالم بالا
زین حسن خداداد تبارک و تعالا

ارباب نظر راست تماشای تو کونی
اصحاب صفا راست وفای تو مرغا

در دور لب و چشم تو ای ساقی مه روی
چون شیشه افلاک تهی جیب ز صهبا

شمشیر تو گر قطع کند پیکر عاشق
عاشق نکند قطع ز شمشیر تو قطعا

در روضه اگر جام بپاه تو شوند
چون نشتر زنبور بود شهد مصفا

بی آهوی چشم تو ای کبک خرامان
دست من و جیب جبل و دامن صحرا

چون کابنی آهو شود از چشم تو پیدا
پرهیز نخواهد که کند جبه بدارا

خط نامه روی تو که انشا رخ آراست
کش صفحه خورشید در انشا شده منشا

خورشید خطا تا ز فلک گرد تو آورد
که ساخت تن خاکی من خاک معما

نه دوستی از یار و نه یاری ز محبان
در جبرنا جانم بمحبوب محابا

در راه هوا ابر بلا گشته ابربار | گویا که ز من رحمت باریست مبرا
چون آتش جانم کشد از قلب زبانه | هر دم کند از تاب زبانم ز زبانها
در مسجد اگر روی نهم مغبچه پیمانه | صد گونه سوا کرده دوم از نفس هویدا
خوش وقت مصلا که چو فانی شد ازو راه | در چشم هوا خاک زند از گرد مصلا
من موسی دوران خودم گرچه ز اجزا جوش | از سوزه تقدیه من اشک بیلوا
احیا ز معنیت بصورت سخنم لیک | دشمن ز نظری خود نشناسد دم عیسی
سلمان که سلیمان سخن بود ازو یافت | بلقیس معانی چو خضر خاتم ابقا
نادیده علو علم نظم مرا گفت | ای منزل ما ظلمت اوج ثریا
ای نظم کشش تیغ که در فتح جهان است | روی ظفر از آینه تیغ تو پیدا
حلوای حدیثم بفلک گر کند راند | نعل مه نو را فلک آرد پی حلوا
ای مهر جهانتاب برین خاک فکن ظل | تا صبح سعادت دمدش از شب یلدا
دارند توقع ز تو هر قوم بنوعی | ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا
زان پیش که تصدیع دهد نامه این نظم | ختم سخن دعای تو و اولاد تو اولا
تا ساقی دوران ز نشو سحر و شام | مملو کند این نه قدح از باده حمرا
جامت ز می عیش و طرب باد لبالب | زان جام لبالب همه کام تو مهیا

فی مدح خواجه شهاب الدین

دارد سپه آرایش گلزار بنفشه | آراسته با او خط یار بنفشه
مشکین دم و بی آهوی از آنست که دارد | هم سنبل و هم نافه تاتار بنفشه
از مصر عدم آمد و به نیل عجبی شد | چون صاحب طوبیست در اطوار بنفشه
همچون لب خود ساخته نیلی لب حورا | از سوزن و از نیل عرب وار بنفشه
گر نیست عرب نیل شب از بهر چه در دست | از دیده و آورده بیان آر بنفشه
دارد چو فلک گوی زمین در خم چوگان | زان دم که فرس راند بمضمار بنفشه
شهری پر از او دیده گلزار اطباست | بیمار در و نرگس و عطار بنفشه
بر نیل زده وسمه و آویخته از چشم | گویا زده یا فته آزار بنفشه
شد فرق کبود و شکر از غایت رفعت | سر کوفته بر گنبد دوار بنفشه
بر سوی بکبری که بنامست گلستان | شد سنجق مینایی زنگار بنفشه
گردون شمرد زر ز کواکب که چو در نیل | زان روی که بگشاد سر بار بنفشه
نرگس چو خسان جمع بدو زر زد و سیم | فارغ ز درم باشد و دینار بنفشه
دارد گل و می بر رخ و بر دیده او رنج | شستست دگر از خم خمار بنفشه

در باغ جهان با عدوی خواجه شهابست
زانست سیه رو و نگونسار بنفشه

مه گو که بپیش دل و دین کو ارش | از شاد که میکند ایثار بنفشه

در ظل همچون کرم و ز خلقش اخلاک / بنشسته چو ورد امن اشجار بنفشه
اوراق از آن روی گشاده است که دارد / در ورد ثنایش سر تکرار بنفشه
در پیشه چو جانی زنی سهم عداوت / گر دیده سیه پوش و کم آزار بنفشه
ای آنکه دوام فلک از گرد سمندت / روئیده ز ثابت و سیاره بنفشه
در اسفل و اعلای چمن گلشن عالم / لا خنده ز گل خلق تو هموار بنفشه
بهر تو چو نیلوفر افلاک ز شبنم / پر کرده طبق پر در شهوار بنفشه
روشن شده چون صبح که در باغچه قدر / روزت گل فرخ است و شب تار بنفشه
در خدمت بخت بر کوه است چو گردون / از خواب عدم نا شده بیدار بنفشه
گر سر سوی بالا نکند بی جهتی نیست / در دور تو دارد ز فلک عار بنفشه
وز وی گل خلقت شده زان گشت آوات / در صحن زمین نیست گرفتار بنفشه
از باد گل عدل تو در بیت عناکب / سردم شده بال مگس از نار بنفشه
چشم بتر اعدای ترا دوخته کژدم / در سوزن خود بافته زنگار بنفشه
در جوشن زنگاری برگ ار چه زند جوش / گر با عدویت نیست به پیکار بنفشه
بر قبهٔ میناش رسیدست سر از قدر / تا یافته در بارگهت بار بنفشه
در دور تو گر تلخ بود همچو سکونه / چسبنده تن خود را به ره ار بنفشه
با نافهٔ خلق تو چو گل در همه پیکن / مسکینی خود میکند اظهار بنفشه

بر خاک اگر از لاله جام تو چکد می / روید همه جا پس رخ چو گلنار بنفشه
پیش گل اخلاق تو وین غزل تر / بر خاک نماند گل رخسار بنفشه

گلزار چنانست که سرش بار بنفشه
با غیرت زمینش گل و دیوار بنفشه

وانگه که بهر دسته بنفشه رسش از دست / بست از سر سوسن لب تو زنار بنفشه
زان پیش که کرد و چمن روی تو گرد / جست از دو سنبل خاطر تو ز نهار بنفشه
بر دو از دل بار فراق اهل چمن را / تا پشت کند راست از این بار بنفشه
ای سرو برون آی که گلگشت که در باغ / دور از تو چو نرگس شده بیمار بنفشه
بر سر ز شه نیست چمن را ز فراقت / آشفته بنفشه است سپیدار بنفشه
تا کاتبی اوصاف رخ و خط تو سرشت / طومار سمن شد خط طومار بنفشه
از رشک خط و خال تو چون دشمن خواجه / بر خویش بپیچید همه شب ز آزار بنفشه
پابوس کمان حشم تو مردم خلائی / از بیشه چو خنجر کند افراز بنفشه
زیر سم گلگون تو هنگام رسیدن / افکند نخ و اطلس بسیار بنفشه
از برگ کند دو مک دیده و آید / پیش تو پی دیدن دیدار بنفشه
با شبنم اقبال تو در پیشه این ملک / رخسار نشست از گل او بار بنفشه
در کوچه و بازار ز شورش اجل بار / جز با دمی یافت خریدار بنفشه

امسال چشم تو و دستار کبود است
در کوه و در از تفرقه یار بنفشه

آن رفت که از تیغ و با بود جهان
چون بار نشان از لاله کهسار بنفشه

این دم بسلامت ز سفر آمده و هست
سر تا قدم برگ چو تجار بنفشه

سوزن زده در خرقه بعهد گل خلقت
کار و بدر از پای طرب خوار بنفشه

اوراق از آن ساخته رنگین که نویسد
در وصف تو از دفتر اشعار بنفشه

ابیات مرا پیش چو حسان سخن بوی
سر رنگ زده در گوشه دستار بنفشه

چون کلک شکر روی و لب لاله رخان بافت
زین قند سخن قیمت و مقدار بنفشه

گیرد نمک این سخن چشم خوش آله
بر دعوی من کند انکار بنفشه

فرمای فلک را که سوی این گل اشعار
در گلشن جاوید چنین کار بنفشه

چون سوسن کلکم عجبی بیت گر آید
از شوق دعای تو بگشا زبنفشه

تا هر شب ازین باغچه چینند کواکب
برگ گل و ریزند بمنقار بنفشه

بادا چمن کوکبه و منزلت را
خورشید گل چرخ سمن بار بنفشه

وله ایضاً فی مدح
خواجه شمس الدین

آصف ثانی باز از تخت سلیمان آمده
چون سلیمان دلنواز جن و انسان آمده

حضرت عیسی گویا خواجه قابوس قدم
کز دم او در تن جهان ز نو جان آمده

خواجه شمس دولت و دین آنکه در قدر رفیع
پادشاه انجم سوی گردون گردان آمده

آنکه در بازار قدرش چون گدایان آسمان
برگرفته طاس پیش خورشید و دوران آمده

پیش دست جود او کان بسته در خدمت کمر
کوه تحت حلم او در گرد دوران آمده

سیمه مطبخ ز شاخ سدره گر سازد رواست
ز آنکه خورشیدش نمکدان و فلک خوان آمده

ای فلک شخصی که جان و دین و شخص ملک را
بند و فرهای تو در جوهر جوشان آمده

کاف کن کز اصل انشا بود در طومار کل
نامه قدر ترا یک حرف عنوان آمده

کام چرخ ابیت کز گفتار تو بگشاید گره
گر نه از پسته لبا بهر چه دندان آمده

گر نشد دندان شکن دست سخای بحر را
چیست دریا کز لب دریای عمان آمده

خواسته خورشید تا گوی گریبانت سود
وانت الاسکندر آن گوی گریبان آمده

شهر بند جسم اعدای ترا خیل اجل
کرده رخنه از پی غیرت بپایان آمده

بس که در سر خورده کان از دو هیبت تیشها
پاره پاره خون لعل از سینه کان آمده

گشته بیزار چرخ را مردانه همچون کرم زیست
تا زحل شد بنده ات کش نام کیوان آمده

از دل خصم تو عزرائیل امید نجات
مست جرم او به پای خود به زندان آمده

قطره در کام خورشید از سحاب لطف تو
کان صدف بالای بحر از بهر باران آمده

گل که میخندد در ایام بهار عدل تو
خنده آتش از کرمیای ابر نیسان آمده

چرخ رو به بارها از اشک رخسار چه باک
بر سر آن گرگ ازین باران فراوان آمده

ترک میدان‌دار گردون روز کین ابر تتق
گوش غو و بگرفته بیرون میدان آمده

این لوزی لوز و از آب خمیر دوشنت
گرچه آبش پای لوز صد لوزوان آمده

حیف آن طوطی که از گوشه خراسان آمده
بی‌کنار جوی کشمیر از بر علمان آمده

اسکاف یعقوبش بچشم و جاه یوسف در وطن
لیک نه از مصر و نه از شهر کنعان آمده

گر گشاده بالهای سبز همچو طوطیان
کز منقار نباتی شکرافشان آمده

گه شده چون سفرهٔ افلاک ابر شم نواز
گه بهیچ آفتاب از چرخ گردان آمده

گاه بوده ناسخ توریة انجیل و زبور
گاه راوی که قرن اهل قرآن آمده

همچو جان سیر او کم بوده در آفتاب
منت مرجان لیک همچون شاخ مرجان آمده

گاه دست خواجه نویسنده و گر خامه مسیح
گاه با دفتر نویسان سوی دیوان آمده

سرو رعنا با دو پیرون زهر جان اندرا
تا کسی که باد رحمت سوی جان آمده

درد همانند باشد او دو باز و غدار نو
قلزمی هر دم ز چشم ابر گریان آمده

دامن گردون جواهر خسته از خوی عصیر
جا لبالب پای شستن بر سنگ مرجان آمده

منت آینه درد که باز دیگر از انفاس تو
جانی از نو در تن مستی پریشان آمده

خشک کردن پیکرت را نعل زهیند از بلال
کز خراسان سوی هر جانب خوش آسمان آمده

در دمی کاورده تشریف از شهر هرات
تن با استقبال هر کس را فراجان آمده

از پی ایثار راست نمود نظم کاتبی
گنج آباد و بیت لیک از کنج ویران آمده

هیچ جا شکفته خود در گلشن الطاف تو
آن گل تحسین که از دی بوی احسان آمده

در شجر کافتاده ام چو نخل اوصاف ترا
سنگ بر فرقم به سان میوهٔ احسان آمده

بر دعا اولیت کردن ختم ذکر و بجز وصل
چند در و سرو دم کین رفته و آن آمده

تا نماید رخ عروس صبح کز باغ بهشت
فی المثل چو ریست کز غنچه ایوان آمده

همچو طوطی باد سبز از بهار جاودان
روضه جاست که رشک باغ رضوان آمده

فی مدح الصاحب الاعظم
خواجه یوسف

ثم نثار بر شکست وجودی یا باز آن تمنا
بلی ابر چشم بار یک ربا شد کر آن تمنا

همه کاسه شکرف ماند مردم چشم
که بعد از مهر و جهم کو بدیم انبیا شان تمنا

شد مقدر قرار و صبر گنجشک دل جانم
ز طیبارست حاصل کرده با زاری و بشناق تمنا

کبود و زرد چون چند نخم را خود تا خواهد
عجب نبود و طلب کردن ز نیل و زعفران تمنا

بدن و دل خریدیم سندوی آن زکات و ترا
بسوی آنکه جوید تنک چشم او روان تمنا

صبا چون غنچه کر گشایدم شکست تماش دل
بیاید وصله کز داغ او نبود در آن تمنا

زجنس سیم آن سنگ دل تمنا گر تن حجه
چنیدا امده که کشیدست عهد از تن و جان تمنا

عزیز مصر معنی خواجه یوسف آنکه تا باشد
زنشد و رده چیدا از نقطه کاروان تمنا

تمنا جای این معموره دوران قضا بینی — متاع رفعت او راست در نیم آسمان تمنا
علا کنجم که پیش سایه کمان زر جلوه گردون — تماشای قدر او راست صد پایه کمان تمنا
خریداری نیارد گر ببلبل اطلس گل را — اگر از نوبهار خلق او بنود بستان تمنا
مس اجناس را کبریت احمر نیست جز مهرش — وگرنه کیمیا آسا شده زو بی نشان تمنا
زمین از بیم آیات مرکب ریزه اجزا — ز تا و عین تا غین و الف میم و لامان تمنا
گرنه کلکه نیل چرخ تمنا جهت جا کی سپ — ادا سازد قضا از نیم انجم در زبان تمنا
بس پهره و که دو نعل زر انگیس اطلس جامه — ندارد مهر و مه نشد که حرفی کمان تمنا
وکان دار قضا را همت درویش سپید اند — از آن او را همی جوید ز اجناس کمان تمنا
ز رخت چرخ تمنا خواست دست همت گدا — گذارد او را به جز مهری ز خاک آستان تمنا
بسوی چار سوی باغ سید ار روند انش بر — اگر خلق تو خواهد از تماشای گلستان تمنا
اگر از اختر رای تو بر کیوان فتد عکسی — کجا جوید کس از تجار در سود و بستان تمنا
بزور از پیشه تا بیدار ابریشم حکمش — طلب میداشتی هر عامل از زندان تمنا
قضا را از ازل شرطست با اصحاب سیاست — که تعهد در تو از تو تا ابد نشکند پیمان تمنا
سکون را زباد پان و شهپر عنقای حکم تو — نهاده همچو قاف از بیم سکون بر کران تمنا
اگر قصاب شهر آسمان کشت اعدای تو — بپذیرد تمنا جی دو دوران نخشد جاودان تمنا
ز بهر چرخ تخت گر بنودی قبض تمنا را — نکردی دیدی بدنیان معدن زر گیمو کان تمنا

بدورت گر تجار از الف بالا سخن گوید — الف را به بدن با چوب چند پایشان تمنا
بدور بخت از سر عز و شان تمکین — خوره و چوب از بو بید میوه را باد خزان تمنا
سراز آن تماشی نیست شعری رواج من — ولی گر دیم ردیف آن بود امتحان تمنا
ندارم نوره و ابریشم و زرخی کز احسانت — زمین گر همت بخشد بدن زر عنان تمنا
ولی دارم توقع آنکه از تجار اکرامت — برو تمنا جی انتبه دان اوصاف خراسان تمنا
پی تحسین و سن بنده در وقت سخن گفتن — دهان هم خود زار از الف ساز و بازی تمنا
زمین شعر من گویا طرق رو دهی وید ه — که دارد در زبان پیوسته نازکتر از جان تمنا
اگر چه نقطه بنود همچو گورمان حرف تمنا را — ز حسن مهربان نظم کشتی در فسان تمنا
نمی یارم دگر تمنا ردیف از کمابی جستن — از انگشت هیچ ما لیت کی جستن از آن تمنا
تماشای دولت بازار آرای جهان بادا — که گفته و صله از است ندو کس نکان تمنا

وایضا

له فی مدحه

ولا بسلطنت فخر کرکنی اشنک — ز بهشت شود چوب تخته اورنگ
کرت مفرح یاقوت میدهد گردون — محوز قدی که یک بو نشستن بی سنگ
درون بحر قضا چرخ پیشین واست — که موج میزندش خون صد هزار نهنگ
خمار ز قلزم نیرنگ آب رنگ جهان — بشوی دست که نه آب ماند و نه رنگ

چو نقش کهنه سیه شدم انجیل روغ | درین حظیرهٔ پر استخوان جسم زرنگ

نماند هیچ شنوی ز زنده طایر حق گوی | چرا بود ز در شام تا سحر آرنگ

رقاق صبح مخمر بسوزن عیسیٔ | چرا بدعوت مهمان کشان کنم آهنگ

سر از قلادهٔ تقلید چون کشید سنگ نفس | که مور دیکم ز پی پاس اوست با کلنگ

چه سود شهپر جبریلیم که طوطی چرخ | ز رشته ما نشناسد ز بال و پر کلنگ

شوم بخیمهٔ علوی روانه و نکنم | ز سایه بان و ز ننگ زمانه هیچ درنگ

ز شاخ سدره تراشم درین سر نعلین | که شیشه ریزهٔ گردون نسازدم بالنگ

بجوش و نیم و ساقی که عرش ازین ناز | قد خمیده چو خلخال زیر آرم شنگ

ببارگاه قبول آیدم که بار دهند | به پیش حضرت باری بنام ازل شنگ

کنم شکایت از افلاک و شکرها گویم | ز لطف آصف جمشید جام جم فرهنگ

عزیز دنیی و عقبی جلال دین یوسف
که هست مصر سخای مروتش سرهنگ

بجهر رای منوچهر رای ملک آراست | بعز و هوش فریدون فرخ و هوشنگ

ز نقش بندی اوصاف قصر همت تو | خرد چو موم هوز و وقت نقش بستن و رنگ

در آن چه بحث که دیوار عرش مستقفست | ز مهره کاری مانی و صورت ارژنگ

زهی ستاره ضمیری که به سپهر جلال | تراست مسند فلک بر مثال تخت اورنگ

به بزم خلد رهی میکند بیاق تو طی | که میل بزم فلکش نیست نقش یک فرسنگ

نجوم نیست بافلاک و اغنیای کلیست | کزین مراحل گل ناخن بهاران بهر نهنگ

سحاب اگر بتو لافد فلک ز قوس و تیغ | که بهار زندش بر بروت زنگار نگ

بدور عدل تو از آهوان و گور گوزن | کشید ناخن قلاب ناخنان پلنگ

بعهد فیض تو گر کشتی نباشد بار | به تیغ کوه تراشد پلنگ لیبه رنگ

اگر ز زهره ز بزم تو ترتیب باید | بر آسمان شود از ضعف چون برسم چنگ

در آن زمان که ز موج محیط تیغ تو خیل | صدای سیل ها خون نسازد خوی گرنگ

ز باد خنجر تو تیغ زنگ شیر دلان | چو گرد بر چد البرز و سپهر پیر نهنگ

نهنگ را ز کف ها ربیع دا اژدر تیغ | بجای خون چکد از مهرهاش سبز سنگ

کلید قفل جهنم نماید آهن تیغ | بود چو خلد ز توقیع خلق تیر خدنگ

چنان زمین ز سم مرکبان غز تو کند | که پرده‌های سپر آسمان فرد در غرنگ

چو میل کرده نشانی کنی گشاید چرخ | دهان شیشه بدندان ماهی از خرچنگ

و گر بیوتهٔ میدان بیکنی زر صلح | نهال ز گرهٔ انگشت سازد اش چنگ

قماش کاری نه کارگاه جار ز باط | ز کوه تا جد قدر تو نیست از ارژنگ

ز نام نیک تو هر حرف آن نهایت | ترا چه گونه نیاید ز نام ننگ ننگ

بکام خشم تو در رنگ اگر گلی خندد | ز بهر زخم شود در دم خال چهرهٔ زنگ

کجا در کتاب تو گیرد دوال بازی چرخ
که زیر مرکب اسب تو راست حلقهٔ تنگ

سپهر قدر تو در آفتاب گردش هست
نشانه سوخته سر زند که دو دراز تنگ

از آن زمان که پی نان بچه بخشم
زبان شتاب کش عنان چرخ گشت شنگ

برون ز خام و لان خام نظم من سکت
ز بس که داشت غیرو وقتی طعم تنگ

عروس معنی من پاک دامن آمد و سوخ
خوشست وصلت خوشی که پاک شده لنگ

ز طبع سست نیاید سلوک جادهٔ نظم
که دور دست بود پای لنگ و شل و سکنک

بسوخت محمرها جز خم جو عود و اگر شکر
کرمست دامن تداهی توام در چنگ

فغان ز سنگ فلک کو نماح غم و درد
هزار جا کف پایم شکاف همچون زنگ

شال کاتی از سنگلاخ وادی فقر
پلنگ وار بپا مانده بدین طرف پلنگ

میار عذر که ره دور و دم کم است لنگست
که عذر لنگ نیارند روان پلنگ

بسنگ دمدمه دل که آن عمو زده مست
حباب کرد تنگی دل هزار شنگ

بسنگ جور سپهر حو شیشه مسکین باش
توان هزار از این شیشه را شکست بسنگ

بحرخ نحس زمین را که منفعت نرسد
بسنگ قبله نمایی خرنک حزبنونک

درنک بهر دعای جناب آصف کن
درین مقام و دیگر مدرنک

همیشه تا شجر سبز چار بار سپهر
کهی شکوفه نما دارد و کهی بار رنگ

بهار بر که بهشت ای دل از برای غرور
ز طوبیت ترا پایه سرای غرور

نشاند ساقی کوثر بدست شراب بهشت
در انتظار تو از حور گوشهٔ مخمور

قصور در روضهٔ بهشتی سرای دو نیم پاک
قصور رحمت جرانشت مکرر قصور

ز ابر آه کر امروز سایه بان نکنی
در آفتاب قیامت که دار و معذور

کشیده دار عنان بسطرف هشیاران
جو کاه پستی و شهدست بادپای غرور

به نیک بد در دار جا که ناظر آن آسمان
نفرح بد و نیک تو میکنند از دور

سپید مهرها خورشید و گوش جرخ تست
طیلسان زیره کلیم از جه کشته مزدور

شبت ز مرهم نفس او نها ده ورت وریح
و کر ز همدم عیسی حساب در رنجور

بتاب گرمی شهوت مسوز عنبر جان
که مرو نفت جوانی عمو بی جو ن کافور

فضای شاه نشین دولت بسوی ازعنبر
که شحنه راعب غوغا خشت و پاد شاه غیور

تو موسی دولت شیرهٔ بدن ظهور است
در خواب که تا شیشه شکنی زطور

بجار باغ عناصر مجوی باده طبع
کو یخ زمیر کیمیا هست شاخ ابن انگور

می هوش که گر جرعه بر هوا ریزی
شوند شیشه زخیخ بپه شراب حضور

بدن حیو تا که او فانیست عاقبتش
قبیه کفن اول ز اطلس و سمور

دو به کی سوی جان بال نفس مگو ریخت
شهان اتاقه نساز ندار پیه زنبور

عروق بیکر او به را که کرم نخورد
شاخ و برگ ترا و صبور باشد صبور

بدین حیوة که او فانیست عاقبتش
ولی چه سود که مارست گنج را گنجور

گذشت از سر دیوار آفتاب حیوة
تو سر نهکرده چو خفاش در شب دیجور

درین خرابه چو طفلان مباش مایل صید
که عیش خانهٔ مارست کلبهٔ عصفور

حقیقتست که عالم پلیست بر سر آب
مرو عبیر انامت که لازمست عبور

بهیچ چیز جهان سپر عمر میار چون خرخ
مگر بخاک در آستانهٔ دستور

نسیم لطفش اگر زانکه قبور شود
در آب خضر خورد غوطه خاک اهل قبور

وگر طیور زند در هوای قهرش آب
بجای پر همه خنجر دمد ز بال طیور

سزد که دم زند آبی بدور تقوی او
ز آب تلخ بشویند کاسهای کور

رهی رسیده بدان پایه غرقهٔ قدرت
که هست سلطنت فقر خرج از آن مقصور

بلا ز بخت تو ابواب فتنه مسدود
حصار عمرت ابراج حصن ما معمور

بیاض لطف تو بستان حشر باد قوی
برات قهر تو دیوان نشر را منشور

ترا قلم علم سبز مصطفاست بکف
که سرخ رو شده اند از سواد آن جمهور

عجب نباشد اگر خازن بهشت آرا
پی براق تو بر کستوان ز جلهٔ حور

غریب نبود اگر ظل طوبی لطفت
گل بهشت ببار آرد و ز نزغ باجور

برای بزم تو کرد ر پیان تیشهٔ نوح
ز شاخ سدره تراشد زمره تا طنبور

سرای عزت اکش خضر گدای درت
شد او سپنا وار از ازل ها ای و ابد مرور

بر زمین که رسد سایهٔ عماری تو
چو آسمان شود از عار زمان مغرور

سیاست تو که جیب و وکوی کرکرات
شده امن آخر زمان ز دوست فتور

بکنج فیض تو سرمه مگر فلک می برد
که گر داو آخر مه باز کوزه نعل ستور

ز مدا گره بجا که دگر غیر تو نیست
درون بد کره ارباب دگر اندکور

خطا که خوف خواطر خطور او بود
بعهد عدل تو در خاطری نکرده خطور

طبیب علم تو نبض بلا اگر گیرد
بدر سر و تب لرزه از عزم ایج خشا بود

بر آب کن چه کنی جوی حس شبانی
ز ترس آب شود خاک خالب فغفور

قضا برای تو مغفور رسا خوان قدر
بجز تو در همه عالم کراست این مقدور

سرادق کرمت را ستون حالیست جان
که گره منع و طنابش بکشکر دو فتور

سرای قدر تو سازد سپهر دار اینجور
سریر جاه تو دارد سپهر با منشور

سپهر شعر تنا نظم فاخرم چون نام
ز وصف کوکبات سپکو کابیت فخور

گذشت شعر ز شعری و لیک کرده نیرا
بیک شعیر ندارد وا ازین شعار شعور

بوصف داکثت نطق چو منظوم
معانی سره در طی پیه بای دلم

ولی چه یک شری کلاه لو امشور
چو لشکری ملکوتست در سرادق نور

بی قیام منی قیامت انگیزست
صریر خامهٔ من چون صدای نفخهٔ صور

قسم بتاج قزل ارسلان که گرنه وی
درین قصیده سپهروی ظهیر تحت ظهور

دلم که فاصلهٔ سرّی و عزت جان بود
خراب گشت چو ویرانه‌ای ز ابر چو شور

چو مسطر رگ تن شد بدید و گشت نحیف
که نیست خطی از سطر جز رقم مسطور

فغان ز پنجه عقاب آسمان نکشم
امید نیز که قربان شنا ادا ز ساطور

دعای خلق تو گویم که چرخ عود رنگ
ز عود و مجمره آتش نیست جز بخار بخور

همیشه تا سپه صبح نقش چتر زند
و امید عرض بدین نخل سبز چون طاور

بغیر نخل جلالت که ظل حضرت است
مباد منظر شرین و سرا منظور

زمان که دید افلاطون و داد از صبح آذرگون
طحال شخص کهی شد ز بوی قلب آذرگون

سپیده از خط بنان برآمد چون سر بستان
ز تیر کپات سند سپاه ز اغصان انگیخت گردون

چو از نجات شد شمشاد و چتر صندل گون
ببین صبح صندل سا صندل ساخت گیتی را

فلک چون کج گوهر دم صبح خسرو نگین
از آن پیرا شود چون خراب افغادی افسون

پدید چنانکه رخسان شد از شعله ثعبان شد
ز بی عونی چو پایان شد تن فرعون ها مون

برآمد نماید تب از آفتاب عکس گرک پا
ز با وزد و وزد شب را ز آتش باز ده کارون

سیه شد از زر ماند و نبی بنمود کان خسرو زری
فغان اخر روز نی قرص سا ضیا بیاد گلگون

دم صحبت ای ساقی بیا و رحم ای باقی
زمین با نقل شناسی قرنیا از درون معزون

شراب لعل که ده آن کن و گران چون گلناری
گل بار اگل افشان کن ز آب باغ گلگون

گره غم چو موشی وطن و جان این غمخوار
به آب باده آتش آور ز سوز داغ کن بیرون

چو سازی سرخوشم ای مطرب گویی کاغذ آری
که از صوت حزین وی شوم خرم من محزون

بنشین از حنک چو تیر شه حسن این بشاش خوش
که چنگی است سرگوشه قصه لیلی با مجنون

به پنج زر عود و کان نسوا چو نقش خامه لیلا
ندارد در درون قطعا خبر از باب جز مدهون

غلط بود آنکه در دزده گرفتم را ایه روزه
که می جستن بدین روزه نه در دنیا نه در گردون

ولی میدار معذورم که سرگردان مخمورم
ز بیچ آب انگور دم پر از غرقه جیحون

ولا بگذار در درون بجان در کاس حاف سن
می مه اج میر افکن که مستی کشد بت بیجون

امیر پادشه زینت ملک قدر ملکات طبیعت
که شد ورد دعوت پیدت موسی اول و هارون

بیش ای آن نیکو سپه عقل کل او
جوش لیلی بهره و مقوع کاسه مجنون

زمین علم او ز آسمان جهانی و آن گر ز میدان
به پیش همت سکان کم از ربع این مسکون

جهان شش جهت شد و سنگ همتش معجم
شتاب ارکش ره کشید شاید ایوان

درخت کرده و بیجا محب امید هدا احیا
نکرد رحمت کش وا انیا در میان خون

هنر و علم که کامت زمین جایگیت از برات
درون خرمن جاهت ملک بیند از گردون

طبیعت اگر به وزه و افلاک شد معجم
ز پیند ما ابد دیگر قرآن نه سپه مسکون

ترکیب عناصر گر کند زاید نزول کیمیا
تراشد طبع ما سر زر نشوان کشف میمون

ز طعن رمح او در دم ز طاعون بلا و غم
ز زخم طعنه آدم مسودت راست مطعون

مسودت را بجوب تیر چهار جمع از نیر
چنین که باشدش در سر که دارد طالع میمون

بگردون پلنگ آسا اگر کوهی کشن باز آید
کند دندان گرگی را دهان شیر در جیحون

عدو گوید که با آن خیره افزودن شد مطبخ
ولیکن هیزم دو نیخ چو شیطان این ملعون

سپهر و خاک پای تو زمینت و سرای تو
حکیم و عقل و رای تو ارسطو است و افلاطون

ولت در عالم اعلا جهان مصرست و این ارا
کجا صاحب بهشت آنجا کجی ورد جهش ذو النون

فلک قدر از دم افغان که گردانید دوران
بچشم همت دونان ز بهر کید و نام دون

چو عدلت تخم می پاشد که روی خاک تر آشد
چو از آب فرش باشد زمین خال بس مفتون

دلم را غصه شد حصه بلا و خصمی آن غصه
چه گویم با تو القصه چو هستی واقف مضمون

مرا گویند بی دردان که ای در روز دون مردان
ز رنج فقر رنج کردان کز این بیچ وا مانید میمون

از آن ... خود را انجمن [illegible]
که بند و پوستی بهر خود گذار اطلس و اکسون

زهی چند کاتبی ز غیبند طبع ناکاست
شدندی گر چو او عارف نمودی حال ایشان دون

نباشد هیچ چون همت خوشا طبع همایون
که نظم کار دون همت نبودی طبع ناموزون

مرا این سرکه در دوران ز نظم گوهر طبع ارکان
نهاده خازن دیوان فراوان گوهر مخزون

بپوشش اطلس خلعت ز تنش گرم زینت [illegible]
نیابد پای ناکس سر گرفتش طعنه محزون

ز آب چشمه خورشید روزن ... آرد
نسال ... سینه ... ابر عطا [illegible]

کمین باغت چنان بادا نسیم جاودان بادا
ز آسیب خزان بادا دل [illegible] محزون

عشق آن بحرست کاتش جسم و جان را غرقه است
نیست این بحر جان عاشق دریا دلست

لنگر افکن کشتی تن هست چه میرانی بباد
زانکه این گرداب چون بحر عدم بی ساحلست

کی شود این بحر و امر جنبش را بند و
زانکه هر قطره آتش بر محیط کاملست

آب این دریا چه دیوانه را زنجیرست
غرقه بحر جنون گشته و کس که عاقلست

با تو عود احسان ز آب زندگی جسم روست
دم بدم ورد آنکه زین بحرها را حاصلست

آب این دریا چشم آشنا توشت نوش
لیک بهر قتل بیگانه زهر قاتلست

نیست کس بیگانه اما کی صدف گوهر شود
با وجود آنکه چون گوهر بدریا واصلست

ابر مستی چون بخاری نیست زین بحر خوش
گرچه هر قطره آتش چند بحر مردم نازلست

این سخن عیان که صد قلزم زبانش قطره است
در محیط علم آصف کم ز زروه قابلست

گرد سم مرکبش با چرخ گردان حایلست
سیل ابر همتش را بحر عمان ساحلست

اختران آسمانند انور ماه روی او
از اول شب تا طلوع شمس صبح منزلست

مشعل همتش ز نور مشعل رای تو
مشعل خورشیدش از انوار آن مشعلست

چون براق فکر تنش کرد ره سیر و سلوک
راه دور سپرد و عالم پیش او یک منزلست

روز طوف کعبهٔ قدرش قضا را با قدم — لامکان صحرا کرد و ز اشتر ز حد محلت
ای که نقش کر از علم دل و نحو کفت — کوه را در سینهٔ سنگ و بحر را پا در کلفت
از تو آسان گشت هر مشکل که در آفاق بود — این چنین مشکل‌گشا بودن بغایت مشکلت
نیست شد افلاک از قصر تو فارغ بحکمت — عرش چون کرسی در زمین منی که کیم و اخلت
ز آستانت نیست برتر جای در روی زمین — مدعی گر میهاد این جای بالله جاهلت
ور نه روشنی مهر و رخ تثبت گرد و عوی کنند — مدعی دعوش بی معنیست یعنی باطلت
هر که چون او بار هر دو تو شد از بند بند — زانکه چون اقبال معقول تو آمد قابلت
میل کرد و ز سوی قصر تو مه زاده حت — طبع هر جوهری که هست آخر بسوی کاملت
تا بمهرت گرم تر سازد زمین را آسمان — مردم صبح آتشش از مه و ز انجم غافلت
همچو گرد و شد بطی السیر از مکین تو — عمر کو در منزل سیران چو مه مستعجلت
مرتفع میسازد اوصاف ضمیر روشنت — هر حجابی کو میان حق و بنده حایلت
نافهای مشک را ماند ز وصف خلق تو — نقطه و حرفی که در خط و کلام فاضلت
چون نویسد کاتبی اوصاف خط و فطرت — گشت معالم چون کرام الکاتبین صد عاملت
سرخ گشتی از خجالت رنگ یاقوت و عقیق — ز رجب ار و ندیدی که صد درج گهر را حاملت
سرو را خطی که بر پای تو سر خضر تست — عمرها شد تا که جان ره نورد مراحلت
قصه گفت کنون بنده و کیلان زمین — صنعتی از قصهٔ هاروت و جاه بابلت

راستی این ملک چون صحرای عشق و شوق نفز — جنگلی بس پر شیب و هشتی بس هایلت
گر سخن دیوانه وار آید ز من چشم مکن — زانکه طبعم از شراب مدحت لا یعقلت
اشک سرخ و جام می پیوسته دارم در نظر — بهر عشق جام آن آب این شراب تو ملت
تا بود به لوح هستی نقطهٔ رخسار تو — این خط موهوم کز تو ظلم زاقا ضلت
بی خط طلعت مباد او نقد دنیا و نه — زانکه بی این حرف خاطر مردم عاقل عاطلت

فی مدح الوزیر خواجه یوسف

تا شاه روح بر فرس جسم شد سوار — چون اسب من ندید دگر چشم روزگار
اسبی که در طویلهٔ دوران هزار ازو — چون دستهٔ گیاه فرو بسته است کار
اسبی چنانکه بحص شتاب مخورد — از چار کاسه سم او ساعتی سه بار
بدبوی چون طویله و بدرنگ همچو کاه — لت خور چو میخ و سست چو دیوار
دندانهای مهرهٔ پشتش میان جل — همچون قشا و ست نهان گشته در عبار
گر بر شعر شاشد ایش بود شعور — گر بر سواد شعر و انشش بود شعار
گاهی جهد بمسجد و محراب از لگد — گاهی لگد زند که ز پا افکند منار
بالشجرا بواسطهٔ دیر مرد نش — همچون صدف سفید شده جسم او ستار
زو زن تنگ و جوب جنابم رکاب و حبس — زو تنگ در شکنجه و بالسجه زیر بار
هم بی دراز کرده بهر سو چو فحخه — هم گشته مثل تو بره جو کرده کار

گردست و باش پر زگره چون دل تنگ
گاهی میخ چو رجو با بند استوار

گاهی قطاس وار بگردن فتاده است
گه در قفاست مانده چو قشقو خواب و زار

گاهی بسر در آمده همچون لجام جوست
گه چون رکاب خورده لگد از سر کنار

زان خورده در چمن دم رو علف
نه چو چشم دیده و نه کاه در جوار

گاهی چو سینه بند زده دستها بهم
گاهی چو نقش نعل بمانده بر یکدار

غرق عرق چراست غذر پیش ای جان
گر همچو بنده بر زبر پشت شرمسار

چوب جنابت شکست بسی دیدا زو چو من
سردم از آن شکست کند نالهای زار

داغش بسکنم گر جو کم کرد دانه از نظر
تشنه سمن دگر که مرا سوخت داغ وار

آواز الحی ار شنود ایستد بجای
ور خواهی ایستند بود از قطره در قطار

بیرنگ نعل ندست برزمین
وان سم همچو صفحه که بود سنگ بی شمار

چه بار مرگ هر چه برد باد تیغ و تیر
جز تازیانه هر چه خورد باد زینهار

یارب که الحیان عدم را بدو رسان
تا زود از این دیار بر بندش بدان دیار

کشتم سوار ای بحری از برای طوف
بر مرکبی چنین که مبادا کسی سوار

من همچو رعد ناله کنان هر انداخت نیش
وز ابر دست بر تن او تازیانه بار

از رنج بدپای او دست من بلرزد
وز دست پاشنه زدنش پای من فگار

زین سوی تخته گوک تا بوت کهنه هین
زان سوی خان کرکیب مجاور برین مزار

در استطاعه اگر کند دست و پا دراز
کلبان شهر را شده چون نعل جم جار

مو تاب ایستاده که موش من فروش
کیمخت کرده اند که شستش من سپار

گر خسن عنان گرفته که خود را فرو فکن
گاهی خورد رکاب که خود را برون مدار

من در میان گریه و از سهر مضحکه
گل عارضان بر سرم او نهاده چار

زاغان دشت و نعره که این را بجا بمان
کلبان شهر و ناله که این را بجا گذار

من تازیانه در کف چپی بالیمان
من کار دیده خلق بر نهار

نه میرد و نه رم شود و نه کشش شنید
ای کاش از این سه کار یکی کردی اختیار

زین اسب عنان حکم وقت شه گزین
بوسم رکاب آصف جمشید اقتدار

معز حال ... یوسف الکه او
برنیل صبح تاخته شبرنگ کردار

آن شهسوار عرصه مردی کرد فنون
چون شهسوار عرصه مردیست نامدار

وان به عنان که قدمش اسب رکاب
با قلعه جبال زند بحث وقار

آواز طبل باز همایون صیت او
با باز صید ساخته صد شهر و شهریار

ای مرتضی کمی که ز اوصاف و لطف تو
هیچ جواهر ست زبانم چو ذو الفقار

خلق تو فارسیست که در عرصه سخن
بر گستوان ز گل و نسیم از باد نوبهار

از بهر ابلقیان جناب تو بسته اند
بر پشت سبز خنک فلک زین زرنگار

نه کام راند گر مرکب کام و مراد جم
کاهیده شد برای سکلن روزگار

مرکبی که جون دوال نبرسد ترا لگام	بر بند و شرح دوال عنان وقت احضار
سراج دم بهر براق تو ساخته است	کبرستوان بکرمت وزین اعشار
شیران بر سمند تو کمتر ز اسوند	سر اسو سمند تو شیر است در شکار
یک جو بیاق ارشکند الحق سپهر	پا بدز سنگ عدل تو زو مداش الکیمیا
صدرا ابوالفوارس مدح ترا دعا	وین منت و بنده بدین دارد امیدوار
از مرغزار مدح تو دارد نوا و نشو	هر جا که هست توسن مدح سخن گزار
از عجز وصف فارس مدح تو بسته ام	بر پشت باد پای سخن زین افتخار
نعل برهنه توسن طبعم چه سان رود	در سنگلاخ جور مغیلان افتقار
گر تازیانه تو نپیند سوار چرخ	ور دم بتازیانه برارد دمار
در مرغزار خشک جهان تا کی چرا	بی اسب همجواب برد دیده جوبار
جو جو شدست جامه صبر و ثبات من	از جور اسب خجلت و طعن سوار
اسبی چو اسب عرصه شطرنج کو بسیم	از خانه با برون ننهد جز بدست یار
دارم من شکسته مجروح از آن سمند	گاهی لگد نصیب و گهی داغ اضطرار
ای ابر فتنه بارگه چو خست نام تو	چو سنگ ریزه بر جو و برگاه او سیار
از کهگل جدار نه گل ماند و نه کاه	نقش ایکنند صورت او بر گل جدار
گر لغزدش دو پای بسقند بگرچه جاه	در خاردش دو چشم نخارد بگر بخار

سیطار را ز مردن او فخر بلکه نام	قصاب را ز کشتن او عیب بلکه عار
مانند کاتبی که ز پا میکشد قدم	بر لوح خاک از قلم پاست زر نگار
هر جا که در نیاز رود من بدست و پا بند	دست از سوی من از کش های او از یسار
از اختلال لکلک او مغز اخلل	وز فرقد ماغ بد منش عقل او فگار
چون آب اکیست ولیکن نه آب سیل	آبیست ایستاده و بد رنگ ناگوار
هر جا که رفته و در دم افتاده چو سال	مو نیفته گذاشته از موی یادگار
مانند جو سبی که مرا امید هر شکست	چون کاه نم کشیده تنی زرد و نزار
ان اسب لاغرست که گرد و سوار خم	ان روز کش ز حبس فرستی بپای دار
از من عنان مپیچ که دارم سر سفر	وامیدم از رکاب تو اسبیست راهوار
یک اسب خسروانه شیرین کرشمه	در باغ روزگار چو گلگون نو بهار
گاه وفا رسان ز اصلی چو ساج سرو	در تند باد عزم سبکدست چون چنار
شعرم که جون طویله طول کی شود	جز بر دعای رایض جاه تو اختصار
بر بسته ام طویله نظمی که هر آن	صد بوالفوارس چو بهر جان میکند نثار
تا در کف صحیفه زرکار ساده صبح	باشد روان بادهم لیل اشهب نهار
بادا صحیفه دار جلال تو حکم دان	بر فارسان قلعه این نیلگون حصار
رخش مراد و ابلق اقبال زیر ران	پای تو در رکاب و کمند از کردگار

تم القصائد

(غزلیات)

آفاق پر صداست ز کوه گناه ها / کوه گناه چند بود و سنگ راه ها

بودم همچو نامه همه عمر در خطا / موی سفید پیش دو روی سیاه ها

ای با وجود مشعله عقل رهبرش / ما را بس است روشنی برق آه ها

یارب کی کعبه که سنگ بیابان حرمش / در ره عدم فکن از قبله گاه ها

بر شهر بند دینی و عقبی چرا نهاد / جز در کنار فضل تو نبود شناها

ما را بباره جوشن که تا حوادث ساز / گر چه حصار لطف تو باشد پناه ها

لشکر ضعیف و معرکه پر دشمن لیک / دارم دل قوی چو تویی پادشاه ها

چون نامه سیاه ندارم کتابتی / منکر مشو که لوح و قلم شد گواه ها

وله ایضا

امید نیک نیست ز یارت بی نوایان را / که از کریم طمع بود و گدایان را

بحکم عقل به بند دیده اهل نظر / محبت بنود حکم پارسایان را

شب وصال از وصال جان فزود کم / گر در روز عید پرسند آشنایان را

نشانده اند خاک ره آن ورز زلف دام / چو من طریق نباشد شکسته پایان را

چنان بوصف رخش کاتبی سخن بر گفت / که آب در دهن آمد سخن سرایان را

وایضا له

ای رفته بباد از سبب موی تو سرها / وی خون شده از نافه خط تو جگرها

خون دیده دریا دل ما مرکز تر او / گریان شده در پای تو افتاده گهرها

دل خواند رخت را مه و جان دیده روشن / یکسان نبود در دو نظاره نظرها

بر روی زنی آرام و قرار دل و دینم / جان نیز عجب که ببری همچو دگرها

در عشق تو از خیل خرد راه بستم / بر لشکر بیگانه به بندند گذرها

آن جگرم را دل صد پاره شد رفت / زان گونه که با آتش سوزنده شررها

رو کاتبی از جنت در روضه مبینید بیش / خوش باش با سگ آن کوی ورای ز ره درها

وایضا له

ای دل ز تحمل و صبر و جان ز عشق عار آیدم / من عاشق دیوانه ام اینها چه کار آیدم

مردم با امید فا پیمانه ز سر می کشم / خوش شربتی دارم بکف کز آن بکار آیدم

ست از حصار تن اگر تیر ناوکی
من از بدن نام ولی تیر از حصار آید مرا

گر نابض جان افتد بر چوب نیم نبض
افغان کنان از پی دوان سوی فراز آید مرا

هر روز دور از یار خود در جان جانی شدم
طرحی که من افکنده‌ام از بن پشیمان آید مرا

یا رب که عمر باغ و جان یکدم همی جوانی
کر با وجود کلرخان یاد بهار آید مرا

چشم چو کاغذ شد سفید از بیم دوری کاتبی
ای کاج خطی یا قاصدی از نزد یار آید مرا

وله ایضا

یاد زلف تو جان ببرد مرا
رفت بر باد آنچه بود مرا

نعد پستی نهان دهن تو نخشم
گر ره نیستی نمود مرا

عشق ثابت راه و زن عقل
صد در از تو سخن گشود مرا

در درا نیست همچو من یاری
سالها دید و آزمود مرا

زاهدم گفت رند و بدنامی
نیکم آمد که می ستود مرا

بنمش جان فروختی ای دل
برد سودا و سود او سود مرا

کاتبی صبر از عدم شماست
تا بنا او فریب زود مرا

وله ایضا

وله ایضا

بر دو زمرک چو پیشتر از مکوبها
چون من است گواه سفید روییها

شا دو خضر آب حیات درده عشق
چو غم ز زخم سکست بی بسوییها

خرد زسنک و لانت و عشق مکوید
که کوه برا فکند باد شد خوییها

چو لاله خرقه با داغ می بینی دارد
زرست ابر کرم با خرقه‌شوییها

شد استخوان تن ما چو موی وین عجبست
بر دو زنگار چرا نی سفید موییها

کرین ترنج سخن کاتبی بمصر برند
چه دو پیشتها که بر ندارند ترنج بوییها

وله ایضا

کسی که ماه رخت دید و لعل میگونت
بجرعه بخرد و کامهای کرد و تنها

دمی که تیر تو کند و دی خونم آلوده
چه پیه دمای دلم پاک ساز آن خدنگ را

هزار شکر که از پاس شهر دل رستم
گرفت سنگ عشقت درون پرونده

چه عجب اگر سنگ لیلی سرشتی بر زنی
سفینه زدی کند استخوان مجنون را

برای خوشش کو بی‌بالا لبان بنشت گنج
ز زر شد نه ز دد نه گنج قارون را

گل جمال ترانیست رنگ بوی و فا
چه حاجت بگلگونه روی گلگون را

وصال آن پری ای کاتبی نه افسانست
بخون مرغ دل خود نویس این فسون را

وله ایضا

وایضا له

هجر تو بسوخت و صد سران محنت را / آری خزان بود همه برگ درخت را

شد پوست چون انار بر احبابت تن / تا چند نهفتم این جگر لخت لخت را

هجران بکشت کم نه دل من که جای تست / پیش است زحمت از همه جا پای تخت را

گیرم دل رقیب چو آیینه درشت است / بنمای چهره عکس آن روی سخت را

پرسید حال جان و دل کاتبی از او / چون خانه پاک سوخت چه پرسد رخت را

وایضا له

ما عشق هدهد و آمده در منظره ها / از عرش گذشت سر کنگره ها

ای عشق و آواز جب از راست که با عقل / قلبند همه میمنه و میسره ها

کس نیست درین شهر خریدار رخ زرد / یارب زچه کاسد شد زر ناسره ها

شد سینه ما بخره از زخم و لیکن / صد قصر به هر بخره از روشنی ها

در مجمره سینه بسوزند دلم / خاکستر دوزخ به ازین مجمره ها

صندوق فلک گر بنوی باز شبید لئالی / چون شمع بسوز و دبیر مقبره ها

ای کاتبی افلاک عجب نیست که گویند / یک نقطه کلک تو ز نه دایره ها

وایضا له

سودای آن پری رخ دیوانه ساخت ما را / کاری نماند با ما ای عاقلان شما را

گردم به ترک شادی شب با سگان کویش / صحبت بهم خوش آید یاران آشنا را

ای حور قصر رضوان خشتی از سرایت / تا آن سرا رسیدن خوش از اساس ما را

آب دهن فکندی بر خاک ما بر فرق / آری نبات مصری رنجیده توتیا را

ای کاتبی نیاید انکار روی نیکو / مومن کجا تواند منکر شدن خدا را

وایضا له

شبی که ماه رخ شد چراغ خلوت ها / بسوخت شمع و نیاورد تاب صحبت ها

دمی که از رخ چون مه نقاب برفکنی / برون برآمدن آفتاب دولت ها

به خاک ما چو رسی چشم را بپوشانی / ز باغ خلد بود روزنی به تربت ها

ز لطف بود که ما را اعلام خود ندهی / وگرنه پیش تو پیداست قدر همت ها

بکوی عشق در آ کاتبی بطبل و علم / که دور رحله گذشت سینه توبها

وایضا له

بنت میکنم نمود آن شنوده را / با دیده کس نکرد به ... شنوده را

دیوانه شد دلم که ز بوی شمیمه یار / عقلی چنان بجای نباشد بوده را

باور نیایدم بوفا وعده کرده را
دانا نیازمود بدهر آزموده را

مرغم کنون رسد نوم انکه بسته دوست
بهتر بود شراب خم ناگشوده را

تا کاتبی ز دانه خالت فتاده دور
بر باد داده حاصل کشت درو ده را

وله ایضا

روز وصل آمد که می چشم جانش سالها
غم بکجا خواهد شد ای دل من همخانش سالها

شد بدل هجران بوصل و داغ غم دارم هنوز
زخم خویش کرده ولی ماند نشانش سالها

گوشه ابرو قدم صد کشته دارد آن نگار
این ز من بشنو که بودم در عیانش سالها

کی شوند از تیغ ساقی سیر مستان عشق
گر شراب است نوشیدن از آنش سالها

عالمی با سوز و آن خورشید بر بر مشتی
یک سخن بیرون نیاید از زبانش سالها

مرغ زیبی کو براه کعبه زد طبل فنا
شد نظرگاه عزیزان استخوانش سالها

کاتبی زان سر چه حاصل کو ندارد سوز عشق
بر سرم با سایه سرو روانش سالها

وله ایضا

چون شنوا زد و رمرم سخ غم دیده را
نیست مرهم قرة این چرخ برگردیده را

عالمی از عشق خون شد نیست ای دل سوز ز
اصل صد عالم شمر یک پند عالم دیده را

یار میگوید که بیمار من از پیش گذشت
از کجا معلوم کرد این حال ناپرسیده را

جرم باور نیستی دارم ولی شادم ز خجل
غم نباشد آنکه بر خشر آید زمیده را

کاتبی خوش نیست جز با سینه رنگین جاش
زانکه بلبل دوست دارد آن گل چیده را

وله ایضا

بر روی تو کرده ام تمام این غزل را
سراج القلوب نام این غزل را

ز ابروت کنم که چون سوره نون
محراب خوانده امام این غزل را

در کوی تو بستم خیالی که چه بینه
لطیفان دار السلام این غزل را

بهر صدر ری و سودای موی بت
نویسند در صبح و شام این غزل را

ز مژگان چشم تو کنم که کردند
غزالان سند و تمام این غزل را

وله ایضا

سنگی که او بر من زند هیچ آورم در جنگها
باشد بیاد دوستی خاک مرا زان سنگها

تا آن پری پیکر مرا کرد دست ترک آشتی
از غایت دیوانگی با خویش دارم جنگها

رخسار زردم دم بدم گردید سرخ از خون دل
وز نیار رنگینی نشد حاصل مرا زان رنگها

آن لب نعل نشین جایی که محمل می برد
سیلاب چشم مرد دنبال او سنگها

شیدا و عاشق گشته‌ام او عار میدارد ز من
من نامها دارم از نوا او دارد از من ننگها

آهنگها زین بیشتر بودی قلم را راستی
لیکن چو دیدم این دو بیت کج شد همه آهنگها

بی مهر آن مه کاتبی از دیده روان شد اشکها
هر کوکب اکنون گردون بود انجم بود چون زنگها

وایضا له

رفتی تو و چون خاک راه از پا در آوردی مرا
اندر طریق عاشقی نیکو بر آوردی مرا

گر چه سودای خط و خال کسم در سر بود
عاقبت چون خامه سر در خط آوردی مرا

اشک من از حسرت سیم و زر تو نیست زین چشم
از سفر کردن بسی سیم و زر آوردی مرا

کعبتین مهرها در طاس عشق افکنده‌ام
هر زمان در ششدری نقشی دیگر آوردی مرا

کشته بودی کاتبی آشفته چون موی منت
آفرین بادت که نیکو بر سر آوردی مرا

وایضا له

شمع من بنمای روی چون چراغ خویش را
تا بسوزم من هم بیافروزم چراغ خویش را

سر کجا بود مرا چون شمع صد جان حق
تا نه تو آتش فروزی نم سوزد داغ خویش را

در بیابان غمت آواره و سرگشته‌ام
از که پرسم در چنین صحرا سراغ خویش را

ناپدار خواهد که بوی خود به پستی نشنود
باید بیش از سر بدر کرده دماغ خویش را

از بهشت روی یار واقف شو چون کاتبی
خار دان جنت گذارد دشت باغ خویش را

وایضا له

بر ما عمل مبین خوب تمامش مرا
بنشتم بنده است آخر بخش مرا

ای که از بند و خود در رفکندی بفراق
در طلب کاری خود فرصت پاسخش مرا

غم و اندوه ز حد بخش کرم فرمودی
لطف فرما و کرم در دو بلا بخش مرا

در شب فرقت گیسوی تو تا کی بجهم
بنما روی صفا بخش و صفا بخش مرا

کاتبی چند نباموس بهشتی گشتیم
باره‌ها گفته است که بخش و ما بخش مرا

وایضا له

این کوی مغانست و زجنت دری اینجا
ساغر می کش و از حور بگیر خوشتری اینجا

زاهد تو و فردوس من مطرب ای حور
دیدار تو انجا طلبی دیگری اینجا

گر خاک شهیدان غمش بگشایند
گویند وطن داشته پیکان گری اینجا

میدان بلا این سر کوست که بی تیغ
در هر قدمی هست فتاده سری اینجا

ای کاتبی سوخته خوش بوست لب جو
گویا که فرو انداخت پری پیکری اینجا

وایضا له

هر که از جان بنده نبود دلربای خویش را
کافری باشد که نشناسد خدای خویش را

او نهم در پای آن بیگانه وش روز وصال
چون سگی کو باز یابد آشنای خویش را

چون دعا گویم رود در زیر لب دشنامم دهد
ای خوش آن شاهی که بنوازد گدای خویش را

دل به لعلش تا بدو را داد و دارد تاب تیغ
در سفر دانند مردم قدر جای خویش را

کاتبی را گر بریزد خون و میرد در فراق
در قیامت رو بجوید خونبهای خویش را

وایضا له

پوشید زلف یار دو رخ شمس کشا
بگشا در روی و گفت که ایام چنینا

میرفت تیز او دل من بانگ زد که پا
کین خانه جای تست کجا میروی بیا

هستم چو کوی پست نه ای از صدای عشق
مردم بگوش کاش صدا آید از من صدا

دشمن چه غم که نیک کند با من او نگفت
گویند در عقب بدی میرو پادشا

چون آه کاتبی ز فلک رفت یار گفت
آه این نه آه سوخته بین که شد کجا

وایضا له
فی الباء

عکس رویت ساخت می را مست و شیدا از شراب
سوزش آه به روی مکن بیهوش از دود کباب

ای سوار عرصه خوبی ز دستم شد عنان
این چنین تا چند باشد پای هجران در رکاب

خون روانست چو داری تشنه و دیدار یار
گر کنی مهر آن بسوی ما همچو آب

گر فلک از تیغ دوری فرق در پا زدم
روی از بخت نتابم ذره‌ای از آفتاب

بس شمع عارضت خواهم که میرم در غمت
در بلا که جان خود دهد پروانه باشد شتاب

خواب هر گه بی تو پا در خانه چشم نهاد
سوخت از گرمی رشک آتشینم جای خواب

کاتبی را گر به بانگ تیز ندهد وره از خط
نامه اعمال را آتش زند روز حساب

وایضا له

ما جبین ز کعبه ما و قبله کوی حبیب
کعبه را هم جامه صد چاک گشت از بی جیب

جان بیارم در میان او ندارد هیچ ساز
کین محب را به ز صد جانست یک روی حبیب

هر کجا هستم اگر در بتخانه ام کرده قیام
پیش چشمم هست چو محراب ابروی حبیب

هر غم چون کوه در شهر دلم دیدنیست
گشته شهر دل بیابان از دو ابروی حبیب

همچو تیرکش خویش را پیوسته خواهم تیر تیز
زانکه تیرکش عیشها دارد ز پهلوی حبیب

کشتن عاشق به دست هجر و تیر و کرد سخت
این کمان فتنه شود جز بیازوی حبیب

رشته جان را بجای ریسمان در نامه پیچ
کاتبی هر گه نویسی نامه سوی حبیب

وایضا له

اندران دم که گل از گل بدمد چون سرخاب / هیچ از ساقی دوران مطلب جز می ناب
باده لعل اگرت هست و گلی خندان روی / بندهٔ ماست بدین عیش هزاران نوشاب
ای جوان گشته ازین پیر دل زنگ خضاب / زاب سیم افشان سپیداست ش و از خون خضاب
روز رفت و شوق از پی همه را است گذار / گو سپیداست ورش گونه و گاهی خضاب
کاتبی گشته رنگین تر است و رتبه بینا / هست معروف که مشهورتر است از سرخاب

واینضا له

زهی ز چشمه نوش تو آبروی شراب / لب تو خم شکن ساغر و سبوی شراب
حدیث مستی چشم چو نرگس تو گفت / حباب را که بدآمد چنان چو بوی شراب
چو جام زباده چنانم که دو ساغر بشکند / ز پارهای شیشه بشنوند بوی شراب
هزار تلخ شنودم ز زاهدان و بدان / ز نقل لب سر من شور جست و خوی شراب
دمی که کاتبی آن لب بدید میگوید / کباب شد دل گرمم و از آرزوی شراب

واینضا له

چو مست گردی اگر باشدت هوای کباب / دلم به آتش سوزان فکن به جای کباب
تراب ای جگر سوزیم و فرشتا دل / چو آتشی که فروزد و کشان برای شراب
خدنگ غمزه و سوز غم تو میطلبم / بدیدهای پیاز چون و سینهای کباب
بی خیال تو کردم کباب سینه و دل / ندا چو زد رخساره ام هوای کباب

در

ز سوز هجر تو ای ترک مست آتش روی / بسوخت کاتبی و میزند صلای کباب

وایضا له فی الثناء

کدام سینه که از جانب تو راهی نیست / کدام دیده که او را بتو نگاهی نیست
ز جور دور و جفای سپهر ای ساقی / بکجا روم که بعدل تو پادشاهی نیست
خوش است دیدن ابروی همچو ماه هلال / ولی چه سود که آن ماه مه گاهی نیست
چو خیره گشت نه بدست تخت پیکر نوی / اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست
شراب نوش بگو کاتبی بصوفی شهر / که به زمیکدهٔ عشق خانقاهی نیست

وایضا له

کم زنی در عشق و کم صبری نشان همتست / ای جو دولت مرا بیرون ازین بیهمتست
زخم هجرت هست و وصلت نیست این دردی / صبرتر از فکر زخم اندیشه بی مرحمت
گر جو زد خرم سگ کویش نباید غم / زانکه با زاد در میان دید هیچ حرمتست
بجان بکرد ایثار پایت زاهد ناکام / همنکی تا کی کند آخر نه جان است
کاتبی احرام کویت بست خواندی محرمش / هر که محرومست ازین احرام در ماتمست

وایضا له

یادم به تیغ غمزه جگر پاره پاره ساخت / سر تا به پا و داغ تیز و جگر پاره پاره ساخت
چون غنچه پرسش بهوای گل رخش / خواهم ز دست باد صبا پاره پاره ساخت

ور بود آفتاب رخش تیر آه من / درع فلک بید رقم پاره پاره ساخت

هر خانه که عشق در و نقش غیر دید / دیوار را بهم زد و در پاره پاره ساخت

لایق بتاج وصل از آنست کاتبی / کش تیغ هجر تارک سر پاره پاره ساخت

و ایضا له

سجده مسجد بید زمن دل کوی تو ناجیه کجاست / ای مسلمانان نماز از دست شد قبله کجاست

در چمن خود را بدستان سرو بالایی نمود / حیف دستان من این دستان بالا کجاست

زاهدان گر بیان خلوت عارفان حیران شاغ / خنده عارف کجا و گریه عابد کجاست

بهر قصدم قاصدی کشته مه آید زیار / مژده مقصود من آمد یا رب آن قاصد کجاست

کاتبی شد با شهادت بر اثر تیغ تو شهید / زین شهید با شهادت یار بی شاهد کجاست

و ایضا له

خوش بیا دل چون بسر زلفش خبرداری نیافت / جو بجو زد سرکشی سود اگر بازاری نیافت

دل ز سر تا پا همه خون گشت و پر دردش ببند / زلف مشکین با قد ما پیدا اگر دلداری نیافت

در دلم بس شوق از خوشه منبع اندیشها / غیر از این حسرت که دستش هیچ آزاری نیافت

عقل کل آمد که طاق چرخ را معمور ساخت / خوشتر از ابروی آن خورشید رخساری نیافت

کشت عمری کاتبی تا دوستی او گنج نیک / عاقبت خوشتر ز غم در حاشیه یاری نیافت

و ایضا له

جانم از هاتف سحر تشریف این الهام یافت / کای خمار آلوده کام خویش هم از جام یافت

ساقیا آغاز و انجام سخن یک نکته است / هر که عیش آغاز کرد آگاهی از انجام یافت

در ره حق هستی دلم گر جو بهم از حجت عجب / در درون جاده تیمان توان از باده کام یافت

می طپید هر مرغی گرنا که زخم تیزی می خورد / وی عجب این غمزه او کین مرغ دل آرام یافت

کاتبی گر نام و ناموس جهان گم کرده بود / یافت نام اما ز سودای تو گر گمنام یافت

و له ایضا

از خیال لعل بالای تو هر دل کوست / روز زد دیوار بلند عمر او در کوی تست

زیر پایت خاک از عشق است ما غافل ازان / خاک گر آهم شستناسد در بن اکسیست

در چمن هر جا که شمشاد بلندت ره زند / کمترین میخ طناب خیمه‌اش سرو سهیست

تا گدای کوی یارم وز غم جان فارغم / خاک کویش خوبتر از افسر شاهنشهیست

عاقبت در دشت صحرا سر بنهد کاتبی / هر کرا دل مایل آن لاله روی حربیست

و له ایضا

ای روح قدس خرم خوب است همدمی / کس را بحریم حرمت محرمی نیست

هم طالع خورشید بلی وهم کوکب روشن / چون ماه شب چارده همچو کسی نیست

سستی بود ار دست عهد تو بدارم / هر چند که پیمان ترا محکمی نیست

هستم زغم و درد تو دایم خوش و خرم / هر من از این به خوشی و خرمی نیست

ای کاتبی از طاقت و سنان غم نیست
در عرصهٔ مردی به از ین رستمی نیست

و ایضا له

با هر کسی که گر لب او بر رفیق نیست
در انجمن فراغ و ز اهل طریق نیست

با هر نفس که میکند ز دگر نه یاد او
همچون مسافریست که او را رفیق نیست

ساقی بیار جوشش بحر نهان سهیل
کز وقت جوشش لب می چون عقیق نیست

چون ساقی و شراب شفق رنگ زیر چرخ
محبوب مهربان و رفیق شفیق نیست

بگذر ز اصفهانی ملک کاتبی چو باغ
در این وثیقه حاجت فکر دقیق نیست

وله ایضا

یک سجده پیش روی تو بهتر ز طاعت است
روزی که روز حشر بر پیش نهم ساعت است

من کیستم که سجده برم پیش ابروت
انصاف کشته اند که بالای طاعت است

دارم سعادتی که بجوی از تو قانعم
آری کلید گنج سعادت قناعت است

در هجر قاصد تو رساند مرا از سوز
درد و رنج از رسول امید شفاعت است

جان رفت صبر و دین و دل ای عقل حاجت
سنگی که بخشد چه جای شجاعت است

هر کز کاتبی طلبی جان روان بری
زیبا و شاه حکم و زیبا گدا طاعت است

وله ایضا

بس از رحیل وز من ره هزار مرحله است
کسی که زین همه بگذشت بگذرد هر قافله است

وز آن مقام که رز و نور شعله آتش عشق
ز سوز سینه چه پروانه شمع مشعله است

شبان وادی ایمن چراغ در کف شاخ
که عشق را به از و صد هزار در کلماست

حدیث عشق ز رندان سوال باید کرد
فقیه شهر چه داند که این چه مسئله است

زبان نگه دار کاتبی کسی که عشق خرید
تو هم بگو که چه سود است در این معامله است

و ایضا له

ز نقش خویش که در قلم صنع صانع است
مجموع در صحیفهٔ انسان جامع است

در وادی فراق مرا سوخت مهر تو
بیچاره آنکه سوخته برق لامع است

دل خسته شد که از تو طمع داشت سرکشی
در جور خاطرست مدام آنکه طامع است

آنرا که بخت هست که خورشید طلعت
من سوختم ز طالع خود این چه طالع است

در جان کاتبی چه چیست ای طبیب
زحمت مکش زیاده که رنج تو ضایع است

و ایضا له

از بین آن زلف بد و گره چشم خال در شود
رشته ای که جای شود پاره که باریکترست

خوش حال را چون خبر او شنوم
و آنکه زین حال ندارد خبری بیخبرست

نیست اندیشه مرا از آنکه گشته تیغ کوی
بیگمان آنست که هر لحظه بجگر دگرست

زهمین بی گل ابروی سمن جامه در
چهره لاله ام آغشته بخون جگرست

کاتبی گفت ترا یار که صاحب نظری
آه زین باد که آن یار نه صاحب نظرست

وله ایضاً

اگرچه قد تو بر رسته‌ی قبا کارست
ز سرو سرکشی از بلبلان ز قفا وارست

دلم به بیش دهنک تو خویش وارست
که ماید طرب و ذوق خویشتن وارست

لب و دهان تو صد جان هیچ نستاند
متاع در همه جا کم ز بس بیارست

بجست و جوی تو جانم سبک تن نکند
چو دید کافر این ره گرانبارست

ولای پیر ای عناصر گذار کز پی جا
هزار کشته درین کهنه چار دیوارست

چو دید خال و خطش کاتبی بگرفت گفت
چو نقطها که درین پرده‌های زنگارست

وله ایضاً

آنرا که چشم بر رخ زیبای یار نیست
گویا امید روشنی از روزگار نیست

شد بختیار آنکه بدو گشت همنشین
بد طالعی نگر که مرا بخت یار نیست

در پای دار مرکز بشتن بباخت سر
ای خواجه جاه و دولت دنیا پایدار نیست

گویند چون نو نیست گلی از بهار خوب
هر چند کشته اند گلی از بهار نیست

معشوق کاتبی ز خط و شعر صف شکست
مانند دیگران غرضش یادگار نیست

وله ایضاً

آن شناسد حال اشکم کز چو من افتاده است
کز میان مردمان ناگه برون افتاده است

آبروی یافت چو ندکسی در کوی یار
غیر اشک چشم تا گوهر بخون افتاده است

حال ما و خاک کوی عنبرین بیان
قصه مرغ ما و دو کوه بی ستون افتاده است

خانه چشم و دلم را زان لب و رخ هر دم
آب در بیرون و آتش در درون افتاده است

از برای پای بوسش کاتبی تا مدتی
در کمندش از سر خوبش سرنگون افتاده است

وله ایضاً

آنکو ز تو قفل لب بگشاد دو جهان یافت
آنکس که ترا یافت مراد دو جهان یافت

هر خسته که جان داد و رضا داد در کام
مقصود دل از داد و رضا داد دو جهان یافت

و آنکس که ز هر چه داد و دو زلف تو خط داد
پیدا و کدا هست که داد و دو جهان یافت

درویش ز عشق چو تو یک شاه که یاد
درویش که چندان دو سواد دو جهان یافت

از خال و خطت کاتبی تو حرم زند
تا آگهی از خط و سواد دو جهان یافت

وله ایضاً

اهل سخن را زبان حیث دهانت
موی شکافان نیافتند نشانت

تشنه لب و خاکیم مسیح غبارا
گر چو سمندیست همچو آب روانت

همچو جشیم سر و بدیدن رویت
گو نرسی چشمی که از دیدن گرانت

غمزه ابرو من و کشتن از بهایت
جان به لبم ... تن ... ناوک کمانت

کاتبی خسته همچو کاغذ زبانت
کشته که لی اولکم با خنشانت

وله ایضاً

اثنای گرد بوس سر و آن خاک پا نیافت | شد عمرها که مفلس خیر کیمیا نیافت
گنج هزار و افعی خوبان بود طلسم | وین گنج نامرادیست که هیچ اژدها نیافت
آمد عدم لنگ پا به که گذشت از وجود از آن | پیکان نشسته بر سر هم دیده جا نیافت
سرخورده و آن که جست نشان از دوا نیافت | کم کشته گیر جان که وگر خویش را نیافت
مرد از فراق کاتبی و تیغ او ندید | مسکین غریب کشته شد و خونبها نیافت

وایضا له

ای حریفان بر هوای باده جام آرزوست | کوزه وار ادهم چه دردی و خرابی ممکن است
از برای ما عزیزان مصر را بشکست شد | چهره چون یوسف توان کرد تو چندان نهان
جان غدار داره کند [illegible] گر از تن واره | زخم ناسور خوش شود چون بزنی در بابشت
چشم اگر بر چشم ما [illegible] شرط | یک دو روزی در سر وی [illegible] خواهیم
کاتبی چند پی [illegible] در فراق | دامنش یکبار از کف [illegible]

وایضا له

ای که گفتی غم فراموش کجا بینیات | این تماشا نیست که بر در خانه ما بنیاد
نیست سودای وه [illegible] بلاسم تماش | نقره شم بخشش کرده ما بنیاد
چند گویی که در پی آمده نمی یابم راه | تو اگر راه کردی راه نما بنیادت
گاه خاک ره یار آورم که بوسش | این همه لطف شود ز صبا بنیاد

او همه حسن و دل و جان همه یابل او | شهر چون صاحب خبر شد که گدا بیابت
گفت کاتبی از جور و جفایم چون | جور بیگانه از وفا و لطف شما بیابت

وایضا له

باز عشق خانه سوز من در دل و جان جای ساخت | عقل را جا بر در او دوستی جای او ساخت
عشق بیزه و بی ور دل غل کشا کیستی | گفت آنکه صد هزاران خانه [illegible] ساخت
نیست در پیمانه دل غیر خون کو یا قضا | از پی همچو من خون بود کین پیمانه ساخت
شمع ما را نیست میل خلق سوزی که بود | شمع در یکدم تواند کار صد پروانه ساخت
خال او تخم محبت وان گرو دستان ازل | کشت زار دو عالم بهر آن یکدانه ساخت
مردمان افسانه بهر خواب گویند مرا | خواب چشم او میان مردمان افسانه ساخت
نرگسی یا سرخوشی [illegible] در جام کشید | کاتبی را نقطه خال و خط جانانه ساخت

وایضا له

باز این دل از فراق یار تا گین دل گرفت | از دل خانه زار ما خونابه [illegible] گرفت
ناله های زار من از ره فلک بگذشت و دوش | هیچ از درد دل من نیز که بگرفت
صبحدم باد صبا چون پیش گلها شکفت | غنچه لعل لب دلدار خندیدن گرفت
باغبان عشق تماشا میکند با گل صباح | بلبل بیچاره همچون ما سحر [illegible] گرفت
کاتبی چون دید روی ساقی سرمست را | توبه و تقوی شکست و باده [illegible] گرفت

وله ایضا

با وصالش شب نمیدانم چرا افتاده است
غالبا چون من بشکل روی بی غذا افتاده است

ای دل امشب در ره من سیل از آن مژه است
رخت بیرون بر که آتش در سرا افتاده است

تا به راه او دوی گرد آن سرو قد افتاده چون
راه پستی با صد گره در کار ما افتاده است

دل که بسیاری به گرد آن زنخدان میدوید
دیدمش بی هوش کو در چاه بلا افتاده است

کاتبی زان سر چه حاصل کو ندارد سوز عشق
باد او بیرون زخانه کو بی هوا افتاده است

وله ایضا

بدیده من بی آب نسبت آبست
محیط را که بهر گوشه ایش دریابست

نظر بچشم تر خویشتن نمی دارم
که جوی گشت ولی جای سرو بالا است

بحسن طلعت خود عالم و دلم آرا
همیشه باد که خوش حسن عالم آرا است

ز کوی نوشروان یافت صبح جاه و شرف
مرا مدام دل آنجا کشد که خوش جا است

دلا بمردم نادان مباش هم جوی
که یادگار مرا این سخن ز دانا است

بپیش دادن جان کاتبی لبانت دو چشم
ولی نه غمزه که او مردم تقاضا است

وله ایضا

بدان خدای که کس را جز او خدایی نیست
که از فراق بتر در جهان بلایی نیست

مریض هجر ندارد امید بهبودی
شنیدم از حکما که درد را دوایی نیست

چه خوب گفت به بلبل صبا بپای گل
که دل مبند در آن چیز کش بقایی نیست

ز سیم و زر چه کنی بر تماشای دیده دل
که بهتر از نظر مرد کیمیایی نیست

نکوست کاتبی از دلبران جفا و ستم
نکو بدست که این قوم را وفایی نیست

وله ایضا

بپیش عارض تو مه را تابست
چشمه خورشید را گر تاب ست التهابست

نمک که از لعل پرشور تو گاه خنده ریخت
واندران ابرو که جز در چشم ای کبابست

سجده گاهم نقش نعل مرکبت گر شد مرنج
زانکه در روی زمین خوبتر محرابست

پایمالم ساز تا کی غمزه را جویی
از برای مور کشتن حاجت قصابست

کشتم باز آن دو زلف چون کمند
هیچ معقول نی بی رشته تا اسبابست

ای صبا در دیده من خاک آن در توتیاست
خاک در زان توتیا بهتر که او دریابست

قصه سوز دل خود کاتبی کمتر نویس
زانکه در لوح آتش افتاده و قلم را تابست

وله ایضا

ای ساقی و شراب مرا دل ز جان گرفت
خوش وقت آنکه خانه بکوی مغان گرفت

ساقی پیاله ده که فلک همچو آفتاب
با صد هزار تیغ مرا در زبان گرفت

بیخواست همه که فاش کنند سر باده را
خون لست بود و پیر مغان زو زبان گرفت

گر نور صبح لاف زند از صفا همی
خورشیدش از چه جرم جهان در زبان گرفت

در دهر سر پیاده و سوار رخ لنگ کج
بی نعل پا به کوه که یا بر توان گرفت

ای کاتبی غم تو دوشش یکشاد دوست
چون در کسی که جای تا جز بن آسمان گرفت

وایضا له

تو حوری و کوی تو مرا باغ و بهشت است
وانکس نه بهشتیست که کوی تو بهشت است

گر هست دلم ز آتش عشق تو می و جنت
گر جای مراد و برخ دگر چمن بهشت است

شک نیست که بر پاکی خود داد گواهی
پاکی که ترا پاکی تن از پاکی سرشت است

وصفان قد تا بچمن آرای نکو هست
در باغ جهان شاخ گلی چون تو نکشت است

زآندم که قضا در پی چرخست نوشته
یک نسخه نازک چو میان تو نوشت است

چون کاتبی سوخته دل دید خطت گفت
آیا به خامه قدرت چه تو نوشت است

وله ایضا

جان من از لب جان پرور جانان زنده است
دل من زنده عشقست نه از جان زنده است

نوش از لب یار است دلم را که چو جان
زهر محنت همه دم نوش شد و خندان زنده است

عشق او کشتی نوح است که در وی جانم
با چنین سوز شکل اشک چو طوفان زنده است

بانگ کرد از سفر ای یوسف مصری که مشنو
کو ری بچه جستم دیده کنعان زنده است

همه ز انفاس دم صبح قیامت دارد
کشته مهر شهیدیست که ای آن زنده است

مشنو از دیو خرد که کشتن علم عشق
وحشت بر دل نه و جان که سلیمان زنده است

کاتبی نیست حیوه وصل از بازی جان
وید آن ساعد سیمین یکسان زنده است

وایضا له

جمشید روز باده در بزم ما گداست
زین باده سر خرابی جام جهان نماست

پیکانه نیست ای تن اسگی که رفت در خاک
روزی که خاک گردی سر ذره آشناست

گر صد بلا نباشد جانم ندارد آرام
زین سخت جان ندیدم جانی بلا است

گردید گرد عالم ذرات و مهر زندید
تنها نه من ضعیفم در سر هواست

ای کاتبی ندیدم جایی به از خرابات
گر بشنوی سخن را لیک این سخن ز جامست

وله ایضا

دارم گمان که او بی ناتوان خود
این قصه گر چه نیست یقین هم گمان خود

پیکان زنگ خورده یار و رشک خویش
در چشم ما بسبزه و آب روان خود

من آتش رشک خوش سجده می برم
هر چند کهنه اند عبادت بتان خود

درد و غم تو در دل و جانم همیشه باد
شادی و راحتی که بود جاودان خوشست

سوسن شنید ناله بلبل بزد گفت
گر عاشقی خوشش که بنده زبان خود

ای زاهد جهان تو کار جهان عشق
خوش شد وقت آن جهان که را این جهان خوشست

ای کاتبی نخون تو گر آورند خط
خوش باش سر آنچه نوشته اند خوشست

وایضا له

ور جانم از جفای تو آتش فتاده است — وین آتش بلا چه بلا خوش فتاده است
دل نیست این که می‌طپدم در درون گرم — دیوانه‌ای میانهٔ آتش فتاده است
از بهر سیم و زر دل ما عشق کی کند — پاکیم و نقد ما همه بی‌غش فتاده است
در دور روی یار از آن زلف تابدار — تشویش میکشیم که مشوش فتاده است
ای دل کجا توان بحیلی چشم و بدنش — کان یار شد چو پریوش فتاده است
چون سر به دو تیغ و کشد در سر تن نیاز — نازش کشیم که سرکش نازک فتاده است
ای در ز وصف خط تو اوراق کاتبی — چون لوح سبز چرخ منقش فتاده است

وله ایضا

در دور که یار در خواب خوش است — این کار نه هیچ باب خوش است
در پاش بمیرم ار چه گویند — در سایهٔ سرو خواب خوش است
چشم و رخ او خوشند اگر چه — بیمار و در آفتاب خوش است
جنگ ار چه کنند بر آن لب — غوغا بر شراب خوش است
ای پسر و قد تو کاتبی را — گشت لب جو بیاد خوش است

وله ایضا

در کوی تو ای حور که را یاد بهشت — خاک سر کوی تو به از باد بهشت
سیب زنخت میوه فروشندهٔ طوبی است — یاقوت شکر ریز تو قناد بهشت

قهرت

قهرت که گل و آب اساسش دل ما شد — از سیل فنا دور چو بنیاد بهشت
شها نه من از وعدهٔ دیدار توام شاد — بس کس که فرحناک ز میعاد بهشت
سرو چمنی خواند قدت را خرد اما — سرو چمنی نیست که شمشاد بهشت
چون کاتبی آنکس که سر کوی تو یافت — آزاده ز جنات گرش یاد بهشت

وله ایضا

در سرای تو خرابم که جان من آنجاست — گر راست درد سر این چنین ارادت جاست
مراد او تویی ما ترا ارادت هست — امید از طرف بنده کار کار خداست
بدان خوشی چو بموی دعای من بشنود — که دیده‌ام بر تو بچشم و وقت دعاست
هوای قد تو با سرو را نگیرد دست — بپای خویش کی راست نتواند خاست
چو کاتبی ز ره طرز خواندم آن داد — مرا بدان تو بدانست کز خدا داناست

وله ایضا

دلرا طلب و سوز تو شرر زده فرد است — دریاب که این سوخته دل ز اهل درد است
خاک ره عشقش تاج منست و نیز هم نرد — با آنکه بر آتش کسی اندازه بر دست
هر یک سر زلف تو دل آرام اهل — زان بسته و سودایی و مسکین و زرد است
دی چشم مرا دید خیال تو و گفتا — آن بحر چه بحر است که آبش همه درد است
گویند که با صبر و سکون باش که شکر — صد شکر که دور هست نه صبر و نه سکون است

پیوندم چه وصلی کاتبی آن زلف عنبرین | چون مار گشت چه هنگام فسونست

وایضا له

دل گرچه ز ویران کوی سقیمست نعیمست | صد شکر که دلدار حکیمست علیمست

دیگر مست و دو مست ابد سنگ آرم | جان مست چشم گر کریمست و رحیمست

اعلام چه حاجت بر او حاجت و برهان | معلوم چه دارم که علیمست و قدیمست

شادی و غم روز وصال و شب هجرش | لذات و بلیات نعیمست و جحیمست

سلطان حرم میرسد از شوق و صف خوبان | زان زلف و دهانی که جسیمست و وسیمست

جز نسیم شبستان و دل بیم شب هجران | چون کاتبی ای خواجه یتیمست یتیمست

وایضا له

دلبر کشید خنجر و دل نیم بسملست | ای جان بیای خویش که مراد تو حاصلست

باز آمدان پری رخ و دیوانه میکشید | دیوانه هر که گشت بمجنون امروز عاقلست

شد شرح سوزنی که مرا از غم سینه دوست | زان سر خویش ز خون نه که از آتش دلست

چندین هزار فاعلکم شد بسان عشق | پرسید میر فانی فلک را کین نه منزلست

ای دل مجوی خاتم فیروزه سپهر | بلکه از این نگین که پیدا ز مرقاتست

صید جهان مشو که بدو دکان چرخ | بسیار صید گشته این مرغ کاملست

بر لوح دل او نوشت خط عشق کاتبی | هر جعلی کز این سجلش نیست باطلست

وایضا له

دلم که در بدن او را نه قوت و نه قوتست | ز درد و هجر تو چون مرده ایست در تابوت

تمام خانه خوبان و منزل تو لطیف | چو ملکت ملکوتست و عالم جبروت

ندانم آن لب خندان چه قفل گوهرست | که هست به ز دهان از مفرح یاقوت

کسی ندیده ز خندان تو کسی کو را | عجب نمود چاه او فنا ز نیاز و ثبوت

غمت چو داشت دلم تن بحل بحران | بمان محاصره کردن که شهر دارد قوت

فغان کاتبی از چرخ بد گذشت ز سنجت | فتاد غلغله در میانه ملکوت

وایضا له

دمی که درد دلی با ندیم جانان گفت | زهی زبان من از کار روح شروان گفت

ذبح کند مرا نابد ز گشادم راز | چو آن گیاه که سر در زمین پنهان گفت

نه دل نه دین بود آنرا که کافر عشق | مراد بواقعه این حال شیخ صنعان گفت

ولاکرت بنود مهد یار کافر کیش | بدین حقیقت ترا کی توان مسلمان گفت

نگین باده لعل پری رخی کف آر | که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

بهمد زلف چو طاوس پس طوطی خط بار | حکایتی که تو اند زبان مرغان گفت

وایضا له

دیده حسن سرو عالم در رخ او دیده است | آفرین بر دیده اش باد که نیکو دیده است

او مرا دیدست و میگوید پیش او بدوم — گفت کو یا آن چه کار آید مرا او دیده است
آنکه گویند روی او خورشید را ماند ستون — دیده چشم گر دید گو خورشید را کو دیده است
عیب نتوان کرد اگر آهو ز صحرا رو نهد — آنچه در سرو ناز از دل زان چشم آهو دیده است
کاتبی هرگز که سنجیدست نور آن دو رخ — آفتاب و ماه را با سنگ و ترازو دیده است

ولہ ایضا

دیده بی آب حیات تو مرا غمناک است — ده ره از زلف تو افتاده سرم بر خاک است
در فراقت در و دیوار من در جنگ اند — ورنه از دست چه پیراهن من صد چاک است
ذره مهر ندیدم ز تو ای ماه ولی — این که جرم نجوم و پستم افلاک است
سرو دلجوی روانت به قبا آن ز در راه — روش سل الفت که همراه بند او خاشاک است
کرده کاتبی از آتش سحرام سوخت — این هم از روشنی آینه ادراک است

ولہ ایضا

رخت ماه و قدت سرو روان است — خطت جان و لبت خوشتر ز جان است
مرا پرسی که کم شد یار غم هیچ — اگر افزون نشد باری همان است
مگر خورشید رویت دید چون صبح — که در وصف تو سرتاپا زبان است

مگو ناصح

مگو ناصح بجانش پند شیرین — مزاج گرم را حلوا زیانست
مگو وانت کار تو کاتبی یار — بحمد الله که یاری کار دانست

ولہ ایضا

روی تو نور بخش خورشید است — سر زلف تو عمر جاوید است
بر کنار رخ تو زلف چو دال — ماه من همچو دال خورشید است
ترک چشمت که قامتم خم ساخت — در کمان ساختن چو جمشید است
کمی از من امید هست ترا — بتو ام صد هزار امید است
کاتبی گر آفتاب روی تو دید — فارغ از ماه و تو ناهید است

ولہ ایضا

ز چشم و دل بدن خاکیم در آتش و آب — بچشم من و بدل هم کن که کار خراب است
بعهد قد تو تا سر کشید سرو بهار — ز عکس خویشتن او را نماز در آب است
بسان رشته جانم ز هجر پاره چنان — بشکن روی تو خود را اگر رشته بر تاب است
بلای روز شمار ار چه از شمار برونست — شب فراق بلای شمار روز حساب است
بروز صلح سوال ار کنم ز لعل تو کسی — کشی بکلم دگر جز که جنگ نیست جواب است

اگر نه صبح بهارست آن رخ چو گلستان … چرا و نرگس مستت در خمار خواب است
بمن چنان سمندت زوال یار جراحت … بدو بگوی که آهن ولی از آن دل کباب است
چو کاتبی ز می غم خورده تو کباب چو هم … تمام سوخته‌ام چو عدا انچه شراب است

واضاً له

سلطان ملک حسن خداوندگار ماست … جان با خس پیش خداوندگار ماست
در دور ماه طلعت او شاه نه فلک … بیرون ز چار پرده کمین پرده‌دار ماست
وعظ که داد وعده و دیدار در باغ خلد … آن قصه هم حکایت یار و دیار ماست
کی بر قرار خود و پسندد آن شاخ ارغوان … کش پرورش ز خون دل بی‌قرار ماست
ما را شناه بازی و سرگشتگی کار … لیکن درین وثیقه ملک نیز یار ماست
ای کاتبی ز سودن رخسار رونق زرد … آن خاک آستان فلک زرنگار ماست

واضاً له

سوخت در آتش و غم کرد یار رخ بوده است … این زمین کامروز گلخن گشت گلشن بوده است
گر درو ابر دل بسوزد جان عجب نبود که او … پیشتر زین چند روزی نیز با من بوده است
گر نمی آید غم و خون خورد غم در دور او … هر کسی باشد ازین روزی معین بوده است

پیشتر خیزد از کوی شهیدان بوی خون … سبزه افزون بر دمد جایی که خرمن بوده است
کاتبی تا باید بدان در هجو قفل آهن گشاد … زانکه عمری بسته در زنجیر آهن بوده است

واضاً له

شاه خوبانیم و از ما خراج باج هست … ما همه محتاج اوییم او کمین محتاج نیست
ز آستان قصر آن مه یافت جان ما عروج … در سلوک عشق بالا تر ازین معراج نیست
شد ز شرم سرخ و چشم تر سفیده چو بود … کاتفاق از لب لعل پرخون تاج نیست
مات شد در عرصه سرکش بیدق رخ باشد … شاه من زین کهنه رخ بازی از تو محتاج نیست
از غم خون جان دوال بی چه اندیشیم ز مرگ … ملک ویران گشته را اندیشه تاراج نیست
خان و مان بگذار و از سر بگذر تا همچو تاج … زانکه شاهی پیش درویشان بجز تخت و تاج نیست
کاتبی منصور را بر سر انا الحق بود تاج … تاج عشق را کنون جز پنبه حلاج نیست

واضاً له

شب خمار سر آمد و دل شراب کجاست … دمید صبح بگو کو که آفتاب کجاست
فلک ز آتش من ای مسیح خواهد سوخت … بپرس چشمه خورشید کاب کجاست
میان اشک ندارم خبر ز کاسه سر … درین محیط ندانم که آن حباب کجاست

ره دوست رکاب آن سوار شب‌رو را — کجاست دست من ای بخت و آن رکاب کجاست
مقربان سخن پیش کس نمیگویند — ز دادخواه بپرسید کان جناب کجاست
به پیش روی تو آن پرده‌ها که گشت نقاب — تمام پرده چشمست و دل نقاب کجاست
وطن خرابه تن داشت کاتبی دل تو — درین خرابه کنون منت آن خراب کجاست

ولـه ایضا

شعاع شمع جمالست که سوز دیده ماست — چراغ روشن روز شب رسیده ماست
ز کار شد دل ما و ستوه عشق تنها — هزار کار بدین جان کار دیده ماست
گرفت قوت افغان و گر فغان نشوی — فغان ما نه که عزیزاد آب دیده ماست
هزار نهال که برکند باد بیجا از بیخ — نهال جعد تو با قامت خمیده ماست
شنیع نامه اعمال کاتبی گر بود — بجز خط تو که سرپرده جریده ماست

ولـه ایضا

شعله شمشیر شوق شمع درون منست — گرمی بازار عشق از تف خون منست
منزل مهر شش منم گو کره ذره بین — اوج گرفت اختر چرخ زبون منست
بر سر کوی فنا خانه عزّ غا منم — پایک ندانم ز دار و دار ستون منست

آه درون

آه درون سوز من پای برون گر نهد — همچو درونم شود آنچه برون منست
خانه تاریک تن هست بر محبوس عقل — بشکنم این بندها وقت جنون منست
در سخن کاتبی یار نظر کرد و گفت — این همه سحر حلال بر فسون منست

ولـه ایضا

عاشقانه دار و گشتن ز آتش دوزخ درونست — خوش به حال آن دل که اینجا کار خالی همتست
تا که گشتی ای شه عاشق‌کشان از خشم — بر دلم هر جوهر تیغ تو داغ حیرتست
گر سر خاک شهیدان زیارت میکنی — زیر صندوق فلک سر سنگ لوح تربتست
آتش شوقت ز جان سوزناکم کم مباد — زانکه هر یک شعله زین آتش نسیم رحمتست
پرسش بیمار خواهم کرد و گفتی ای طبیب — نیست شایع مرغ من کین خبر را صحتست
سود من این بس که جان مفلس شود دایم — بهر بازار غم مردم کسب لذتست
خاطرم چون کاتبی از خلوت زهد و باده دام — تا مرا با چشم چون بادام ساقی خلوتست

ولـه ایضا

غلام خط ساقی سعادت ازلست — گدای میکده را گنج نامه دولتست
غرور علم نه از عاقلیست ای مطرب — تو این ترانه ادا کن که کار با غفلتست

وله ایضاً

درون میکده ای دل به هیچ علتی بار … مپرس هیچ که ساقی حکیم هر علت است

ز هجر ساقی و می کی بود امید حیات … مرا که کوه الم بشکند به ساغر ملت

بیا که گر اجل من به تیغ غمزهٔ تست … اجل حیات جنت و حیات من اجلت

چنین که قافله سالار دگر چشم تو گشت … با ابرویت که بنای خلیل ز ظلمت

ز چشم و زلف تو و دل که مست و شیدا است … من آشتی طلبم لیک حاصلم جدلت

خوشست کشتهٔ رنگین کاتبی لیکن … فغان ز تیغ غزالی که فارغ از عزت

وایضاً له

قضا چو شمع جمال ترا همی افروخت … دل مرا تن و جان مرا جگر سوخت

خرید عشق تو جان عزیز و حسن خویش … زیان او همه شد سود این چه دیده فروخت

هدایت تو بشستم دلیل شد ورنه … بکسب علم لدنی نمی توان آموخت

هزار زخم گران غمزه‌ات رسند نیست … بسوزن مژه چون عاقبت نخواهی دوخت

فراز روی تو گرد دیده و پشت حجب … ز آفتاب کرا شمع دیده نور اندوخت

حجاب شد چو دل کاتبی هزار جگر … دمی که آتش می شمع عارضت افروخت

وایضاً له

تا نگویم سرو و قد از نهایت راستست … قصهٔ ما گرچه باشد اما این حکایت راستست

سایهٔ خود همچو نازنین بی برگ میدارد نگاه … گر بود ناز از درون قدم شکایت راستست

ابروی همچون کمانش با دلم دارد کجی … لیک تیر غمزه اش بر جان نهایت راستست

تا مرادی کرد و دلش مانع شد از خونریز من … موی چون تیرم ز ضعف ار زین حمایت راستست

کاتبی از مذهب عشاق می باید ترا … ای خیال کج گذر در راه هدایت راستست

وایضاً له

کوه غم ای دل هم آواز من شبها بس است … پرده پوش عیب مجنون دامن صحرا بس است

بار گردانی عقل سرگردان که در دریا … عشق و بیماری و شبهای فراق ما بس است

چون سلیمان منت مرغان کی کشیدیم ما … در بیابان پر سیمرغ ما سایهٔ عنقا بس است

همچو نرگس جام زر گر نیست ما را عیب نیست … زانکه ارباب نظر را دیدهٔ بینا بس است

شمع جنت دیگران را آتش دوزخ مرا … خانهٔ دل تنگ باشد یک چراغ اینجا بس است

ای اجل شهرت ما را چشم ما گذار … کشتی ویران صد شهر یک دریا بس است

کاتبی گر طی شود اوراق مهر و مه چه باک … خط اشعار تو نقش گنبد مینا بس است

وایضاً له

ما عاشقیم و کشته شدن اعتبار ماست | شمشیر عشق تیز و سنگ مزار ماست
ای زخم تیر عشق ز عالم نمیروم | بیرون شدن ز معرکه ننگ و عار ماست
ما با وجود سنگ ملامت سلامتیم | گوئی که سنگهای ملامت حصار ماست
ما را اگر فقیه برد سوی دار بیم و لی | ساقی بیار می که دم گیر و دار ماست
ای دل خوشست صحبت اهل ورع ولی | پیر مغان میکده در انتظار ماست
چون کاتبی خوشیم که در دور خط یار | عالم معطر از قلم مشکبار ماست

وله ایضا

ما را ز سلامت نرسد غیر ملامت | ای شیخ سلامت چه کنی رو بملامت
در هر رخ سنگین دلان گوش کرامت | در پله اعمال گران روز قیامت
ای ماه مرا دیدن روی تو تمامست | گفتم سخن درد دل خویش تمامت
شد کوی تو ام مسجد و ابروی تو محراب | فارغ دلم از گوشه نشینی امامت
دی شام صلای خوشی قد تو زد خال | گویا که بلال حبشی بود قیامت
ای کاتبی این پند بنا بر خوشی دست | رو خانه بنا کن بسر کوی ملامت

وله ایضا

بپرس ای گل خندان که دیده ات چونست | ز هجر لاله رویت چو کاسه اش خونست
دلا که عشق بوصلت رسان که در ره عشق | ز ریگ بادیه ام درد و محنت افزونست
جهانیان همه بینند ابرویت اما | نه هر که شد متولد بمصر ذوالنونست
بدور چون تو طبیبی که مرده زنده کنی | هلاک گشتم و در روزی کفنم خونست
ز عشق چند دهد واعظ تو دل بری | ندانم آنچه فسانست و آنچه افسونست
کجا زند دم زخم و روز حساب دل بیچه | دلا که سوز درون از حساب بیرونست
زکوه شد لب لعل تو زان کاتبی بسجه | که هر که روی تو بیابد ز پا چو دونست

وله ایضا

روی بی عشق اگر دانست | بام آباد و شهر ویرانست
مست از نعمت دو عالم پر سیر | هر که بر خوان عشق مهمانست
تو اگر نکته‌ای بگیری ارکان | جوهر عشق اصل ارکانست
پر ز عشق است هر دو کون ولی | عاشقی داند این که پیدانست
قبله عشقست ور نه اهل صفا | کعبه ریگی از این بیابانست
چشمت از عشق چون کند نام عشق | گر بموری رسد سلیمانست
عشق گنجشک دل کند سیمرغ | کاتبی این زبان مرغانست

و ایضاً له

هر کمی کان بنده به تیر تو بود خیر است / هر سخن کان ز تیغ تو بود درست است

تا در زلفت اگر این بنده بی دوست خطاست / رشته آنجای شود پاره که باریکتر است

چشم مایی و لیلیت نجابت خوش است / که به یکباره بد از مردم خوش نعمت است

تیغ قطعا مکش تا نتمایم تیغ زرد است / کآب در مملکت چین ز نوشتن تیر است

نیست تاثیر ز اشیانه دل و جان اما / من را اثبات تر تا از دل و جانم اثر است

نوش دارو که بدو رنج ز بیمار بر است / در شفاخانه لعل تو یکی رنج نیست

کاتبی یار غمت داد چو بیمار شدی / کف این توشه ره سازکه ره دور و درست

و ایضاً له

چه افزونی کشت چون سینه ما در سرشت / روی مجنون پیش شد چون کاسه لیلی شکست

شد دلم صد وصله تا تیرت برون آمد ز شست / زانکه تیرت همچو جان در وصله‌ها می‌نشست

نیمه‌ای مانده از خدنگت در دل بیمار کسی / نیست چون پاشیدن آن این غم جان من که هست

ناوکت در سینه‌ام بگذاشت پیکانی درست / صد جراحت در دلم بگذاشت و یک مرهم نبست

نیست چون من سوز غیرت سرنگون را نصیب / گرمی خورشید اگر من بود درهای نشست

تا پرستاری رخت را تاب غم می‌سوزدم / چو تن آتش چه باشد حاصل آتش پرست

گر نمی‌بندد به ما هم عهد بی‌تر قبل من / لشکر خطت هم به هر جا آورد و عهد درست

خواست از دل ناله چون تیر تو درآید به دیت / در درونی آنانکی خواهی در آن برگشت

کاتبی مویش چو دیدی از طلوع صبح / شب ور آمد بعد از این سنگانه بر خواهد گشت

و ایضاً له

وصله وصله گشت دل چون دیدای گفتیست / زانکه تیر غمزه‌ات در وصله جان می‌نشست

نیمه مانده از خدنگ غمزه‌ات در دل مرا / دوست در تن گو بیا این نیم جان من گرفت

تا پرستار رخش شد دل بخور گرمی ندید / سوز یا شد ز آتش آخر حاصل آتش پرست

یکدل لب تشنه نیاید از سرکوی درست / گوشه در سر چشمه چون بسیار جراحت کس شکست

کاتبی چون دید یا تیر و کمانش کن یار / بر کمین پیش دل از تو دم نمی‌خواهیم بست

و ایضاً له

هر که مستانه قدح بر نرگس گل رو بیست / در گلستان حیات از طالعش نوبتی است

نافه بیز قدر باد اگر خشم قضاست / دل که پر منزل او کو شرابی نیست

و انکه ایست پا ز حادثه صحرای جهان / شیر دل آنکه در بی غم آمدی ست

چهره زر ساز ز خاک ره خوبان که خاک
کیمیایی است که محتاج به دارویی نیست

راه کوی تو بعید و شب هجر دراز است مپرس
قصه کوتاه به ان کوی تبان کویی نیست

منم آن بی سر و پایی که سراپای مرا
بی سواداری گیسوی بتان مویی نیست

کاتبی گوشه گیری ز نکان اثر بوبان
گرچه در دوست تر از تو سازویی نیست

وله ایضاً

هر که در روی پری چهره ما حیران نیست
گر فرشته است که درد انسان نیست

آسمان نیز به مهر مه ما میگردد
کیست آن کس که در این دایره سرگردان نیست

نیست دل راست چو تیرم ز کمان ابروی
حاصلم گر چه ز شست خم ابرو پیکان نیست

همچو نوح از غم بی مهری آن تازه پسر
نوحه اشک مرا بین که کم از طوفان نیست

شیخ صنعان ز دل و دین باخت به عشق حبشی
کاتبی بابت تو سابقه عشق آسان نیست

وله ایضاً

هر کجا چون تو خلوت جمن آرایی است
یا و نازه که برون باغی و صحرایی است

کاشکی اهل تماشا همه را چون نرگس
تا نگویم که در این سینه تماشایی است

ز آستان تو گرم خلد طلبد واعظ شهر
نیست آگاه که نیکوتر از این جایی است

دل عشاق به پامال همه رخسار است
صد الحمد که زین کهنه و لا رامی نیست

کاتبی محنت و اندوه و بلا هم و رنج
همه زیبا است اگر مهر ز رعنایی نیست

وله ایضاً

هزار آتش جانسوز در دلم پیدا است
اگر ز لشکر عشق آمد این چه آتشها است

برون ز کون و مکان عشق را تختی است
کجا است گوشه جز زنهان و این سخن گلی

چه غصه ها که بود شیخ شهر را فردا
گر نیست واقف امروز در غم فردا

بدون مرو ز سرا پرده فلک آنی
مراد خداه که سلطان از درون سرا است

ز شهر عقل به صحرای عشق منزل گیر
که شیر چرخ سگ آهوان این صحرا است

شنید میکده چون شمع ناخور خورش
فکنده دیده به تیغ و هنوز پا برجا است

پرست کوشش جهان از صدای عشق
بپرس کاتبی از کلک فی بین صدا است

وله ایضاً

همین که از بدم آن سرو نازنین برخاست
ز جان سوخته صد آه آتشین برخاست

ز تاب گریه و آه و ناله هم دوش
روان شد آب به وادی و آتش از زمین برخاست

نهفته خاست ز رشک رقیبان گلرخ
ز خار خشک کسی دید کانگبین برخاست

گشادن زلف چو وادی جهان معطر شد / ببوی آنکه دم نافهای چین برجاست
زبس که وصف کمالات کاتبی کردند / ز بام گنبد گردون صدای آفرین برخاست

وله ایضا

هیچ دل نیست که در زلف گره گیر تو نیست / هیچ جان نیست که دیوانهٔ زنجیر تو نیست
سینهٔ نیست که پیکان تو آنرا نشکافت / جگری نیست که پر خون ز پی تیر تو نیست
آهوی چشم تو تا میل بصیادی کرد / هیچ جا شیر دلی نیست که نخچیر تو نیست
قتل تعبیر کنی وصل چو بینم در خواب / خواب هر چند که خوبست چو تعبیر تو نیست
بر سر قبر شهیدان چو قدم رنجه کنی / خاک این بی کفنان لایق اکسیر تو نیست
هر شبی بر جگر چرخ هزاران داغست / عجب از آه جگرسوز که تاثیر تو نیست
کاتبی در ره دین کافر عشقم خواندی / دارم اقرار بدین حاجت تقریر تو نیست

وله ایضا فی الثنا

تا کی بود میانهٔ اهل کتاب بحث / خوش وقت آنکه نیستش از هیچ باب بحث
از عشق شرح رسد و درس مدرسی / بحاث عقل را نرسد زین کتاب بحث
رحمت به آنکه عذب شمارد عذاب دوست / بحث منکر نکیر و عذارد عذاب بحث

چشم شمر و انجم و زان ماه دم زند / همچون منجمی که کند ز آفتاب بحث
خود را شمرده ام سگ او پیش در حساب / تا یار را یقین نبود در حساب بحث
ای کاتبی ملاف تو با سوی او ز سحر / هشیار را خطاست به مست خراب بحث

وله ایضا فی الجیم

ای چو من کعبهٔ خاک سر کویت محتاج / قبله ساکن کویت صفا کعبة الحاج
در سرم جز هوس زلف چو زنجیر تو نیست / تا چه آرم بسر خود من دیوانه مزاج
بردی از پیل تنان پنجه بچابک دستی / آفرین باد بر آن ساعد بازوی چو عاج
در فراق تو دوای من بیچاره جست / آه از آن درد که آنرا نبود هیچ علاج
کاتبی بازی آن رخ نکند حاضر باش / که شود مات درین عرصه هزاران لجاج

وله ایضا

زلف کژ مهره فکندی شده سرتا پا کج / دود ز آتش که برآید برود بالا کج
عارضت راست نیاید بدرون دیده / آب در جو برود تا نکند خود را کج
غنچه را کی بدهان تو توان نسبت کرد / گرچه دم میزند از خوش میشود لبها کج
گر حسود از تو هم زلف بخندد چه عجب / شمع گر چشم جهان هیچ ندید الا کج

کاتبی از قد او کو سخن و راست بگو — تا نخوانند سخنهای ترا سراسر کج

وایضاً له

پیر میخانه چنین گفت که در دوره شیخ — ساغری با ادب نوش و مغان مُخ
تا چو میزان ندهد زسره چینی گرو — راستی آر بجنگ عمل ننگ مسنج
پیر میخانه طبیبیست بغایت حاذق — صحتی یافت تن من که بد و بود دو رنج
یار در عرصه عیان نیست از آن شهماتم — چون دو رخ برد و کرد منه بازم شطرنج
تا صباره بسر آن زلف دوتا یافته است — چهره ایست کز خالی بود از چین شکنج
کاتبی خاک شو و نقد درون پنهان دار — تا مدامت چو زمین پای بود بر سر گنج

وایضاً له

غیر اوصاف خدنگ تو که جانراست علاج — هرچه گویند مرا راست نیاید بمزاج
عقل در راه ز جان ماند چو سنگ قدش — همچو جبریل ز تقرب ز نبی در معراج
سیرم از قرص مه و مهر بدین خوان تو — چرخ دوار که منه ساخت بنای محتاج
تن من هست همه بسته بلی ساعد تو — همچو آن خاک که آرند بدرون از روی حاج
من درویش از آن آدمم که گدای تو شدم — می پرستانم ز سلاطین جهان باج و خراج

کاتبی بر سر کوی تو بره داده سر — زانکه خاک قدمت هست بعز چون ناخ

وایضاً له

قد و ابروی آن دلبرست نمی باشد کج — خیالم ز آن قد و ابروست نمی باشد کج
واقعا چو نیاید کژ نیم چون چنگ و نوازم — ولی مستان حدیث دوست نمی باشد کج
خدنگ آه چون رمح و شهاب قد چو ماه نو — مراز شب از آن مه روست نمی باشد کج
بدن باکرد هم که ماند چون دیوار دیریم — قد نا که بدبینان نکوست نمی باشد کج
شده باز لف او دیدم بخواب کشمش گشا — که خواب کاتبی نیکوست نمی باشد کج

وایضاً له فی الحاء

چو لاله خیز و بدست آر در بهار قدح — بدست اگر نبود از زمین بر آر قدح
مساز کاسه سر خالی از خیال شراب — که بی شراب نیاید بهیچ کار قدح
ز پیر میکده آموز عیش کان خم عشق — نخورد جز بهوا ان کلعذار قدح
چو خشت مجلس ما گر کشی مربع سبی — ز هیچ عنصر تن کرد دست مهار قدح
گرفت سر است که کردی چو آسمان سبز — ز آفتاب صبوحی تهی مدار قدح
ز خاک لاله پستان نگر نشست اکدم الم — بر آسمان نکشد خاصه در بهار قدح

پیمر اگر باده بگذرد ز رتبت بین — درست کی بود از سنگ این دو قدح

چو خاک لاله پستان نجوم شمار دلم — از آنکه در سر من نیست بی شمار قدح

چو هیچ شکس اگر دو دم افکند در خاک — نهان درون کفن باشدم هزار قدح

مباد مجلس رندان ز کاتبی خالی — که از غطاء قلم اوست مشکبار قدح

خیال باده مشو کاتبی ز کاسه سر — که بی شراب نیاید بهیچ کار قدح

وله ایضا

خوشست جام می از دست ساقیان صبح — لطیف تر نبود عیش ازین یکی صبح

درون تند گره میوه وش نگور است — که دانه دانه انگور میکند تسبیح

ترا دمی که بپی ساقی بپی وشش بین — که همت بملک از نیک خویش ترجیح

شراب بنت عنب دار دختر رز — بگیرم خوی و حکمت دل بیزار فصیح

برسم تحفه سزد کاتبی که بفرستی — بعالمان نجاسی ازین حدیث صحیح

وله ایضا

نظر بطلعت خورشید طالع تو صباح — صلاح عشق نماید مرا و عین صلاح

در وصال تو گر شد بروی من بسته — بر آستان تو دارم فغان که یا فتاح

بحره

همیشه ملتمسم روی و موی و عارض تست — زمین که عاجل لیلت و فالق الاصباح

بدو نصیحت من حشم ز آنکه خرد و عقل — از آن گذشت که باید بدو حسن اصلاح

بمیر کاتبی از خویش و زنده گرد و بیار — که بر تو کشف شود سر عالم ارواح

وله ایضا فی الخاء

ای رشک قامت شکل صنوبر شاخ شاخ — وی ز ابرویت کمانها گشته پیدا شاخ شاخ

سرزنشت نیست شما شاخ شاخ تم بلکه هست — پای تا سر سر موی مرا سر شاخ شاخ

گره فرقت تنگ حشمت بردل جان ان — چون کسی کو کشش سازد و سنبل شاخ شاخ

دیده من از درون گرم بسیار آب دیده — همچو آن بحری که آید آب از سر شاخ شاخ

کاتبی چون وصف روی و عارضش خواند باغ — رویدا از اطراف او گلهای احمر شاخ شاخ

وله ایضا فی الدال

انگس که ورا کشت [illegible] بیستی چند — کاج از پی نابوت من آید قدمی چند

ای صبح کجایی که زمانی ز سر صدق — باید که از مهر برآیم دمی چند

هم راحت دلهایی و هم شادی جانها — یاد آر ز محنت زده خود ندیدمی چند

اکنون نه چه غم از جنگ سپاه [illegible] — کز آتش عشقم شد و آمد علمی چند

شادم جنبانهای کف پای سگانت / تا تنگدایی که بپاید دری چند
این کاتبی ارباب نظر فیض رساند / حاجت ببر الا به حاجب کنی چند

وایضا له

براه عشق تو آنها که در نمی آیند / قبول خاطر یک راهبر نمی آیند
غم و بلای تو با آنکه کم نمی آید / بحیرتم که چرا پیشتر نمی آیند
قرار و صبر ز جان و دل رمیده من / چنان شدند که گویا دگر نمی آیند
پری و حور لطیفند و خوش ولی بخدا / که با وجود تو ام در نظر نمی آیند
چو صبح از همه جا روشن است این معنی / که مهر و ماه هم با تو بر نمی آیند
درآمدن ز نکویان نکوست کاتبیا / ولی بروم او باش در نمی آیند

وایضا له

پری رخی شکر خنده قتل مردم کرد / هر آنکسی که حرام بکشتن متهم کرد
ز من بپرس که چون قصد کرد به جانت / هر آنچه خواست لب او بیک تکلم کرد
دلم که رفت بکویش دگر نیامد باز / بگشت منت غربی و خانه را گم کرد
شماره بازی من در نظر کجا آرد / همی کرد امن افلاک پر ز انجم کرد

نمیتوان

نمیتوان سخنی بی بلای او بودن / بلاست این که کسی خوی با ستم کرد
ز رنجت خون مرا یار دشمن چو شد یارب / شمرده ورده ام از ضعف تا ترحم کرد
ورآب میکده ای دل برآ غسل طریق / بخاک صومعه تا کی توان تیمم کرد
حکایت ختم کرده دوش سر سخن کردم او / بگفت و صبح نمی کنه آنجا این هم کرد
نماند کاتبی راه زگذشت قبول / مگر کسی که بدان خاک پا تیمم کرد

وایضا له

بزن بر سینه من خنجری چند / ز راحت بر دلم بگشا دری چند
دکانت لاله زار طلعت خود / چرا با من نخوشی ساغری چند
بگلشن تا نهادی پای آنجا / بخون غلطیده می بینم پری چند
دلا نامید و نازان چشم و غمزه / مسلمانی مجو از کافری چند
و در رخ چون کاتبی هم به پایت / نثار نقد مست سازم زری چند

وایضا له

پیش پایه آنها که جان آرند پیک جان برند / منتی بپیش اگر که اینجا زر چه آرند آن برند
غره در عرصه ای زاید بغرو بس نشوند / لک شطرنج هنیر را آن و ز آتیع زنبرند

بعد مردن چون رسند تا تربت من از کوی یار	مردمان زانجا ببردم سوی گورستان خوش
چون شنیدستی درونی عشقی نو ز سر ح درست	خوشش بی باشد که یار اکشته بی میدان خوش
گفته دل را ز چشم و ابروی او گوش دار	من نه آمیزم ابرو این بکند از آنشان خوش
کفر زلفت گر نباشد اهل ایمان را عدو	کافرم گر در دم آخر کسی ایمان برد خوش
کشتم یو شنیده زخ نکند ز راه کاتبی	کف مرحبا باد و باشد شمع را پنهان خوش

ولـه ایضا

ترکان چشم حیله گرت شاد و خفته‌اند	از بهر خواب صید جو صیاد خفته‌اند
روشن دلان سوخته آتش تو گشت	در زیر خاک نیزه نه از باد خفته‌اند
بسیار خسروان سوی شیرین شمایلان	در پای بیستون پهلوی فرهاد خفته‌اند
ای نه کشته جادو ندان آن دهان خرد	جان کسان که در عدم آباد خفته‌اند
ای گل رسنبل و بنده جوی سرو تو	دیوارهای باغ زبنیاد خفته‌اند
آنگاه تو بیخودیم در آن کوی کاتبی	مرغان باغ بین که چه اشناد خفته‌اند

ولـه ایضا

حدیث تیغ تو هر جا که در میان آرند	ز خون تشنه لبان آب در دهان آرند

اگر بسینهٔ ارباب دل رسد تیرت	ز سینه در دل و از دل درون جان آرند
بوقت دعوی حسن آن دو عارض چو قمر	فرشته را بگواهی ز آسمان آرند
گریزد از تو بشب آفتاب از افلاک	کشان کشان دم صبحش بر آستان آرند
سگان بکوی تو بیند استخوان ما	چو کشته که بتعظیمش استخوان آرند
دلا مجنب که زبان ببرخون کم کشند	جدا کشند و ترا نیز در میان آرند
فراز و صبر و زبنال کاتبی رفتند	که بهر عاشقیش باز از آن جهان آرند

ولـه ایضا

خرم آنان که می خالیه بو می گیرند	گاه پای خم و گه دست سبو می گیرند
سر شبی تا بسحر ساغر عشرت کرمات	کاسهٔ زر که ازین طاق فرو میگیرند
غنچها را ز رخ ای باد صبا آن ز نقاب	کیست محرم این باغ که رو میگیرند
آن چه آهوست که در دشت جهان دلان	خونیشرا جمله شکار دو سگ او میگیرند
چون گزیند و دل غم دیده بدزدی ز ان نخ	که سپاه مژه را هم همه سو میگیرند
همه از خوی تو در درد و من بدخو را	درد آنیست که با درد تو خو میگیرند
کاتبی از طرف خیل خط خوبانت	زانکه آنها طرف روی نکو میگیرند

ولـه ایضا

خرم آنان که سر زلف نگاری گیرند … بیقراری بکف آرند قراری گیرند
نبود فکر ز صد زخم که خوبان بزنند … بیکی مرهم اگر دست فگاری گیرند
حیف عیش دو جهان انکه پس از هجر تو یار … یکدگر را ز پی ذوق کناری گیرند
سر راه تو گرفتیم بدریوزهٔ وصل … چون گدایان که سر راه گذاری گیرند
دارم امید که در محشرم از شیردلان … گر بکینه نه سگ کوی تو باری گیرند
کاتبی یاد چو بلبل مکن از گل رویان … زانکه ایشان چو تو مرغ هزاری گیرند

وایضاله

در زمان چشم مستت یاد آهو کس نکرد … پیش زلفت میل سوی نافهٔ مشکین کس نکرد
ساعدت تا با کمان ابروان آسان کشید … دعوی پیشانی بحث زور بازو کس نکرد
گفتم از خوابم گذشتی گفت این بی خواب را … خواب بد را این چنین تعبیر نیکو کس نکرد
ثابت گر دید خندان صد حصار دل گشاد … این چنین شیرین بیاد جنگ بازو کس نکرد
عقل را از دل برون کردم و همجنس خرد اندرم … آنچه در عشق تو ما کردیم با او کس نکرد
کاتبی را هیچ شادی نیست با درد و غمت … این چنین در عاشقی با درد و غم خو کس نکرد

وایضاله

دلم چون شیشه خون بود چشمان تو سنگ باشند … بیا دم دم زخون زانکه گر شکسته باشند
بیالا و چمن سرو و صنوبر گرچه نازک تنند … ولیکن پیش شمشاد قدت در پای پیوسته باشند
دلت گر در حریم دل ز شمایل تنگ آمد … بیا جا در دیده‌ام بنشین گرامی یاد باشند
دل و جانی بکف دارم چو زین بیدلی نی هم … نثار پای تو با داگر نیامد ور دست باشند
با فسونهای آن چشمان شر گر سکه با ادا … زمین جا دو و شان گر جای آب حیوان رستند
خوشا ای کاتبی وقت کسانی کز بسنگ … گر فرط یاری ز سنگ انجمان رستند

وایضاله

دل تنگ سواد موی چو سرو دو سر اکرد … تماشا شد دلش عشق تو کی خانه بنا کرد
شد اندر دو غمش طبیب من درد … بسیار کرم بود که با بنده خدا کرد
چون خانه که از هر طرفش آب درآید … شمشیر بلا از همه سو روی بما کرد
جان من و آن غمزه بهم خو گر و همیشند … کز هم بخیل شان شوانتد خدا کرد
در عشق و لا مرحبه رسید شکر خدا را … ز آن قصه چنین پیش که بهر سبا کرد
از خون جگر کاتبی خسته و شوریده حیرت … چون دید رخت طاعت کلما قضا کرد

وایضاله

دو چشم شوخ تو ترکیب بلای خود بینند
اگر چه گوشه نشینند مردم آمیزند

برآورند ز من غمزه‌هات سر هم کرد
چه کم شد ست ندانم که خاک می‌بیزند

عجب نباشد اگر گیسوی تو سر بکشد
شود سیاه کسی کش نگون و آویزند

هزار دل شده تلخ کام چون فرهاد
بیا و آن لب شیرین مشو که پرهیزند

بقصد کاهی خسته مردم آن خط و خال
هزار غمزه ز هر جانبی برانگیزند

وله ایضا

ذرات ز حسرت بفلک سر گذرانند
صاحب‌نظران از همه خوشتر گذرانند

روزی که بچشت گذرانند بر من
آن روز بخورشید مرا سر گذرانند

تیری زد و چشت طلبید آن دل گستاخ
فردا که نه جنبد از و در گذرانند

گر دو کنم حلقه من خار زن خود و کس
در کوی تو تا نوبت هر اکه گذرانند

پیشان تو چون لاله بهر جای که باشند
نوشند می و عمر بعشرت گذرانند

از گریهٔ من سرو و چمانند اجزی به
تا کشتی از این آب سبکتر گذرانند

بدمستی زاهد خرابات بلو نیست
وقت گر نو کید و سه ساغر گذرانند

چون عمر نماند است تن و جان مرا کاج
کان تیر به پیش رخ دلبر گذرانند

موقوف چه داری بدر خشم ای شیخ
شاید که ترا از در دیگر گذرانند

رو کابی از بحر محو شو که عطا یک
رخت تو از من و رطل بشیر گذرانند

وله ایضا

رسید مژدهٔ مهری ز مهر خوبی چند
فلک رساند سلامی ز ماه رویی چند

زخون شد تبان خاک چشم اما شکر
که خون بار نکردم ز تند خویی چند

اگر ز گلشن فردوس را بود دو غذار
رسیده گیر بباغی و حوض و جویی چند

ولا کمن بد و جویای نیکوئی می‌باش
که یار و کار ترا دارم از نکویی چند

گر از خمار بمیرم گذار از نکفن
نخست از پی آنم بجو سبویی چند

بغیر تیر تو هیچ آرزو نداشت دلم
شکست در دل من جمع آرزویی چند

ز کلک لاغر خود کاهی شکسته مشت
سزد که قصه نویسد بمشک مویی چند

وله ایضا

زان کمان ابرو دل من زخم پیکان تیر خورد
همچو صیدی کو بهنگام دویدن تیر خورد

بر شال بچه آهو که صیادش بکشت ناف
جان من زان غمزه روز آفریدن تیر خورد

از دلم پیکان نه چون جست و ز آن هم
مرد دل بنگر که در مکان شستن تیر خورد

دیده ام خونبار شد از ماجرای عشق و عقل
مثل آن نظاره کی کز جنگ دیدن تیر خورد

دل چو شد سوی او زان غمزه در بر تیر خورد
همچو آن صیدی که هنگام دویدن تیر خورد

کاتبی در روز جنگ از غمزهٔ او کشته شد
چون دلیری کو بوقت تیز جیدن تیر خورد

وایضا له

زلف و رخت بجور وعده جور و جفا کنند
آن وعده هم درست چه باشد وفا کنند

اهل نظر که پیرمه بود خاک پاسبان
آیند و گرد راه ترا توتیا کنند

کردند غارت دل و جان عارض و لبت
لیکن بسوز ناخط و خالت جدا کنند

ساقی بیار باده بپیش عسس مفلسان
پیکان مدام خیره برای خدا کنند

آنکس که در سرای تو آید چو آفتاب
او را اگر به تیغ برون از سرا کنند

وایضا له

عشاق کاروان چو شبی تن جدا کنند
گیرند تنگ کار و دگر کارها کنند

افلاک دایم اهل نظر را چو جان و تن
جمع آورند باهم و دیگر جدا کنند

ای دل بسی سرای جهان را اگر درست
تا در بهشت بهر تو قصری بنا کنند

گر مدعی ببیند کسان کاملی تجشند
با اهل معنی این همه دعوی چرا کنند

دردو کاتبی مطلب شربت طبیب
کاه صبح غنچه دهانان دوا کنند

وایضا له

عارفی که نه در کوچه مغان سازند
چو خاک بت بود گر به آسمان زنند

زبان بجشوه اگر شهر دل خراب کنند
بعشوه دگرش خوبتر از آن سازند

مثال تو بنو نقش حسن اگر شکل
نقش ز حسن نگارند و تن چنان سازند

بهر کجا که سپرد تو سایه اندازد
شود صنوبر و از چوب آن نشان سازند

با بروی تو کمانی برند گر نظران
ز چله گیری اگر قد خود کمان سازند

بدور چشم گل اندازت پیکر من
چو آن نشانه تیری که زاستخوان زنند

فغان ز سنگ دلان کاتبی که چاره درد
بسنگ امید و سند و کران گران سازند

وایضا له

شمع رخسار رعنا آمدم که حیا فروختند
همچو پروانه جهانی را بآتش سوختند

صد هزاران پیرهن مانند گل کردند چاک
چون قبای نازکی بر قامت می دوختند

غمزه ات با تیرها دادند و ترکان ناز نشان
این خیانت شیوهٔ عاشق کشی آموختند

ما خریدارت بجان بودیم با رخسار زرد
پیش از آن روزی که یوسف را بزر بفروختند

کاتبی چون دید رخسار ترا ای شمع چراغ
گفت این آتش بجای چشم ما افروختند

گرچه پیوسته درین شهر نکویانی چند　　پیش خورشید رخت در نظر ماهی چند
پیش دیوار سرای تو بهشتش آرند　　نقش دیوار نباشد نگر از کاهی چند
چشم ما گر بصحبت اشک فشاند چه عجب　　بر لب سبزه سبب آب بود جاهی چند
ای رقیبا گر گذشت یار زبس نظرت　　شد روزها بهر پرستید بتو همراهی چند
یار چون آینه روی نخواهد بنمود　　شاید ار کاتبی خسته کشد آهی چند

وله ایضا

مردمان بر اشک گلگونم گواهی میدهند　　سرخ چشمی بین که بر خونم گواهی میدهند
حاجت سوگند نبود دعوی عشق مرا　　هر طرف خشم مجنون چو منم گواهی میدهند
وعدهای من که فرمودی و گشتی از آن　　جمله پیدا و دیگر گونم گواهی میدهند
تیرهای غمزه ات بسیار زنج من زند　　بر دل افگاری نه اکنونم گواهی میدهند
راستی کاتبم از قدرت سخن چون کاتبی　　اهل دل بر طبع موزونم گواهی میدهند

وله ایضا

سخنان در ابروی معشوق حسن نمی بینند　　بگو با اهل ورع کین خشین نمی بینند
من از ثلاثه غساله دیده ام بسی　　که زاهدان بهزار سال مثین نمی بینند

شراب خوردن بسیار عشرتست ولیک　　صلاح کار حکیمان درین نمی بینند
نگین بی مده از کف که این چنین خصمند　　اگر بدست سلیمان نگین نمی بینند
سزد که پای بدامن برند گدایانه　　چو دست خیر مسیح آستین نمی بینند
بسوز و خوش دلت کاتبی که بی هجران　　بکنج نامه جز البقیس نمی بینند

وله ایضا

آتش او نه همین ملکت جان میسوزد　　جان نه همی سوزد و با جان جهان میسوزد
نه همین چه نور رویش دل پروانه بسوخت　　شمع را بس که درین خانه زبان میسوزد
من برای دل گرسنه خود می سوزم　　دل من خود نه برای دگران میسوزد
دل بسوز بنده درون چنین لاله خشک　　هست فانوس که شمعش بمیان میسوزد
کاتبی مهر رخ یار که شد عالم سوز　　آفتابیست کزان نا نگران میسوزد

وله ایضا

از سرم تا سر یک موی نشان خواهد بود　　دل من بسته آن موی میان خواهد بود
آن زمان نیز که خواهم ز جهان بیرون رفت　　در دلم حسرت آن جان جهان خواهد بود
یار در حشر چو دیدار عیان خواهد کرد　　عشرت آنست که در باغ جنان خواهد بود

کار دارم با میان دو دشمن روز جهان
که شبها تنها همه آخر روز عیان خواهد بود
تا چه خورشید بود ذره ارزش یابی
آتش سینه عشق شعله زنان خواهد بود
کاتبی گاه نهانم غم یا فته کرشن
تا ابد معتکف کوی بتان خواهد بود

وایضا له

از نگه تیز نیاز اسیری می باید
هر که عاشق شود او را جگری می باید
کی بمقصود رسد تا نشود دل دریا
هر که را در صدف جان گهری می باید
سالکان را سر و پا شکسته و دست خلیل
مرد این قافله بی پا و سری می باید
جز تو در حسن که بنشین همه رو چو
تیغ تیغم کفت که زین خوبتری می باید
در بیابان غم کعبه ارباب جفا
کوکب بخت مرا راهبری می باید
دور رم از یار نو دای جبر جان ما
خون بباده خدمت هم سفری می باید
کاتبی یار برون هست لی لاله زده
این قدر هست که صاحب نظری می باید

وایضا له

اساس میکده بنده خدا شناس نهاد
بعیش باده مدام آنکه این اساس نهاد
فضای مزرع آفاق مطلع خزان است
که شکل ابروی ساقی مثال داس نهاد

با

بشکفته باش چو گل در سپاس یار قدیم
که خار حادثه در راه ناسپاس نهاد
بهر خود و همه را یار ساخت سرگردان
کسی که جانب نه چرخ دو رو حواس نهاد
ازین خرابه تهی دست گذر ای درویش
که شهریار درو گنج بی قیاس نهاد
مباش کاتبی اندوهگین ز کسوت فقر
که اهل خرقه نشد هر که این لباس نهاد

وایضا له

ای سپهر و نقدان ناله از فلک کند
ما کی میکشد جنگ با سمک کند
شماره سوخته گر گشتم این نه از ملکت
ز آفتاب رخان سوختم فلک چه کند
ز گنج نامه حسنت توانگران دو تن
کلید گنج یقین مشت اهل شک چه کند
اگر دو چشم تو مردم کشی ز سر گیرند
کمند زلف تو با جان کم یکی کند
ز سنگ من سگ تو رفت از سر کوی
بخانه که سگ آید در و ملک چه کند
اگر بکعبه روی و بجز اینم نه راضی
نمکدان لعل تو در چشم من نمک چه کند
مناب کاتبی از جور عیب چو رخ زرد
عیار از ظرف زر بود و محک چه کند

وایضا له

اگر نه دولت تیغ تو بر سرم باشد
چو گیسوی تو دل آشفته تر سرم باشد

خود پس وا رزن ذکر تو کی سوم غافل | اگر بنا بر متواره بر سرم باشد
شود جو بیشه ما استخوان سفید | خیال آن وش شنگ در سرم باشد
چنان که پای ترا خاک راه می بینم | بجای او چه خوش افتد اگر سرم باشد
جو کاتبی اگرم دم بدم زنی تیغی | که خاک پای تو کان افسر سرم باشد

ولـه ایضا

آن دیده ترا آینه کو عین صفا باشد | وان دل بتو پیوند دگر غیر چرا باشد
کوئی که کجا باشد در جستن تو ظاهر من | تو دلبری مشکل تو کجا باشد
بر روی دل شیدا را و رسیل کمان داری | من تن با جان دادم آن نیز ترا باشد
چون خامه نقاشان تا سر بودم در تن | از فرق سرم سر شو در راه تو پا باشد
ای آنکه کشی سر دم از سینه من تیری | چون مست از و نعمت بگذار که جا باشد
چون کاتبم وا ایم شد همدم جان دگرت | در روش همه وقتی با یاد خدا باشد

ولـه ایضا

آنرا که تیغ مهر تو قاتل نمیشود | جانش بنور وصل تو واصل نمیشود
عهدی که با تو بسته ام ای عهد و فا | تغییر آن به تند باد زایل نمیشود

بهتر ز صد کمال بصیرت بی زوال | این عشق بی زوال که زایل نمیشود
لیلی پی و شیفته نهانی از آن محبت | مجنون شد است عاشق کامل نمیشود
انوار علم عشق ز شمع هدایت است | اینها بدرس و مدرسه حاصل نمیشود
ای کاتبی مجوی ز دریای غم کنار | با آن در یتیم بساحل نمیشود

ولـه ایضا

آن ماه اگر شبی ز حرم ناز بر آید | گردون و فلک بکام یا رب چنین آید
در جستجوی خالش جانم برآید از تن | زان سان که بهر دانه مور از زمین بر آید
دانی که با چه ماند در لطف آستینش | با شاخ گل که او را گل از آستین بر آید
آن ساعد ار نماید مستان ز جوش تن را | خورشید از گریبان ... از زمین بر آید
ای کاتبی چو آید آن یاسمین بر ما | هم یاسمن سر آید هم یاسمین بر آید

ولـه ایضا

آن پری رخ که عاشقان تیغ نهان میزنند | گاه بر تن گاه بر دل گاه بر جان میزنند
روز اول سر بیم تیغی زد و از زخم باز | طعنه را گذارد لیم بر سر هم آن میزنند
طاس گردان سر گوی فلک رسید و بس | چرخ گردان هم ... بازار دوران میزنند

ماه را به چهره خورشید تو خجل میکند / تیر را به دیده مژگان تو پیکان میزند

کاتبی مرد آنکه حاسد کشت اگر یک نکته زشت / قلب بدی اندوخته با مهر سلطان میزند

وایضا له

ای سپهر و لاله رخ چو گلعذار در رود / گل باغ ز غنچه کرده در خار در رود

در نقش خانه که در آید نگار من / صورت شود خراب به دیوار در رود

ای کاوشش تیر به کشد و افکند به من / تا پشت سینه افکار در رود

او در درون خانه و غوغا میان شهر / ای وای آنزمان که به بازار در رود

خورشید ذره ذره رود در سرای او / آن ذره نیستم که بیکبار در رود

خوش شد کاتبی به سر زلف او درست / عیار چیره دزد شب تار در رود

وایضا له

اگر رخ می پوشد و ساغر به شمس میزند / دیده بر می بندد و ناگاه کردن میزند

در درون جا کرده و تیر میزند و بیگانه وار / قفل داری بر در دروازه آهن میزند

چون سنگ خود را امیر اندیشم مقصود او / میکشد به دیگری شمشیر بر من میزند

می برد نقش دلها جان ما چون دزد و غم / در دهد دل کاروان در روز روشن میزند

فا بود

می برد دل یار و میسوزد تن من در زمان / دانه بر میدارد و آتش بخرمن میزند

کاتبی خون میخورد در لاله زار در داغ غم / جرم آنکه با چمنی می گلشن میزند

وایضا له

اهل دل را لب جانبخش تو جان می بخشد / جان همی بخشد و شیرین بروان می بخشد

غمزه کنم کشم و لعل تو کمان بخشم / ورنه این میکشدم هیچ آن می بخشد

خجل از غمزه مجو چونکه کشد تیغ به خون / نیست کشتن که بنازش که همان می بخشد

هیچ ایام ندید چو زلف تو شد قصه دراز / قصه سهلست اگر عمر امان می بخشد

هر که سودای تو دارد چو من بازاری / بود و نابود دکان بدکان می بخشد

کاتبی راست شب عید به روی چو مه تو / گر نماید ثواب رمضان می بخشد

وایضا له

این کهن دیر جهان گشته فراوان دارد / دم عیسی نفسی چو که نفس جان دارد

آدمی زاده که میلش به پری رویی نیست / دیو راست اگر میل سلیمان دارد

دلم از زلف و خط و خال بتان منفعلست / که یک خانه تن این همه مهمان دارد

عشق از کعبه بیاموز که با جامه چاک / سنگ بر سینه زنان رو به بیابان دارد

صبح و خورشید اسیر سپند عشق شوند / این کهن به سرو آن تیغ بیداد دارد
جان و وداع دو میان کفت ولایت دارد / که مکمل شده و روی میدان دارد
کاتبی نظم تو و آب رخ و خسرو پاکی / همه از رکن بگذر و دیده گریان دارد

وایضا له

ای دل خیال قدش در سری که باشد / آمد بپای بوسش سروری که باشد
یکذره گر ز مهرم دوشش شود برآید / او بسنج من شاید بهر اختری که باشد
میگفت کذره کین روزی زد درآید / ای کاش او درآید از هر دری که باشد
شد کشتی وجودم در بحر غم شکسته / این باد بکسلاند هر لنگری که باشد
تا کاتبی نسازد بالین ز آستانش / خوابش نگیرد آن شب در بستری که باشد

وایضا له

با تیغ اجل یاریم گر یار به من باشد / این یارب شب تا کی یارب که چه حسن باشد
بجا که رواز ابروی چشم و چراغ من / هر ابروی نیکو یا چنین که حسن باشد
در عشق دلا ما با اندازه و رفتی / هر جا که فندکاری کار تو همین باشد
ای سینه ز پیکانها گنجینه پر از گوهر / دزد واز پی پاسش آمد غم گو که همی باشد

یک لحظه نمی آید در خانه تن خوابم / ترسم که در رنج و ادی دزدی کمین باشد
ای باد تندم رسوا خاکی نبرم اکنون / این مرده تنم تا کی بالای زمین باشد
رو کاتبی این شو بینی زنگان بالا / بیمرغ دل عارف در باغ یقین باشد

وایضا له

بدست دوست در این عید مرگ قربان بود / کیش زنده دلان پای تا بسر جان بود
هر عیدی به از این عاشق بلاکش را / که پیش خنجر بران دوست قربان بود
برای کشتن خود دوستی پاید نام نسیار بد / ولی بکوشش خود سر بیرون شوان بود
ز طوف خانه او هر که راه کعبه گزید / میان بادیه پابسته چون مغیلان بود
صفای حج و همه عمره کاتبی دریافت / که صبح و شام محلکش کوی جانان بود

وایضا له

بقصد ما یار نا شمشیر و خنجر بر میکند / دل محنت کشم عیش و طرب از سر میکند
ز شفقت آن کمان ابرو مکنی نوک تیغ / که دل آتا رفیقش هیچ پی حرمانه در بر میکند
بسی سر بر کف ای تن به تیغ خنجر قاتل / ولی هر که سر پیرها را گیرزی بر میکند
خوش آن رندی که گر به نیزه می خندد خود را / تو ای کسی کی مجلس کبیری و باغ میکند

چون در حلقهٔ رندان درنشد ورع زاهد … در آیا خوش بود گر کیمیا در نگیرد
شد اطباق فلک اوراق شوکا بی آری … جز نیت دارد انگور فال از بن دی میکرد

وله ایضا

بیا که عمر چو باد بهار می گذرد … بکار باش که ایام کار میگذرد
تو غافلی و شفق خون ز دیده میریزد … که دور میرود و روزگار میگذرد
ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد … که آب خضر درین جویبار میگذرد
مرا بعید نسالت در کمین عمر … مرو بخواب که چندین شکار میگذرد
نفرح ار طلبی شاه راه دل مگذار … که شهریار درین رهگذار میگذرد
مرا فتد چو کمان زیر خاک رفت و هنوز … خدنگ آه ز سنگ مزار میگذرد
ز جان کامی از نیر غم گذشت گذشت … درین دیار ازین بی شمار میگذرد

وله ایضا

پیش خیالت آیم این نیم جان که باشد … در خانه مرحبا شد مهمان اگر گدا شد
سودای زلف و خالت پنهان چه گونه دارم … مشک آن خود نماید در هر مکان که باشد
سلطان عشق تحت طامات کار دانی … این نکته نیک داند هر کاردان که باشد

دکان

دکان حسن یوسف گر بسته شد تو مانی … باید متاع نیکو از هر دکان که باشد
بوی تو که گل آرد گاهی نسیم سوسن … پیغام تو خوش آید از هر دکان که باشد
ای کاش بر زبانم سود است کار سودا … یکسر بگیرد ون من ز من سر زبان که باشد

وایضا له

نا آشنای من همه جا اجنبی بود … زان شرب توبه غایت بی مشربی بود
تذهیب ساز نامهٔ رندی ز بیرون گو … کین حجت گواه کمی مذهبی بود
گر گویدت فقیه که زاهد ز پاک … مشنو که آن گواهی بی مذهبی بود
عاشق که او تهی نکند قالب حیات … در قلب عاشقان بحقیقت قالبی بود
یوسف رخ و داغم یعقوب چو بست … آری حبیب حسن بود از خود نبی بود
گر روز دیش شنید و بدگوی یم خراب … گفتار تلخ زینت شیرین لبی بود
تعلیمت از دهد خط آن ماه کاتبی … صد چون تو پیر چرخ تو اکتبی بود

وله ایضا

تا یار همایون قدم باز نیاید … مرغ طرب رخنه پرواز نیاید
یوسف اگر آید بوجود از عدم آباد … او نیز بدین حسن و بدین ناز نیاید

هرجا که برآید سخنی از لب شیرین / خوش بشنود از نیشکر آواز نیاید

هرکس که یکی جرعه تو شد زسر است / چندان رود از خود که بخود باز نیاید

هرچند که آوازه تماشا و بلندست / در معرض قد تو چه سرو افراز نیاید

با هیچ کسی دم نزند کاتبی از تو / با سیکش غیر تو دمساز نیاید

وایضاله

چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود / مکن نقاب که هر ذره آفتاب شود

مه جمال تو در منزلی که خیمه زند / زمین ز رشته جانها پر از طناب شود

ولا سرا چه تن چون فتیله و ممهور / مکن عمارت و بگذار تا خراب شود

چو بر گلوی من سینه سنگ می دارم / ز سینه شعله برآید که سنگ آب شود

نوشته ام ز سر سوز نامه من است / که مرغ اگر ببرد آن نامه را کباب شود

ز خواب و واقعه لافند زاهدان / چه حاصلست ز عمری که صرف خواب شود

بسیار به دولت کاتبی بساقی بزم / سبو که پاک به پالودن شراب شود

وایضاله

تیرت که جانم از تن افگار می برد / مرهم همی رساند و آزار می برد

پنداشتم ز موج غمت جان برم ولی / این سیل شد خانه پندار می برد

جان از صدای تیغ تو از ریغ تن نماند / آواز آب زحمت بیمار می برد

چون دامن وصال تو گیرم که دست من / هر دم خیال ساعدت از کار می برد

جانم گشته مایل دیوار قصر تو / از سیل غم پناه بدیوار می برد

در تن مرا ز غارت صد پاره فراق / جز جان نمانده بود کان یار می برد

دو کاتبی که داید خط آن نگار / صد چون ترا اگر دلش بکار می برد

وایضاله

تیری که افگنی اگر از دل خطا رود / جان نیز را نشان کند و از قفا رود

دنبال تیر تست مرا جان برون ز تن / چون وارثی که از پی خونبها رود

آن تیر جان خسته که ماند ز تیر تو / خواهد دوید در پی او هر کجا رود

دارو به تیر عشق نه تیرت دلم دهد / چون خسته که راه به نزد عیار رود

شعری که گفت از پی تیر تو کاتبی / هر کس که بشنود بدل او چه یار رود

وایضاله

جان نیست گو ز تیرت بدل نشان دارد / هر نیست گو ز تیغت سر از میان دارد

در باغ لاله هست بر چرخ ماه تابان / تا تو نخوانی او را دست افغان ندارد
میکند در روش پیش گلستان بلبل / عاشق نباشد آنکو پیوند زبان ندارد
آرام جان همیشه یار است کاتبی را / یکدم اگر نه بیند آرام جان ندارد

وایضاله

جای مه تو کجا به دل ناپاک بود / ماه من منزل خورشید بر افلاک بود
زلف مشکین ترا بوی دریغست زمین / سنبل و این نوع ندیدم که با خاک بود
استخوانهای ضعیفست ستون زارم / خانه بلبل نالنده ز خاشاک بود
پای بر دیده نه و از مژه ام پاک برآ / نه آنکه در پا نرود خار چو غمناک بود
کاتبی پاک نظر باش چو عاشق شده / عاشق آنست که او را نظر پاک بود

وایضاله

چشم تو نرگسیست کز خواب میچکد / روی تو آتشیست کز و آب میچکد
چون غنچه پاک دامنی ای نوبهار حسن / یا آنکه از لب تو می ناب میچکد
مردم ز قطرهٔ خون بهر ابروت / از دیدهٔ امام محراب میچکد
هر لحظه صد کرشمهٔ رنگین ز غمزه‌ات / مانند خون ز خنجر قصاب میچکد
اشک منست در هوس موی و روی تو / یا شبنمی که در شب مهتاب میچکد
عیشست کاتبی اگر از جام وصل او / یک جرعه‌ای بساغر احباب میچکد

وایضاله

بنام جان و دل از آتش جانانه میسوزد / که با دیوار اگر دم میزنم کاشانه میسوزد
شد از سوز دلم موی بتن شعله آتش / چه آتشهاست کز اطراف این دیوانه میسوزد
کنار ما آسمان بود و گرد آتش تن دم سر / ز آه خویش میترسم که سقف خانه میسوزد
مرا آن کنج حسن از تو به نعل افکند در آتش / که هر دم بر زمین پایم درین ویرانه میسوزد
چنان گرمست از شمع رخش مجلس که گر کنار / کند باد سحر پرواز چون پروانه میسوزد
بمن شهرشم ای وصل خوش از غارت هجران / خود آتش زن و گرنه لشکر بیگانه میسوزد
بیا در بزم من ای کاتبی کز آتش دست / مرا دست از سفال ساغر و پیمانه میسوزد

وایضاله

چو آن چشم ساحر که دید اوستاد / بیا جان که از ساحری اوستاد
بر مشکین دلی هر که مایل نشد / بجادوست الحق کز این امین مباد
چشم خاک کرد دیده روز وداع / چنین روز نبیند روزی کس مباد

دهان و میانش برا و مشتند / ولیکن ندیدم از و یک مراد
امانت ولا حوا و پستی تیز اند و / ولیکن نکانش امانت نداد
چنان شد ز فکر غطش کاتبی / که چون خامه بر جای پا سر نهاد

وله ایضا

چون نسیم سحر از کوی کسی می‌آید / من شوم او روم تا نفسی می‌آید
باد کز طرف چمن بوی گل آورد بمن / کف خوش باد که از دوست کسی می‌آید
هوس‌های قد او یا هوس دست نیست / در دل هر که هوا و هوسی می‌آید
آن شکر لب بتکلف شنود نالهٔ من / زین چه فکر که فغان مگسی می‌آید
اشک باریم چو رقیب سگش را بینم / زانکه در چشم پر آبم چو خسی می‌آید
کاتبی یار به تیغ آمده گفتی بیرم / بر سر عاشق از این نوع بسی می‌آید

وله ایضا

چو ما عیاری عیاره ما را که می‌دانند / چو ما مکاری مکاره ما را که می‌دانند
خمار چشم مخمورش کشند پیمانه دم ما را / چو ما خماری خماره ما را که می‌دانند
نخواهد خوردن خون ما اگر امروز یا فردا / چو ما خونخواری خونخواره ما را که می‌دانند

نکو وا

نکو وانیم حال و کار مجنون و رتم لیلی / چو ما همکاری همکاره ما را که می‌دانند
بدان مه کاتبی گفتا رسد هر شب سگ من / چو ما سیاری سیاره ما را که می‌دانند

وله ایضا

چون تیغ آن ذقن سیب جهان شود لذیذ / از هزاران میوه یک تا آنجهان شود لذیذ
گشته ام بیمار و آن لب شکر کام منست / غیر از نیم بیج شربت در دهان نشود لذیذ
گر رسد صد نوع نعمت مردم از خوان جهان / چون غم او نعمتی بالای خان نشود لذیذ
بی لبش گفتم غذای دل بیاد خون دهش / دو جگر خور که بدندان نتوان شود لذیذ
کاتبی چون شعر میوه بخته کی لذت دهد / ذوق خامی میوه‌های کو پنهان نشود لذیذ

وله ایضا

چون مرا در نظر آن خوب فرقی می‌آید / آب از غایت لطفم بدهن می‌آید
همچو تیغ تو مسیحی نبود عیسی دم / زنده میکنم اگر بر سر من می‌آید
ز تو بوی بگرای گل بچمن برد صبا / که نسیم چمن از باد چمن می‌آید
سخن زلف تو جایی که زمن می‌شنوند / هر سر موی من آنجا بسخن می‌آید
پر تو یی بر یمن افکن که سهیلی گردد / هر عشقی که از اقلیم یمن می‌آید

شد مرا موی سپید از غم و سر موی سپید … شب هجوم نظر تار کهن می آید
چون نماند از دل اثری ماند از جان رمقی … یادکیت که از خانهٔ تن می آید
بر فلک بر خبر جان من ای ماه و بگو … که فلانی ز غریبی بوطن می آید
کاتبی یار تو سنگ‌نامهٔ خوبان بشکست … قصه بگذار که سنگانه شکن می آید

وایضا له

حدیثی از لبش گفتم دهانش غنچه با هم شد … چو نام ابرویش بردم از آن شکل آن خم شد
دگر باره بگویم حال دل پیش رقیب او … که یکدم حال دل گفتم بدو بیمی اندوه کم شد
میان مردمه هجران بگیرد گوشهٔ گوشش … طوافی کن چو پیش کاه صفا را دیده نم شد
هزاران گل درون روضه بشکفت از نسیم او … ببوی یک گل گندم چنین سرگشته آدم شد
هر آنکس کز سر دنیا و دین برخاست درویش … بسان کاتبی او را سواد اعظم شد

وایضا له

جز عاشق از خرد نبود … از خود و کس هم خبر نبود
عشق و لذت او دولت است … هر آنکه جز دوست تا ابد نبود
گرده ام اعتماد بر زلفش … در دو هر چند معتمد نبود

ره وران آن پستان بها هم … چون مرا پیکش صد نبود
کاتبی هیچ دست تا باو است … هر که با او بود نبود

وایضا له

خراب مستی نرگس او دگر دارد … خوشش آن حریف که این جام در نظر دارد
درون سینه دلم را همین بود شادی … که روز و شب غم آن پارهٔ جگر دارد
بدور نقطهٔ خالش دلم چو پرگار است … برون ز دایره شد گوییا دو سر دارد
بر تیغ میر سه آن یار بر روی من رحال … چه خوش بود که سرم را المطلب دارد
مدام مشرط تیر اوست سینهٔ من … چو عاشقی که دلارام در سفر دارد
بشهر عشق کجا کاتبی رسد آسان … ره ولایت ما غنچهٔ پشته دارد

وایضا له

بجرأت غمزه سر دم سر نبازم می‌برد … شاخ نخل جان به تیغ ترک نازم می‌برد
محتسب گر جوهری داری نفرمایم حضور … زانکه تیغ غمزهٔ خوبان نمازم می‌برد
ناز یار آمدم که تیغ بی نیازی میکشد … جان کشان می‌آید و خلق نیازم می‌برد
بجز زلف سرکشش چون شانه دندان میکشد … خوش بدندان رشتهٔ عمر درازم می‌برد

خونبهای کاتبی جز سر بدین نسبت که گفت
سرخ رو باد آنکه پیش تیغ یارم می برد

وله ایضا

خورشید جمالت چو مرا در نظر آید
صد شعله آتش بسرم پیشتر آید
نظاره رخسار تو گر میطلبد دل
شرطست که خون گردد و از دیده بر آید
اکنون تو درست و نه ماند بیکجا
نزدیک شود گر قدمی پیشتر آید
آهم نکند در دل بدخواه اثر هیچ
بر سنگ کجا نیشه کسی کارگر آید
گر تیغ نبود بسپر من کار نفیسش
ای کاتبی اینها همه روزی بسر آید

وله ایضا

درآ که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد
چرا که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد
چو روشنست که روی تو شمع خانهٔ دل شد
بیا که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد
رخ چو ماه مستور ز راه روزن دیده
نما که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد
چو هست خانهٔ دل روشن از لقای تو تنها
لقا که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد
چو کاتبی مه و خورشید بسپهر شده
رها که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد

وله ایضا

درد مهر آنکس که قدم پاک زند
علم قدم روی به سر افلاک زند
پاک کردم دل و امید ز پا آنکه گفت
که کرم نیز زند هم بدل پاک زند
شادمانم که مه ام آن مه خرگاه نشین
آید و خیمه درون دل غمناک زند
درد آنست که در زندگی از تیغ کند دود
صاحب تعزیه پیراهن خود چاک زند
شمع از جو رخشان سوخت اعل گو گهر برق
آید و صاعقه در تودهٔ خاشاک زند
دیده کاتبی از خاک درت دور افتاد
جای آنست که در دیدهٔ خود چاک زند

وله ایضا

درد دلم چو صورت نقشی نمی آید بدید
در کمال عشق لیلی بود مجنون پرده درید
گشته تیر تنانا با خس ز کمین بود
خامه صد محن باید بیکدم در کشید
کی توان آسان میان منزل رسیدن زانکه دل
کرده بسیاری سفر از خویش تا اینجا رسید
جلوه را الف بند کی عودیت در بازار تو
لیک تو سلطان وقتی تا کرا خواهی خرید
جان و دل در زلف و خالت ای رخ عید جهان
چون چراغ و شمع میسوزند در شبهای عید
داستان کاتبی بشنو بسی غم دیگران
قصه های مکیسانه تا کی خواهی شنید

وله ایضا

در کوی نامرادی صد پیر پیاده باشم | مهر از نامرادی پنهان مراد باشد
گم کرده ام جوانی و اندکه حیف گفتم | احوال پیر کنعان آنرا که یاد باشد
هیچ از خدا نخواهم غیر از نسیم کویش | در پیش چشم عاشق کو بین باد باشد
بعدم بنالد و آن رخ دیدم ز خویش رفتم | همچون سگی که خوابش در بامداد باشد
در روز غم که بخشد چون کاتبی بدو غم | روز عطای سلطان از روی بس شاد باشد

وله ایضا

دلا جان با غمش دعوی مکن چندانکه باز آید | شود معلوم کار هر کسی چون وقت کار آید
نشستم بر سر ره با فغان هر کس دیدم | ولی خواهد شد از وسم غبار چون شهسوار آید
نخواهم گریه پیش مردم اما چون زنم جوشی | بروی از دیده آب حسرتم بی اختیار آید
بهار آمد ولی خوش بر بنالید دل سوزان | بر ویدم چون دو از بربانی بوی گرد صد بهار آید
از آن گرد رهت جانم بر سر راه عدم منزل | که بر بسد از عزیزان که عزیزی دیار آید
وا کنی که گیرم انگشت از دار آوازم | من آندم سرخ رو گردم که وقت کار آید
بگویند کاتبی چو وصف تیغ یار نو بنویسد | از آن کلک گهر افشان و نقشش آبدار آید

وله ایضا

دلدار جان بر و درش با خاک یکسان میکند | هم می برد نقد دکان هم خانه ویران میکند
بر سینه صاحبدلان صد دو ناوک مسعود | از غمزه چشم ترک او چون تیر باران میکند
آرام جانها میرود چون نی کولان می نهد | خون ریزه مردم میشود چون غم پنهان میکند
همو عقد مو بین آن عید و تیغ غمزه زد | می بندد اول دست و پا انگاه قربان میکند
شد پهلوی جاه وطن پنهان چو صیاد آن دو تن | بنگر که صید سینه را چون قید پنهان میکند
ناله که تیغ زهر دار او ایم بیستان منبد | چون غافل از میر سد سر در گریبان میکند
ای کاتبی در انجمن شد روی بیاض چون نکان | می جگر آن رشک چمن از رخ گلستان میکند

وله ایضا

دل که از من یک الف آن نامهربانی میکشد | گر نه در نابست از جور مشا نس میکشد
جمله خاشاک زدل تنگی اگر جان بکشد | آه از آن نقاش کو شکل با نس میکشد
گل که بار روش دم از خوبی و رعنایی زند | تیز تند باده بر جانب رو انس میکشد
نافه پیوسته میگوید دعای خط او | وان پسر سر و سر با آشنا نس میکشد
کاتبی از جان بیاید نام خطش خون زند | از حدیث خود درگیری کوی یا نس میکشد

وله ایضا

دلم ز دوری او در شراب میسوزد
درون سوخته‌ام بی کباب میسوزد

وجود گرم ز دردم که هست بر سر اشک
چو آتشیست که بر روی آب میسوزد

ز اشک ریخته بر دیده‌ام خیال کسیست
که گر همی گذرد پای خواب میسوزد

بپیش عارض ساقی میار شمع و چراغ
که در برابر او آفتاب میسوزد

چو گل که سوخته گردد ز شعله خورشید
دم تجلی از آن رخ نقاب میسوزد

ز هجر سوخت تن کاتبی ازان بی‌نوش
مگر که جامهٔ مست خراب میسوزد

وایضاً له

دلم که در پیش تیغ یار زار کشد
همیشه کشتهٔ یاری بود که یار کشد

دمی که یار بقصد شکار تیغ کشد
شکار اوست دو عالم اگر شکار کشد

دلا مترس که در پای گنج سمنی را
ز زخم تیر مشو کم که زهر مار کشد

رود به خواب و ز پاسبان حصار تن بنشین
که از دوات ار کشد صاحب حصار کشد

چو بلبل از گل دولت سکندر هم و بال
نکند که حادثه سر رود ازین هزار کشد

نثار خصم کنم جان اگر مرا خواهد
گرش نه پایکه چیدن نثار کشد

چو خامه کاتبی از تیغ آن نگار منال
که دست دست تو باشد اگر نگار کشد

وایضاً له

دمی که نام جان دادن آن دهان طلبید
درون هوس به عدم رو نهاد و پیچید

تو مرغ باغ بهشتی و لا مرو در دام
که دانه‌ایست خوش آن خال کان شکر چید

غم تو گو که زنو و آه من کشم شمشیر
جفا و غم که بسیار ماند و دیده کشید

بگاه سر من تیغ زن که آن هما
ز هیچ کاسه بدین دون شربتی نچشید

بنوع غمزه‌ات اگر ز پیم کشد من
هزار شکر که این قصه را تمام شنید

ز رشک چشم تو تیزی تو گفت مرا
که با بروی چو کمان یک اشاره کن که رسید

جوابی ز پند تو ای کاتبی ببایدت گفت
تو این سخن ز چه گفتی ترا اگر بی‌دید

وایضاً له

دم بدم روی ترا زیبایی افزون میشود
قد رعنای ترا رعنایی افزون میشود

مردمان از حسن میگردد دل شکسته‌تر
تو بهارستی را چمن آرایی افزون میشود

خون جهانی از تو از نیم میکشاید صباح
رخ سودای من سودایی افزون میشود

چشم فتان ترا آشوب میگیرد زیاد
غمزه‌ات را لشکر یغمایی افزون میشود

میشوم چون کاتبی رسوا اگر می‌همت
ورنه می غم بسی رسوایی افزون میشود

وایضاً له

صح

دمی که سیل فنا رخت شیخ شاب برد
دوم میکده باشد مرا شراب برد

مرو، چه چند توان کوشش لا اجل اول
که ابر بی‌ستم ابرش آفتاب برد

بلطف او بنشوی عشر زنهاری اول
که باز نخت منش ای سر غناب برد

اگر رکاب تو بوسد فلک سکندر آیین
مباد آنکه ترا پای از رکاب برد

مرو بخواب شب عشق زانکه نقد حیات
بعیش اگر گذرد به که در خواب برد

نگیرد امن ز ناهد که گر فرشته شود
خیال تست که بنیاد عالم آب برد

ز خط کاتبی آنکو طلسم آموزد
چه کوهیا که ازین منزل اضطراب برد

وایضاً له

دمی که تیغ تو در قتل اهل دید برآید
پیک شاهد مقصود صد شهید برآید

غنیمتست حریفان سهیل طلعت ساقی
که آن ستاره به مدتی پدید برآید

مباش جنبلی قفل زنگ خورده مستی
عجب که کاری ازین قفل بی کلید برآید

برون ز گفت و شنید است چون بود نظر آهی
خروش در لولو از گفت و از شنید برآید

جهانی واله حسن تو اند زنت عجب این
کدام قفل بدین چشن پر فرید برآید

مدام نیست میسر هلال ابروی ساقی
طلع مدار که هر شب هلال عید برآید

مثال کاتبی از شام غم که صبح سعادت
همین تمنت سلطان ابوسعید برآید

وایضاً له

دمی کان غمزه صیاد بر سر تیری باز زد
بدان ماند که باران بر تن بخری باز زد

مرا بحیرت فانی دل زنهای سینه سکافند
جدا ابر دستان که زد ذبح کاتبی بر میان زد

پی تند پر درد دل کشیدی تیرم از سینه
چه تند پر حسرت ای جان چون از تیغ سر باز زد

دل سودائیم به خوبش داد گریه دو زلفت
چو آن دیوانه کو اشک بر زنجیری باز زد

ز عالم سوزیت بر طلع خورشید سوزش
که در آخر زمان آتش ز صبح پیری باز زد

رخش را کاتبی که شمع خواند کاه و مه
نگو تعزیه گردی نو باز بن تقریری باز زد

وایضاً له

دم بدم از فکر لعلت دیده ام پر خون شود
میشود از دل چمن آخر دماغم خون شود

راستی خواهد خالف سوخت از اقحوان شود
ناله عشاق امشب گر بدین قانون شود

ماه من پیدا مکن بر دل شان خورشش
زانکه از پیدا و سلطان شهر ما مجنون شود

از دو رخسارت اگر را انباشد حاصلی
در زمین خواهد فرو شد گر همه قارون شود

کاتبی را از دو چشمت مردم آید ناوکی
جان من اینجا کجا او را ز دل بیرون شود

وایضاً له

دور لب یار که سر کز سیاه می‌پوشند | بجز خط تو از ایشان که راه می‌پوشند
همه ز روی و لب آن آفتاب آب حیات | ز غم همیشه کبود و سیاه می‌پوشند
سیاه رنگ خط او که به ذوق بر کند | به پی که رفت عشاق جامه می‌پوشند
پلاس کهنه در این ره پلاس پوشانند | به آن قباست که خدام شاه می‌پوشند
بکش ز کاتبی دل شکسته دامن لطف | که مردم از پی رحمت گناه می‌پوشند

وله ایضا

دوش آن شاه بسر وقت گدا آمده بود | بی سپاه و حشم از بخت نگا آمده بود
که سرای دل و جان سر و در از نور شد | عجبی نیست که شمع دو سرا آمده بود
مژده رحمتم آورد و رهیدم ز بلا | همچو رحمت ز پی دفع بلا آمده بود
آنکه او را بد حاجت دل بیمارم | سوی بیمار بآیین دوا آمده بود
همچو جان ساخت در از غنه و پیران و شد باز | بکجا رفت ندانم ز کجا آمده بود
تیغ معشوق ز عاشق سر و جان مطلبد | جان من دست زنان بر سر پا آمده بود
کاتبی آن ورق حسن که امشب خواندی | آیتی بود که از پیش خدا آمده بود

وله ایضا

دوشم از کوه کنی و زاری او یاد آمد | ناله کردم که از او کوه به فریاد آمد
هر که را پای دل افکار شد از تیشه عشق | روشنش شد که چها بر سر فرهاد آمد
آب از دیده روان ساخت مرا تیغ فراق | کشتی و دست زنان پیش چو جلاد آمد
آمد آن ماه بقتل من و از نو شاد | چه غم از قتل مرا کان مه نوشاد آمد
تا بدیدم رخش از خویش شدم بیگانه | کافرم گر دگر از خویش مرا یاد آمد
کاتبی قامت سرو قدش شمشاد و بخت | هر که شد بنده او از همه آزاد آمد

وله ایضا

دیده هر که که بر دوست نظری اندازد | حیفش آید که نظر بر دگری اندازد
گر و هم دست جز از نیت دل سرگردان را | ز پی پای تو هر موی که سری اندازد
سوختم ز پی دل دیوانه که هر روز ز نو | بچه در بچه از زین بگری اندازد
زان همه تیر که ترک فدر را اندازد | بخت گو تا سوی ما هم قدری اندازد
دل من نیست از آن شوخ بتنگی خشنود | گو نه شاخیست که زین به ثمری اندازد
سازدم کاشکی صد پاره هر پاره از آن | بر عبرت بسر رهگذری اندازد
کاتبی را چو علم هست سر سیر و سلوک | بر همی خیمه کجی طرح سپهری اندازد

وله ایضا

دعای اوست درافیض در میان نماز
چو بانگ فاتحه را در نماز میخواند

ز نو نیاز بدم دم بدم چو ناز کند
نیاز یارم ازان نو نیاز میخواند

در آن هوا که کبوتر همیکند پرواز
برآید مرغ دلم با باز میخواند

کسی که تربت محمود میرسد بر او
کو پیش فاتحه بر ایاز میخواند

حقیقتی بنود کاتبی تحقیقش
کسی که عشق چنین را مجاز میخواند

ولـه ایضا

ز چین دلبر من رو کشاید و بندد
چو آن طبیب که دارو کشاید و بندد

کشاد و بست دو عالم ز آستانهٔ تست
درست اینکه کمر او کشاید و بندد

دلم جراحت نیشش ز دم بدم و بدن
مجال نیست که نیکو کشاید و بندد

کشاد و تیر ز شست و گر نخواهم بست
همیشه کاشش بدین خو کشاید و بندد

نجات و قید دل کاتبی عیان کردد
چو یار سرکش او مو کشاید و بندد

ولـه ایضا

ز مکر چشم خونخوارت دلم ز غم و جگر خون شد
ندارم دیگر آگاهی که آن جوش بتی چون شد

به پیکان دو رخ جانم را خدنگت دل در درون
سبب این بود در هجران که شوخ آه بیرون شد

مگر زنجیر گیسو را فرو کندی ازین لیلی
وگر نه عقل کل خواهد سودای تو مجنون شد

بدوران تو از غنچه صبا چون میدمید بیرون
خیال زد به دهان او که او را اسرار از چون شد

ندیدم همچو خار گل درین بازار هم رنگی
که او را تیز رنج چون من از چون کسی گلگون شد

مثال کاتبی بودم عقاب سحر را طعمه
چو دیدم طوطی خطت ز نو بخت همایون شد

ولـه ایضا

زمه رویان دوران بحسن از من یکی باشد
ستاره بی عدد خورشید گردون یکی باشد

ندیدم همچو خود دیوانهٔ زنجیر زلفش را
بسی گر طالب لیلی ولی مجنون یکی باشد

اگر همچون انارم سینه بشکافند بیرون
دل صد پاره کش هر پاره در خون یکی باشد

بدور هجرم از پند ملامت نیست آگاهی
بگوشش مرده خواه افسانه خواه افسون یکی باشد

جنون او که در سر داشت کاتبی بیش
دوی گرد اش در سرش ازین اکنون یکی باشد

ولـه ایضا

زمانه آنچه به اهل زمانه می بخشد
خزان باغ دولت را خزانه می بخشد

ببین حقیر رخ زرد ما که گنج مراد
فلک به پشتی این کنج خانه می بخشد

چه جای او است کز گردون ز کار گشتی عشق
هزار ازین پس ز تازیانه می بخشد

کجا بخشش آن چشم آهو و ازنکه / که خون من بسگ آشنا نمی‌بخشند
چه مرغ زیرکی ای کاتبی که گر کار سخن / ز گوشوار حقیقت عرش دانه می‌بخشند

و ایضا له

زنده آن دل که چو بخشش نو وفا یاری داد / در جفا تن زد و جا نیز ابر وفا یاری داد
مهر با تیغ غمت تیز تنم کشت کداو / وز از روی تو کشتن من یاری داد
خون نگاهم که مرا از من پستی چه جه / وانه خال تو به یاد و ستمکاری داد
از جفاهای دو با دام جو وی پرورد / شاخ را میوهٔ غم از غایت بسیاری داد
از ترش رویی و در دو ستم طاقت سیم / وانه بخت سیم آن خط زنگاری داد
عود وش لب وی لعل تو تلافی کردند / که شمالی که مرا ... هشیاری داد
کاتبی پستی سر در پانت در / عامل مستی خود را خط بیزاری داد

و ایضا له

سالک راه تو وقتی که زر رفتن زد دم / آنچنان شد که قدم بر سر طارم زد
میهمان خانه از بهر غم درد تو ساخت / دست تقدیر چو آب گل ما بر هم زد
آن مسیحی که چو یعقوب بر اینجا ساخت / ای بسا خاک که در دیدهٔ نامحرم زد

150

ای شه حسن بعشق تو چه پای بگریزد / که ملک نیز دم از بندگی آدم زد
نیست خود نخوار نیز از حق جدا [illegible] / چشم شیر تو از خون و شوا... زد
کاتبی سر سبز از دولت خاموشی یافت / قوت این همه کلبانگ که در عالم زد

و ایضا له

بیا که عشق چو در ملک جان فرود آید / غرور قلعهٔ دعوی روان فرود آید
برون باغ دلم نخل جان زبان آید / چو تیر آن مه ابرو کمان فرود آید
اگر نه جاذبهٔ خاک پای او باشد / چه سر بود که بدین خاکدان فرود آید
ز وصل زلف تو جان یافت ... / که آسمان شب قدر جان فرود آید
که پیشتران تسلی تو ابد افشاند / بجای خاک همه خون از دو فرود آید
ستو ... / که خانه کهن آسمان فرود آید
چو کاتبی که از آن خاک کو به چشم باز / که مرغ جان من ناتوان فرود آید

و ایضا له

سحر که چنبل و گل را بهم مغا ... بود / سوا ... نطق زبان ناطقه بود
برای روشنی کار ساکنان زمین / ... شعله ... سوز عاشقه بود

میان لاله رخان غنچه‌های گلشن را — ز روی تنگ دهانی بهم مضایقه بود
مرا و بلبل شوریده را ز آتش دل — بهم ز اول شب تا سحر محاوره بود
نظر فتاد و ببان شاخ نسترن ناگاه — که دیدن رخش از لطفهای سابقه بود
چو دید کاتبی خسته را وداعی گفت — شب وصل وی لیلة المفارقه بود

ولہ ایضا

سخن ز یاد آن لب از زبانم بر نمی‌آید — نفس بی ذکر آن کام از دهانم بر نمی‌آید
مرا گویی برآور جان روان از بهر اظهارم — گناه از جانب من نیست جانم بر نمی‌آید
قدم شد حلقه و پیچید در تار و آن یار من — تنم شد موی و کاری زان میانم بر نمی‌آید
چو نی در آتش غم بند بندم گشت خاکستر — از آن در انجمن دودی فغانم بر نمی‌آید
بسان پیرهن آزرده‌ام از خدمت آن گل — ز غمها کاری از دست و زبانم بر نمی‌آید
مکن ای کاتبی تیر دعا را سوال از من — که با این نکته و نفس خرده اثر بر نمی‌آید

ولہ ایضا

سرو ما را سایه سرتاپا و قد گل سر دهد — گل دمد باشد یاسمن شمشاد و سنبل بر دهد
هر چه پیش گر زنده با نشر افکند بر نیک بخت — چون فسون ساحری باشد که بی شکر دهد

خط سبز آن بهشتی روی شیرین سبزه است — سبزه چون شیرین نباشد گر گرفت گرد دهد
در رخ سودا و غم از خنده ای قوت تنست — مور را چند آنکه سبز است شکند محکم‌تر بود
کشته تیغ جدایی را انفاس زنده ساخت — صد ده آن اسرافیل اگر صورت قیامت در دهد
گر ره قوت سبزه خم گر زد دل من خاتم در میدهد — چون کیمیای گرد میان خاک نفاک گر دهد
کاتبی و دوران انجم نکند ز دل ملکش — جاودان خود جانی گر ز می باغ رود

ولہ ایضا

سرو ار چه بلند و ناز باشد — کی شکل تو سرفراز باشد
در کوی تو با نیاز آییم — سجده بی نماز باشد
دارد دل من بر او امید — گو یار که دلنواز باشد
چند آنکه نیاز خوش گویم — یار از همه بی نیاز باشد
تحقیق نمی‌پسند مجازی — هر عشق که از مجاز باشد
گر پاک نباخت کاتبی جان — کی عاشق پاک باز باشد

ولہ ایضا

سوختم در عشق یار آه آتشین یار خود — بیکسم یا رب مبادا دو یار دلدار خود

در فراق تو چرانی دیده را در خون خود
پیر کنعان گو کند جویم دوای کار خود

یاد آید و دم همی سوزد که آن خورشید رو
سرو قدم را فکندی به تیغ از سایه دیوار خود

این همه دل میکشد با من که دشمن دوست بود
عاقبت دشمن شود آنرا که داری یار خود

جان و تن را این جگر خواری رسید از دست
خواهمش کردن برون از سینه افکار خود

کاتبی را خواند خاک ره چو در پاش فتاد
منزلتها یابد آری داند کسی مقدار خود

وایضاله

صبا چو تیغ از آن روی تابناک کشد
هزار دلشده سر در نقاب خاک کشد

وصال او طلبند اهل دل چو ذره قصور
همیشه خاطر پاکان بعشق پاک کشد

دلی که منزل خورشید طالبی باشد
عجب نباشد اگر آه سوزناک کشد

ز بیم زودی بدعا مرگ جویم ارنه کسی
چه گونه بی سپر خود خنجر هلاک کشد

مرا چو کاتبی از درد سینه چاک شود
چو یار تیغ خونخوار سینه‌های چاک کشد

وایضاله

صد قطره خون ز دیده مرا بر دم اوفتند
زینها بسی فتاد و ز چشمها هم اوفتند

صد صد هزار شمع فروزند چو شب شود
وانگه بجست و جوی تو در عالم اوفتند

شد غرق خون دلم از ناوکت گذشت
شکل جراحتی که از و مرهم اوفتند

در راه عشق هر که گرانجان بود چو کوه
پا در زمین بر آیدش و محکم اوفتد

با جام همچو لاله بر آر و ز خاک سر
گر جرعه لب تو بخاک جم اوفتد

خندان چو شمع شو لبت بگذر ز زنان
گر کار کاتبی همه با یکدم اوفتد

وایضاله

طپید مرغ دلم چون ز لعلش از نبات آن سر برزد
نباشد مرغ را آرام هر که آشیان لرزد

نشد از شربت تیغ تو یکباره خلاصم خوش
مراد ایم ازین تب بند بند استخوان لرزد

چو نخجیران که از تیر کاری لرزد و افتند
دل مجروح من زان غمزه صید افکنان لرزد

چه غم ای خسرو خوبان ترا بر شکرت
گدای در بدرگه چون سگی بر آستان لرزد

دلم در شست غم آن دم که تیر آه پیوندد
کمان گوشه ابرو که دستش بی کمان لرزد

مرا عقل و نصر صبر نیکو محکمند اما
ز لال خون رشک آید همی ار نیم جان لرزد

سر و ای کاتبی در دل بنال دوستی سر دو
اگر نخل محبت بر کنی جان و جهان لرزد

وایضاله

عشق کار مات و این کار حسن مردی کند
در جهان کاری که فرد آید مگر فردی کند

گرچه دوران یار غار غم ندانیم انکه بود
هر کجا خواریست آن همچشم شوخی می کند

کشتم از کویش روم باز آمدم با چند نیاز
هر که گونا پنهایی باز آوردی کند

من که دارم سایهٔ قدت چه گویم صنوبر و
کار صحرایی کام سایه پروردی کند

گرد در چشم غبار خاک راه او صبا
کس چه داند پستی که ناگاه این خیره گردی کند

خوش نمی آید سخنهای رقیب او مرا
درد کی باشد حدیثی را که بی دردی کند

خادم پیر مغان شو کاتبی چون عاقبت
مرد گردد هر که روزی خدمت مردی کند

وایضاله

عشق یار او دشمن دینی و عقبی میکند
دوست در هر دو دیده نوعی تجلی میکند

از دو ابروی چو محرابی کمر اکاه نفس
کافری کو سجده پیش لات و عزی میکند

باد صبح از آنچنان بیزد بسر دو مرکب
پیک حضرت قصهٔ فردوس اعلی میکند

دل ز جان رستی گذشت از لب سگویا
تنگ قوم خوش مجنون بهر لیلی میکند

نیست سودی کاتبی را در فراق از وصال
لیک مسکین خاطر خود را تسلی میکند

وایضاله

عقل و صبر و جانم از تن رفت و دل در پرده شد
هر چه جز عشق تو بود از خانه بیرون کرده شد

اهل دل شادند ای دل از کرم پنهانی ماک
غم مخور چون دامن عشرت بدست آورده شد

اشک عشاق و سودای عشق بر جان سپرده است
خرم آن جان کو بغم آب سوا پرورده شد

ای که حال زخم دل می پرسی چون خاک زخم
خاک خورد آن کشته را و خونبهایش خورده شد

از درون پرده می نالید مسکین کاتبی
ناله اش دیگر نمی آید مگر در پرده شد

وایضاله

عشق با سرو یار می باشد
گل بیاد بهار می باشد

پرسیدم دل که جان کجاست
بسر کوی یار می باشد

مستی وصل او بهجر کشید
همه می را خمار می باشد

وصف تنش می گویم
سخن آب دار می باشد

کاتبی هست از وفاداران
عهد مرد استواری باشد

وایضاله

قد او را که سرو میخوانید
راستی را شما نمیدانید

سرو او را بباغ اگر بینید
همه بر جای خود فرو مانید

بهوای لب و رخ ساقی
می بنوشید و گل برافشانید

تاب سرپنجهٔ عشقش نارید / گر چو رستم همه ید بنمایید
نقد جز جان ندارم ای غم و درد / نقد چیزی که هست بستانید
کاتبی جان بپای آن مه داد / نور الله قبره خوانید

ولـه ایضا

گر چشم مست یک نظر بر چشم هشیار افکند / سجاده را از بیخودی در کوی خمار افکند
تا دید گل نقش ترا افتاد بر خاک از حیا / در نوی که چیند باغبان خود را از دیوار افکند
گشت چشمت ناتوان ما ز بیماری جهرام / عیار به خود را بهر زر در گوشه بیمار افکند
در راه و رسم دلبری صد صد طرازات دارد / جیبا و کو طرار شد بخیه بسیار افکند
آید بصوت کاتبی در کوی تو با صد فغان / آن به که بلبل خویش را بر طرف گلزار افکند

ولـه ایضا

کسی که سجده بر آن خاک آستان نزند / فرشته طاعت او را به آسمان نبرد
که را حکایت آن غمزه بر زبان گذرد / که تیزی سخنش پاره از زبان نبرد
دلم که به وصیت جو جان و ناوک زند / نباز کی کرت تا که از میان نبرد
دل از سد سرخ رویی از نیزنت / گر آتشش بجا فتد ار تن درون جان نبرد

فرشته خویی و پری پیکری بزال و جان / که با وجود تو کس نام این و آن نبرد
براه میکده از پی بمیکشم حسرت و / که پی چو کم شود مدم محتسب گمان نبرد
چنین که تیر تو بر دل از دلم بیرون پیکان / نسیم پیک گل از طرف بوستان نبرد

ولـه ایضا

گل روی پسر دو عاقبت ما را چه میشود / او گر ملول گشت جفا را چه میشود
عمریست کاب دیدهٔ ما میرود چنین / دوشش بنده چنوز که ما را چه میشود
ما را اگر جگر شده خون از فراق او / ای اهل درد کار شما را چه میشود
آن گل که ساخت غنچه من دل شکسته را / پوشیده باز شکفت ما را چه میشود
نالند ز آب دیدهٔ ما خلق کاتبی / این مردمان بی سر و پا را چه میشود

ولـه ایضا

گر بس فغان که بر سر جان دلیلیت / نیست فغان که از غم طبل رحیل میزند
ملک دلیل میشود در ره و دانشم ولی / خضر بخت باز کمین راه دلیل میزند
یار ز بعد قتل اگر تیر زند قتیل را / تیر بخون که با اجل تیر قتیل میزند
گر ز دو میل چیدم ز زلف بحبیره درکشند / نیست گنه که دیده با ابر سبیل میزند

دریغ یوسف خود دم صبر نمو که روز غم — خیمه بخت در عدم صبر جمیل میزند
خود ز عقل گرگ شد کشتی و رفت ساحلش — زانکه شط دو دیده ام موج چو نیل میزند
کعبه جان کاتبی بتکده بود از بتان — لیک کنون دم از یکی همچو خلیل میزند

وایضا له

مرا فراق تو روزی هزار بار کشد — فراق چون تو گلی این چنین هزار کشد
ز کشتنم چه زیان کاتش درون مرا — نه آب تیغ نشاند نه چوب دار کشد
ضمیره شتم از عشق و دشمن فغان — که باد حشر یکی شمع این مزار کشد
چو باد آتش عاشق کشی برافروزد — هزار تشنه پیک تیغ آبدار کشد
مرا بیوپه ذره بد و در کنارم — چو دزد کو بره دار ز راه و در کنار کشد
ز فکر اهل جنون از عقل شد فغان — که یک پیاده از ین خیل صد سوار کشد
برای کشتن خود کاتبی شتاب مکن — که درد عشق تمامم به روزگار کشد

وایضا له

مرا از دیدنت هم دیده هم دل را غمی باشد — چنینم گاه دیدن گر نه خشم حال چون باشد
مرا گویی برون کن خیال قتر من از دل — ز دل بیرون کنم خون بگیرم در جان چون باشد

شکست باد هجران خانه تن وقت آن آمد — که از تیر خدنگش هر طرف در استون باشد
زبون نخوانم در عشق کوهی ناکی — زبان طعن بر عاشق کش عاشق زبون باشد
به تیغ غمزه خود خون ما مگر کن چون خنجر — که در دندان غم تیز از تیغ بسیار افزون باشد
مکن ای باد خاک کوی او در چشم پر خونم — که خاکی رخش در سمت پر جایی که خون باشد
جنون میخیزد از طومار شوق کاتبی دل را — اگر چه بیشتر طومار در دفع جنون باشد

وایضا له

مرا آن غمزه غارت کرد و یار از دلم چیکی می پرسد — چه حالت این که ره می خندد و کوکب می پرسد
چو میگریم پریشان زلفش از این باد می آرد — دهان او زمن چون میشود دلتنگ می پرسد
بود در جنگ با من غمزه خونریز او دایم — لبش هر دم مرا ز آن نکس میان جنگ می پرسد
به تصنیفم رقیب او همی پرسد که نو دهی — نمیدانند مقام آخر چرا آهنگ می پرسد
ز سودا کاتبی شد لام و جویات زلفش را — به بین که رند را فقر خم شد و از جنگ می پرسد

وایضا له

مرا هر شب مهی رخ می نماید — به زرگی می نماید کم نیاید
اگر گوید و با من یک حکایت — دری از غیب بر رویم گشاید

تا سر روز کا فزون خوردی | من دل چو پسته را جان بفزاید
دلم چو پسته از کوبش بدرم | غریبی ملک خود را می شناسد
چو خورشید رخشی جانی ز نوش بخشش | شجاعت را سخاوت نیز می باید
رخ خود بنماید کاتبی را | نه چندان بدبینی خوش نمی آید

ولـه ایضا

مست تو سوای می کلنگ ندارد | زنا لد و پروای می جنگ ندارد
آوازه صحرای تو که عمر دوست | آن راست کشنگه آهنگ ندارد
جان در دل ما که به پهلوی تو باشد | خرما که به دو آید و جای تنگ ندارد
خوش حکم تو بینی و بیناک گدای | بگذار که با کشته کسی جنگ ندارد
تا کاتبی دلشده مست می عشقت | اندیشه ناموس و غم ننگ ندارد

ولـه ایضا

مگر او هم گشاید مشکل تر میان خود | مگر آسان همو گوید حکایت دهان خود
مگر هم از چشم خویش آید در دم هستی | مگر او مردمی بیند ز چشم دلستان خود
مگر هم دوش اگر دو بدان زلف دوتا بنهاد | مگر هم او برآید با خیال سروروان خود

مگر این دل او باشد ز تیر غمزه پنهان | مگر هم او کشد از ناوک انداز کمان خود
چو وصف طلعت خورشید از رویش بگوید | تو هم لب را به بند ای کاتبی در کش زبان خود

ولـه ایضا

میان یار چو موییست و نیش من دارد | خیال من که از و نازکی همی بارد
چه ساحریست که هاروت را چه قفیش | بآب می برد و تشنه باز می آرد
چو دانم بد من کرد یار و آن غمزه | کشد به تیغ مرا خود و هیچ نگذارد
کسی نگشت ز پیدا او دل آزرده | خوش آنکسی که از و هیچ کس نیازارد
بسر خریده ام آن خاک پا ز جان نیز | اگر بمن بدهد خاک و پای بفشارد
مرا بپرسش که حال تو کاتبی خوشست | خوشم بدولت او آنجا نکه میدارد

ولـه ایضا

نقش رویت چو درین چشم جهان بین گردد | دیده روشن شود و مژه گلچین گردد
در پریشان تو اجل یا خط اسکر گردان | وقت مردن چو چپار ز بالین گردد
مردم از دیده ما گوشت تو ای دانه در | آب در حلقه چشم من مسکین گردد
در زمین با دو فر و زر صبا همچون آب | گر بدوران خطت گرد ریاحین گردد

دل سرگشته که دایم بهوای رخ تست / همچو مستیست که با دوست نسرین کرد
کاتبی تکند روا از عشق اگر ش سازد / و تندست اگه پی سلطنت از دین کرد

وایضا له

نماز شام چو خورشید من روانه شود / رخم چو چرخ پر از اشک دانه دانه شود
چو او روانه شود عقل از پیم برود / چه جای عقل که روح از برم روانه شود
فغان ز تندی آن شهسوار گرم عنان / کزو حوالهٔ درویش تازیانه شود
علاج جست طبیبان که چون بمانم زود / دوا نخشد و صد علتش بهانه شود
دلم ز ابروی خود داوی و دلش از چشم / روا مدار که مسجد شرابخانه شود
کسی که در قدم یار خویش را خواهد / چو کاتبی رو و در خاک آستانه شود

وایضا له

هر کرا سرمه ز خاک ره آن پاک بود / توتیا در نظر همت او خاک بود
ذره ذره قتل خود از یار بسی می‌شنوم / ای خوش آن وقت که جیب آید و چالاک بود
ساقیا مستم و با من در و دیوار کلنگ / بنود عیب اگر بر سر سنگم جا باک بود
نار ز خورشید رخت عکس فکند در جام / نخورم می اگر از شیشه افلاک بود

دو

کشته تیغ تو گشتم من وحشی لیکن / این چنین صید کجا لایق فتراک بود
کاتبی پاک نظر باش چو عاشق شده / عاشق آنست که او را نظر پاک بود

وایضا له

هر چند کز ملال غم فرهاد مسکین کشته شد / او را بس است این خسروی کز بهر شیرین کشته شد
از سرو روانت آنکه او در پای گلزار حسرت / خاریست سرگشته کو اندر ره وی کشته شد
بهر آن مسکین کش اگر مسکین کشی زینسان کنند / چون پرسی از مسکین خود گویند کس مسکین کشته شد
تاریک چون شد روشنم کز شد باد آه من / هم شد چراغ مه کنون هم شمع پروین کشته شد
دیوانه چشم چرا بی درمت و خونفشان / سرگوشه گو یا مردمش از خنجر کین کشته شد
در جنگ هجر از جان و دل گنجم مدد دل نا دلم / آن زخم دار آمد برون از لشکر این کشته شد
ای صبر روز درد و غم صحبت این غمگین ترا / خواهی چرا خواهی بیا آمدم کی غمگین کشته شد
بگرفت جان و صبر و دین در جمله عمل صحبت جان / تا جا رنگین بد سپه سردار مسکین کشته شد
دیگر هوای کاتبی جان و دل از زعفر خطش / آن سوخته درد تیغ حسن و ناوردش کشته شد

وایضا له

هر صبح و دو آه من آتش بگردون افکند / خورشید را همچون شفق در خاک در خون افکند

باغبان جنت بگو کز خوردن غمان فارغم / کس مرا یا نحوش را ابد دیگر چه ان افکند
روزی مرا در منزل حزن خواهد افکند اجل / اکنون که در کوی مدام ای کاج کاکلین افکند
در خانه تن کرد دلم غافل شو از یاد تو / جانم گریبان گیر وحشی و زخانه برون افکند
گر ابر رحمت بشنود از جور لیلی شمه / خود از چه باران از سو ابر کوی مجنون افکند
درویش با مفلس مبین کو نقش سر زرین / آتش زناله گرم رود در کنج قارون افکند
سیلاب چشم کاتبی گر روز غم زینسان رود / بر لوح هستی خط کشد دفتر بجیحون افکند

وایضا له

هر که در سایه آن سرو سهی قد باشد / جاش در زیر علم سبز محمد باشد
عشق او ورزم و از قید خرد باز رهم / این چه قیدست جو او در مقید باشد
دیده صحبت ز دل تا دگر او در دل تحت / بگذرد ای عید ما من کاشکی واحد باشد
سگ او با من بد روز بغایت نیکست / آن عزیزان بنود نیک بمن بد باشد
مشو آلوده که عیسی نفسان میگویند / زنده آنست که او پاک و مجرد باشد
کاتبی سود ببری گر بودت معنی خاص / خواجه آنست که تاجر سر خود باشد

وایضا له

هر که را دوست بر آن ساعد و بازو باشد / در تنش بنده و اقبال مساعد باشد
گرچه با دوست رسول همه آید و مباد / که میان من و تو حاجب و قاصد باشد
دعوی عشق درین محکمه آید اشارت / که مدارش ز چه بی رحک و شاهد باشد
رندی ظاهر ما گنج درونست طلسم / زاهد آنست که در میکده زاهد باشد
سخن مدعیان در حق رندان مشنو / فکر مفسد همه اندیشه فاسد باشد
کاتبی را سوی مسجد مطلب زان ابرو / کعبه آنجاست که روی دل ساجد باشد

وایضا له

همچو شمع همه شب رشته جان مسوزد / گر کمی آه زنم رشته جان مسوزد
بر حذر باش ز درد دل پر آتش من / گر ز سوز دل من کون و مکان مسوزد
گر شود شمع وصال تو شبی روزی ما / هر کرا جان چو از ذوق روان مسوزد
من دلسوخته محروم و تو شمع دگران / دل مجروح من خسته از آن مسوزد
دیگر انسا اگر از عشق تو سوزد دامن / کاتبی را ز غم عشق تو جان مسوزد

وایضا له

هیچ در آتش هجرم زغمان یاد نیامد / آری آری ز نی سوخته فریاد نیامد

پیش چه پر دردم و تلخی چو دو بادام
تا که گفت که شیرین بر فرهاد بیاید

دلبر آید ز عالم بارخ آباد و فراوان
لیک چون دلبر من از عدم آباد بیاید

جان چو در وصل سپردم بچه آید غم هجران
کشتنی مرد بگویید که جلاد بیاید

کاتبی را مژده‌اش کشت بسهم ستم آن دل
این چنین قاتلی از خنجر فولاد بیاید

وایضا له

یار طبیب و جان بر او ز سر درد میرود
در طلب علاج دل با رخ زرد میرود

دور سماع از کمر قصه مهر و مه بگو
زانکه که سماع او چرخ بگرد میرود

غمزه قاتلش بکف تیغ گرفته و سنان
جلد با کشتنی او راه نبرده میرود

گفت دلم که چون رود رود و دم بسپار جان
لیک قضا چو میرسد دانش مرد میرود

در ره او قدم زدن پیشه مرد آن بود
راه بسر همی برد آنکه نه فرد میرود

وصل مجوی کاتبی ز آتش هجر غم مخور
زانکه چو در ریش نیک شد سوز درد میرود

وایضا له

یار چو عزم نازنین رفت و سبو میرود
زپی او دل حزین رفت و سبو میرود

غمزه‌اش ابال و در راکشت و سبو میکشد
خون بسی جوان زکین رفت و سبو میرود

آتش آبروی من بهر دو سبو میرود
اشک فتاده در زمین رفت و سبو میرود

رفت ز دل خدنگ او گفت که باز آیمت
وعده راست را ببین رفت و سبو میرود

سند وی ز زلف کافرش از وصال نقد تو
عقل که بسته پا بدین رفت و سبو میرود

کاتبی شکسته دل گفت که چون روم سوم
من بشدم وگر چنین رفت و سبو میرود

وله ایضا فی الراء

ای از گل جمال تو خرم بهار عمر
سرسبز تا ابد ز خط سبزه زار عمر

خال لب تو محرم دم و بشیره حیات
زلف تو دست پیچ و ز دوش شکار عمر

شاطر که زلف تو کج او همی برد
عشاق راست راه زن رهگذار عمر

در خانه جهان که مصور ز نقشهاست
نقشی عجب شکل تو صورت نگار عمر

در خشک سال هجر تو ای آب زندگی
گردید خشک چون لب من چشمه سار عمر

از دیده تا همی فتد از خنجر تو کس
آبی نمیخورد دلم از جویبار عمر

عمر از وفا کند بر سپند کاتبی مخور
لیکن کجا رسد که وفا نیست کار عمر

وایضا له

ای سپند کوی تو از طرفی وارد کر
جز سر مرکب از آن وار سواد دکر

همه آفاق پرآواست خریدار دگر / با تو دارم من سودازده بازار دگر
دل جفاهای تو بسیار کشیدست و هنوز / دارد امید ز الطاف تو بسیار دگر
نور خورشید اگر نیست کم اینان از تو / هر نفس از چه بود در پس دیوار دگر
ای دل درویش تو با صبر و سلامت خوش باش / گو ستمکار مکن غیر ستمکاری دگر
هر که از کاتبی اوصاف جمال تو شنید / گفت شیرین سخنی بود بگو باری دگر

ولہ ایضا

ای ز رخسار تو شبهام خوش و روزان خوشتر / موی تو موسم و دیدن خوش و روز آن خوشتر
سجدهٔ زلف تو و خوردن غمهای رخت / از نماز شب و از روزهٔ روزان خوشتر
دل ما نسبت روی تو بخورشید نکرد / تشنه را آب بسی ز آتش سوزان خوشتر
پیش روی تو که ایم که در مجلس خاص / سوزش پروانه به شمع فروزان خوشتر
کاتبی ناوک او دوخت دل و جان بر هم / یک دگر تیر بدین دیده بدوزان خوشتر

ولہ ایضا

بس که سر سوی سرایت می او فتد در رهگذر / میشود بتخانهٔ چین حلقهٔ دیوار و در
سوخت مغز استخوانم کامدی بر سر چرا / استخوانم مغز کی ماند چو ماه آید بسر

شمع خاور گشتی کرد دیده در روی رخت / ذاتی چو جلالوش ملک پیوسته گرد دگر
چشم سیم افشان بروی زرد دارد از تنگی رخت / عیب بتو و صورت بتان ای صنم زرگری
من سگ آن آستانم یا امیرم یا کشی / کی بپای خود روم زین جا که جایی دگر
گر ز درگاهم من سودای زلف تاکرت / چون گشایم ره که چرا چون بیا آید بدر
دیده را گشتم که در هجران چرا بی تاب ماند / گفت تشنه ای او اجا القضا عمی العصر
کاتبی گفتی که خواهم بر دو جان آن شاه یار / چون جمال یار دیدی هر چه کمی کش بر

ولہ ایضا

دیدم بخرابات سحر که من مخمور / خورشید قدح پیش می و طیلسی نور
سلطان خرابات بدوران شد نزدیک / نزدیک نشینان حرم صف زده از دور
ساقی همه دیده از دلبش چشمهٔ کوثر / لعل و پیش زده دوش و میان از خور
عیسی نفسی بود در آن منزل تجرید / بگرفت مرا دست که ای عاشق رنجور
از گوشه کشی بخته غفلت خوش راحی / تسبیح شنو از دل مردانهٔ انگور
در حشر که بی تاب شود شعل خورشید / دوشش شود آتشکده ها از دم صور
منشور من و کاتبی از نور نوشتند / اینک قلم و لوح گواه و خط منشور

ولہ ایضا

سوی یار تحفه دل و جان من ای باد ببر / نیست چیزی دگرم آنچه خدا داد ببر

نیست از سوز من آن خسرو خوبان آگاه / پیش شیرین من جز تلخی فرهاد ببر

یار میگویدم این که تو دگر نام مباد / یا رب این نوع فراموشیش از یاد ببر

یا بدان شکر حسن باز رسانم ای بخت / یا وجودم بدیار عدم آباد ببر

کاتبی گشت غباری و ندیدان سر کو / چون بدان کوی روی با خودش ای باد ببر

ولـه ایضا

ست در کوی تو هر ساعت تماشایی دگر / مردن آنجا به که بودن زنده در جایی دگر

شیر روان آید ور آهوان چشم تو / خاک شد صد استخوان در کنج صحرایی دگر

گر ز تابوت شهیدت سایه افتد بر قبور / در تن هر مرده گردد مسیحایی دگر

همچو گل پیراهن پر خون خریدن سود ماست / نقد خود را در میان ای دل یکجا لالای دگر

گذشت تن پس ازان کرد طوفان اشک / غرقه شد هر پاره زان کشتی بدریایی دگر

هر که از خود یک قدم بیرون نهد بر کار وار / نیست درویش حاجت که جنباند ز جا پایی دگر

هر کسی دارد به نوبت روز بازاری ولی / کاتبی را هست با خط تو سودایی دگر

ولـه ایضا

ست در کوی تو هر ساعت تماشایی دگر / مردن آنجا به که بودن زنده در جایی دگر

چشم بیمارش چو جان خرید تغافل بیش / آن تغافلها شد از نو تغافلهایی دگر

تا کیان مرده دلرا روح می بخشد لبت / عیسی آنجا پس او را داد احیایی دگر

عمرها وصلت تمنا کردم و واصل نشد / نیست جز قتل خودم اکنون تمنایی دگر

کاتبی از سری چشم شکیبد چشمش / ره رو هر گشته میباید و صحرایی دگر

ولـه ایضا فی الرثاء

افروخت هر دم از مهی آتش غم باز / زد آتش من به سپهر چرخ علم باز

شد وا ز چشم تو فلک پر گر اشک / تا کرد ز دشت غشتی ز کنج کرم باز

بود نه ز هم دور سپی آمن و چرخ / المنة لله که ز پشیند هم باز

جان و تن و عقل نه بتان حرم دل / ای عشق تنها بنه اکنون از بام حرم باز

و نشین وقت عدم کو و میان باز و نش / باشد که نماید بما راه عدم باز

خاک قدمت بود شم ای علم اول / ز نو تنگ رسیدست که آید بعدم باز

بیدادی خود کاتبی ار در قلم آرد / بخت تو کند تا که زر افغان قلم باز

ولـه ایضا

ولا دوست داد بلای بسوز
بدرد و بلا مبتلای بسوز

نشین یار دون زانکه گر کل کسی
بآن سپیده قد بنمای بسوز

سفر کردی ای جان ز من سوی یار
بگو رفتی اما کجایی بسوز

جفاکار دشمن پی خوی خویش
چه گویم بجان بی وفایی بسوز

شدم از مه مشتری چون اسکاب
ولی در نظر چشم مایی بسوز

ز زلفش بکردم زدی کاتبی
که عمری شده مشکسایی بسوز

و ایضا له

دم بدم آن آفتاب بر حشم اهل نیاز
تیغ کشد گرم گرم از مژه های دراز

بر نفس آن ترک شوخ مست بناز زدم
دور رسید از سر سایه این سرکش نیاز

باخته ام نقد جان در ره عشق تو پاک
در دو جهان همچو من نیست یکی پاکباز

خون مرا آن دهن خورد و نهفت در میان
هیچ نباشد نهان در نظر اهل راز

بر تو محراب راست پشت دوتا در رکوع
قبله تویی واجبست بر همه عالم نماز

جان چو رود از نظر باشدم آید سوز
از پی نظاره ات دیده امید باز

چون قلم ای کاتبی سر بدست تو زدند
گر نبود ور شدن از خط خوبان جواز

و ایضا له

ز اشک و آه مرا صد هزار غماز است
بچشم تو دواست از شب هجر دراز

شده است چو استخوان تن از غم سپید و بسوز
بهای وصل بسوزم همیکند پرواز

به پیش ابروی او دل کشید سجده دریغ
که از ترنج محراب فوت گشت نماز

دلا برای تو نبود واشد قصر جهان
چه شد تو بیسرنهانی کوشه نشین سرداز

بعیش کوش و مکن یاد حب و طولی
که عمر کوته و این قصه ایست دراز

درون خسرو خود کعبه سکنها دارد
که از شیشه بستی چو میروی بحجاز

تو روز مین و زمان همچو کاتبی در قفس
در آن زمان که نی کلک میکند آواز

و ایضا له

نخل حسنی میوه ات همه ناز
نخل پر میوه بهمه دراز

نیکوان را ناوک افکندی
ای کمان ابروی نکو انداز

وهم از میان تو فغان
جنگ ز ابریشم دراز آواز

از خیال دهان در دم تو
نیش از من چون دکان نبات باز

دیدم آن زلف چون پر طاوس
مرغ جانم ز جمله آمد باز

کاتبی جمله را نیاز بدوست
فرض بر جمله عالمست نماز

وله ایضا فی التجنیس

هر کسی دارد ز دور چرخ چیزی ملتمس / ای مه خورشید عارض ما ترا داریم و بس

هر شبی در هجرم ای خورشید همدم صبح بود / آه کاشب صبح را هم بر تمنای تو بر آید نفس

جان ندارد زندگی بی تو جهالت در تنم / مرغ را دانه چه خواهد بود در زرین قفس

از فغان خاموش کی گردم در ره چو ی او / در ره ما جنبش است مانند جرس

دوش جانم گفت من با دلبر اکنم غم مخور / گفتمش خاموش با دل هم نباید هیچ کس

کاتبی مرگ که چون میوه زان نخل امل / تا سر خود زیر پا ناری نیابی دسترس

و له ایضا فی الشین

ای دل حریف ساقی و جام زلال باش / یعنی مدام در پی کسب کمال باش

خورد از انعام اگر طلبی ز آفتاب عشق / بر کان ابروی او چون هلال باش

بر دو ز چشم صورت اگر اهل معنی‌ای / آسوده دل ز عالم خواب و خیال باش

یعقوب وار کلبهٔ احزان بدید زود / صبر جمیل جوی و محب جمال باش

اکنون که دل بعالم یکرنگی او فتاد / ای چهره خواه زرد شو و خواه آل باش

کفرست ناامیدی این راه کاتبی / امیدوار از کرم ذوالجلال باش

و له ایضا

ای دل از عاشقی چو من می باش / عدوی جان و خصم تن می باش

یکدم از عاشقی مشو غایب / حاضر کار خویشتن می باش

از بنات تن مجوی چون مردان / فارغ از نقش پیرهن می باش

از کهن خیمهٔ فلک بگذر / ور نه چون مرده در کفن می باش

هر شبی گویم آتش غم را / که مرا شمع انجمن می باش

زاهد اندک خوشتر است از زهد / ترک من گیر یا چو من می باش

سخن کاتبی گرفتی جان / جان من بر همین سخن می باش

و له ایضا

ای دل همه دم همدم ارباب ندم باش / خون میچکد از دیدهٔ ما حاضر دم باش

گر یار ره عدل رود آن کرم اوست / یاری تو بر خال طلب کار ستم باش

خواهی که شود خاطرت از بزم کسان شاد / هم کاشانهٔ محنت شو و هم خانهٔ غم باش

دارند دل و جان همه از غمزه‌اش خاک / ای درد میان دل و جان آو حکم ما گرکش

با چرخ مگو بنده کز او دور چه کردی / گر جرعهٔ ما میطلبی خاک قدم باش

چون کام نخواهد ز دهان و لب او یافت / گو غنچهٔ جان سبطرف باغ عدم باش

دیگر نرود کاتبی از میکده تا حشر / ای تن بشکن لوح دل ای پای قلم باش

وایضا له

ای هجر خون من بسگ کوی یار بخش
چون زینهار خواست ز بیمار زینهار بخش

بیمار آب چشم من ای باد بخششی
گردی ز راه یار بدین خاکسار بخش

آن نکته دان که ساخت بمن پاره پاره ام
یکموی مشکبیز بعنون صد هزار بخش

یاد آر دوم و داع که میگفت با سگ
چون میروی فراغم خود یادگار بخش

ما بنده ام و یار خداوندگار ماست
ای خواجه بنده را بخداوندگار بخش

دو کاتبی خوش نفسی چون بهار اوش
ور خورده ایست هست پیک گلعذار بخش

وایضا له

چو خاکم میدهد بر باد زلف عنبر افشانش
در آب رویم آتش میزند جامه زرافشانش

مرا چون سگ او سر راه از آن عز سگانش
کجا در خاک گنجم گر برم با خاک یکسانش

جو هر دم نرخ آن گل غنچه غرق شدی پنهانش
برون از باغ کی لطف رنگ ابری سرخندانش

صفا دارم بخون انده و که دور که چون باشد
اگر چون بر سرم خود سنگ بارد دور دامانش

طرقی داشت این درویش با غمال بنوشت
فقط آورد و برگ سبزه از خاطر پریشانش

گدا اش جان این بی سیم و زر در کوی عشق اما
خیال خاتم لعلت به از ملک سلیمانش

سرت را کاتبی گر بر دو آن نیامد به سین خط
نه بهتر چون قلم زنهار مویی سر ز فرمانش

وایضا له

خوش طبعی و ارم و اصلش شاید المش
لیک نیاید به پیسم چند انکه بسته بر لالمش

سوی او کرست عزم ورش جان نهرم
بارکی ما نم بجان وقت بشدن مهمانش

روی من هنگام گشتن سوی آن قاتل کنید
زانکه هست او قبله عشاق و من قربانیش

چون غبار خاک راه آن پری نازم صبا
مردمی بنو و اگر به چشم و چشمانش

گر کند ارم بس سخن چیم گرز نیار غم
شد گران زین افسانکم من بر دو انش شود الیش

به بو وکر به سکم نخل حسن از دوالی
بر سرم آسیب میرسد چو انشانش

گفتمش بستان بتیغ غمزه جان اینکا کی
گفت ای سرگشته کو جانی که من ستانمش

وایضا له

دلم که نیک نمیکشت فرعه غالش
خوش است از ورق مصحف رخت فالش

شم که میسد علم شد هنوز دارد حشم
کرفت کی چشم تو تیر افکند بدنبالش

دلا بگوی علم مرو و تن انحا بست
سر بلا که رسی باز پرس احوالش

بر آتشست جهان از پی کبوتر عشق
مگر که نامه شوق سنخت برپالش

تیغ همچو قلم کاتبی شاید دوی
اگر ببند پس از نهان خط و خالش

ولہ ایضا

زهر آب فراقت در آن غمزه چون نیشش
هر روز از آن ریش درون میشوم ریشش

پیکان تو در سینه که او راست همینال
چون مرهم نجات است برای جگر ریش

مشتاق ستم اندیشه ولی است ازین مگذر
محبوب نباشد که نباشد ستم اندیش

گفتی که نمایم بتو موی رخ نیکو
لطفی کن و این وعده مینداز پس و پیش

گه گاه همی بند سر زلف پریشان
بگذار که آن نوع بر آید سر خویش

از وصل تو شد کاتبی سوخته محروم
چون عید رسد کم شود نعمت درویش

ولہ ایضا

سر عشق آن بی سر و پایی که میگردانند فاش
گر نباشد چهره از وی سلامت بخراش

ای فلک تا کی نمایی جامه اطلس بمن
گر گدا گشتم ولی بیزار دیدم من قماش

دیده تا رخ زیر زلفش دید در تاب دل
مردم دیوانه را گفته بود عقل معاش

در زیارتگاه شبان تا روز میسوزم چو شمع
درد و آه من به من حاضر قندیل باش

کاتبی چون نیست یارا انتهای جاودان
از سر اخلاص باید گشت گمبیز فاش

ولہ ایضا

طاق ابرویت که محراب در سر فاش
هر که چند سجده های شکر کرده واجبش

بابل تیغ تو گشتم در میان سوز هجر
آب جوید چشمه چون کرده حرارت غالبش

گروه صد رخنه در جانم بهلی از نیست
خانه را در انجمن اولی که خراهد صاحبش

نیست از حلوای آن لب جز ملامت نصیب
کام گویا از ازل کردید نحس غایبش

جان من تا رفت در دنبال اسپ سیاه
دیگر از پستی بستری نمیدیدم در عقبش

لعبت رفتار من آید به رو انگشتان
گوه را از جا برد و دل جذبهای جاذبش

هرچه انشا کرد در دو خط او کاتبی
شد کلام الکاتبین بر لوح جان کاتبش

ولہ ایضا

بیا بنگر که گیرت عجمی بیش
بیان گیری عجب نبود درویش

بترتیب تو عشاق از افلاک بیش
که عاشق را باشد سر خویش

ز هجران غمزه میدهی یاد
جز این سر آلوده میبازی سر ریش

بدین وا ایما اندیشه دارد
نه بیکست اینچنین یکسو مشویش

بقربان کانت باد جانم
گر او دارم در درون پر ریش

سیانت کاتبی در دل ایشان داشت / که مو به ناید از سرجا کشد ریش

و ایضا له

هزار سال اگر گویمت حکایت خویش / سخن ز غصه من اندکی بود از بیش

ز جاربالش خوبی متکای ملوک / تو تکیه بر کرم و لطف او کن ای درویش

ز نیش غمزه ساقی شفا طلب ورنه / هزار نیش برآرد و ملک نهادی ریش

کسی که بر روی پیرمی فروش سجده کند / ز طور مستی و رندی نرفت کار ز پیش

دلم که همچو ملک عشق جست و خیمه نزد ویش / بدو نمود ره او مستی ز روز بهادی خویش

حال دانکه زنی کاتبی جدا ارادت / چه درد و پرده‌ای زاهد خیال اندیش

و ایضا له

یا رب چو هم کشته سر که عنایی باشدش / پنهانی نیک شد یا رب ثوابی باشدش

سرکشی با روزه دارند خلق از نالهام / تا اگر باشد غم بخت من که خوابی باشدش

سوی من می‌آید و دل گشته زاجب نیست / گر گذر در صید کردن بر خرابی باشدش

کوی خود از کشتن ما پر صدای تیغ ساز / تا که کلک از خوش آواز آبی باشدش

چند پیچد کاتبی از عقده روی حساب / عقد زلفت گیر دارد با خود حسابی باشدش

وله ایضا فی الصاد

ای نظام توسنت برده دل از اهل فصوص / مهر مهر لب لعل تو بخاصان مخصوص

از جلال تو جلالیت عالم معدود / ور ز کمال تو کمالیت آدم منقوص

طالب مدرسه معرفت عشق ترا / نه غم علم فصوص است و نه پروای نصوص

دل محنت کش عشاق ترا در وسعت / روز تخصیص که شد عقده هر کس مخصوص

کاتبی هست مقرر به خاصان که نه فکر / خاصه را طبع خوش انگیزد و طبع تو خصوص

وله ایضا

پیش خاصیت خاصان چو عوامی بخواص / خاص شو گر شوائی که شوی خاص الخاص

صحبت ناز نه در فرقه خویی که نما آخر دور / خرج گردونه به بود انجمن بازقاص

گذر از هستی و تکبیر خلا لا قم وان / زانکه این فانخوری ارتیح بود در اخلاص

جهل گشتست ترا تیغ کش و حسن ترتیب / قصه این بود که کرشم برساتی بخلاص

سدالی که در دولت آن زلف بسیار / تیغ آدم به بندی که بود رو دی خلاص

وله ایضا

تا کی ای دل بود وقت فکر دیوانات قصص
آدمی باش که آن است سخن را الخلص

هر که خاصیت خاصان نبود همره او
در حسابش نشمارند برحمت مخلص

خاصی از در اخلاص همی جو که مرا
مخلصی گفت که زین رو شدم مستخلص

قصه بگذار و بخوان وصف نگارین رخی
احسن است از همه چون سوده یوسف ز قصص

بلبل جان شده نالان که پی گلزار رخش
پاره پاره است تن خسته اسیر چو قفس

کاتبی علم کلام تو که آمد بجمل
چو نصوص است بحکمت شده مشتق از نص

وله ایضا فی الطا

دل نهاد از خال مشکین دهانت در غلط
زانکه حرف میم را در هیچ خطی نبود نقط

دیده ام بسیار کیکی از میان نازکت
گفت هیچم گر نبود و خیر الامور اوسط

ساعد و خط ستا از اهل قلم سر کرکی دید
ترک عنبر کرده و کشا افزین بر دو خط

تا بسوی بغداد کردی عزم ای نخل حسن
دجله چشم مراست آب امروز شط

در که از روشنام دادی دعا با طرف شیوم
یا منت بود این نوازش یا که اینجا در غلط

کاتبی با لایق اشعار خطت سیح
چون قلم مشکین سر سودای دارد نقط

وله ایضا فی العین

من بحال نزع و هجران تو از آمد نزاع
بر امید جامعیت این کاغذ امین الوداع

سر بر و سبب مرا تا عمر گردد منقطع
لیک قطعا بر نخواهد آمدن این انقطاع

صبح اقبالی و در هر جا که می آیی به پیش
ز آفتابت بر در و دیوار می آید شعاع

تا چو انگیزد ببد و ز آفتاب طلعتت
جمع کو در حلق سوزنی بود بی دف در سماع

مستمع باش از تو کی مسموع میدارد سمیع
ای که در روزی ناله زاری نکردی استماع

کاتبی بادا ممتع از متاع عشق تو
زانکه عاشق را ممتع هست الا زین متاع

وله ایضا فی الغین

هر که روی خوش تو را شمع خواند با چراغ
همچو لاله خوش ایارب که بنشیند غرق خون

دم بدم او را ابیات [illegible] داغ
هر که در دو دولت یکدم [illegible] کف ایاغ

کاتبی گر بوی آن زلف معنبر بشنود
تا ابد و عمرش نگیرد نافه چین در دماغ

وله ایضا فی الفاء

تا بکی نالم ز حرف هجر واو آرد مصاف
یا غیاث المستغیثین تجنا عجاف

شد تنم گیتی خاک کف پایش مرا / گر کف خاکی رسد زان پای پاکش شد کفاف

حسن اکنون صبح روز و روزگار حسن راست / باشدش تا آرد بیرون خورشید از غلاف

میل سرو قامتش دارم که استاده راست / با و بر چون کرده ام کرده ام راه خلاف

گر تصوف خواهی ای صوفی ز رندان طلب / کز صفای حقه صوفیه کردی بی صفاف

نقش بیچاره رفت گو هر که خواهد راست / هست مسکین کاتبی را داو ایما به حکاف

ولا ایضا فی القاف

دلم رفت و بار درد و غم شد رفیق / بگو رفتی ای دل خوش باش بر طریق

اگر به یمن عکس آن مه فتد / سهیلی شود در یمن هر عقیق

ز فکر میانت خیالی شدم / همینست هم خیال دقیق

بیا سوی نوشینه ام من که ... / بر آیم ز دریای اشک عمیق

شب هجر خورشید خود کاتبی / همی جوی شفق دان رخش شفیق

وایضا له

سهیل سرخ نکو هست آن نگار شفیق / گر گشت اشک من از پی تو سهیل خود عقیق

حدیث عاشقی من بدو جهان نی هست / حکایتیست که میگویم از پی تحقیق

هزار بار نماید مرا چو خسرو لیکن / ز رستی او شوان به دو هیچ جان بطریق

چو بر او رود دلم رفت جان که بر ... / بگاه چشته شغری چون رود از کف رفیق

دلا صداقت آن یار غارت ... / ترا ابجد ... صادق

جو یار تیغ کشد کاتبی ... / مگو ... عذار ... توفیق

وایضا له

غافلان برستند از دریای بی پایان عشق / کشتی وحدت کو بی بهره طوفان عشق

دانه دلها درون کشت از سنگ تن / آفتاب چشمش میرود باید ابر باران عشق

حسن دلبر جان عشق عرش جای ماست / در نهانخانه عاشقان جان شمع جان عشق

جان من پیراهن عشقت و آن کردی بر آن / دوست اگر یوسفی کرد افسانه ای دامان عشق

ساختم از تیر آه و بیدیده دل چرخ لیک / کی در آرد سر بچرخ این گدا سلطان عشق

چون بنالد چون مرغی که بنشیند صباح / سید بر آن سر کوی غلغله در میدان عشق

کاتبی را سجده مسکر ... چون قلم / کز سواد عقل آمد در دبیرستان عشق

وایضا له

الحمد کز من بادیه پیمای فراق / شد بشر عدم درست ز صحرای فراق

دور از آن کوی سرایت که فراق افکن
چون صدف گشته شدم بر لب دریای فراق

شهری جانی بفراقت لب جانی بابا
ور دو یا دیت که آنجا نه بسی پای فراق

صندل سوده زکس دره او بی ظلیم
گر خرم اورد که گفت ز سودای فراق

دارم امید که بی جوهری گردون کند دور
بمدد صبح وصال از شب یلدای فراق

روز غارت بتو گشتن ویرانه عجب
گشته گشتم من دیوانه به فنای فراق

کاتبی سوخت زبان قلم گشت سیاه
ز آتش شوق تو و شعله گرمای فراق

وله ایضا فی الکاف

ای سر زلف تو در گردن جانم زده چنگ
کرده سودای تو با خویش دلم را یکرنگ

هر که آسمان سر کوی تو بیش از همه کرد
گشت در قافله راهروان پیش آهنگ

مید بد جنگ تو یا دشمن عدوم در مجلس
مطرب از رحمت حق باد و ثنا بر سر چنگ

باده از خاک فرو رفته رقیب چون کوه
دامن تو ز پی ماست مدامش بر سنگ

کاتبی سرخی گر دو سر یار آمد
شکری بتو که او ره برد از بس تنگ

وله ایضا

ای عارض تو چون گل سیراب رنگ رنگ
ذوقی شکر از دهان تو هر گوشه تنگ تنگ

چو اشک سرخ و خون جگر به سر مژه
ما را فسرد از آن لب یاقوت رنگ رنگ

چشم بنبزه تو که جنگست نام تو
آشفته گشت زلف تو و گفت جنگ جنگ

ساقی خوی لب یار به آتش نهاد عود
مطرب نباید آنکه گذارد ز جنگ چنگ

هر کس طریق نام گرفتند و کاتبی
دارد به دولت غمت از نام و ننگ ننگ

وله ایضا

تا برفت آن صنم ماه لقا درکنگ
خون دل میرود از دیده ما درکنگ

گشاید ز زلف و رسن سر موی تو دری
ما نیاییم ز سر صدق و صفا درکنگ

کش بکشش از سخن مردم دانا چو کمان
ما که مردی هدف تیر بلا درکنگ

ما مرا درکنگ باشد نبغداد هو بی کینا
ما پا پی همه اسپ از بغداد درکنگ

کاتبی زنده جاوید شد از روی یقین
هر که رفت از سر تسلیم و رضا درکنگ

وله ایضا

تیر آهم بفلک میکند امشب آهنگ
زانکه با اختر برگشته خود دارم جنگ

به پی پم گر نشود لنگر من پیکان تنها
از من همه پیکه شم راست بر تیر خدنگ

خون چکدم دم از آن سنگ که بر دل کردم — جای آنست کزین واقعه خون گرید سنگ

کعبه دورست ولا باد یه پیمای چو باد — سعی آنست که بینی ره و پرسی فرسنگ

در بن دریای فنا جوی که این نقد بقا — گوهری نیست که ماند بکف پنجه نهنگ

اشک سرخ و رخ زردت نه بها منفعتی — زین همه رنگ چه حاصل چو نگشتی یکرنگ

کاتبی گر بحقت قند چنین افشاند — از نی کلک تو آید شکر ناب بتنگ

وایضا له

دلا بنکبت غم حجره بال بخاک — که حرفی از خط استاد کرده ادراک

ز درس علم ادب بست طفل مکتب عشق — کسی که شسته نشد نقش او ز تخته خاک

سیه نخانه صورت عرض شناس مکوش — که تا بری سبقی از مسابقان چو مه پاک

تویی خلیفه حق ای عزیز علم طلب — وگرنه خوار شوی چون مه حسن افلاک

اگر چو خاک به نشو و نما روی ز جای — مباد بهره ات روزگار چون خاشاک

بعشق کشته شوی ای کاتبی که مست شهید — بسا رزی که بشمشیر نفس گشت هلاک

وایضا له

صبر و قرار و جان و دل برده اند پاک — آن موی رفته در هم وان چشم خوابناک

ای نازنین تو روح روان روح مجردی — گر دیگران ز آتش و آبند و باد و خاک

شوق قد تو دارم و اینست راه راست — عشق رخ تو دارم و اینست عشق پاک

پیوند تازه سازد به پیکان چو دم مرا — گر زخم شد چو سینه تنم چاک چاک

حجه کشیده ام و مرا جان بلب ز شوق — آیم بدان که می شوم از تشنگی هلاک

چون کاتبی پرستی لعل تو جان دهد — از خاک تربتش بدمد شاخهای تاک

وایضا له

گشته ام خاک ره بسینه خاک — وه که بر تربتش نهی قدمی بناک

ریزه ام خون و بیخ پاک گرفت — شوخ از نیستان عدیده ام بی باک

چند با آفتاب خود سوزم — آه از چه در گذرد ز افلاک

وصل او پیش سوزم از هجر — تا شد از زهر بلخ تر تریاک

ناله را سوز تا که عشق کند — مست آواز خوش ز سینه پاک

کاتبی را به تیغ وصل کشت — تا به صبر فراق گشت هلاک

وایضا له

کان ابروت از غمزه چندان که افکند ناوک — دل در شمار جان گوید که نصف لی نصف لک

نخواهی به دو جهان کنی ز عشق صورت خوش
یقینست این دو جهان من از من معنی خوار و شکنک

نشان عاشق چو خوش سوزی نیست کو عاشق
طریق تو به کی چو عشق سوزنی نیست کو زیرک

شراب جام حیرت را ایم مست لایعقل
کتاب علم عشقت را دلم جزو نیست لاینفک

سر مویی نمی‌یابم ز تاب آتشت لیکن
حکایت میکند اشعارم از سوز درون تحریک

بیا گر رای چون خورشید و تیغ روز و شب
صفای دیده تا ریکیم را رخ تار یک

نخواهد کاتبی را بود و پرسش از دهان روزی
مگر روزی که خط دستیش را دو سازد خاک

وایضا له فی الالم

نماکی ای زبده دانان عمل تا لال و منال
زین بتر حال چه باشد که ز وا نفت حال

نیست شمشیر پروانه به پای پر ستش
زانکه جبریل درین راه بنند فارغ بال

پایه آنست که بر پای پری نیخ بالی
بهر این پایه نه پا بر منصب عال

قول بی درد پر و حسن عمل مطرب راست
قول زاهد چه بود با عملش دو زوبال

برسان بال از آواز به شم بر چرخ
جنگی زهره جنبین چوی وکش ملک آل

در غم ما چرا بسته دل ز نالانی
ناله ای بشنود هم مرز ناز مال منال

ذوق از ابد و شم حکایت و میان تکیار
کاتبی نیک آمدت این چند خیال

وایضا له

چون تیر تو بگذشت ز دل از دم بسمل
جان گفت که رفتی زبرم گفت از دل

مردیم ز نادیدن تیغ تو و آن کوی
چون قافله تشنه ز بی آبی منزل

تا بوت شهیدان رسن سرخ به خون تن
گر کعبه روان جو شب وت آرایش محمل

ای سینه اگر سوخته و دلن خود وان
بی داغ بلای بنود ونبود مقبل

ز معنی شهرم من مفلس نه مدرس
جو شد که از به منا این همه مشکل

آب رخ ما که گل خانه تن بود
بر خاک فنا و دست بشوییم از این گل

خیز از قلم کاتبی سوخته دل نیست
شمعی که بود روشنی و گرمی محفل

وایضا له

چون تیر تو بگذشت مرا بر تن بسمل
جان گفت که رفتی ز برم گفت از دل

در آرزوی سایه دیوار سرایت
چون کاه شم کاست و رسن و ابره کل

گیرم که کند دامن پاکت همه را قتل
این دست که دارد که کشد دامنی قاتل

ای زلف تو ریزی من باش و دلیلش
بشتاب که الدال علی الخیر کفاعل

چون حاصل محصول عمل قند طربست
ای طالب این علم ز تحصیل چه حاصل

بپسند پی کعبه همه محمل و رفتند
از بهر خدا کعبه به بینند به محمل

با کاتبی ای ماه پری رخ چه کنی جنگ
کو کرده سوی تو درین راه مه منزل

ولہ ایضا

زهی خدنگ تو جانا ستون خانهٔ دل
مکان چو مرغ پیکان تو خود از دل

ز شوق دانهٔ خال تو میزند چنین
هزار طایر قدسی در آشیانهٔ دل

مرآن سمند که در کمای سینه بی تو ما
طناب کردن جانست و تازیانهٔ دل

چو مرغ وصل بسوم نمیکند پرواز
بآب چشم چه حاصل او واز دل

سخن بسیست ولیکن چو گوش زان ایام
که سوخت زبان من از زبانهٔ دل

زبکه خاک شدم دل بگرفت دوقت آمد
گر از غبار بدیدم ز آستانهٔ دل

چو کاتبی بسر راه غم به روز و شب
نشسته ام که بگویم کجاست خانهٔ دل

ولہ ایضا

موئیم در قبر همراه او بود بعد از اجل
هست روشن این مشکل کا تو ضدی العمل

خوشتر از کو نشین محلی نیست این طایر را
روضه خواهم و او خاک فرش گر بام محل

گر چه خوارم نیش روز و شب در دو دل دارم
خار را پیوسته گل باشد نشانی در بغل

مست این دیوانه را با زلف او میخانها
گرچه عاقل منع میفرماید از طول امل

بسته شد با او مرا راه سخن روز وداع
چون کسی گو ما زبان گیرد به شب نگاه اجل

یاد طوف کوی او میش نام کاتبست
گر چه در گرایش نصف العمر آخر فی المثل

ولہ ایضا

یوسف بنود و چون تو در نیکویی گل
نقاش حرف آخر خوش کشید زاول

چون گل اگر گشایی اجزای دفتر ما
صد جوی خون به بینی در سر بپای جدول

آسوده نشد چنین بر خاک آستانت
این صنعت نباشد بیمار را ز صندل

یک موی من مباد او در حشر بی سلاسل
موی اگر به چشم سر زان خط مسلسل

در عشق کاتبی را پستی بلای جان شد
کاش این بلا بجست کردی خدا بدل

ولہ ایضا فی المیم

از دو زلفش گشاد می طلبم
این گشایش زباد می طلبم

کشتن ما مراد جانانست
از خدا این مراد می طلبم

هستی خویش را که نیست بدید
از پی خیره باد می طلبم

خاک بر سر چه افکنی ای باد
من ز دوست که داد می طلبم

کاتبی گفته اند لوح و قلم
این سخن را سواد می طلبم

ولہ ایضا

اگر ز تیغ کند صد پی آن پری رویم
سوم نگاه و هم از خاک آن سر کویم

ز تیر غمزهٔ او شد هزار پاره دلم
براستی که سخن را درست میگویم

مرا چه ذوق شود صد ره آب روشن ز
درون بادیهٔ عشق تشنهٔ اویم

ز شوق ابروی او دل به پهلویم چاک کرد
که داشت شکل هلال استخوان پهلویم

ز غمزه‌اش سر نیشش چو یاد می آرم
هزار قطرهٔ خون میچکد ز پهلویم

سگان یار بمن گر شوند هم زانو
ز ساق عرش ملایک نهند زانویم

بشوی دست ز من کاتبی و گریه مکن
که من در آتشم و آب دمی نمیجویم

وایضاً

ای خوش آنشب که از نشئهٔ ترحم برهم
نه تعلق که بجز عشق بود زان برهم

درد سر تا بکی و زحمت سامان تا چند
ترک سر گیرم و از زحمت سامان برهم

چند منت کشم از هجر کاشش خویش
کو اجل تا من ازین منت هجران برهم

بر دوای رشتهٔ جان سوزن عیسی کو آر
تا بدوزم دل و از چاک گریبان برهم

رسته ام از بد و از نیک ما فتنه بیست
چو بگویان که نخواهم که از ایشان برهم

آب چشم من گریان همه آفاق گرفت
بکن ای نوح دعایی که ز طوفان برهم

کاتبی هست خیالات جهان حرف خوابی
ناله کن کز من خواب پریشان برهم

وایضاً

ای سگ کوی ترا فخر بر آهوی حرم
پرده دار چمن روی تو گلزار ارم

قامت سرو خرامنده بستان وجود
دهنت غنچهٔ سیراب گلستان عدم

که نه بودی که بیایم بتو روزی صد ره
کرمی باشد اگر زانک کنی رنجه قدم

عشق ورزی بتو غیر از دو سخن نبود
طبع موزون بفروشند به دینار و درم

کاتبی گریه بیاموز که در دفتر عشق
شد سیاهی بدر از دیدهٔ گریان قلم

وایضاً

ای دل از عالم بیا دو دلربایی مردم
چون وفاداران بعشق بیوفایی مردم

ای دهانش هیچ و من زین شکل جا سوی عدم
گوش دار این نکته از جایی بجایی مردم

بوی گل می آید از گلزار وصالش آشنا
در چمن چندین ببوی آشنایی مردم

تا چو پیش مینالد آن مه محمل میبرد
میکنم فریاد و دنبال درایی مردم

کاتبی چون منت بوسی از وفا آن ماه را
سر که بر کویش با قید جفایی مردم

وایضاً

ای شه چنین کمین بندهٔ پیکین توام — داغ دار کین رخا دم و دیرین توام
دل خوبان جهان خیل دل تست ولی — تو کرد دل نه همین لشکر مسکین توام
ست آیین تو عاشق کشی و کوس همیت — عاشق مسم تو و کشتهٔ آیین توام
همه تن جان شوم و به تو فشانم چون شمع — گر بیابند شبی بر سر بالین توام
مرگ خود پیش تو نز که بد جا میطلبم — این دعا میکنم و کشتهٔ آیین توام
نیست چون کاتبم کار بجز شکر خدا — کین زبان داد که مشغول تحسین توام

وله ایضا

باد اگر آرد هوا گردی ز راهت سوی چشم — تا تن من خاک گردد آن بود داروی چشم
ابروی همچون کمان بنما که از یاد دیدنت — مردمانم از مژه تیر بیت در پهلوی چشم
بس که در شهر وجودم خیل عشقت قتل کرد — خون بجای آب می بینم روان در جوی چشم
شیر مردان هر یکی جویند چیزی روز حشر — من بصحرای قیامت جویم آن آهوی چشم
میکنم نظارهٔ خوبان و می بارم سرشک — آید از چشم خوشش این خوی و گرم خوی چشم
از دیانت شد چو موز ابها ازان رمیکند — زحمت مردم دهد پیوسته همچون موی چشم
ماجرا او راز تو روشن باد چشم کاتبنست — گرم میگیرد و سرشک بجهد بر روی چشم

وله ایضا

کمی ور ذره فقیر از همه عالم بیشم — پادشاهم شوان گفت که من درویشم
چون به بیگانه و خویشم سر پیوند نماند — سخن از خویش نگویید که من بی‌خویشم
دارم اندیشهٔ خلق خوشش و رخسار نکو — شکر خالق که بد خلق نمی اندیشم
غمزهٔ یار به تیغ جفا نکند یاد از من — من ازین واقعه خونین جگر و دل ریشم
در درون تنش کمان ابروی یار دارم و بس — تا که قربان شده آن بت کافرکیشم
کاتبی یاد چو شمشیر کشد آن ادلی — گر بود گردن من نی و سری در پیشم

وله ایضا

بهار و عشق تو چون شیدا نباشم — چه کم دارم چرا رسوا نباشم
من آن صیدم که نا بنجیر شیدا — ندانم زنده با کشتم پایانم
شم را آبرو از موج اشکست — بسوزم گر درین دریا نباشم
دلم بگرفت از تنها نشستن — بیا ای درد تا تنها نباشم
بشمشیرم بکش روز جدایی — که باری من در آن غوغا نباشم
مرا چون کاتبی خوش سرنوشتست — گر از تیغ بتان قطعا نباشم

وله ایضا

پی پیکان او چون تیر صد جا گر برافرازم
ز تو کوشیم تا خود در آن شب ناوک اندازم
به خاک کوی او خواهد روان گردیدنم جانها
گر کشش ره به پای تیغ و خنجر اندازم
بیا و ورد دشمن و لب ریز شربت ای ساقی
چنین اول که گل در شکر در مجمر اندازم
تو فاسق خوانی ای زاهد مرا و من ترا عابد
چه حاصل از چنین تهمت که بر یکدیگر اندازیم
طریق زاهدی آیین خلق عاقبت اما
به رندی عاشقان این رسم از عالم بر اندازم
خوشش خاک کویش کاتبی شرمنده‌ام لیکن
همان بهتر که مشتی خاک بر چشم تر اندازم

وایضاً له

بی دهان و لب تو میمیرم
نیست دیگر زبان تقریرم
غمزه‌ات از تکبری کشدم
گشت روزی که گفت تکبیرم
کشته یار دیگری را گیر
تو مرا کشته‌ای کجا گیرم
همچو یعقوب بی تو خواهم مست
یوسف من بگوی تعبیرم
سینه تا گیرم از پی شفقت
ور به پیکان زند خون گیرم
با تو تدبیر کاتبی هیچ است
کس نداند که چیست تدبیرم

وایضاً له

تا ز خط به رخ خوب تو نشان می بینم
فتنه را بر طرف عالم جان می بینم
میکشد بند دوری بر رخم از عالم نو
آفتاب رخ خوبت چو عیان می بینم
ناوک انداز نگه شاخ گل سرخ که من
پاره‌های جگر خویش بر آن می بینم
عمر بگذشت نه شادی نه غمی بخشی
دفتر سرمایه نه سود و نه زیان می بینم
دل صد پاره جوی آورد اشکم همراه
برگ گل ریخته در آب روان می بینم
کز آتش شده کاتبی از سوز درون
که ز سر تا قدمت جمله زبان می بینم

وایضاً له

تا کی از بیگانه وش نا آشنا میکردم
غم جدا محنت جدا هجران جدا میکردم
همچو سپندی که مردم بند گیرد دلکش
کو غم و کو محنت و کاهی بلا میکردم
صید و نیستم ولی یار من میگیرد و هیچ
آن مه صیاد را بین کز کجا میکردم
پای خواهم در کشیدن از جهان خاک
زانکه این بس موزه تنگ و پا میکردم
کاتبی از صحبت هجران نمی یابم حضور
ور همی خواهم که بگریزم فغان میکردم

وایضاً له

خواستی بسمل مرا سم اعدای یا رقدم
این چنین کشتن به از بخشش ز خان حیم

یافت دل الحمدلله ره بخاک کوی او
داور رب العالمین او را حافظ ختم

کرد و صد سوگند خواهی خورد با زهد و وفا
کس نه تو با در رنجه امیدواشت بالله العظیم

نزد خوبان محرم اند و انتهای کنه اوست
پیش شاهان حرمتی دارد نشانهای قدیم

دل بر آن درویش نهاده دم بدم جور و جفا
در درون روضه سیری شود از ناز و نعیم

چون کسی کو کعبه را باشد مجاور عمرها
کاتبی در کعبه کوی تو میگردد مقیم

و له ایضا

دست گیر ای مه که دست هجر تا بی میدهم
روی چون آتش نما تا دیده را آبی دهم

نیست آن طالع که گیرم زلف مه پوشت تا
تا دل شب گرد را امید مهتابی دهم

در دعای آن دو ابرو عاقبت حسی کر من
جان بکنج مسجدی با طاق محرابی دهم

بخت من آن دم شود بیدار کز خاک لحد
دیده پند آمیز در اسرهٔ خوابی دهم

گرچه از تر دامنانم لیک چون آید نیاز
دامن خود گر بیفشارم وگرنا بی دهم

کاتبی چون طوطی گردون نگوید شکر من
گر زنی کلکش دمادم شکر نابی دهم

و له ایضا

دل پر درد آخر علاج از تیر او کردم
قدم صد پی کمان گردید نامد تیر او کردم

چو تیرش رفت و پیکان ماند زان فن تنگ دلم
دلی شادم که پیکانی نشانش از تیر او کردم

دل و جانم خیالش برد و میگویم وصالش را
عنان بر تاب از من صحرا که من نخچیر او کردم

شدم پامال و سرگردان و سودایی و دیوانه
نظر تا در سواد زلف چون زنجیر او کردم

دل بیچاره را کاتبی را در بت فرقت
مرو دور از خیال چشم پرتزویر او کردم

و له ایضا

دمی که از دل گرم آه سوزناک کشم
بر آسمان و زمین خنجر هلاک کشم

در آورد به نهان پاک قدسیان دل
صدای آه و فغان کز درون پاک کشم

چو دست نیست که بر تیغ کشم ز عارض یار
ز آب دیده سپر اندر مغاک خاک کشم

ز رشک ریزی و پنداری شب تار زلف
بکینه جور کز آن چشم خوابناک کشم

نشان غمزه اش ای کاتبی چو بتوان یار
ز رنج آه چه حاصل که بی هلاک کشم

و له ایضا

رحمت عامست و ما نومید از آن رحمت حرام
رحمتی فرما اگرچه لایق رحمت نه ام

رفت عمر از دست و دست از کار چون چیزی نماند
دست از این حسرت بسی بنهاد در حسرت نه ام

حرمانت در ره تو شده خون جگر
شکر میگویم چون محرم از این نعمت نه ام

دیگر امید ایست و از شربت تلخ اجل / گر همه زهرست ناترسانی این شربت ام
ای که در راه کعبه ماندی ز شهرستان قدس / زین وجود خوان که دیگر در این غربت ام
زاهد و طوبی و باغ جنت و ما و لقا / همتی دارید ای یاران که بی همت ام
کاتبی از ما چه پرسی سرنوشت خویشتن / زانکه ما افتاده خط و خامه قدرت ام

وایضا له

روز وداع یار دل از غم کنده ام / این میکشد مرا که چنین بی او زنده ام
طرح قرار و صبر برافکنده ام ز نو / این طرح بین که باز من از نو فکنده ام
دل پر ز درد و خنده همی آیدم ز خویش / کو گریه تا زمانه از این درد و خنده ام
تا آفتاب طلعتش از آخر سرشک / چون چرخ داغهاست بر این کهنه ژنده ام
جان زاهدی و زاهدی کردم نثار او / اینست حاصل از همه جانی که کنده ام
در مصر شاه بنده بود ای عزیز من / در ملک عشق پادشهم خوان که بنده ام
بحر از هلاک کاتبیم مژده داد دوش / بپسند گرچه این سخن آمد پسنده ام

وایضا له

ز هجر چشم مستت با دل بیمار می میرم / ولی عیشست چون در خانه خمار می میرم
نه خود شناسم همیگویی ببر نام تو خود / مکن از شربت من زهر و زهر داری میرم
اگر روزی و شبی با تو سر دو عالم جانی رسند کردم / چه حرکت این کز من دور از یار بی میرم
بجست و جوی لعل چون نبات از خط شکسته / اگر جان میدهم در مصر و از تکرار میمیرم
خیالت کاتبی را شد رفیق و گشت دور از تو / بحمد الله که با ایام از رحمت خوار میمیرم

وایضا له

ز یکسو غمزه ات و ز یکطرف پر خون دلی دارم / ز دستی تیغ و دیگر دست مرغ بسملی دارم
دلم گم کرده و میجوید در کوی تو اهل دل / چه حیرانی نکوئی خود مرا من گم و دلی دارم
سرم را وقف کشتی کش منزل آستان تو / بحمد الله که گر سر رفت کشتی منزلی دارم
شب هجر تو ام در جان و دل آتش شعله / چه غم گر شد شمع نیز و گر روشن محفلی دارم
چو من مردم بکوی او روان سازید تابوتم / نمایید مرده گویند که نیکو محملی دارم
اگر آب و گل من منزل سرو قدت نبود / نیاید تم سرگرم در دل گر آب و گلی دارم
نوشتی کاتبی خطی که من بنده آن فتوی / خط آزادی من شد چه بخت مقبلی دارم
اجل شد حل مشکل کاتبی را در غم هجران / بیا ای حل مشکلها که دیریست مشکلی دارم

وایضا له

سراسر باید و آمد در دب بسیار کی من دارم / کم افتد انجمن بسیار دارن یاد کی من دارم
نباید جست دل الفطره حسن چون نرخ / نخواهد گفت هر کس هیچ طرازی که من دارم
نشاند جای سقف و بکی پیش پای لیلی اند / به پیش سوادی این نازک خریداری که من دارم
صبا از سر کوش نمی چشم من خاکی / نداره باد ورنه طرف گلزاری که من دارم
رخسار چو رونا و دلم را ... باز اری / کرد وارد کاتبی این روز بازاری که من دارم

وایضا

سمن و لاله چو در باغ در آیند بهم / گل و آن پسر که چه پنهان بنشانیند بهم
شب که از عارض و زلف تو غبارات ارد / بغم روز و ماه پیچ در به آیند بهم
چون رقیبی از در دلم آید یکان / بند بند تنم از ذوق نمایند بهم
سخن خوش شناسان ز دهانش باشد / چون زبانها بلطایف بگشایند بهم
دل و جان بر ببرند ز پیش چکان / چون دو عیار که نقدی بربایند بهم
کاتبی چهره زر دو خود و وار ز خوش شوا / ز آنکه با محشر زر و عمر نیایند بهم

وایضا

شد تنم از عشق خاک سپرد باد هم / باد همیشه چنین بلکه بتر باد هم

به ز عدم نیست جا بهر من ایاز تنگ / ره عجم کرده بند در عدم آباد هم
کرد هم ز دشت و در که سر کوهسار / قصه مجنون و راست غصه فرهاد هم
نالد ز تو سرخوشت سرو سهی سرگران / مست سوای تو اند بنده و آزاد هم
تیر تو گر ز هدف از دل و تنم خطا / بر دل پر خون فتاد آنچه بنهاد هم
ناله چو تیز تو دید بلبل شوریده نوا / دیده به اطراف دل ذره فرستاد هم
کاتبی خسته راحت سنگ جان عمر / در قدمش جان فشاند عمر بداد هم

وایضا

عرم شد و از حسن تو چو ناز ندیدم / در خواب و می چشم ترا باز ندیدم
پنهان و مست کنت که با شم بمو و مساز / همدم بعدم گشتم و دمساز ندیدم
کمی گشت روزی و در روزی نشد آن رو / خود از تو بکیرد و نه سر آغاز ندیدم
ماند قضا شد قد را انداخته تو / چون چشم تو تیز که قدر انداز ندیدم
همه و من چشم خطا جوی تو روشن / در غمزه که آن غمزه غماز ندیدم
از عشق تو دیدم که بقا میشود انباز / خود نیز فنا گشتم و انباز ندیدم
چون کاتبی غمزه و ناچشم گشادم / در ناله جوئی هیچ هم آواز ندیدم

وایضا

عید کن ای دل که عزم کعبهٔ جان کرده‌ام — بسته‌ام احرام و جان قربان جانان کرده‌ام

محمل تن را ز مهر و ماه برتر برده‌ام — خاک در کاسهٔ سر گردون گردان کرده‌ام

سرخی چرخ و شفق چون جرس عرش خزان — کشتی ز تیر آمده صبح عید قربان کرده‌ام

در بیابان بس که شور آب از ثر افشانده‌ام — زمزمی پیدا ز خار مغیلان کرده‌ام

ساقی ما گشته خضر و کاسهٔ سرها قدح — ما ز مستی نقل خود ریگ بیابان کرده‌ام

عشق میگوید خلیلست از حرم مقصود ما — گرنه بسیاری ما زین خانه ویران

کاتبی از کعبهٔ دلها صفا جو زانکه ما — عمرها از بهر این حج طوف ارکان کرده‌ام

ولـه ایضا

کاشکم اجل آید که بپای تو بمیرم — از زندگی آن به که برای تو بمیرم

زان پیش که بی تو کشندم بسر دار — پس رشتهٔ زلف دوتای تو بمیرم

کشتی چو تو مردند هزاران بدعائی — من هم که بمیرم بدعای تو بمیرم

ای سگ اگر آید اجلت بر سر کویش — تو زنده بمان بنده بجای تو بمیرم

خورشید بگیرم و نرسد گرده م آخر — در سایهٔ دیوار سرای تو بمیرم

چون کاتبیم زنده جاوید توان خواند — آندم که بخاک کف پای تو بمیرم

ولـه ایضا

گریان بپای آن لب میگون نشسته‌ام — ای شوخ چشم بهر تو در خون نشسته‌ام

لیلی صفت گذر بسر ما کن سالها — در راه انتظار چو مجنون نشسته‌ام

خرشش همچو آفتاب بلندست خانه‌ام — گویا فراز سند گردون نشسته‌ام

ما را بهشت نقطهٔ خال تو قرب هست — زان همچو خط ز دایره بیرون نشسته‌ام

ای کاتبی نشست بما یار عاقبت — صد شکر چون به بخت همایون نشسته‌ام

ولـه ایضا

گرچه در راه تو افتاده چنین مدهوشم — جان همیکوشد و من نیز بجان میکوشم

طعنه کم زن که از آتش فغان سر ما — قوت نالهٔ نماندست از آن خاموشم

همه شب غرقهٔ سودای سر زلف توام — مهر با آن همه از خلق جهان می‌پوشم

چشم مستت چو خریدار همین رندی راست — عهد کردم که دگر زهد بطیلس نفروشم

کاتبی قصهٔ آن زلف بگوشم آمد — در چنین قصه شد آنم که گوارد گوشم

ولـه ایضا

گر رود بر چرخ آه آتش آلود دلم — آب در چشم ملایک گرده از دود دلم

تا فلک آن زلف عنبر بار از جنگم ربود — مجمر مه را جگر میسوزد از عود دلم

می برد جان من و اینجانم ز آرام
میکند قصد دل اینست مقصود دلم

کرد غارت چشم و زلفش خواب و آرام از شبم
برد رخسار و دهانش بود و نابود دلم

گر کباب دل نخورد آن مست معذور از آنکه
زهر پیکان داده اش مرغ نمک سود دلم

نقش هستی شست سر تا پای باران سرشک
از در و دیوار این قصر زراندود دلم

میخرد سودای خطش دل بجان خون کاتبی
گر میسر گردد آن سودا زهی سود دلم

ولہ ایضا

گر چو خورشید بود طالع روز افزونم
برساند بمسیحا نفسی گردونم

خود نه عاشق دیوانه بگیر ای لیلی
کوه و صحرا همه دانند که من مجنونم

بشنو و در کشم چه قدری خاک نشسته
گر گشایند چو لاله کفن پر خونم

سکر اینه که اگر بودم از پیش گدا
از زر چهره خود وقت خوش اکنونم

مطربا مست شدم چنگ بنوا نو بنواز
تا نگویند که در میکده بی قانونم

الحق اینست می آلوده تن لاغر من
محتسب گو که ز سجاده فکند بیرونم

یار شکن خط مار رفت و سلامی نفرستاد
کاتبی بی خط آن یار چه گویم چونم

ولہ ایضا

ما بر آب چشم خود سرو روان پرورده ایم
آفرینش بر چشم ما باده اگر جان پرورده ایم

ما برنج و غصه چو پرورده ایم او ناز و ناز
او چنین ما با و ما او را بجان پرورده ایم

خندش پرورده خوانی عاشقی با زر قیب
ما ز بهر آن سگ گستاخ استخوان پرورده ایم

خون ما پیوسته سر زد چشم و ابرو بیست
ما ز بهر قتل خود تیر و کمان پرورده ایم

کاتبی خاک درش کیمیا او در چشم
توتیایی بهر چشم مردمان پرورده ایم

ولہ ایضا

ما بهشت عدن کوی یار را دانسته ایم
دوزخ خود صحبت اغیار را دانسته ایم

وصف طوبی و شراب کوثری با ما مگو
زانکه ما قد و لب دلدار را دانسته ایم

مردمان دارند امید لقا در روز حشر
آن لقا ما دیدن دیدار را دانسته ایم

آنکه میگویند در تاریکیست آب حیوة
در دل شبها خیال یار را دانسته ایم

کاتبی چون از خال و سر زلفش مگوی
زانکه هم تسبیح و هم زنار را دانسته ایم

ولہ ایضا

ما سر ناوک او را چه برابر داریم
بگذاریم سپر را و جگر پیش آریم

کاکلش از پی دلی اهل نظر پسندید یار
ما بگوییم که ما نیز دلی پر داریم

هر کنون نقطهٔ غم دا دل ما گشت محیط — دور نباشد که درین دایره پرگارم

در مزرع چرخ بیک جو نخرد همت ما — تخم ازین بر نتوان کاشت که ما بیکارم

غرض ما ز نشستن ازین سیر و سلوک — در جهان آن تو ما طالب یک دیدارم

خاطر آزار بود جستن و افزودن جاه — خاطر خوش ازین بیش نمی‌آزارم

کاتبی خار زره راه روان بی‌زادست — چون توان رفت که ما با قدم افگارم

وایضاً له

مدام وصل ترا از خدای می‌طلبم — بدیده گردی از آن خاک پای می‌طلبم

کجاست منزلتم بر زبر پای دیوارت — من این مراد بهر دو سرای می‌طلبم

درون سینهٔ من صد هزار پیکان رفت — هنوز زان مژهٔ دلربای می‌طلبم

غم تو خوردن و محراب ابروان دیدن — بروزه و نماز از خدای می‌طلبم

بتار زلف تو درمانده‌ام چه جنس همای — شب است و ره گم و من رهنمای می‌طلبم

چو کاتبی بشب هجر دایم از طلبت — چه فایده که بجد وای وای می‌طلبم

وایضاً له

منم آن رند که در صومعه آتش زده‌ام — خاک میخانه و خاکستر آتشکده‌ام

دارم عمل درین خانه بزندان لیکن — بجز رخش نیست که من نیت جایی دادم

گر بجو دست بمیخانه مرا گاه رکوع — ز پیدار چرخ کند سجده بدین قاعده‌ام

جهرهٔ جان من از خاک قدم دارد گرد — گرد راهست نگر تا ز کجا آمده‌ام

شمار و فلک از دایرهٔ هوش مرا — شد یقینش که من از دایره بیرون شده‌ام

هر شبی عهد با اختر بد مهر کنم — جهرهٔ چرخ کبودست ازین عربده‌ام

کاتبی شعبدهٔ عقل نه از دوستیست — بهر دوست که من دشمن این شعبده‌ام

وایضاً له

می‌نماید روی مردم آتش آه از دلم — سوختم زین آتش و کس نیست آگاه از دلم

یار بر دل تیرها میزد و از بس شست — یاد آنکو یاد می‌آورد گه گاه از دلم

از خدنگش صد گذر دارد دل و در آشیان — تا خیالش در شدن نارد برون راه از دلم

دل فرو شد در بیابان غم و رنج و بلا — بر نخواهد آمدن تا جان بود آه از دلم

رخ نماید این بلا را دولت از کو کاتبی — گر شود در عرصهٔ عشق آگه آن شاه از دلم

وایضاً له

ندیم خوش رامم که رخ آن نازنینم — همیشه آنچنان خواهم که خود در این چمنم

بیا و سینه‌ام بشکاف تا بینم دل سوزان / اگر دل سوخت بی داغهای آتشین بینم
ز روی مردمی بنشین دمی در چشم پرخونم / که این دریا ز ابر باری دگر مردم نشین بینم
ز رحمت بد بنیام دست بر زلفش که تا باهم / رود از کار دستم یا گره بر شان بینم
نمیخواهم که تنهم جان و تن را ای خوش امروزی / که چون من چشم بگشایم نه آن بینم نه این بینم
بکی رنجم اگر پر باشم زنیر زمین خواهان / که گر جان بایدش من انفعال در رخ بینم
از آن چون کاتبی مشرح حاطر خالت سیه جانم / که حشر خویشتن با کرام الکاتبین بینم

وله ایضا

نور و صفاست در دم از منظر دو چشم / تا گشته آن دو ماه نو مه پیکر دو چشم
ماه دو هفته که بس حسن پرده بود / در هفت کرده آمده در منظر دو چشم
ساقی خوش آمدی که ز قد خوش چو بیت / حد کو چشم روان شده در ساغر دو چشم
بی وصف خال و خط تو حرفی نیابیم / از چینه شد سفینه تر م پیکر دو چشم
در انتظار رسم خاک قدوم تو / در جاره جملهٔ نظر تر دو چشم
تا خوابگه خیال تو باشد دو چشم من / پر لعل و گوهرست سراسر دو چشم
حکاکی کاتبی اگرت هست در دمی / جوهر آمده شد خوبان در دو چشم

وله ایضا فی النون

اگر آیی بنظاره پس از کشتن بسوی من / ز بوی تربتم شسته جانی شود مو بموی من
دلم را آرزو دارست و خود را کی نخواهد / چه بویم میوه خون که شکست گل آرزوی من
بسوی رفیم با همه خورشید زد پهلو / بحمدالله که از همه درست آمد سبوی من
بجانم هر که رامی سرکشی دارد خو خوبی / دمی بی یاد خوبان نیم از خوی من
چه کویه پس بر آرم مش تیغ او که در سجده / ز خون گرم دیده بسته شد برخاک کوی من
بگوی خویش بنشم خون نبا از دیده میگوید / چه صیدست این که از خون میکند رنگ کوی من
اگر در نامه کاتبی برد چون کاتبی نامم / علی رغم خدا این بس بود نام نکوی من

وله ایضا

ای جنیبان ساغر گلرنگ می باید زدن / شیشهٔ ناموس را بر سنگ می باید زدن
پیش تو آمدم کز خاک یار و دیار عشق / خویش را با آب آتش رنگ می باید زدن
تا بکی خون خوردن و کردن فغان در صومعه / باده می باید کشید و چنگ می باید زدن
نام و ننگ از شاهدی باز میدارد ترا / یک قدم بر فرق نام و ننگ می باید زدن
کاتبی خوش شوق شد آهنگ پیکده / راه ما را هم بدین آهنگ می باید زدن

وله ایضا

ای محراب دو ابرو قبلهٔ مقصود من / در همه وقت دایم روی گرد آلود من
غمزه‌هات گر خون نمی‌ریزد مرا از زخم نیست / پیش او یکسان بود بود و نبود نابود من
خون دل بی چهرهٔ زردم هوسی نکشش / سکه خود حیف دان بر روی نااندود من
دیده و سیرت التماس کشتن خود میکنم / ماه شبی از کدایهای نمود از دود من
کاش بینه و با دل خشنود خوم غمزه‌ات / تا رهد از ننگ تا این جان ناخشنود من
عقل و زهدم عشق و رندی کشت و مستی نیست / یافت تبدیل از تو خصلتهای نامحمود من
چون نگاه گاهی گفتی مرا مقصود نیست / هرچه مطلوب تو باشد آن بود مقصود من

وله ایضا

پای بوس دوست خواهی باید شد سر باختن / هرچه باشد خویش با سر تا به پا در باختن
تا گرا داری رسیدن کعبتین مراد / نرد را شوان بدانش خوب در خور باختن
در بساط عشق جان بازی بسی کردم ولی / خواهم این شطرنج را این بار دیگر باختن
در قمار عشق تا دل برد جان هم باختم / سرگرانی چند خیزی خانه دیگر باختن
غم ندارم گرچه در کویش رخ زردم شکست / زانکه در کوی بتان اندک بود زر باختن
سودا دارد اگر دو اندکی کاتبی / جان با شیرین حریف آن لعل چون شکر باختن خوش

وله ایضا

ای به از نخست و راکشتن / تا کیم میکشی به ناکشتن
غیرت بیچاره را ندیدی چون / اینچنین تا کی آشنا کشتن
بشهیدان عشقت ار بشم / خواهم از غصه خویش را کشتن
دور بودن ز شمع رخسارت / به از آنکم درونت یا کشتن
من که قندیل وار بسوزم / خواهم هر دم بدم صبا کشتن
کاتبی چون رسید فرق اقبل / باش خندان چو شمع با کشتن

وله ایضا

بت بزاز گر شد مایهٔ سود و زیان من / متاعی نیست در بازار یک کالای جان من
به رخسار و الا این من بنما چون درا / از آن پیچ اطلس سپهر و داد و فغان من
جگر دارم از آن زلف نگو چند بر دل گره / که خیال عمر پیمایم بجا ماند نشان من
متاع دل خرید و باز بیگر داد دشم / که گوشه آشکار افضد و در رو نهان من
یوسف آن بت بزاز محزون کاتبی چنی / نه کلی دوان از جنس معنی کاروان من

وله ایضا فی الواو

شد ز عشق تو تاخت کین از سر سو / شد کرنه ان سپه غل بدن از سر سو

جانب تو رخ خاک‌نشینان ازلی / رو سوی تو قبله کشته اهل زمین از همه سو

بر سر جاده سوی مهر تو بر نظری / خاک شد دیدهٔ صد گوشه‌نشین از همه سو

آتشم در جگر و فغان ز خجلت دری جان / خانه میسوزد و دود دوان یکی از همه سو

در چمن پرده بینداز که گل برسر شاخ / بلبلی کشته و آوخته چون از همه سو

لاله‌ها را ز تو در آتش که غلامان تواند / همچو ما آمده با داغ جبین از همه سو

کاتبی که بیرره فتنه‌ت کم بقدم / هیچ جا نیست نیابا چنین از همه سو

وله ایضاً

یار سوار میرود و من که سرم فدای او / نعل بسینه میدوم از پی بادپای او

جان برضای خویشتن هست با من حصه را / خانه نساخت هیچ جا جز بدر سرای او

هر که بسوی سرو تو ساخته خاطرش / وار شماجه میکند وار بود شمای او

جای سگ تو بند درون من به بند دون خانه / او برود بجای من من بروم بجای او

آب گذاشت سرو را در چمن و روان شد / در طلبت تا بکی راه رود بپای او

مرتبهٔ سکندری دید ز عشق کاتبی / کاینه رخ تو شد جام جهان‌نمای او

وله ایضاً فی الهجا

آن گنج که جستم ز کسان در که و بیگاه / بی منت کس یافتم المنة لله

آگاه مشو از کار جهان ای تن غافل / غافل مشو از کار جهان ای دل آگاه

چون تیز رو و برگه رفتیم و بندیم / سرتاسر این بادیه پیش از دگران راه

در راه غم تو شه محمود زاد که تو آن زد / هر لحظه شکاری بخدنگ الف آه

قندیل دل از شعلهٔ شوق برافروز / کز پرتو خورشید بود روشنی ماه

در جیب قناعت کش و دامان تجاکیر / در پوشش که این جامه نه تنگست و نه کوتاه

بسته خط آزادی خود کاتبی از عشق / دیگر قلمی منت بدین بندهٔ درگاه

وله ایضاً

ای بسته بر قصدم میان کرزی کلالی بسته / قصد غریبی کرده ناز کی خیالی بسته

نام عدم کرده فرون حسرت جون / بر آفتاب انسکتته سر سو هلالی بسته

هم رو به تیغ بسته هم با تحمل لب رازمین / در ماهی رحمت را چرا بر حسته حالی بسته

این سرخ روی بس بود دیده درمن نظر / گر خون دل بر بهره شد منشور آلی بسته

دل کند از آن زلف و دهن سیم کسانی / ملک خطایی کرده ات نقش جمالی بسته

گفتم بمرغ نامه بر کآمد پر روشت دور / هر چند هستی نیز بر گوشه بیابانی بسته

هم از سکان درگهش کرمه ورزی کاتبی / چون شیر مردان باش اگر دل در غزالی بسته

وله ایضا

ای باد آن کلبه را از آب چشمم یاد ده — وی آه آتش بار من خاک مرا بر باد ده

مردم چو باد عزم آتش هجران بهر تن خود — ای یار گر کشتن اینچنین خنجر بدان جلاد ده

آمد اجل شادی کنان گفتم ز هجرانم رهان — خواهی گر باشم شادمان کام من ناشاد ده

بیداد در عاشق کشی دادست و عاشق دادخواه — فریاد مظلومان شنو ای شاه خوبان داد ده

دل برده و اراده قصد جان آن آرام ناتوان — ای مرغ بگذر زین آشیان کام دل ایشان ده

چشم تو چون عاشق کشد از من فزون کس ار کند — گرچه نخواهد کشتنم باری بلطفش یاد ده

خواهم که کوبم سینه را در ماتم هجران ولی — ای بخت بد سنگی بمن از تربت فرهاد ده

چون نیست عذرا زینتی بنیاد هستی کاتبی — بر خط هستی کش قلم تغییر این بنیاد ده

وله ایضا

ای ناظر حالات صد چشم کار دیده — گر این نظر نباشد ناید بکار دیده

از نیک و بد بهشتت بسیار کار دیدم — وین حال ماند اندر جز دو کار دیده

تیر تو گرمست چون جان تا رفته از رحم — گویا که مرغ روحم از تن بیرون پریده

در تن شد و عشقت ای کم بتن ر بازی — تن باخته سر و جان پس مهره باز چیده

از قد چون کمانم گر تیر بکشد رانند — ای کاتبی نه دارم خود را از او کشیده

وله ایضا

در قصر لاجوردی خطیست پر کتابه — کای غافل از زمان چه حاصل از گنج ویرانه

پایان کار باید از جلوه شیشه ساقی — گر ماه طلعت داری و زهره آفتابه

ای واعظ از آخر مسوح تن بجوی — تا چند جو ماهی تا بی برو نی آبه

نجاست در رو پنهان مصحف شو — تا صاف گردد وقت دل چون پیاله

ای دوست کاتبی را وصلست حاجت دل — تنج و عاقلبی فی منزل الاحبابه

وله ایضا

در روی جان ندیدند اهل دل خود را — گر دور دراشتران بود در خود انداختیم

محبت کسب کمال انگه جنت بی سرت — یکسب کوشش که کاسب حبیب الله

هدایت تو مرا خوبتر ز علم و عمل — گر یک عنایت فاضی به از هزار گناه

رخیست ز رو مرا به زلف شب گمت — بلی بود ز سرخ از برای تزوی سیاه

بدور روی تو خورشید گمو من ز مهر — ز ضعف دست بدیوار میرود در راه

ولا بعشوه ز نقش شدی اسیر فتن — بر میان کسان چند میروی در چاه

وجود کاتبی از غم روانه شد بعدم
گرفت خویش سوی پیش بی امان الله

ولَه ایضاً

دلی در درون تن راستست و یخانه
جانی درون دلم دیوانه در گوشه ویرانه

هر دم شیم دور ز تو جان این پرده حجاب دل
لیکن چه حاجت دوختن پیراهن دیوانه را

رفتی سوی شهر عدم ای صبر و من هم میروم
هر من انجا چون بسی خیاد امکن جانه

هر لحظه تیغ غمزه رخال نیاز چید دلم
این مرغ را خاطر کشد هر دم با آب و دانه

ای باد جانم تازه شد از دولت وصلی مست
یا از پی خواب اجل نخوانیم افسانه

کی نامهٔ اعمال را بینید سیه روز جزا
چون کاتبی انکو شده سر خط جانانه

یا رب که بینم خویش را کلبه من بی بال و پر
در پای شمع سوخته افتاده چون پروانه

ولَه ایضاً

دمی ز شرم رخت سرخ خوش شمع ماه
خط سبز تو خورشید چشم کرده سیاه

مراست خضر ره آن خط عو اس ظلمت
مراست آب حیات آن دهن تنگ دو جاه

حدیث شادی وصل تو قصه ایست دراز
مباد دست من از دامن عمرت کوتاه

خدای داشت نظرها بما که هر یک را
دو چشم داد که حسن بتان کنیم نگاه

نگار نیز بلای تو هر کجا که رود
اجل ز پی رود و خون نشان بود در راه

رسید فصل بهار ای نسیم لطفی کن
بگو ببر و خرامان حدیث ضعف گیاه

مگو که دور ز من کاتبی چرا از بدست
چو سرنوشت خجل هست بنده را چه گناه

ولَه ایضاً

سحر چنین ز کجا میرسی شراب زده
که آب عارضت آتش در آفتاب زده

شنیده شیشه که جای پی سبوت رفت
بجای آب نهانخانه را گلاب زده

هلال ابروت ای شهسوار دیده چرخ
دو تو آمده و بر سپهر رکاب زده

چگونه گنج غمت ماندم نهان که دلی
هزار نقب ز هر سو در این خراب زده

نکاکیان منشان آتشین که روز شمار
بدامنت بود دست بی حساب زده

مثال کاتبی از زنده بخت آن خورشید
چو روشنست که بر آتش تو آب زده

ولَه ایضاً

گر شود آلوده ام از خاک پا ماه ترش
آنچنیم به چشم همچون مثل بر دار و مرش

خاک پایش در درون حلقه سوداییان
ست چون مهی که او را باشد از هر سو مرش

هیچ خونریزی نیاید چشم او را در نظر
لیک در مردم کشی همچو زنده باد او مرش

مژه و چشمت به اطراف جمال نیزه دار
چشم بادامی صف کشیده کرده گرد او حشم

چون کمانی کش کند پیش از کنار رود بار
میرود با اشک خون من روان از چشمه

کاتبی گوید نه کس با چشمش نسبت راست
دیده نرگس بسی گو چشم او را گو حشم

وله ایضا

یارا سخن بی غم گمان کی به روز اثر راه
رفتیم بیخانه توکلت علی الله

بابت بگوید که بتخانه گشاده
بسیار کسی جان دهد از شادی ناگاه

می‌کوش اگر طرف بهشت مراد است
زان آهوی که برست نگیرند سر راه

گو واردی غم را معزوشید عزیزان
گو یوسف مصر است گرفتار تک چاه

ای کاتبی از پیر مغان یار نباشد
سوزی نه‌بد آه شب اشک سحرگاه

وله ایضا

میتر چون شد به پایت ای سرو آن سر
زیر پایت سر کجا دیدم نشان دادم بر آن

دم گشتن بسر بوسم سگانت را که یک تا
گر روز صلح باید داد و دست دستان حق

چه نیکو دست دادم ساعدت سیمین آن نگار
کسی با دست ندهد زین نکوتر در جهان حق

اگر خواهی پشاوند جان و دادن عاشق را
روان اول داد جان جان ونهادن خاک آن تو

در خط به صفحه روی تو خواندم آن بمن نوهم
هر حرف آن خوانده شد سرخط دادن بر نشان تو

بر وقف دادن جان کاتبی آن آستان تو
هر درویشی که در رفتن دید به آستان تو

وله ایضا فی الالیا

از کنج و کنج نامرادی دل چه غم خوانی
بیخانه جو که سر خم گنجیست خسروانی

ای سالک طریقت تا چند خواب مستی
خیز و صبوحی کن کز کاروان بمانی

راه نگو که رندان کردند تو بازی
در حق نیک مردان بهمت مکن گمانی

وانعطا که مست کرده و گوید که گر علم
در بزم اهل معنی خوش خفته ای گرانی

راندیم کام دل را از نیش و تیغ دیده
ای نور دیده ما رابنت کامرانی

زان پارهای دلها به جمع بسته آمد
تا خیل عقد بیانه آخر اند میهمانی

مطرب بجان ساقی کز باده تو بشان
هر شعر کاتبی را تو میی و بخوانی

وله ایضا

ای دیده گیتی ز رخ مقصود ندیدی
عمر از گروش کرده ون مرادی نرسیدی

هر کز ز جهان آرزوی دست نداده
تا کی ز سر انگشت بدندان نگزیدی

ما را ز روسیم جهان میل نباشد
مردم و تماشایم ببرخی و سفیدی

گویند کزین پیش جهان رسم وفا داشت | باور مکن از خلق جهان سر خوشندی
اهل قلم ای کاتبی جسته خرد دانند | این خط که تو بر دفتر اندیشه کشیدی

وایضا له

ای ز سبزه تو آمده مونس و یار کیستی | فعل بنات جان من شاه سوار کیستی
هر که بدید نقش تو گفت تویی نگار من | نقش پری بود ترا آنا تو نگار کیستی
ای دل تنم جان من وحشی خونکار من | سوختی استخوان من باز شکار کیستی
لطف تو سرکشی بود با همه مست لطف تو | کار تو قصد جان من باز بکار کیستی
از رخ و اشک کاتبی پر زر و سیم شد جهان | باز بپرسیش که تو باز کنار کیستی

وایضا له

ای کعبه سر کوی ترا حلقه بگوشی | عشاق تو در طوف بیاد رخ و بوی
گشته حجر الاسود ما خال سیاست | مشک ره عشاق شده غالیه پوشی
مروه چه بود جز صفای تو غباری | زمزم به چاه ذقنت آب فروشی
کوه عرفات تو گمان دل سنگین | کافتاده به هر گوشه از و جوش و خروشی
چون وصل تو جویم چه غم از هجر کنم دم | از نیش مغیلان نرسد کعبه بنوشی

در بادیهٔ هجر جرس نیز بنالید | هیهات که چون خویش نه دیدیم خموشی
قربان تو شد کاتبی زار که عیدست | قربیت بذو دار درین وادی گوشی

وایضا له

بتان شهر پسیا و منند و گشته نبی | چه حالتست که کس را نمی رسد نفسی
چو آفتاب ره دور رسم بنده پروردن | مه رزوست که نونت که دست رسی
خیال خط تو اندر درون پیکان | چو طوطیست که باشد در آهنین قفسی
ز محمل تو اگر بر حرم فتد سایه | شود ز غلغله بر سنگ کعبه چون جرسی
سالکان بیابان شوق فرده بزند | چه شد گرینست ترا همچو دیگران هوسی
فکند و فر خود کاتبی ور آتش شوق | نه غیر کرم روان این ورق نخواند کسی

وایضا له

بر سر دار اگر پای منی تاج شوی | چند از گوشه نشین بیرون آ که علاج شوی
سالها پای تو از دون بنیاید بر من | روزی ار روانف ترشب معراج شوی
رویش آر چو در دست خود در دنی | حاجت از اهل کرم خواه که محتاج شوی
بان بیش ارنساری بدوت دنی و دین | تاج شاه ار نه ی قابل تاراج شوی

کاتبی آن دو رخ شاه بتان در عرصه   مات سازند اگر شاه نبی بیلاق شوی

و له ایضا

بر سر من دو چشم که بیمار میکشی   از زلف سر مپیچ که گرفتار میکشی

کشتی بیک کرشمه چشمم هزار جان   همه متاع خود که خریدار میکشی

هرگز کسی ندید مرا شاد در جهان   تا دیده ام که غمزه بسیار میکشی

دور از تو عمرهاست ز جان دور مانده ام   تن دیگر از پی تو دیدار میکشی

تیغت نگر و میل نمینید کاتبی   آخر چه کرده ام که چنین زار میکشی

و له ایضا

پس از وفات که هر ذره ام شود جایی   بود بمهر تو هر ذره در تماشایی

مطیع عشق توام تا چه کار فرماید   چرا که نیست بجز عشق کار فرمایی

پی سجود تو بر خاک راه ساجد   بود چو صورت محراب در مصلایی

ز جار باغ عناصر چه بهره بردارد   کسی که نیست هوادار سرو بالایی

بسی نماند که زنار کافری بندم   چو آشنای مسیحا زدست ترسایی

چو اشک دیده من کاتبی ز دنبالش   دویده میرود و آن نمیرسد جایی

و له ایضا

بقتل من اشارت کرد یاری   بحمد الله خبر خیرست باری

به تیرم میزند چون جیبه و انگاه   همی گیرد ز بند و دار من کاری

حساب ناز او مشکل توان کرد   که نبود نعمتش را شماری

چه پرسی حال این بی تاج از من   بیک سو رو که می آید سواری

تو ای زاهد بکار خویشتن باش   خوشش آن یاری که گیرد دست یاری

بساعد کاتبی را یار خون ریخت

و له ایضا

نگار جلوه چو دیدار خود عیان سازی   درین جهان همه را کار آنچنان سازی

چه کم شود ز تو ای نوبهار گلشن جان   که خار هجر من از وصل گلستان سازی

نظاره چمن دیگری ز آن مرغی   که آبی و دل ویرانم آشیان سازی

چو غنچه تو که چون بی گناه گیری خشم   دو لب به بندی و از غمزه ترجمان سازی

خیالت آمده بازم بقصد کاشانه   هزار قاصد از من ورد می دوان سازی

فراق ساخت مرا ستم که بی تو اشک آه   اگر نه همگی از خاک آستان سازی

بو آرزو ایلا تن کاتبی نخواهد بود … عمارتی که درین کهنه خاکدان سازی

ولنه ایضا

تو خط و خال خوبانه اچه دانی … رموز عاشق و پنهانه اچه دانی

بشهر خواجه تا شان نا تمامست … ولایتهای سلطانه اچه دانی

تو بارانی اگر گوهر نگردی … خواص بحر عمانه اچه دانی

تو موی نازکی و چیزی نسازی … ضمیر نخل بندانه اچه دانی

بسوی روی او گر ره نبردی … طریق کفر و ایمانه اچه دانی

کرت چون کاتبی این نسخه ننمود … کتابتهای دیوانه اچه دانی

ولنه ایضا

جانم رسید بر لب در آرزوی یاری … ای مرگ ره بگردان کاینجا نماند کاری

با انکه رفت جانم شادم که جان رفته … در کار دلبری شد ضایع نماند باری

گوید تیر چشمت قصد شکار دارد … هر لحظه باد روزی دل را چنین شکاری

ساقی مغد و ضیت زاهد در دور روی … کس را چه عذر باشد پیش چنان عذاری

لیلی و باغ و لاله مجنون کجا و صحرا … مرا آسوسی و وحشتی هر شیر و مرغزاری

آیا عجب سرو قدان جان نداردو ای دل … زین میوه ما به نیابی به شاخ شاخساری

در حشر کاتبی را باشد سفید نامه … کو غیر وصف خطت ملاست هاو کاری

ولنه ایضا

جانم فدای اگر شد جانش فدای چون بوی … گر جان فدا سازد کی یاری بیای چون بوی

داری در نیع ارمن خط انگشت پانی از وفا … ای عمر چون بند کی دل در وفای چون بوی

گر تیغ و گر خنجر کشی لیکن مرا آن بخت کو … کا قند سر همچون منی در خاک پای چون بوی

چندای سگ آن آستان بی حالی جو … آنجا رسیدن کی توان یا خیالی در چون بوی

گوشه های قبل خود بیکوم ای ابرو کمان … کتابکی افتد نشانه بهدف تیر دعای چون بوی

ای سرکار در بحر خطا محو بی از من تیغ او … آب حیوة آنم بکف بهر بقای چون بوی

کر کشته گردی کاتبی چون بود در خود لا کمکش … با او کسا دعوی رسند از خونبهای چون بوی

ولنه ایضا

خوش آن وقتی که جام را برادر وی دواوتی … مراد و شنام میکشی محراب و طاق وی

ولا چسپو فانی شد دیگر بندانی … همین آمد خبی عمری که با آن بود فاقی

اجل با درش میکن که گنبی برد و ای آدم … شب هجران چرا دیر آمدی حدیثی کی بردی

مرا ای کوکب طالع چه نیکو رهنما بودی
که اشک سرخ کردی ... بودی
بت خود ساختی هر سنگ کان ... زد
ندانستم که چون فرهاد سنگی ... بودی
سرای این جهان را آه من صد ... آتش
نبود ... کاتبی پاکی مکن در آن سرا بودی

وایضا

خوی شیرین را ... باغ ای سرو سهی
در هوای قد آن گل بوی گشتم کوتهی
سالها ای اشک ره دادم ترا ...
وقت نفس کی جوابا شد که در درد گهی
شمع در مجلس ز من لاف الفروزی ...
کز نهان ... سیهی
ای رقیب ... از در ار ...
گنده ... روی ...
در چمن با سرو قدت لاف ... از آن
پا بیال جلوه ... سر کوتهی
نارنج غبغب و سیب ... نارنجی
خسته شفتالو ... امیدی
هیچ آهو چشم داور شهر ...
کاتبی و قصه اگر ... بیابان ...

وایضا

درآمد دو چشم از در ...
که ز ... شد انجمن ... بینی

غلام آن نگار لاله رویم
که بی داغش نمی خواهم جبینی
ز تسخیر زلف همچو شستش
نخست آدم برآورد از زمینی
اجل ... و یک ...
که خواهم دور باد از نازنینی
صدای کوی مجنون است ...
که آه از آسوی صحرا نشینی
خیالی از میانش گر نبندد
کمر چون کاتبی با دیگ ...

وایضا

خوش آمدم که ز صف ... جان من نازی
تو در شمشیر راندن باشی و من در سر اندازی
در اول ... ناز غمزه ... جان
کنون ای ترک صیادم که از بهر ... تازی
... خداوند دست ...
بابه ... داری که ... خنده ...
مرا کی خواهم ساختن از غمزه صد کارت
توانی ساختن صد کار از این ...
بگوش من صدای ...
مرا ... نغمه نی ... آوازی
... خوش ناز ز زاهد ...
تو نازک میروی ای دل ...
رخ آن شاه خوبان دیدم و دل ...
بدینسان کاتبی در عرصه ...

وایضا

خوی چکان وشد می آید و گریان شده خوی — بنگر ای شیخ آن جوانمرد را بهاک خود مجوی

التفات اشک ما سنجای کوی او نکرد — آب زد به خاک آن در که تر است از آب جوی

گر مرا دشنام میگویی و گر نفرین ام — حال خود گفتم تو هم سر بسیر محوای مکوی

دل که بنود بنده زلف تو کو تیغ خود — سر که بنود بسته موی نکو ببر خود مموی

کاتبی از نقطه سر دهانش دم مزن — یا خط سستی ز لوح دل که آب زر شوی

و ایضا له

در آنکه گلونم ای آفتاب صبحدمی — بنور مهر بیاور بخوشم چو صبح دمی

ز مفلسان قدمی از قدم دریغ مدار — که جز تو نیست در آفاق صاحب کرمی

چگونه بندر توقع نباشد از تو مرا — که مست سرطرفم ز آه آتشین علمی

خوشست کنج وی دیده ماجرای و دیار — ولی خبان که نباشد در آن میان حکمی

بکش ابلهی و بانت زنت پیر نکست — کسی که نیست دلش در پرستش صنمی

نزار شد چو قلم کاتبی ز فکر خطت — ولیک از تو نیامد نوازشش قلمی

و ایضا له

زلف را به شکستن چند برهم میزنی — جان من دیوانه شد آن به که بندش میکنی

جان خود را دی بخاک درگهت و بندم چو گرد — گفتمش بی ما مکرو آنجا اگر جان منی

که چو نیزم راست ای غوغای گه اندازی بخاک — ای کمان ابرو مرا هردم کجا می افکنی

در زمین جان من تیر تو نیکو رسته است — ز رسته هوای دیده صد پیکر ز شحن کنی

بیکلی لطف و وفا ... ندارم خنده تو — قصد من داری ولی بالقصد نهانی

صحبت ما را فنید باقی اتفاق ای دل تو را — نقل جو دبا و اقم حشش جان و جان ودنی

کاتبی چندان چه داری دامن چو تر ز اشک — عشق می ورزی فنا شو تا که می دنیا منی

و ایضا له

گدایم ز تو یک دیدن و تو شیخ نمایی — بیا نه خیمه برون و بیر طناب گدایی

برای بردن جان کشته در آمد از در — ز مهر روزی که در آیی خوشست گاه فدایی

دلا برآی چو جان خوش که بیاک زدن — بیا دارز جهان میروی ملول چرایی

بعکس من که همه نیز یار جو بید و پیکان — تو تیغ از طلب ای سر کرا و خدا تو جدایی

صبا چه تازه کنی نوحه و مصیبت بلبل — بیا که خاک شهیدان عشق کجایی

گذشتی از دو جهان ای دل و بیند و بنسیدی — کجاست کعبه مقصود و تو سنون گدایی

ببر بخجر چون آب حلق کاتبی اما — نپرس بر کفن او ز خون که گشته کتابی

و ایضا له

کشاد صد گره زلف مشکبار یکی
ز صد مراد من ای سرو قد بر آر یکی

کنی بوصل وفا وعدها که قتل مرا
خوشا دمی که بر آید ازین دو کار یکی

همی خورد بدو بوسش ز آن لب جانم
تو زان دو ده بستان جانم و بیار یکی

دلم ز علم و صد کسب و فضل داشت یکی
فتاد کار دلم با دم ابکار یکی

هزار لشکر شود واجم بهر سر موی
بجنگ اگر فتدم از دو زلف یار یکی

اگر هزار خدنگ افکند بسوی دلم
خطا مباد الهی از آن هزار یکی

فتاد کاتبی از تیر یار در دم صید
چنین لطیف نیفتد ز صد شکار یکی

وایضا له

میروم تا حاجتی خواهم ز صاحب دولتی
دوستان خاطر مدارید یاران همتی

با حریفان چون روم در میکده شب کو منن
لایق پیر مغان روزی نکردم خدمتی

ترک عشق ماهرویان کنم از بی تهمتی
کی بترک عشق گوید هر که دارد دولتی

ای دل از دلدار جز جور و جفا چیزی مجوی
گر همی خواهی ز عشق خویش یابی لذتی

دیده خود را بنماید چون پی در حرم عشق
معنی او را نگه هرجا که بینی صورتی

سرو هرگز با قد او بنخواهد آمدن
گفته با یادوش آید چون بر آید مدتی

کاتبی یکدم بمیرد یا کشد خود را ز جمع
گر نشیند بی چراغ عارضش در خلوتی

وایضا له

میروی ای اشک و رخ بر خاک آن ماهی نهی
میکنی لطف و قدم در دیدهٔ ما مینهی

بحر چین خوگر مکن ای دل بموی یار چشم
صبح یاد آور چو دل بر سبزه دام مینهی

ساقیا چون می بخلوت می فرستی در حرم
مرهم پنهانیم بر زخم پیدا مینهی

کوچهٔ جانانه ای جان تا نباشی محرمش
من ضمانم تا گذشته نیاید و نعافتن مینهی

ما چه انگو نیاز روا ره جست کشند
از چه بد ذوق جهان بی محابا مینهی

قتل خود مجموعیت در بابار و بار شد
ماه کی انگشت چیل بر چشم شهلا مینهی

کاتبی خاک کمیران بسر و دامن کرد
با خدا گر پایهٔ خود پای بالا مینهی

وایضا له

هزار رحمت حق بر روان آن مردی
که دست بر دلش از داغ عاشقی دردی

چو دیده باش که اینت شعار بحث سخن
من این دو مصرع را یاد دارم از فردی

ز راه یار گر آورد غباری باد
مراد از آن بجز تبرده آوردی

مگو مرو و دی اگر ذره از آن خورشید
درون دل تارم بسی فرو کردی

درین جهان ز آن بی نشان شادرست زدی
ز هر که هست گرفتار زار بیرودی

به هر نوع اگر سوز کاتبی بودی	هستیت که او آب از جگر خوردی

و ایضا له

همچو کوی تو در آفاق ندیدم جایی	به از آنجا که تو باشی نبود ماوایی
تا گدایی کند از چشم تو نرگس نظری	کاسه در دست ستاده است چو نابینایی
عاشقان جان به تمنای لب شیرین دادند	همه مردند و نماندند بکس حلوایی
دل شد از دست ز من فتنه چو هیچ کسی سرپایی	نبود همچو من دلشده ناپروایی
پای پیچ من آن روز مراد است و دل	گر به پیچم سر افتاده خود در پایی
کاتبی گفته که از موی تو گر از روی تو گفت	هست چون اهل جنون بر سرش بحث جایی

و ایضا له

همی بینم عیان مهر رخ وی	چو نور حق تعالی در همه شی
مرا جان لعل او و او همو بود	حباب از می بود و دیگر شود وی
کمان ابرویش تا یافت شد جمع	دلم گو بود از هم کنده چون نی
اگر مه را چو او بودی خط و خال	نگشتی نامه سرگشته چرخ را طی
بی صورتش همه گوشیم چون عود	بدیدارش همه چشمیم چون نی

مباش ای کاتبی بی یار یک دم	که وی جانست و نتوان زیست بی وی

و ایضا له

یک شکرخنده که از لعل شکرخند کنی	چاره بازار جهان پر شکر و قند کنی
سوی ژولیده بدت آمده ام دام قبل	وحشت پای من دیوانه بدان بند کنی
صبر و جان رفت که خرسندی دل بود بآن	می ندانم پس از اینم بچه خرسند کنی
سجده پیش رخ دلدار خوشم می آید	طاعت آنست که از بهر خداوند کنی
زاهدا وضع بپرس ز من رنج چه سود	که جهان پاره شد از خرقه که پیوند کنی
استخوانهای من ای ماه بگردون بردی	استخوان کاری هنر دوزی قلب حیدد
کاتبی هم خود از خون جگر تخمه میدار	سرخ رو گرد یکی گر گوش خون بند کنی

تم الغزلیات

م

رباعیات

ای دل ار خواهی که باشی در ره عزت سوار — اسب همت را بمیدان قناعت تاز تیز

تا شوی واقف دولت از سر سرکاری کرست — نقد هستی سر بسر در پای اهل الله ریز

گر شوی کم خوره جانت خوب پیری خاک نعم — بگذر از این ره که بی دل غبار آلود خیز

حور عین و انسترها بی نشت و غایت را — خواه در ارض نشین و خواه در گلزار خیز

وایضاً له

ساقی بده آن باده گلرنگ مروح — بنوای که کز تو نغمه‌ای که فرح آید

ای مطرب خوش نغمه چو بلبل گلستان — بسرای که کز تو نغمه‌ای که پسر آید

وایضاً له

ای غنچه تا مال دنیی دون — بطول امیدت بکن این عرض

بداخیر بکن در افتاده نشین — ولله ملک السموات والارض

کا

وایضاً له

گاهی جرعه‌ای ز می مرحمت آید در نظر — داست در دیده عیشم خوشی می‌آید

غم و ساغر می تا بود دم دور بکام — منم و ناله نی تا نفسی می‌آید

وایضاً له

مطلبی داشتم طلب کردم که بغیر از این پیوند — تا شوی زان آتش کارها و نهان ساخته

گفت در چشمم نمی‌آید مطلع هیچ چیز — غیر آب دیده کش جاری غم آن ساخته

گفتم از یاران با چو سیمه و لعل و مینو — زانکه هست کار زنان سبزه شان ساخته

گفت لعل و سیمه گر خواهم که خواهد داد او آرزو — گفتم انگور آسیای حرج گرد آن ساخته

وایضاً له

نهنی هست که اکثر سخنم شش بیت است — بشنو این معنی و جز فرد جهان شمارم

پنج بیت چهارم و گهی شش اولی — تا بدانند که در شعر یکی دیگر ندارم

وایضاً له

کسی کو بجان جا کرنج فرست ... گندم چپت مرا تاج تارک
مبارک شمر چه پتیم فوتنی ... که قول رسولست عمر المبارک

ولـه ایضا

سایل ساتست نوشته ره که طلب کند ... بنویس کاتبی که بمعنی حوالتست
منت منه چو نوشته سایل بمی گران ... حال نوشته ره و ره درازتست

ولـه ایضا

ای کاتبی مجلس می در درون خم ... شد تیره و نشن صاف تو از درون
بگذار ای نسیم خریدن که جاهلست ... آتش بزن خریدن و دور خود نشین درون

ولـه ایضا

بابا ذه بیخود ریم بشادی خم‌ها ... چو اغم بزیطاق موش نمخورد
از قصه سکند روآب حیوه و خضر ... معلوم شد که روزی کس نمخورد

ولـه ایضا

در میان شهر ساری میکند شهر خراو ... دیدم آنکس راکه کام مرغ سیمی میدهد
کن جنزی میدهند دست تا نمیری کاتبی ... گفتمش اینجا غذ چپانه اگر چیزی میدهد

ولـه ایضا

شاعر نباشد آنکو هنگام شعر گفتن ... ز اشعار اوستادان از دو حال

ز خانه گر آنرا ز خشت کهنه سازند ... بنود چو خانه نو آنرا بنایش محکم

وایضا لـه

ای کرحیض الرجال صحرای ... شهرها را کرمت تکیه نفیض
حیض بعد از بلوغ می باشد ... چون تو بالغ نه نداری حیض

وایضا لـه

گر شکر گیرم بنا ید عجب کردن از انکه شد ... چون کمال از نیچه ره زور چو زنبر شکر نشین
کاتبی چون چرپا پرسش بدید از طلب گفت ... کس نیارد پیش من چونان الکت من

وایضا لـه

چو شد شب منوچهر از تیغ و آتش ... دلم گرد تا رخش از بار کدامی
چو شنید جان تا لما که رو کشا ... منوچهره ای دو بران کجاهی

وایضا لـه

چشم بخشا کاتبی سر پر فرازی تاب ... از جفای گردش گردون گردان پایمال
هیچ کوری شوسلطانی آرزو مخشم ... هیچ کل باپر فزون نایه بدوران کمال

وایضا لـه

اتنب کاتبی دارم از پند نا ... محمد رسیدا نم از آنجا غم
محمد مرا نام گشته و تو بدری ... بانگشت آن تو زانم دو رانم

و ایضاله

گر سخن هیچ ز هنر و بره شروان گردد عجب — زانکه استاد هنر و بلکه ز استاد اوست
در معانی حسن پایه دارد و بیان کامل — هیچ شروان گفت اورا فرد و بر دو زد او فتاد

و ایضاله

زاهدی گشا که مانند شعر از حرف دل — من طهارت سرشتی بر غبار حب کنم
کاشکی گفتی گر سخن گفتار را از شرم وا — راستی کار چنین با من چه سبب کنم

و ایضاله

ای صبا در گوش شاهنشه بگو کای بو الحکم — بعد تو سلطنت ما را قربت بای کس است
کرده عالم قلعه‌ها ذات قلعهٔ عالم شوند — از پی تسخیر آن یک جنگ سلطانی بس است
گر ورا سلطان نداند خصم کو سر کنده آن — خیل عالم گیر نظم ما تو میدانی بس است
ای جهان بانا جهان بی جنگ بی آمد بکف — نکته گفتم از طور جهانبانی بس است
همچو خاقانی مینه مشت از عدو در جنگ نظم — زانکه خاقانی از تو یک حرف مشتاقی بس است

و ایضاله

آن قوم که در دعوی از جانب سلطانند — در معرض شعر من از بهر چه می آیند
شعر من روشن دل که مکش سلطانان — من هیچ نمیگویم مردان همه بینایند

و ایضاله

با قاسم انجم گوید کای بنده اختر — بر آستان رسانده طور فلکی را
از غیبت کلامم مشکل حضور بابی — مکر تو مست فاسد بکند ارجمندی را
در حق پست بنده کنش ساجد ابابی — بنوه سخن نماز هی خوش تسبیح سجدی را

وله ایضا

میکند فلک خلیل احکو که از ارباب نظم — شعر بتکی را چون بابی سخن دانی نکمت
در سخن کمیش بکاهی مشت سازد و قافیه — این چنین اشعار سر کز هیچ دریابی نکمت

وله ایضا

ای بدرگی بدرگ را کنم کز شاعر — آنکو شعر را باشد ابتیجش باید
گوید که بر شهری آورده ام شعری — شعر آنکه خنس گوید آورش باید

وله ایضا

نعمانی آنکه رغم حکیمان شروان — در کاسهٔ طبیعتش از زهر شربتیست
دارو مدام روغن بادام را بکار — گر چه طبیب نیست عجب کو ز حکمتیست

وله فی نعت النبی

سلام علی خاتم الانبیا — رسولا بشیرا سراجا منیرا
الٰهی بحق النبی ابدی — وبارک وسلم علیهم کثیرا

وله ایضا

میر یحیی شاه گر نحوی کشش
بیت پستی را که سند گوید ش

لا کمال الملک الا له
کل سوا الرحمن آمنا له

وایضا له

ای ز اشعار شهنشاه سخن وان شه ضیا
خواند خوش خوانی و گفت ای کاش جز خوش نیست

الکلام را مست صد دیوان کمال اهل بیت
گفتم او شاعر است و سرکشی های نار شاه است

وایضا له

خسروا از خود رو و پرسش من حاری الهی
نیستم کعبه گر در پیالی دمی یکجا مدام

چون نباشد از تو مردم ناله ارغوان مرا
یا نیم گردون که روزی بس نبود گیان مرا

وایضا له

میر عادل شاه زین فانی سرا
در درون گر اسباب از کمال
کاتبی تاریخ او دانست و گفت

رفت و رشد وار بتاریخ کمال
بود آری تنعم آن عهد شاه
میر عادل شد نماندی آه آه

وایضا له

ای که غیر از آستان قصر و خاک پای تو نیست
بسترم خاکست و بالش خشت من از خاک در
گرنه ام راهیت بستر چه زمین اکی گلکی

گر نصیحت و در مرض بالین نبود و بستنم
کو میان خون و گرد خاک و خونی محرزم
نه آستان جا گران و اشتیاق الیسم

خلع بر تن بلبل چو اگر خواهم ترا
در دو سر بر دوم سوی بالین و بستر همی

همچو خورشید با آن شرف ستی مکانی ای زبیرم
گر ز سر بالین و بستر نیز در زر و سیم

وایضا له

کاتبی کار تو مانند شکر با دو نگار
عارض و چهره سپاهی تکبر باد و بنوشیش

از لب یار که شیرین سخنانی داری
یک دو روز در روزی اگر دور از امانی داری

وایضا له

کاری فنا و مار را با درز و جبه درزن دوان
نه بشنود حدیثم نه در دماغ آن

درزی که نفس برد را درز و دور محبس چیست
آن درز در آلی ببندد گوش و منی

وایضا له

منال کاتبی باری ز شاعران سخن شناسان
سیفی و قطب و شهاب و قاسم نکو شناسم

گر نمی آن قوم در دو از دل بر دو جان محض ابات
الحیثیات و الحیثیون و الحبشون و الحبشیات

وایضا له

نمی ستوده حدیثی که در شعور کلام
بنام حسانی اما بر در دیده ولی
اگر نباف بر در باد بوی ناخوش توش
گذار شیوه با خندگی اگر مرودی

ندیده مثل تو از شاعران خاقانی خاف
کجا دل تو شنود چون شراب صافی
نمی کشند روان چنان خاقانی خاف
و گر نه چون غزل نن جملی که بافی باف

برای زحمت دیرین شکار شاه طلب
که بهر زحمت دیرین تست شانی شاف

بجهل یاف بر بنید از نخت و کنون
بعلم ظاهر و باطن تراست نانی ناف

مهارت سخت بینت ای گسسته مهار
وزین ز مرتبه چون باد سران لالی لاف

زجمله حرف بپشت دو تا کردن کشف
تنز از علت جنیت کانی کاف

ولہ ایضا

حمزه را گفتم از نگار گذشت
کف بگذار با جوای دروغ

حمزه مهر نگار بگذارد
آه از دست فضای دروغ

ولہ ایضا

اهل تملق که درین دور امکان
طعمهٔ مرغان تملق شوند

ببضه صنعت ار شکم جا بوند
چون بدر آیند باتش روند

ولہ ایضا

دررم شعر حافظ شیراز
بی تکلف لطیف میگوید

لنک پر خجند شیخ کمال
با تکلف لطیف میگوید

ولہ ایضا

دست صنع خنجر سرها کند
جانب سلطانیه چون سد زدن

گرچه دی از شهر سمرقند بود
در سخنی دست از او برده دی

ولہ ایضا

مسافرا که بآب لطف
بسی را آتش غم می نشاند

و اگر قدر و امد نیت عیسی
مسافر را مسافر قدر داند

ولہ ایضا

پرسیدم دی ز مرد یک مسافر
نه مادر ایش بود و نه مکانی

بدو گفتم نداری خان و مان گفت
مسافر را نباشد خان و مانی

ولہ ایضا

زن و فرزند تو کاین گاه
همچو ما در پی کند ره ی

وانکه ناکاه مانده بود ازوی
داد کادن بلیک خیمای

ولہ ایضا

بت پرستی پیشم آمد گفتم ای گم کرده راه
بی طریقی را گذار و خاطر ما شاد کن

گفت من کردم فراموش از بت بیگانه هم
گفتمش کر راست میگویی خدا را یاد کن

ولہ ایضا

بوسعید اسحق هرزه مگو قصه مخوان
آخر کار چو دانی که بباید مردن

هر حکایت که کنی ز مطلبی از مردم
حکایت نتوان مال کسان را بردن

و ایضا له

چو طبع یوسف نحاش از نظم — بود عبدالملک پیوسته مشغول
در آن بحری که ایشان شعر گویند — بود اجزای آنها وزن مفعول

و ایضا له

ایا کبیر جنابی که در بساط کبار — بزد کسی ز تو شطرنج از سپید و سیاه
نشسته ایم یکی چند امی با رخ زرد — سوز نیل عمان کرده میزند در راه
ترا اثین بود اوه و رخ فرزین کرد — که بازیی بجهان دست میدهد ناگاه
اگر بلطف سوی ما روان کنی شطرنج — چنان بود که ده با پیاده اسپ شاه

و ایضا له

امین و شیر ما دوران کمال ملت و دین — خدایا اگر کمن پیش از من مرا آید
کریم باش و وفایی نما بعهده خویش — شنو که قول رسول است الکریم اذا

و ایضا له

صاحب علت مبارک شد ز هجر — ستم کشید رنجوری و رنجور باد
گفتمش مرگ تو نزدیک آمدست — گفت این دو درست گفتم و دور باد

و ایضا له

گویند نامردان روزی مراد یابند — مردم نامرادی یارب مراد من کو

ور دارد ز سر مجالش پیدا و برکن و علم — شب تا بروز گویم الله داد من

و ایضا له

عقل پیدا آمد و جهان زبان — از پی طاغیان خسرو عشق
خرمن امل فتیله سوز — آتش شمع برق پرتو عشق
کاتبی ترک کاغذ و خط کن — ور نه بیرون رود از قلمرو عشق

و ایضا له

همچون سگ صید پهلوان گنج — در چرک و موج مجنون شد
پهلوی دو چشم اهنا سوخت — سگ بود و مهار چشم شد

و ایضا له

ای علا تا چند میگویی که مسکین کامنی — از خدا بخت ریخ خاطر یاران من
گر مرا جانی کجا رنج تو خواهم در جهان — ور نخواهم یارب آید صد بلا بر جان من

و ایضا له

وقت آنکه از جهان شمس علا — آنکس که در شمار آمدی
او نماند و ماند از دیوانش — هم نماندی گر بکار آمدی

و ایضا له

پیر منبر و را علیه الرحمه شب دیدم بخواب — گفتمش عصمت بتر ایک خوش شد چنین مست

لیک سرش چون بد از شو بماند شهرت گرفت — گفت پاکی نیست شعر او همان شهرت

وایضاً

ساوی میکشد از شهر تا شهر — بصد تمکین نظام الدین جمل را

جمل پر کین کشد وین نیست عجبت — چگونه میکشد پر کین جمل را

وایضاً

میر شابور چون زعالم رفت — دل از و زنده بود جان مردو

دو پسر ماند از و یک زن نیک — لیک زن بهترست از آن مردو

وایضاً

بشی مجلس میر اردشیر در رفتم — به بنده بود یکی قطعه بهتر از طبقی

از و شراب طلب داشتم من بیما — تبش گرفت و بکرد و از فرو دگی عرقی

وایضاً

سعدی ار دیبلی اگه بطلب — مثل او در جهان بشر نبود

سرکرا شرتی دهد برمن — حاجت شرتی دگر نبود

وایضاً

گوش بنهاده ساوی که خیالی شنود — تا روانش بلباس و غزل از دبرون

همچو آن مردتی دست که در محفلها — همه در گوش نهد زغزل او دبرون

وایضاً

میان شهر نشابور پسیمی — بمشهد رفت و بنام خود کس بست

جو اشعار لطیف کاتبی دید — نمک خورد و نمکدانرا بدزدید

وایضاً

صوفی ما چون اصولی بشود — در مقامات بنوا آهنگ

ذکر الا الله گوید بزم زم — مست این ورد نکو دگر شش چنگ

وایضاً فی الرباعیات

گر نیز رحمت برود سوی کنشت — از خاک کنشت آب خورد باد بهشت

در صرصر قدرت گذرد سوی بهشت — بگذارد ازان سراچه خشتی بر خشت

وایضاً

عشق از سوی شهر لامکان می آید — وز بهر شکار عاشقان می آید

ای تن اگرت هزار جانست بسوز — غارتگر صد هزار جان می آید

وایضاً

روزی که مرا شکسته بینی بشال — ناطق بخبری که همچو خاکم پامال

هر مور که قوت یابد از پیکر من — مانند فرشته اش برآید پر و بال

وایضاً

ای چشمهٔ پیکان تو آبشخور دل | جز بر رخ تیرت نکشایم در دل
در سایهٔ تیر تو دلم آسوده است | این سایه دمی مباد دور از سر دل

وایضا له

ای بسته لب تو در جهان راه عدم | بر تشنهٔ آب وقت جاه عدم
ای لعل لب تست که گرد و هست | یا خون منست بر کنار عدم

وایضا له

بر حجت کینه خواهی بدگویان | جز حسن زمین گواهی بدگویان
شیرین‌تر من آب حیات با تنهاست | خط قلم سیاهی بدگویان

وایضا له

مستی که بساقی معانی آویخت | از خم شکنان خوی بر سوی گریخت
قاضی بشراب ریختن حکم مکن | بالله که شراب را نمی باید ریخت

وایضا له

چون مستی چشم یار روشن بینم | سرچشمهٔ عشق را همین می بینم
بیجوم از آن لب و دهان کام دلی | من خود بجهان که دید تا من بینم

وایضا له

در بحر روانه تن بجان می بایست | بجان و تن من در آن جهان می بایست

از جان و جهان مرا گرانی می بایست | فی الجمله چنان شد که چنان می بایست

وایضا له

چون خواجه نظام بیت نظم آرایی | از صوت خوشش مباد خالی جایی
سرساز که مست نای آن نغز آهنگ | طنبور رویت انگه ندارد نایی

وایضا له

غواص تو و امین و سرش گوهر | وا آب رخ اوست از نهنگان برتر
دریا بکشش گشته و گردش گشتی | کیرش شده بادبان و خایش لنگر

وایضا له

ای از تو سه روح و صبح حس خوار و خل | در چار سنر چو چار چیزی کامل
چون فرخ و منبر و جوکون کنده و باغ | چون کیر زبان دراز و چون خایه دو دل

وایضا له

ای پیش تو نیکوان به نیکویی نخ | با من سخن مکو نمیگویی هیچ
گویم که چه خوب تر نتاند خوبی | خود باز نمیکنی ز بدخویی هیچ

وایضا له

گر کشته شوی ولا شهادت اینست | سر نه بارادت که ارادت اینست
از خاک خرابات رخ خود زرسان | دریاب که اکسیر سعادت اینست

وله ایضا

جون خور بزوال بخه در نخه کند / تبت کنج شم زلرزه جون نخه کند
پوسید همه کس جو ملک الموت برم / وقتست که اوپیشه قدم رنجه کند

وله ایضا

تا بود دلم شاد ز غمهای تو بود / بر زخم دلم مرهم الطهای تو بود
جندان کنهی کنم دم و کره کردم / آن سینه بیابید کرمهای تو بود

وله ایضا

هرجا که حدیث می احمر گذرد / تا حشر نسیم مشک و عنبر گذرد
بی عشق کری ساقی و ساغر گذرد / ضایع بود ار بلب کوثر گذرد

وله ایضا

وقتست که آید بچمن باد بهار / گل خنده زند بیاسمین در گلزار
ور گل نکند بلبل لب تشنه کنار / چندانکه زند در آب مرغی منقار

وله ایضا

گل برگ نشاط بی کسی می سازد / بلبل همه ساز خرمی می سازد
نرگس چه خطا کرد که سلطان بهار / سیم و زر او را علمی می سازد

وله ایضا

سر داغ که بر سینه سوز داری ای دل / از آتش و لعف بر وز داری ای دل
جانکش رخ جور روز او کندی / از بهر کدام روز داری ای دل

وله ایضا

گر با تو بچهره صبح دم زدن کرد / جون شام شود وظیفه معین کرد
باصد سر زلف تو کر لا ید شب / جون روز شود حساب روشن کرد

وله ایضا

ای واعظ بدگوی مرانید کوچی / ور کبر بیتن دیده چون رخ شوخی
ماند بر اوز ان یوسف نا کی / از خون در دیغ سرخ روی جوی

وله ایضا

دزد نز ضمه اهل نظم دزد بدر / ور دزدی بیند جو تو بدزدی بدرا
جون شعر نکو بشنوی از بدرایی / نشناسی نیک را و دزدی بدرا

وله ایضا

جمشید مدام جام می نیمه کشد / در همسکی آن خیسه سرابیمه کشد
گر بیر از آتش او رسند کرم روی / خواهد که رسن نادمش فیمه کشد

وله ایضا

خوش باش که غنچه و طرب عارضیست / وین لطف کرمی غرض و عارضیست

این یکدم جان بصحبت انسان ما … چون ظلمت روز و نور شب عارضت

وایضا له

فریاد ز دست خامه قسیل نمود … کو راز دلم بدشمن و دوست نمود
گفتم که زبانش ببرم گنگ شود … ببریدم از آن فصیح‌تر گشت که بود

وایضا له

هر دل که بدرد خاتمت ارزانیست … بر ملک دلش حکم سلیمانیست
چشم و لب و ابروی تو شاهی دارد … اما دست کیست کش شاهی نیست

وایضا له

چون تیر مرا افکند و بگذارد … وانگاه بابرو دل من بازارد
مانند سواری که چو تیر اندازد … از خاک بگوشهٔ کمان بردارد

وایضا له

ای بر همه نیکوان عشقت ترجیح … وی سوزن غمزهٔ تو دلدوز ترجیح
شمشیر بمار سپاران که جویان لم … الماء عن الطلب حدیثست صحیح

وایضا له

جانم لب آن ترک چگل مست خواهد … خود را اگر آئینه خجل میخواهد
چشمش چو بدید دیده و دل خرمن … هر چیز که دیده دید دل میخواهد

وایضا

هرچند که ساری کیفیت جانست … صد جان فدای روی بهیم باد نجاست
در مذهب او پرستش درویشانست … درویش بده که بیشتر نا پرستانست

وایضا له

هر کار که سرمه مایل آن باشد … بسیار در و چو مانده پیدان باشد
چون بادهٔ تلخ مست کام دلم … تا تلخی جان کندنت آسان باشد

وایضا له

تا دیده مرا یار رخاکار شده … یا دیده مرا یار رخاکار شده
با این همه یاری و وفا کی کرد … یا دیده مرا یار رخاکار شده

وایضا له

روزی که نه شادی و نه شیون باشد … نه دست و قلم نه جان و نه تن باشد
بر خاطر دوستان دهید یاد مرا … خطی که بیادگار از من باشد

وایضا له

فرزند منی که رستم ارکان سخن … این پند چه جوهریست در کان سخن
من جان سخن دادم و رفتم ز جهان … ای جان پدر جان تو و جان سخن

وایضا له

ای پسر و ترا ادر چمن رو سبزه بر گل دلیل می‌سخت دلم کو سر کم کرده جانان در باغ رخت	ای روی خط تو کو گل و کو سبزه در گلشن دل آمدم که به آمدنش به هر سو سبزه یا بد مشکل

وله فی المعما حمدی

زلف در روی تعلی از تو بر سر سودا شد باز	چون دل مجنون اگر در پی شد خون کند

رفیع الدین

تو نقش خود را به پای گل می‌نما	کز من جان باز نم و شرح داستان آرام

فرامرز

فراق یار ندارد چه کو نه دم چشم	در آرزوی سر زلف یار خون نگاه

خواجه خسرو

خو کرده‌ایم با قد یار رو به خرمیم	بنیاد خسته می‌شود چو قد دیار

ناصر

ما به تیغ آبدار یار از جان مایلیم	گرچه تیغ آبدار او ندارد میل ما

در رکابت بس که روی زرد خود مالیده‌ام	کس نمی‌داند که آهن یا زر داری رکاب

دار

دوش بر خاک درت مردم چشمم گفت	تو نمی‌آمدی اینجا که مرا یاد آورد
مانند پسته مست مراد در دهان	پیکان زنگ خورده فراوان در استخوان
استخوانم زد پس واقعه شطرنج کنید	تا نهم رخ به جای که در آن شه باشد
پیوسته آن رخ ارزن دلم خون	که از دوست برگ گلی کشته‌اند

تم الکتاب بعون الله

الملک الوهاب

والسلام علی محمد

و آله

م

مجمع البحرین

مدام از حضرت مبلغ الهام و متکلم بدوام الله تعالی شانه جواهر زواهر صلوات و یواقیت مواقیت تحیات نثار روزگار سخن گزاری باد که بیان صحیح انا افصح و کلام منتظم اوتیت جوامع الکلام اخبار آن ذات پاک بر طبق ما عرفناک و نسق سبق بعضی اعجاز بر ورق لا احصی نهاده مصراع حمد او همچنین توان گفتن

بیت

بعد از وی بر آل و بر اصحاب او — بر هواداران و بر احباب او
بر روانشان باد تا روز قیام — از همه عالم تحیت والسلام

چنین گوید منشی این کتاب و متمم این خطاب الطامع الی الله الرقیب التائب لحبیبه المجیب محمد ابن عبد الله نیشابوری المعروف بکاتبی المحتاج احد آنکه در مشهدی که غمز عیون عارف شکار بچشم و رمز جفون معارف شکار بجبهه از طوامر کاینات و بواطن مواطن موجودات بمقتضای اسمای و اقتضای صفات عظمی شور تاب مصورتست و خرابات محبت بود املاکننده زبان در گوش جان فرو گفت که در محالی این نشستن که معرف اصحاب علم و آیت ابدع مجمع البحرین بیان اشعار دیست بتصورات روحانی را دو ظلی و تصرفات عقلانی را اصلی و بنه مماثل سر معنی صورتی پیدا و مقابل سر تمتی حضرتی سویدا سازد بجهان تاویل تحویل کرد و نظام انتظام کلام و انضمام پیرایه خاطر و انعام را فقه خوش نیاز برکات و ارادات را حامل وحدیثی دلکش پرداز از شتاب مقصورات را شامل

بیت

گر نه در گیتی بماند روزگار
چون نسیم صبح از انفاس بهار

اگر چه در منظار اسرار افکار فضلای بلاغت دثار و شعرای فصاحت شعار از جیب گریبان روزگار ید بیضای موسی نموده با قلام اختراع و ارقام اصطناع بر صحایف لطایف آن چشم خرده بین معنوی جهای ما نوی گشوده اند همتی بکار و بساتین نظوم حکم باز چین لزوم ما لا یلزم بیارای و بکاس پس قیاس باده انعکاس با حبان در بزم گاه استیناس بپیمای که از غرایب ترکیب و خیالات و لطایف تهذیب و لزومات منظوم دستان

و سرو قد کورد اپستان و سر به عصر آیی **بیت**

نخلی به آر درین باغ به بهار — حیران کن از لطایف او چشم خرده بین
نخلی چه گونه نخل رطب های طوطیان — کانرا بجای شاخ بود نخل عنبرین
نخلی چنانچه نشان رطبهای او بود — مرآتیی که آمده در شان انگبین

مثال دیوان عجیب را اکر امثال بستند لایق سواد محب و محبوب و موافق شاهد ناظر و منظور و بقدر را لوسع لطیف ساخته و دیباجه پرداخته شد

فصار مستحسنا ما کان متفرقا — و صار منتظما ما کان منتشرا

و آب روان کلام در مرا بستان انتظام بنوعی رانده که هر بیت از ان به دخترا از بحور و وزن از اوزان توان خواند و شیر سینه هر شی را لکه و انی از معدن قوانی ساخته صانی و صافی ساخته آمد تا بحرین مذکورین به مآخذ اصلی که مکامین و مظاهر بحرین را

بوزن باطن و طهارت پاکی زوی کافیش مذکورین به تعیین عاشقی کرار مستعاری و سواداری با دبان آهن و شخصی معشوقی که در لنگرانی روی سکون لنگر تمکین اندختانی بود

بیت

در وای سخن بنگر که کشتیهای ایمانیش — بدو لنگر نگه دارند و در بحرش و انایی

امیدوار که چون صاحبان فضایل کمال و طالبان صنایع و خیال ترقی به معارج بر تطرف و نظاعی و فصاحت به مدارج تکون و سرایه این داپستان دست دهد و منزلت کمالات را باذیال کمال دارند فرحم الله من النبه بدعولا و احبت

مجد ولا وبالله التوفیق

والاستعانه

ع

ای شده از قدرت تو ماء و طین　　لوح و حجاب و دنیا و دین

دیدهٔ جان روشن از انوار تست　　مخزن دل روشن از اسرار تست

راحت دل ریش تو کم راحتی　　نعمت درویش تو کم نعمتی

قوت عقل همه معقولیان　　صحت نقل همه منقولیان

جبههٔ مقبول تو زین سجود　　دیدهٔ معدوم تو عشق وجود　　عین

حقهٔ تن پر گهر از جود تست　　نخلهٔ جان پر ثمر از جود تست

عارض دلدار ز توحید ناب معنوی　　حجرهٔ گل را ز تو صد آب روی

گلشن جنت ز تو راحت نمای　　گلخن دوزخ ز تو محنت فزای

قهر تو بی برگی سپار از جهان　　پیش تو پیدا همه راز نهان

ره رو راست دل هر با هیبت　　بندهٔ حکمت شده هر جا هیبت

هادی معمورهٔ این جا در　　کاتب مطمورهٔ نه کار کر

قابل اکرام تو مسجود جاه　　کافر انعام تو مردود راه

پیکر مجنون تو بیمار هجر　　در جنون بیمار تو تیمار هجر

منزل عشاق تو عیوق عشق　　عاشق عشاق تو معشوق عشق

سیرت کوران تو میدان دید　　صورت دوران تو دیوان دید

عاشق تو فارغ از ارکان خاک　　بهر تو پاک آمده از جان پاک

طالب تو از همه دارد فراغ　　در شب تار از جگر آرد چراغ

شعلهٔ حسرت دل و جانها بسوخت　　گرمی این آتش آنها را فروخت

رسم انکار ز تو زد الماس و مهر　　شربت بیمار تو از کاس زهر

فارغ از تو رشتهٔ کار وفا　　باقی آسوده دار بقا

مسکن عشاق تو شهر بلاست　　مشرب مشتاق تو زهر فناست

صحت شیدای تو رنجوری است　　مشغل جویای تو مهجوری است

کاتبی افتادهٔ درگاه تست　　بندهٔ دل سادهٔ گمراه تست

رحمت امیدکش و شوق و دعاست　　کین همه آوازه ز تو ذوق و صفاست

در مناجات باری سبحانه و تعالی

راحیم ای عادل حاکم توئی　　باخبر از جاهل و عالم توئی

بندهٔ رایت مه تابان مدام　　کبند کرده ذات از جان غلام

نیست از الطاف تو نعمت عجب / نیست از اعطاف تو نعمت عجب
بنده‌ام مسکینم و سلطان توئی / عاصی و غمگینم و رحمان توئی
مفلس و سودائی و آواره‌ام / بیکس و هرجائی و بیچاره‌ام
قابض جان آتش من گشت کاه / ای محیی غم را دل من وحشتگاه
مجلس عیشم شده دریای خون / از پی جام و تن دنیای دون
بازوی من تافته چنگال آز / بیتوی عمرم شده پامال باز
غرقهٔ بحرم من بیخویش و کس / موجهٔ گرداب غم از پیش و پس
ظاهرم از حکمت افغان نحیف / باطنم از قوت عصیان ضعیف
سوختم از گرمی روز حساب / و آتش اندیشه روز عقاب
رانده و افکارم و افتاده کار / مانده و بی‌یارم افتاده بار
لشکر محنت علم افروخته / قصهٔ من با عدم اندوخته
یک غم و اندوه تن از صد شده / محنت و اندوه من از حد شده
مست دل از بستن عهد ازل / بستهٔ شیرینی شهد اجل
با من غافل دل نا اختیار / عدل کن ای عادل امرزگار
ذرهٔ فردی همه مردان مرد / ذرهٔ فردی همه گردان فرد
در ساغر اکرام تو نوشیده‌اند / خلعت انعام تو پوشیده‌اند

بر همه از رحمت خود نوربار / ور همه بار غم دل دور دار
کاتبی آیینهٔ الطاف تست / کاتب دیباچهٔ اوصاف تست
دیدهٔ او مسکن انوار باد / سینهٔ او مخزن اسرار باد

گفتار در نعت سید المرسلین علیه السلام

ای ز تو افروخته شمع قدم / وی ز تو اندوخته گنج امم
صورت تو سیرت جانرا اساس / سیرت تو صورت جانرا اساس
عامل دیوان تو خیل ملک / جاذب ایوان تو میل فلک
عقل کل از دانش تو سربلند / عاقلی از علم تو سر در کمند
زینت و آرایش کحل دو بین تو / محنت و آلایش دل کن تو
عابد آن از دو عرش قدیم / ساجد سجادهٔ عرش عظیم
اختر فرخندهٔ برج صفا / گوهر رخشندهٔ درج وفا
کعبهٔ عالم بتو آراسته / قبلهٔ آدم بتو پیراسته
بندهٔ رایت مه تابان مدام / گنبد گردنده‌ات از جان غلام
ز فلک افتاده چنبرگاه تو / مثل تو کس نامده در راه تو
شوکت آبای عالم ز تست / عشرت دل شادی عالم ز تست

یافته از تو پیمبری و آدمی / ور بده دین مهتری و محرمی
سرور و سپهر و فرسالار دین / مهتر و مه منظر و مختار دین
اعظم دورانی و صدر زمان / اعلم انسانی و صدر جهان
مه ز مهرت آمده مست کمین / خاکی و افتاده ز رایت زمین
شمسه خور قبه ایوان تو / خرمن مه حبه بستان تو
زبده چرخی و ارباب خاک / رحمت حق بر تو و اصحاب پاک
صادق ره اول عشق و ارکان / لوح مجموعه دین نام کان
دیگری آن عادل نیکو نهاد / قلعه در بسته دین او گشاد
جامع آیات حق آن دیگری / جانی و از صدق دل و جان مشتری
دیگری آزاده میدان ولی / صفدر گردون شه مردان علی
دم بدم ای خاتم دین انبیام / بر تو و یاران همه از ما سلام

گفتار در موعظه و نصایح

ای دل سرگشته سبحان ما / با خبری از عهد و پیمان ما
طالب این گلشن دنیا مباش / فارغ اندر ره عقبی مباش
در پی سیم و زر دوران مرو / خازن این مخزن حرمان مشو

واصل انسان همه محنت بهیچ / حاصل دوران همه محنت هیچ
آدم و حوا در نبی حق کجاست / آن دم و آن شادی آنها کجاست
نوح نبی نوح و غم طوفان نماند / بر روی آب و غم طوفان نماند
بانی بیت الله او لا ورفت / از پی او صد شد او از دور رفت
موسی آورده با عون کو / وعده بیچاره فرعون کو
کو نبی و فتوت احباب کو / خرمی و صحبت اصحاب کو
خاتم و آن بخشش عامش کجاست / طی شده آن نامه و نامش کجاست
کر جم و آن ساغر گیتی نما / وان شهی و لشکر کشی کجاست
حشمت خاقانی خاقان کجاست / پایه سلطانی و سلطان کجاست
رنگی خون خواره دیرین رباط / میکند از خون خوری رکن نشاط
طالب این مغبچه پیر کین مباش / کاتب این رقعه دیرین مباش
فکرت راه عدم آباد کن / خاطر خود را ز غم آزاد کن
غصه غم خوانه دنیا مخور / رایت این کنگره بالا مبر
عاقبت این خانه و جا نیست / دانه این مزرعه ناکشتنی است
کی وطنا این مرحله راه بقا / در رطه غم و آتش جاه و بلا
خانه پر محنت عالم مجوی / قصه این طارم اعظم مگوی

ریشهٔ این پردهٔ شش سو گرفت / رخنه بس این پرده تو تو گرفت
سایهٔ این دایره و بیم و دبیر / این همه گشت و شد از مهر و سپیر
نیک شو از گنبد گردان بترس / با دل نیک از بد و از آن بترس
پوشش جان حلّهٔ جانی طلب / بی پی تن زندگی اوی طلب
در ره دین رو نه دنی ریو و دد / ره بر انسان شو بر دیو و دد
آب رخ او رنگ از جست و جوی / کاستن عمر را ده آن جست و جوی
شاملی خاصیت محمود باش / واصل معبودی موجود باش
نسخهٔ این عالم کل را بدان / تا مدبّج و خم و لر انجمان
ساکن این مرحله ره کی برد / تا جر این قافله شه کی شود
دل خوش این قافله تاجر شود / پیر نو این شعلهٔ آتش بود
تا که این سانحه دل دوز دان / آتش این صاعقه دلسوز دان
بادهٔ این مصطبه قهر است و بس / شربت این شربه زهر است و بس
کامل این مدرسه جاهل بود / جاهل این وسوسه عاقل بود
ناطر این روزنه رنجور به / دیدهٔ این ناخنه بی نور به
غنچهٔ این کارگه جز غم نیست / لازم این قافیه جز رنج نیست
حاصل این مائده غمخوار است / غایت این فایده کم بار است

در کف سادهٔ دینی و احوال او / چون خبر از عشقی و احوال او
مسکن و بیشهٔ خود باز جوی / بابت پیشینهٔ خود باز گوی
مایهٔ پر بهره تو این مایه دان / پایهٔ عالی آن همه پایه دان

گفتار در سبب نظم مجمع البحرین

چون شه خور مجمره به برد حبت / عنبر شب زآتش مجمر بسوخت
بچهٔ این مجمره بگشاده شد / آتش این مجمره افتاده شد
خسرو خور با کف کافی رسید / مسکن خاور صف جهانی کشید
موج زد از ساحل دریای چرخ / گوهر شب روشن دل کیای چرخ
از دم تیغ شه مهتاب طشت / قلعهٔ شب قلعی و زرناب گشت
از کرشمش سایه شد انگار / نقطهٔ نه دایره شد زرنگار
رشته شد از بوتهٔ نیرنگ سوز / تکمهٔ پیراهن گل رنگ روز
برقع شب دور شد از چهر صبح / ظلمت شب نور شد از نور صبح
بندهٔ خود خوانده ور اندم خراب / زآتش غم سینه دم دل کباب
خود دل از آتش جان سوخته / دامن تن دیده بر آن دوخته
قصهٔ رسوایی دل بر چه داد / غصه و غمخوار تن جان در گشاد

سینه‌ام از آتش دل ویل خیز / دیده‌ام از اشک گرمی تن سیل ریز
کاتب دیوان غمم خامه‌دار / ایلچی دیوانه غمم نامه‌دار
ملک دل از غارت دوران خراب / فلک تن از اشک بحران در آب
با خوشی و غم خوری و مفلسی / عاشقی و بی‌زری و مفلسی
هر نفس از گنبد گردون غمی / هر نظر از دیده گریان نمی
تا کمر اندیشه دل در گشاد / پرده تنهایی تن بر نهاد
برقع سر دود شد از روی عقل / رهبر من شد بسوی کوی عقل
گفت غم گردش گردون مخور / کم گری پرده چو هیچون مخور
مزرع بی‌حاصل من و دنیا مخواه / در غم این دانه حرمان مکاه
دولت ده روزه او هیچ دان / وصل ده روزه فیروزه او هیچ دان
تلخی و اندوه جگر آرد بدرد / قله این کوه سپر آرد بدرد
جان که غم افزود شد آسوده نیست / آنکه غم اندوز شد آسوده نیست
گر همه سیم و زر عالم تراست / آن همه بی تو دم غم تنهاست
سرخوش و آسوده و مخمور باش / نه که غم آلوده و مخمور باش
مایه رسوایی سودا غمست / رخت دانایی و دانا غمست
راحت دل قوت جان میدهد / محنت این زحمت آن میدهد

گفتمش ای مایه علم و کمال / پایه پیرایه حلم و جلال
رشته عمر من دل خون خور / پاره شد از چرخ گردون بدر
غم دو چند و بیچاره و یار دون / بی سر و پا آواره و کار دون
در کف لشکر کش محنت اسیر / بر سر تخت غم و محنت امیر
خانه دل رفته جاروب گرد / دانه دل شد آشوب گرد
بی پر و بی افسر و بی حاصلی / لایخه و بی رهبر و بی منزلی
نه اثر از سیم و نه از زر لون / نه خبر از جسم و نه از جان
گفت گران گفته تو بشنوی / با غم اندیشه تن بگروی
نسخه اکسیر کن از جان پاک / بر مس وی زنده ارکان خاک
مشعل پروانه این جمع اوست / پیچ تو تو روانی این شمع اوست
چونکه در آن حضرت اعلی رسی / در خوشی و دولت والا رسی
صد چو تو چو پیشه در آنجا مدام / از ره دین و زنده دنیا تمام
نعمت هر منعم از انعام اوست / بخشش هر کرم از اکرام او
موج او در افلاک از اعیان / داعی او در افلاک از داعیان
خدمت او بر همه ذرات فرض / طاعت او در همه اوقات فرض
حاصلش از باغچه کوی کین / بخشش او حاصل روی زمین

سرور با شوکت با معرفت   صفدر با دولت با مرحمت

منبع دریای جود مردانگی   مطلع دیباچهٔ فرزانگی

ناظم منظومهٔ سلک وفا   کاتب سرنامهٔ کلک صفا

درهٔ بحر الله بخشنده ز لطف آل   واقف سر تفصیل ماضی و حال

حافظ دیرینهٔ عهد جهان   ناقد گنجینهٔ نقد زمان

کاشف پیچیده‌تر مشکلی   واقف حال دل هر سائلی

بازوی دین و دل قوی از عصر او   بازوی دین را قوی از نصر او

قطره‌ای از چشمه‌اش انجام یم   جرعه‌ای از ساغر او جام جم

نقطهٔ علم خوشش او عقل کل   بندهٔ پیدائی او عقل کل

عالم اقدس یکی گلزار او   طارم اطلس یکی دیوار او

رایت او چون جبه از عرش بانی   کرسی او توأم بوده از عرش باری

ناوک او را اجل از پا و ران   سندهٔ او را عمل از چاکران

یافته خورشید ز اختر او سروری   تافته از اختر او مشتری

نیزهٔ او را شده خورشید سنان   خنجر او را شده مریخ بیان

منتهی شان او مشک ناب   جا گرفته در بازوی او آفتاب

ذره‌ها خیل گر بالا نشین   مطلب خورشیش همه او را نگین

کاتب نو قصهٔ حضرت مدام   ناقل دیوانی او را اعلام

مشعل خاور ضو دیبا از او   مشعل مه پرتو دیبا از او

رشحه‌ای از پایهٔ تختش فلک   لمعه‌ای از پایهٔ تختش ملک

خازن کانها همه در کار اوست   گوهر آنها همه ایثار اوست

درک او ما سخن ایمان درون   قطره‌ای که از بسکه دل درون

بحر او را شده دریا مطر   لؤلؤ او را شده بالا گهر

گلبن نخل ریاکف دولت مآب   فاضل عادل ولی رحمت مآب

لشکر او را صف دین رابطه   دین و دنیا را اکنون واسطه

کرده خود آمده بر خوان او   آیت جود آمده در شأن او

نادم او را گشت محشر زیاد   قایم خیل صف او شاد باد

سایهٔ آن سپهر با احترام   خون فتنه او پس با استدام

چون خود از خصمان آگاه ساخت   گوش تن طبعم سوی این راه تاخت

دفتر اندیشهٔ رنگین گشاد   روی سوی چشمهٔ چشمش نهاد

بعد چندین اندیشه و فکر گران   و زنی صد نزاری و فکر نهان

ناظم این گوهر مکنون منم
ساقی این ساغر گلگون منم

نسخهٔ خوبی و کرم انگیختم
با گل و نسرین شکر آمیختم

نسخهٔ پرصنعت من بی‌حدست
دفتر با زینت من چیدست

اسم خود این مجمع بحرین یافت
وانچه کشش از مطلع کونین یافت

خامهٔ این مسطره معمور باد
ناطق این نسخه منظور باد

صورت او انجمن آرای دهر
معنی او مرد و زن آشنای شهر

از همه بد منظره مهجور باد
طالب عیشش ز دو در مجبور باد

نیز مرا این اجر کرده مونس انسان
ناظم این گوهر موزون لیس

منشی این آیتی در وصف
منشی این نسخهٔ خوب مژدها

خاتم این نسخه اسلام عیان
خامهٔ این گلشن دایم بهار

بلبل رنگین گل این گلستان
ساقی گلگونهٔ این داستان

گفت اگر آید غمی از غم فراز
گر فلک آرد کمی از کم مباز

هیچ به از بی غمی و شوق نیست
عیش به از خنده می و ذوق نیست

آتش و آب و گل دوران غمست
دشمن جان و دل انسان غمست

غم همه را کرد پریشان و دون
غم نخورد از جوشش و جیحون و خون

تا کی ازین گریه کی این و بیگرد
عشرت و عیشی طلب ای شیر مرد

عشرت دل گو بیت از پی بری
عاشق ساقی شوی و می خوری

عاشق از کف مده از صادقی
آتش قدح از کف منه ار عاشقی

آنکه نه صادق بود او مرد نیست
وانکه نه عاشق بود او مرد نیست

عاشق آنکه دل از دست برد
از می او خسته و سرمست مرد

مایل عشق از غم عشق است دور
سایل عشق از کم و بیش است دور

هر که و بیگه نظر او خجسته است
ذره ره و بی ره گذر او عمده است

گوشهٔ گوشش از غم او تا بدار
چشمهٔ چشم از جدا او آید ابر

بر همه تن خنجر دو شش روان
بر همه تن ساغر می عشق چکان

گفت او بی‌پر از امول عمل
محنت او خوشتر از اقبال عمل

آتش او خوشتر می دنوز تنی
ماتم او بی غمی و سوز تنی

گیت کش از عشق پر آلوده نیست
ذره او خاک در آسوده نیست

عاشقی از صد دل و جان خوشترست
چیست دل این دیگر و آن دیگرست

در دل من آرزوی عاشقیست
منزل من جا و سوی عاشقیست

این همه تخم من ره رو خیال
باد درت از ماه بشو نهال

گفتار در صفت سلطنت خاقان
چین و ناظر و منظور

بود و ز آرایش چین چهره وی   ورنه خوش آرایش حسن پری
دولت او مملکت آرای بود   محنت او سلطنت افزای بود
ناوک او ماه دل دوران اسیر   جاکیا و به همه میران امیر
خانه جوع از کف او در فراز   نحلهٔ جود از صف او سرفراز
رایت او در صف عز وی بلند   به عدو مهرش گرو دی کمند
بر دل اعدا ز وی از جمله نیش   در صف کین آهنی از جمله بیش
غم خورد دل شادی او شاد بود   غصه از آبادی او باد بود
در که او قبلهٔ اصحاب راه   خرگه او ملجا ارباب جاه
نصرت او مبتدی هر نصرتی   دولت او منتهی هر دولتی
پایهٔ تختش شده به نه زهر   قبه ایش آتش زده در چرخ چهر
داشتی او با همه اصحاب جود   ور شهی او را همه اسباب بود
خسرو با عشرت و خاقان بنام   بندگی او را چو دستان غلام
نوگلی از گلشن او رعنا بود   ور ز پی عیدیش در ابر گشود
غنچه از گلشن عیشش دمید   میوه از نخلهٔ عیشش رسید
دیدن او راحت دل می‌نمود   دوری او محنت جان می‌فزود
انجم او انجمن آرای خاک   پاکی او فایض جانهای پاک

از گل او حشمت بستان گل   ور لب او چشمهٔ حیوان خجل
غارت جان گرمی بازار او   آفت دل نرمی رفتار او
پردهٔ دل گیسوی او بافتی   ساعد جان بازوی او تافتی
نرگس او ره زن خواب بصر   سرو قدش چه کنم آب جگر
غنچه چون شکر او دلربای   غمزهٔ جان پرور دلگشای
یاسمن از لالهٔ او نام ور   نسترن از ژالهٔ او جامه در
طرهٔ او آفت هر پر کشی   غمزهٔ او محنت هر سرخوشی
چون قد خود طینت زیباش بود   چون قد خود همت والاش بود
در کمین معرکه آرای رزم   در دم عیش انجمن آرای بزم
خوبی او آفت ارکان چین   خال و خطش آینه سیمای چین
اختر او طالع خورشید داشت   ساغر او دولت جمشید داشت
خطهٔ چین از خط او پر خطر   حجرهٔ لعل از لب او در مجر
غنچهٔ او بر گل تر خنده زن   شاخ گل از شوخی او کنده کن
از قد او چابکی آوازه   ور خد او نازکی اندازه
شکر او در خور جان کام ده   عنبر دل در زره او دام نه
شعلهٔ نور رخ او دور شمع   مشعل مهر مه او سوز شمع

مه‌وشی از آفت دوران بدور | وز مه او کینه گردان نفور
غنچهٔ او چون ره دل صید زد | وز دل او قطره‌ای گل می‌چکید
جبههٔ او در آتش سوزان بسوز | ریزهٔ عنبر چو زر و احسان بروز
آهوی شیرش اگلش شیرگیر | غمزهٔ بی آهوی او شیرگیر
بجهٔ چشمش گرم آلوده بود | زاو شه چنگل و غم آسوده بود
چهرهٔ خوبش خصلت زیبایش بود | خوبی قد قامت رعنایش بود
جبهت از انسان ره دیو بگو | چهره همچون مه و خوبی نکو
خوبی و خوش خوبی مردم سرشت | بندهٔ این خو فلک انجم سرشت
طینت خوش خصلت زیبا طلب | دولت و دین زینت عقبا طلب
آدمی از خصلت خوش سرورست | خوبی خوش از علامت خوبی سرشت

گفتار در صفت صید کردن منظور و بدام عشق ناظر گرفتار شدن

باعث این محنت ابکار شکر | باعث این صحبت ابکار شکر
مالک این روضهٔ رضوان مثال | باذن این جنت جانان جمال
ساعی این مجمر عشرت بخور | داعی این کشور جنت سرور
این مثل آن رهبر فرزانه گفت | وین گهر آن جوهر یکدانه سفت

کز فلک آسایش و غمخوارگی | نیست جز آلایش و بیچارگی
ور ره این مرکب گشاد | نیست جز افکندگی اسب مراد
با همه تن محنت حرمان شنید | هیچ تن از غصه امان نبرد
خوش عالم همه بارست بار | گلشن آدم همه خارست خار
کوچهٔ او بی غم بسیار نیست | خانهٔ او بی نم و دیوار نیست
از دل خلق آمده در سال‌ها | زآفت بی مهری چرخ آه آه
هیچ دل از زمرهٔ نهرش نجست | هیچ پسر از بهرهٔ دهرش نرست
ارد وی در روشش بستان زد | گرد دوی گرد روشش بستان زد
شیوهٔ این بیوهٔ مکاره بین | بیوهٔ پرشیوهٔ عیاره بین
باری از افلاک امل آسایشست | بر سر این خاک اجل آسایشست
باده ده دل بنده و ش نوش کن | قصه شهزاده چنین گوش کن

رونق آن دار آرایش حسن شاهزاد | شد بسوی دشت دل او جا شاد
همره او شه و درویش گی | لشکری آراسته از پیش و پی
لاله چو شد از آتش پنهان | ژاله آن لاله ز آتش آن فغان

نافهٔ او عنبر تر بیخته ... پستهٔ او قند و شکر ریخته
سنبلش افتاده بر اطراف روی ... سوسنش افتاده در اوصاف موی
نرگس او مایل ایمان شده ... غنچهٔ او قاتل پنهان شده
سنبل گل دامن او مشک ناب ... آهوی شیرافکن او مست خواب
گلشن باغ رخ او لاله زار ... لالهٔ نو رستهٔ او ژاله بار
نفس او مایهٔ اصل حیات ... ذقنش او مایهٔ اصل نجات
طلعت او زینت دیبای چین ... بر قد او خلعت یکتای چین
نرگس مست از مل او شاد و تن ... سنبل نو بر گل او باد و زن
نرگس او با فتن آمیخته ... سنبل تر از سمن انگیخته
نسخهٔ سحر او دل جوی او ... ابجدی از جادهٔ جادوی او
نازکی از طلعت او رونقی ... چابکی از قامت او پستی
نازی او غیرت صرصر شده ... تیزی او زینت پیکر شده
بادهٔ سرمستی مستان او ... زادهٔ تند و ستی دستان او
سنبل نسرین بر او بند ریز ... غنچهٔ گل شکر او قند ریز
خسروی از کشور او حصه‌ای ... نیکوی از دفتر او قصه‌ای
ساغر مل غنچهٔ او بوی او ... دفتر گل صفحهٔ ابروی او

در رهٔ صحرا رخ آن سربلند ... آتشی افروخته بهر سپند
دشنهٔ او برکف خونتاب شب ... تشنهٔ او از کف خون آب دات
کاکل او آفت میدان دین ... غمزهٔ او آیت پیکان کین
نرگس او مایل خواب صباح ... لالهٔ او تشنهٔ آب صلاح
محتشم از پیکر او نقد جان ... منعقد از گوهر او عقد کان
هم خط چون طوطی او بازجوی ... هم لب او با می رز رازگوی

گفتار در صفت اسب

مرکب او در رهٔ جولان سوار ... ورزش پیسم او به ره تابان بهار
قلهٔ کوه از تک او تیه گوی ... گردهٔ گندم از سم او به جوی
جوزه تکاور خوشهٔ سم می‌نمود ... ماه و خور از آن گوشهٔ سم می‌نمود
سنبله در جو خور او برگ راه ... خرمن جو زاید او برگ گاه
از دم او گیسوی شب تیره تاب ... وز سم او چشمهٔ خور تیره آب
روشن اندک خور بسیار دو ... قلعه بازی گر کهپا ره رو
نیزهٔ او زاکهن غرت حسود ... شیههٔ او ناقض صوت رعود
پیشتن او مطرق فرق جهان ... جستن او آتش برق جهان

ساخته بر صف میدان خروش ‌‌ ناوک کش از تیزی پیکان گوش
چرخ و حوش از وی شده بات عروج ‌‌ مه بر او معجزه ضمانت برج
قاتل اعدا شده خنجر گذار ‌‌ گشته بر آن مرکب خونخوار سوار

گفتار در صفت بهار

موسم عیش و دم نوروز بود ‌‌ طارم گل عالم فیروز بود
خوشبو و آری دم فصل بهار ‌‌ وصلت شاخ گل و وصل بهار
سیرت مل انجمن آرای بود ‌‌ صورت گل یاسمن آسای بود
بلبل خوش خوانی در کوی چمن ‌‌ نرگس و نظاره روی چمن
جام گل افروخته گلنار جهر ‌‌ از می ناب خم زرکار مهر
پیکر هر بلبلی از ناله نال ‌‌ منطق هر سوسنی از لاله لال
لاله نورسته گلزار باغ ‌‌ چون دل من خونی و انگار داغ
نیزه خار از لب جو تیغ زن ‌‌ بچه گل از گل غم تیغ کن
گل شده جانانه جانان خال ‌‌ حجره او خانه جانان جمال
صحبت خاص گل و بلبل بهم ‌‌ گوش نه بکاسه مل و غلغل بهم
و نیز گل ناقل شکرف بود ‌‌ از نظر او وز دل من حرف بود

عملوی کنج و زر خود کاخ گل ‌‌ غنچه غنچ تو خود شاخ گل
نیلی ابوالت افسون سیل ‌‌ لیلی روز آفت مجنون لیل
مطلع شب تیره تیزی شده ‌‌ مدمع خونریز خنیده خیزی شده
سوخته شب را دگر از غم جگر ‌‌ خنده صبح آمده بر لب دگر
والی سنه از لب دریای نیل ‌‌ رخت خود انداخته در پای مل
غنچه گل تخته یاقوت خواب ‌‌ تخت وی از تخته یاقوت ناب
صفحه خاک آیت تحریر اسر ‌‌ غمزه پاک آیت تحریر ممر
نافه او پی سنبل و اصل شده ‌‌ ساحر گل با مل بلبل شده
روبه وحشتی شده شیر شراب ‌‌ آمده در بیشه شیر شراب
مرتع آهو شده ماوای کلب ‌‌ کلبه آهو شده صحرای قلب
بلبله هم پایه بلبل گشت ‌‌ سنبله هم سایه سنبل بهشت
نافه چین را بر گل لاف خشک ‌‌ نیفه او نافی صد نافه مسک
رسته دل از غصه افغان زاغ ‌‌ طوطی خوش نغمه اغصان باغ
باغ خط قمری خطاط بود ‌‌ قمری او طوطی و طواط بود
جمع مل جام مع غلغل شده ‌‌ شمع گل سامع بلبل شده
نرگس ساقی وش اطراف باغ ‌‌ لاله ساغر وش اکناف باغ

گلشن و صحرا شده کاخ نبات   شکر و قند آمده شاخ نبات
تیرهٔ نی زیرهٔ زار فلک   دیدهٔ وی نیزهٔ خار و خسک
شخص وی از لاله و گل کشته بود   پشت گه از لاله و گل پشته بود
حامل گل دفتر خورشید داشت   خار ز نی ساغر جمشید داشت
در دل دریا شده باران گهر   رحمت باری شده باران گهر
غنچه بی دستره ایام بود   مهرهٔ وی مهرهٔ بهرام بود
زخم خور از ضربت مضراب رود   دیده تر از سیلی سیلاب رود
لالهٔ خونخواره و اخراج بر   نرگس و مخمورگی و تاج زر
نالهٔ نی ولوله انگیز بود   غلغل می غلغله آمیز بود
ابر ورا ز لاله تر می فشاند   بار گل از بادهٔ بهر می وماند
بابهٔ وی شده ققنوس بال   قمری عنبر شده طاوس بال
خار بنی با صف و بی خوب داشت   بار نی از حربهٔ نی ضرب داشت
غنچه گل از تف گل تاب داشت   غنچه گل از کف مل آب داشت
دیدن گل آتش سوز نزار   چیدن گل شمرهٔ روز شمار
لشکر صحرا شده از پیش پیش   پیکر عنبر شده از ریشه رشش
نغمهٔ چنگ و نی آزاده نام   ساغر لعل و می سجاده فام

دامن دشت از گل بستان سحر   طرف گه از لالهٔ نعمان نسیم
آنکه به از خاطر معمور داشت   دیدهٔ جان ناظر منظور داشت
لشکر شه زادهٔ عالی نسب   داشتی از دولت والی طرب
تازی او سایه بر کوی بود   آهوی او سایه به سوی بود
پرتو رخ ناقل تصویر داشت   می شد و دل مایل نخجیر داشت
از سوی دشت او هم آن دورپوی   جانب که تا کمر آورد روی
بر سر که آهوی استاده دید   تا مل او بر سوی استاده دید
تاخت سوی آهوی بیهوده جبل   تیه شد از تیه آهوی جبل
تازی او تیز شد از تند تاز   در پی آهو سگ او گرگ ساز
آهو از اندیشهٔ او گرگ خیز   شد تن چون صرصر او گرد ریز
فکرت شه با نظر انبار شد   در پی آهو نظر انداز شد
شد بدر از لشکر و سر شوق شتافت   واگهی از رفتن آهو نیافت
چون نشد از کشتن آهو گشاد   باز سوی لشکر خود رو نهاد
بیشه و چشمش نظر انگیز بود   پرده چشمش خطر آمیز بود
دیدهٔ شه کوکبی از دور دید   راکب آن کوکبی از نور دید
مایل راکب شد و مرکب دواند   ادهم خود را به شتاب برساند

صورتی از سیرت ارواح دید   سیرتی از قدرت ارواح دید
برقع آتش رخ او برق جبین   غرقهٔ زین از تن او غرق زمین
از قد او جنت اعلا خجل   وز قد او طینت طوبی بگل
شعلها از رخ او نور یاب   شعلهٔ مهر از رخ او دور تاب
وصلت او دایهٔ پنهان روح   بحرت او مایهٔ طوفان نوح
غمزهٔ او منش روح بشر   عارض او فتنهٔ دور قمر
رشحهٔ از نکهت گیسوش من   نکهتی از گلشن رویش چمن
خاستهٔ جان خواب بسته از خد او   راستی آراسته از قد او
طوطی جنت بر او یاوه گوی   طوبی خلد آتش شده نوباوه جوی
حاجب او را شده خور زار داد   طوطی او را گل تر بار داد
ساغر وصل لب او جام جاه   طرهٔ همچون شب او دام راه
بلبله از بلبل او بوشه چین   سنبله از سنبل او خوشه چین
ناوک عشق قد او کارگر   عاشق نخل قد او باربر
اختر او طلعت تابنده داشت   چاکر او دولت پاینده داشت
واله او عاشق مست ازل   کشتهٔ او رشتهٔ شصت اجل
غمزهٔ او خنجر ساطور کش   کاکل کافر کافور پوش

ماه نو از ابروی او سر بلند   مشک تر از گیسوی او در کمند
هم رخ او عرصهٔ شطرنج ناز   هم لب او غنچهٔ پر غنج راز
خستهٔ او صد دل بیدار جان   بستهٔ او صد دیدهٔ نگران
صد دل و جان خستهٔ ابروش بود   صد تن و سر بستهٔ گیسوش بود
شربت لعل لب او چاره یار   ناوک شست غم او خاره خار
طوطی جان از رخش آیینه بین   قمریش از مرغ جان چینه چین
سایهٔ نخل قد او دلگشای   گلبن باغ قد او دلربای
نکهت مهر مه او مهر ذوق   قصهٔ عشق رخ او ذکر شوق
از گل و از سنبل تر تاب داشت   وز رخ و موش شکر قرار داشت
خندهٔ او خندهٔ خورشید بود   کشتهٔ او زندهٔ جاوید بود
غمزهٔ آن شه سر پیکار داشت   وز مه و خور دیدهٔ خونخوار داشت
عاشق رخسارهٔ آن ماه شد   بندهٔ نظارهٔ آن شاه شد
حاصل عمر و دلش از دست رفت   هم دل و هم حاصلش از دست رفت
میل دل آخر بشکر ریز کرد   طوطی شاکر شکر ریز کرد
دیدهٔ او آب شد از بحر دل   سینهٔ او خشک شد از تاب دل
از غم او خسته و غمخوار گشت   عاشق دل خستهٔ بیمار گشت

حاصلش از حیرت او هیچ بود / حنظلش از ثمرات او هیچ بود
همدم و ام ره خود گشت شاه / سایل نام مه خود گشت شاه
آن گل نو چون سخن از من شنود / پر سخن از غنچهٔ خود ره گشود
طوطی خود با شکر انباز کرد / قصهٔ سوز جگر آغاز کرد
گفت کز اندیشهٔ من درگذر / دار دل از پرسش من بی‌خبر
قصهٔ من محنت قایل بود / پرسش من آفت سایل بود
ملعبت جسم شده از اصفهان / خاطرم اسم آمده از آسمان
از من و از قصهٔ من دم مزن / پردهٔ صبر دلم بر هم مزن
هم تنم افسردهٔ تیغ جفاست / هم دلم آزردهٔ تیغ بلاست
هم نفس جان همدم پشمینه‌ام / هم غم دل محرم دیرینه‌ام
تا کی از گردش گردون جفا / مرگ به از زندگی اکنون مرا
حاصل غم حاصل من پاک باخت / وآتش غربت گل من خاک ساخت
دیدهٔ من پر نم پنداریست / سینهٔ من پر غم الکاریست
از غم کم بود چه افتاده‌ام / چشم‌تری پیشتر افتاده‌ام
چند غم از گردش گردون برم / تا کی از خنجر غم خون خورم
محنت و بیچارگی و جور بخت / غربت و آوارگی و هجر سخت

شاهی من با غم غربت بباخت / لشکر غم رایت محنت فراخت
از غم این گنبد گردون مکان / دیدهٔ عیشم شده انجم فشان
مایهٔ این کهنه دوران جفاست / بادهٔ این کاسهٔ گردون بلاست
خازن این مخزن جز سم نداشت / زارع این مزرعه جز غم نکاشت
مدت عمریست کز آفات دهر / آهن بختم شده مرآت جور
گشته آوارهٔ شهر و دیار / زآفت بی‌مهری دهر و نگار
شد دل من مشتغل از یاد تن / نیست کس آگاه دل از کار من
همچو من افسرده دم کس مباد / همچو من آزردهٔ غم کس مباد
دیدهٔ منظور شد از نم حباب / هم همه و هم جگر از غم کباب
سینه‌اش از غصهٔ او ریش شد / غصه‌اش از قصهٔ او بیش شد
گفتش از افکاری مگذرت مرنج / وانده سنگینی محنت مسنج
اختر دیدار تو روز منست / گرمی گفتار تو سوز منست
روز من از قصهٔ خود راز گوی / قصهٔ پرغصهٔ خود بازگوی
غنچهٔ گل خند تو لب بسته است / نرگست از گریهٔ شب خسته است
خاطر نیکوی تو غمگین چراست / ساحر بدخوی تو کم‌کین چراست
طرهٔ طرار تو غمگین ز کیست / ابروی مکار تو پرچین ز چیست

عنبر زلف تو بر آتش که بیخت / در رخت این آتش تر کس که ریخت
آهوی خطا ز تو مجنون گشت / غمزهٔ غماز تو مفتون گشت
تلخی گفتار تو زهر منست / وین همه آزار تو بهر منست
پردهٔ پیش تو راز روی کش / تا خوشی و محنت خود گوی خوش
همدم و دمساز کم افتد چو من / محرم و همراز کم افتد چو من
قصهٔ خود از من بخود منیوش / گر تف تو خون من آمد بجوش

گفتار در حکایت گفتن ناظر با منظور و نمودن احوال حزن

چون شه چین پرسش بسیار کرد / ور پی ناظر غم بسیار خورد
ناظر از آزار دل آزرده بود / بر جگر او غم محمل آورده بود
با غم و غمخوردن خود در فتاد / خانهٔ راز دل خود در گشاد
گفت کرا گر دلی ای خوش مقال / گوش کن این قصهٔ آتش مثال
پیشتر از محنت بخت فراق / بودمی آماده تخت عراق
حضرت بار رفعت نوشیروان / داشتی از مملکت آخر زمان
رحمت از طور من آموختی / معدلت از دور من اندوختی
گنج خور از مایهٔ من سود داشت / شمع من از سایهٔ من نور داشت

ساکن ملکم ز غم آزاده بود / مسکن غم در عدم آماده بود
عاقبت از شاهی ملک عراق / شد تن من لجهٔ غرق فراق
روزی از آبادی بخت مطیع / وز ره دلشادی بخت رفیع
جست دل از من ره شیر شکار / از پی مقصود پی نخچیر و بار
پی رو قول دل دانا شدم / بادیهٔ رومی مایل صحرا شدم
همره من لشکر دریا ز دو بار / بار ز رو بازی و نخچیر از شمار
کیسهٔ نخچم ز ره تو خیره داشت / آهوی نخچم بسر نخچیره داشت

گفتار در صفت نخچیر

لشکر من چون ره صحرا گرفت / پشته و هامون همه غوغا گرفت
هر کسی از سوی پی نخچیر خویش / هر طرف آهوی تند پر خروش
باز گردان شده تیغ هوا / قطرهٔ آن ناوک تیغ و بلا
پیکر نخچیر از تک او گورگین / وز پی شیران سگ او گورگین
آهوی نازان شده شیر از حیات / روبه کلبان شده شیر از ممات
دیدهٔ آهو سبل انگیز بود / جنس خم گوشش اجل آمیز بود
دشت از اسبان شده گردون غبار / دشتی و کوه از الکی آمد هزار

ناوک سرتافتن بخرفه نسق　　آیت قتل وتن آهو ورق
وحشی وطایر شده باهم بدل　　آمده جان لاغر و بر دم اجل
کشتن وافکندن آهوی مست　　بازی بازان شده از زور دست
سک شده شیر از سکی شیر سک　　وآهوی از اندیشه جان وی تیک
شخص که از ره رمه صحرا نسست　　کبک دراز قهقهه تنها شدست
نیزه وخنجر سوی خودکام جوی　　ناوک وپیکان پی دد دام جوی
مرد واز آزردن معروف هش　　محتسب انجمن ومالوف خوش
ز آفت قهاری یک سوی قهر　　سرخ شد از لشکر من سوی دهر
آن غلو آوازه از نشر بود　　وان حشر آوازه از حشر بود

گفتار در صفت ابر

تا کی آن عشرت ما شد فنق　　همدم وهم صحبت ما شد محن
پاره ابری چو شب آمد پدید　　دره خیل شه خورشد کشید
بحر شد از کوه پر سیلاب دشت　　اوج کرد از موجهٔ سیل آب گشت
لشکر ابر قلزم مواج بود　　شهدی سیل ودم تاراج بود
چشمه ابر آلت طوفان تاب　　آتش برق آفت عمان تباب

جنگل سیل انگل تو حرم　　صیحهٔ رعد اول صور دم
دیدهٔ دریا دل ابر اشک ریز　　بدتر دریا کف او اشک ریز
باعث ابر آمده چشم خدا　　موجب باران شده چشم هوا
خنر وسیل سپه ازپی دوان　　لشکر سنگین که از پی دوان
خندهٔ برق آتش جانسوز بود　　گریهٔ ابر آفت آنروز بود
لشکر من جان کن از آزردگی　　بی سر وافسر من از افسردگی
هیچ شد آن راحت جان پروری　　هیچ شد آن عشرت جان گستری
زر بسر آواره وپنهان شدم　　کمره وآواره وحیران شدم
شد تهی ولشکر من خوار وزار　　وان سپهری وافسر من تار ومار
بی دل وبی مونس ورسوا شدم　　همچو زر وتن مفلس وشیدا شدم
ره کل ومنزل نه وباران بسر　　وز همه این دیدها گریان تر
عاقبت از غم دلم افکار گشت　　وز غم دل حاصلم آزار گشت
چون شدم از لشکر بسیار فرد　　فکرت شاهی دلم افکار کرد
با لب خشک ورخ تر در شغل　　خوانده از آزار دل این نو غزل

غزل

میکشم از دیدهٔ گریان شراب / میخورم از سینهٔ بریان کباب

گریه را اشکم مدد آید شود / ز آتش من قلزم عمان شراب

ناله‌ام چون عود من ار بشنود / شاید ار نارد دگر افغان رباب

از دو رو کوه هر تن من کج بود / وه که شد از شدت دوران خراب

ضربت این ناوک غم بار رسید / شد رخم از تیزی پیکان خضاب

روضهٔ رضوان دل اکنون دگر / میکشد از دوزخ هجران عذاب

محنت رنج تن و دل بگذرد / از پی رفتن مکن ای جان شتاب

داشتم از ظلمت سودا ظلام / تا که شد آن روز و شب آسا تمام

زان شب تارم غم دل بس شد / هر سر موی تن من نیش شد

شب بود آتش زن روز غریب / گرمی او گلخن سوز غریب

گفتار در حکایت گفتن ناظر با منظور از حال غار و رسیدن بصومعهٔ عابد

چونکه شد از شب شه خاور نگون / وان همه تیغ آور لشکر زبون

شمع چو زان کوکبه تاریک گشت / چهرهٔ شب چون شبه تاریک گشت

هندوی شب بر شه گردون دواند / خنجرش از خنجر او خون چکاند

هم شب بیضهٔ بیضا شکست / یار خور از بازی او را نشست

عنبر تر جمع بر آفاق بیخت / گوهر خود پاک بر اطباق ریخت

من تن تنها دل از غم خراب / ور ز تف جان دیده پر نم در آب

نرگس من بر گل تر لاله بار / سوسن و بلبل هم از ناله زار

شمهٔ چشم تر از رود آب / نه ره بیداری و نه روی خواب

هم تنم از زاری افغان نزار / هم رخم از ناخن دستان فکار

توشهٔ من خوشهٔ خواری شده / مسکن من گوشهٔ غاری شده

دیدهٔ روشن دلم از غار قیر / صاحبی الماس چشم و کنار سپیر

صورت بد زادهٔ سنگ خیال / شارع و در جادهٔ تنگ و خیال

زان شب غم دیدهٔ من تار بود / تا دم روزم غم تن بار بود

چونکه شد از آتش سلطان بام / سوخته لشکر که ناگه از شام

شد دگر از خنجر شاه فلک / غرقهٔ خون پیکر ماه فلک

زنگی شب دیدهٔ انجم فشان / شد چو جن از دیدهٔ مردم نهان

عنبر شب خام شد از سیب مهر / و آبی می بخت در آسیب مهر

چونکه شد افکندهٔ میدان روز / خیل شب از گرمی سلطان روز

بر در غار آمدم از رد حال / طوطی جان بی پر و پژمرده حال

دیدم از آب آدم و عالم خراب / و آتش خور از دم آن دم تباب

گشتم از آنجا سوی صحرا دوان
با غم و چشم تر و دریا فشان

بود دم از اندیشهٔ تشویش دور
بسته و دیوانهٔ زنجیر جور

میشدم از بیابان و دل از اندیشه زار
با تن چون کوه سوی کوهسار

ناله‌ای ناگهم آمد بگوش
کز کف آن شد تنم آمد بجوش

سوخته چون ناله ویرش شدم
وز پی آن ناله خویش شدم

گوش پر آوازهٔ آواز بود
دیده بر ناظر انداز بود

می‌شدم این نوع دل از ناله زار
وز غم عشق دیدهٔ دردانه بار

سینه‌ای افراشته تا که نمود
بر رهی از شادی جان ره گشود

بودن آن واقعه گشت استوار
صاحب آن صومعه گشت آشکار

بود دل آن زروی آنجا مقیم
ذاکری و نادمی او را ندیم

صورت او گلشن انوار بود
سیرت او مخزن اسرار بود

پیکر بیمار دل از درد تنگ
دیدهٔ پر سرخی و رخ زرد رنگ

با خبر از آتش هر کسوتی
بهره بر از معنی هر صورتی

بی تن و جان ساکن کوی امید
چهره زرد از غم و موی سپید

رسته دل از مشرب ناخاستن
غرقهٔ بی آبی و جان کاستن

جامه دران کسوت غوغای عشق
دیده تر از شوکت دریای عشق

ظاهر او مصدر انوار ذوق
باطن او مظهر اسرار شوق

پیکرش از غلغله خاموش بود
سیرتش از ولوله با جوش بود

قصد دل از تفرقه رفتم تمام
جانب او رفتم و گفتم سلام

کرد سوی من رخ و گفتا جواب
یافتش از من دل دانا حجاب

صابری و ذاکری انباز کرد
در دل خود ساحری آغاز کرد

رفتم و در صومعه کردم مکان
تا دهد از محنت و دردم امان

پرسش من لازم صورت نداشت
بر دل من صورت فرقت کاشت

گفتمش ای سالک ره در صفا
ره ده و در مسلک خود آور مرا

چند غم از خواری دنیا خورم
از ره دنیا سوی عقبی خزم

ملکت دنیا همه هیچست و رنج
فکرت عقبی همه نعمت و گنج

هر که شد آزاده و موی شناس
باشدش از زادهٔ دیبی لباس

سینهٔ آیینهٔ رنج و وفا
آمده گنجینهٔ گنج صفا

در ره دین رهبر این زار باش
وز دل و جان غمخور این کار باش

گفت من آواره تر از سائلم
خسته و بیچاره تر از غافلم

در جه دنیا پس افتاده‌ام
وز ره عقبی بدر افتاده‌ام

صورت من سیرت تقوی نیافت
سیرت من صورت معنی نیافت

زندگی از دو شنه بران مجوی / وآب رنج از تشنه‌بان مجوی
گفتمش ای صوفی صافی سپید / کم مکن از جانب ناظر نظر
بر تن خود جامه ویران خفلتم / سایه افکن پیر از رحمتم
چون غرض از مردم آگه صفاست / در ره دو من مثل تو همره کجاست
طوطی جان ناقل اسرار ساخت / بلبل جان مایل گفتار ساخت
گفت کز انعام پس تو جان می زد / ور زشهی و مه پس تو جان می زنم
در گل تن دانه اسلام پاش / زبی گفتم و غم دل دام پاش
شاهی و تخت اگر از دست رفت / ملکت کسری وگر از دست رفت
در پی سلطانی دوران مپوی / جان ده و جز صحبت جانان مجوی
صحبت جانان ادب افزایدت / جان بیا و از طرب افزایدت
در گل باغ شهی از بار ریخت / بایدت اندر ره غمخوار ریخت
غنچه دل بسته بستان مدار / بر گل بنه لاله نعمان مبار
رحمت حق و با من مسکین بگوی / وارهی در دار من غمگین بگوی
قصه سودا بر آن بی ادب / خواندم و گفتم غم دل تا به شب
چونکه شب آمد در خلوت ببست / بر سر سجاده طاعت نشست
تا رغم از گلشن رایم بکند / پهلوی آن صومعه جایم فکند

پرسش و صحت بیمار داد / صحبت او لذت بسیار داد
از قم غم از در دریا گشت / ور دم غم صبحدم دانا خوشت
غم برد از مردم عاقل خرد / طالب آن شو که غم از دل برد
چون شه شب رایت خاور فکند / هر طرف انداخت اختر گهر
پاک شد از چکنه هر رنج سوز / خاک شد از آز رشب کنج روز
نشتر روز از رگ ماه او فتاد / پیش نان خورد رنگ جاه او فتاد
شد و گران شاه نه چنبر بان / از خط شب در شط عنبر نهان
طوبی گردون ثمر افزای گشت / میوه انجم شجر آرای گشت
چون نظر از گلشن صورت شد / نرگس من غنچه پیوسته شد
همدم پیدا شد و همراز یوم / همچنه کبک نظر از بار یوم
سایه طاهر سوی با طاق اند / مسکن و سیر آگه ساکن نماند
مخزن تن ساکن افلاکس شد / مسکن جان مخزن وسواس شد
بر سر من ناخن آورد خواب / شد رگ چشم از رگ او کرد تاب
چون شدم آسوده در خواب زبود / دیدن خوابی ره تابم گشود
دیدم از اول من در خون قدم / گلشن آراینه همچو ارم
گلبن او صورت طاوس داشت / بلبل او کسوت ققنوس داشت

لاله او چون گل خوبان نکو　　سنبل او چون خط جانان نکو
غنچهٔ او با لب پر خنده بود　　شبنم او دیدهٔ قطره‌فکنده بود
جنبش بادش دل جان‌شاد داشت　　معجزهٔ عیسی دل آن باد داشت
لاله ساغر زده مل بار بود　　خار گل از خوبی گل خار بود
صورت گل غیرت روی نگار　　نکهت مل زینت بوی بهار
تنگ گل از سایهٔ خورشید به　　باده‌کش از ساغر جمشید شید
قمری دیوانه گردون بطوق　　همچو من از بلبل گلشن بذوق
ساغر مل آفت جمشید و جاه　　نسخهٔ گل با رخ خورشید و ماه
بلبل و سوخته رنجور باغ　　نرگس گل ناظرهٔ منظور باغ
قمری چو شاطی آشنا شده　　کاتب بوکاتبی آشنا شده

گلشن شب آدمی عنبر شمیم　　شمسهٔ آن روضهٔ عنبر نسیم
شبنم او غارت رخت عدن　　ختنی او آفت لخت ختن
ساغر گلشن عرق از ژاله داشت　　دامن گردون شفق از لاله داشت
نکهت گل صرصر سنبل‌شکن　　سایه‌ای هم بلبل طوطی سخن

نرگس تر همدم همراز خواب　　سبزهٔ جو مایل او بود ز آب
نافهٔ چین یکسره ماچین تمام　　نکهتی از سنبل مشکین خرام
بلبل نالندهٔ کاخ چمن　　نعره‌زن از شوخی شاخ سمن
خرم گل ورتنگ گلگون قبا　　نشتر خار از رگ او خون‌گشا
غلغل مل زیور خان بهار　　خندهٔ گل چو نخود جان هزار
خون تن بی‌حاصل او شست گل　　از گل بادروبی آسیب دل
چشم مل از نوحهٔ بلبل با شک　　لوح گل از نوحهٔ سنبل بشک
خوشه سنبل شده کاکل‌کشان　　کاکل ریحان شده سنبل‌فشان
ساحر مل دلبر هاروت بود　　نسخهٔ گل دفتر یاقوت بود
نرگس و سم روبی خواب گران　　سبزهٔ نو و لب جوی آب روان
سوسن و مداحی صبح چمن　　گلشن و طراحی طرح سمن
پیکر خار اطلس خارا بپیر　　تاک دوار افسر دارا بسر
خنجر بید آفت شمشیر خور　　گربهٔ او با دم تیز از شیر نر
عاشق سرسبز دل سبز بود　　دیدن گل حاصل گلچین بود
در نظر آن گلشن عنبرسرشت　　بود زرافزونی زیور بهشت
نسترن از خلعهٔ منصب نشان　　یاسمن از غالیه غالب‌نشان

برلب جویش زده شاهی سریر — ماهی آن جو شده ماه منیر
کرده جوشش آن سرو گل آرا بناز — برلب جو پای گل آسا دراز
آخته چون شعله خود پا در آب — ریخته در ساغر مینا شراب
سوسنش از ناله نی در فغان — نرگسش از ساغری سرگران
گلشنش افروخته از تاب مل — لاله اش آمیخته با آب گل
کاکل خم در خم آن سرفراز — آفت در آفت دل در نیاز
عشوهٔ دم بدم آن نازنین — راحت در راحت جان بایدن
جام مل از شکر او شکرین — شاخ گل از عنبر او عنبرین
سنبل او انجمن آرای مهر — عارض او عارضه افزای مهر
ناوک خونخوارهٔ او سینه دوز — آتش رخسارهٔ او سینه سوز
عنبر او نافهٔ چین را اساس — زیور او دنیی و دین را لباس
قامت او روضهٔ دل را نهال — سنبل او گلشن جانرا اشال
ساعد جان بستهٔ گیسوی او — پنجهٔ دل بستهٔ بازوی او
پستهٔ او با شکر آمیخته — شکر او از گهر انگیخته
از رخ او چون گل و چون ارغوان — غرقه و آغشته چون ضیمران
مشتری از منصب او در نقاب — ماه نو از حاجب او در حجاب

عقل و دل از ابروی او گوشه گیر — جان و سپر از گیسوی او توبه گیر
خاکی خاک سر کویش قدر — قمری باغ گل رویش قمر
صورت او معنی فتوی شناس — دعوی با معنی او بی قیاس
نارون آسا لب جو کرده جا — شاهد آتش پر آورده پا
مایل آن قامت موزون شدم — عاشق آن طلعت میمون شدم
در دل من آتش مهرش فروخت — سینه ام از گرمی مهرش بسوخت
بندهٔ من مانی استاد گشت — سینهٔ من ثانی فرهاد گشت
نرگس او قوت و خوابم ربود — زابروی او طاقت و طاقم ربود
از لب لعلش شده سرخوش شراب — وز خم رویش زده آتش بر آب
محنت جانان دلم افزوده ساخت — خانهٔ عمرم کلی اندوه ساخت
شد تن من خستهٔ او بی تب — شد دل من بستهٔ او بی سبب
تا کشش افتاد سوی من نظر — شد دل و جانم همه از تن بدر
دیدگر افکاری من در ستم — سوختنش از تفرقه بر دل غمم
صحبت آن گل چو دلم درگرفت — گشت شد و از می و ساغر گرفت
خواستم آن ساغر می در کشم — تا شود از گرمی آن سرخوشم
لشکر بیداد غم از گریه تاخت — خرمن خوابم تهی از خود ساخت

خواب شد از دیده و تابم نماند	دیده ور آن تاب و تب آبم نماند
شد دل صد پاره من ریش تر	شد غم رخساره من بیشتر
دیدن من صنعت طوفان گرفت	دامن من صورت عمان گرفت
داشتم از گرمی دل تا به روز	شمع تن آن شب من شید افروز

گفتار در حکایت گفتن ناظر با منظور از تقریر خواب خویش با عابد و تعبیر شنودن و اظهار عاشقی کردن

چون گل خور انجمن آرای گشت	سنبل شب یاسمن آسای گشت
خسرو زرکلهش نیلوفرین	رسته شد از گلخن خاکسترین
شد شد خور منصب و فایق گرفت	لشکر او مشرق و مغرب گرفت
انجم شب گشته از او انجمن	خاتم خور راستد از اهرمن
پشه ز زرخیز شد از زر نثار	طارم فیروزه گوهر نگار
چون شد شب مژده شد از سوز سوز	زو به دید چمنش بید کافور سوز
باز سوی صومعه بریان شدم	ور غم دل واقعه گویان شدم
رفتم و دیدم رخ عابد دگر	شد خبرم از پاسخ عابد سحر
ساختم آگه دلش از خواب دوش	سینه او سوختم از تاب و تب
گفتمش ای همدم دانا درون	غرقه ام از خنجر سودا بخون
چاره کارم کن و تدبیر جوی	واقف خوابم شو و تعبیر گوی
گفت مرنج از واقعه پر خون دار	خون دل از دیده پرخون مبار
فقر تو از مکنت بسیار به	خواب تو از دولت بیدار به
وصف تو آسایش بی غایت است	خواب تو آرایش بی غایت است
گلشن و آن یاسمن آرایشش	ملکت حسن و آن بت آسایشش
و آن مه شکرلب فغفور کام	خسرو چین کش شده منظور نام
وانکه می از ساغر خوبی نداشت	جنبه حب در دل او دشت نکاشت
از میش از بخت تو هی یافت هوش	محنت و غم را چو تو منی آف گوش
چون نشد از ساغران مست سود	پا هش ماند و واز دست زود
ور پی آن پر غم و محنت کشی	تا بری از شادی و عشرت خوشی
ملکت تدبیر تو چینست و بس	قصه تعبیر تو اینست و بس
از پی رخش خور رخ آری بماه	یار جز از یاری یار مخواه
در شبت و ما چنین نیکو بی	طالب چین باش چرا حس محوی
دلبر مستور خود انجا طلب	منظر منظور خود انجا طلب
غم مخور از دوری راه دراز	سفرهٔ صبرت بس و جای نیاز
عاقبت آن رنج رهت آید بسر	یوسف بخت ز چه آید بدر

جانب حیرت کشد از سوی خار
جذبهٔ نیکوست کز بوی یار

از همه او کار تو روشن شود
ور بگل او خار تو گلشن شود

کوشش ار پای من از جا برد
عقل شد از پایه و در پا مرد

همتی از حضرت او خواستم
رنج خود از خدمت او خواستم

رفتم از آنجا من مسکین برون
با دل و با دیدهٔ خونین برون

آتش غربت دگر افروختم
مایهٔ سوز و جگر اندوختم

طالب آن جادوی دانا شدم
وحشی آن آهوی رعنا شدم

هر شب و هر منزل کویی دگر
هر سحر آه دل و سوی دگر

گه من گوینده هامون خرام
بر سر که دیدهٔ تر چون غمام

گه شدم از بادیه مسدود و پیش
بی رخ آن کعبهٔ مقصود خویش

گه بشب لیل و غم نابشمار
گه غم موج و نم و آب کنار

دو رخ جانسوز من این راه شد
چمن غم افروز من این چاه شد

باغم آن جادوی راحت نبود
محنت و غربت شد و محنت بکرد

بس که من از محنت ره دل پرم
گریم و ره پی هم و منزل برم

همره من هم غم و درد و قست
همدم من همدم پیوسته دست

رفته‌ام از صورت رنجور خویش
سوختم از فرقت منظور خویش

بر دم تن آشکاری و درون نهان
حال دل اکنون بتو کردم بیان

قصهٔ این پیر من افزوده نیست
جز تو کس از حال من آگاه نیست

قصهٔ او حیرت منظور شد
پیشی او رفعت فغفور شد

گفت دل آزادی دوران گذشت
غصه و غمخواری دوران گذشت

خاطر خود خسته‌ام و آزاد و وار
سینهٔ خود بی غم و آزار دار

بنده هم از لشکر آن خسروم
ور رهم از اختر آن پرتوم

چون مکن این دم دل خود را امید
کامده‌ای صحرا و تو اینجا بصید

چون شدت از جان غم آلودگی
باش هم اینجا بتن آسودگی

تا که من از ره شده بودم براه
قصهٔ احوال تو گویم بشاه

صحبت آن مالک طور ملک
مست شه از غفلت دور فلک

دور شد از غیرت دار جهان
پیچ خبر از بازی کار جهان

در پس این خیمه گره دم نهاد
اختر خیش است از انجم زیاد

پرده این پردهٔ مینا حصار
بازی پر بازی دنیا شمار

ظاهر کس واقف این عمر نیست
باطن کس واقف این رمز نیست

راحت دنیا پشتم اندر منت
عیش پر از صحبت فرمودنت

مایهٔ او مایهٔ بی مایگیست
پایهٔ او پایهٔ بی پایگیست

تا بود این گردش او بر مدار — زد طمع الّا غم بی مدار
تا بود این اختر بهرام رام — باشدش از خنجر انعام عام
تا بود از عقرب گردون اثر — گلّه زو از حیلت و افسون قدر
برهٔ او پیشهٔ ضیغم خورد — ماهی او بچهٔ قلزم درد
عقرب او در رگ فرزانه است — ضیغم او چون سگ دیوانه است
دورش مشو از زمرهٔ عشرت شکار — کشتهٔ کاوش غم و محنت شمار
قلزم و دوران گذر آرندت — وین رز و دیوان ثمر آرندت
گاه بنی از قصهٔ دوران نکوی — ور ره این وادی به خون می‌پوی
خاطر خود خرّم و ممنون جوی — قصه هم از ناظر و منظور گوی

گفتار در جدا افتادن منظور از ناظر و بلشکر نارسیدن و تلف گشتن مرکب و بیمار شدن او از مفارقت ناظر

مخبر جان پرور این نو خبر — نخلهٔ بهجت آور این نو ثمر
بانی این خانهٔ محکم بنا — بانی این صورت خرّم بنا
ناقل این نکتهٔ محنت‌فزای — ناقل این قصهٔ عشرت‌فزای
گفت که ای اهل دل از جان گسل — وز پی جان صحبت جانان مهل
ذوق به از صحبت مطلوب نیست — عیش به از صحبت محبوب نیست
دینی و عقبی همه فکرت بود — حاصل جان یکدمه صحبت بود
همدمی و صحبت دانا درون — آردت از صحبت دنیا برون
صحبت یک بندهٔ نیکو زبان — خوبتر از شاهی هر دو جهان
صحبت جانان مده از کف بهیچ — تا کن جان نابدت از تف و رنج
نافهٔ مشکین چو از آهو برید — خنجر غم پوستش از رو کشید
زر چو شد از صحبت کان برکران — در کره گشت آتش اخگر نشان
دُر چو شد از صحبت دریا بعید — بر تن گوشش زدن اول شمر
شعلهٔ خور چون شود از خور برون — او فتد از گرمی خور سرنگون
گر دو گل از صحبت بستان کنار — ریختش آب آتش سوزان بهار
چون شد حسن صحبت ناظر گذاشت — محنت و غم بر دل خاطر گذاشت
چشم دل از موعظه با نور دار — گوش سوی قصهٔ منظور دار
چونکه شد از صحبت ناظر برون — لشکر حسن با دل شاکر درون
راند سوی مرحله برق براق — بی‌شکن از گیسوی فرق و فراق
چونکه در آن دشت گه اسا رسید — لشکر چون کوه خود آنجا بدید
تا خفت شاد و هم بی لشکر بسی — نامدش از خبر آورد کسی
منظر تن چون شدش از خیل دور — باز سوی ناظر خود میل برد

از پی سیران او سرگشته گشت / سیر مه از اشتر او پست گشت
چونکه در آن مسکن ناظر رسید / غایب خود ظاهر و حاضر بدید
دوری خیل و غم یار و دیار / ساختش افتاده زار و نزار
ابر شد از گریه و اغراق نم / برق شد از آتش براق دم
دشت شد از نرگس او ژاله‌چین / کوه شد از ژاله او لاله‌چین
شادی او ره سوی غربت نهاد / غم در دروازه محنت گشاد
آه وی از طارم اخضر گذشت / اشک وی از قلزم اخضر گذشت
تخته غم جامه صبرش درآمد / و آخر شادی به ابرش نماند
جز غم دل غمخور و یاری نداشت / جز ره گشتن سر و کاری نداشت
گشت در آن دره در آسیب / ماند در آن پهنه صحرا حزین
غمخور و لب تشنه و رسوا و خوار / مانده و سرگشته و تنها و زار
دیده و دل باعث طوفان آب / سینه و جان نایره نیران تاب
چشم درافشان رخ از آن آذر / فرقت یار از همه دشوارتر
آتش غم از سوی جان تف‌فشان / فکرت خیل از ره دل صف‌کشان
خواند در آن وادی پر آن شال / این غزل از غایت سوز آن غزال

غزل

بر سر من تاخته سلطان عشق / مشهد من ساخته میدان عشق
شربت خون جگر از بهر من / پخته و پرداخته تنهان عشق
از پی صید من آتش نفس / شست دم انداخته ثعبان عشق
هم دل افروخته فانوس سوز / هم گلم افروخته ایوان عشق
آتش حیرانی عشقم گداخت / وین تن بگداخته حیران عشق

حکایت

بود تن آزرده ایذای ویل / تا دم مواجی دریای نیل
چون شه خور رحبت ایوان گرفت / زنگی شب طینت کیوان گرفت
کوس شه خور در زحل انداخته / رایت دود ر زحل افراخته
خمره خور با می حمرا صاف / رفت سوی مجلس عنقای قاف
شد دگر آن کوس زرین قطاس / بر سر لعل گهر آگین لباس
چون شه مغرب شه مشرق گرفت / مرکب رهوار شه از پا گرفت
مات شد اسب شه و مطلق بماند / رنگ شه از رخ شد و بیرق بماند
می شد و دل بسته فریاد درد / پیچ و تن بسته پیدا و برد
جز غم دل همدم و یاری نداشت / مونس جان جز غم یاری نداشت

رنجه شد از فرقت دلدار خویش   غنچه شد از هجرت گلزار خویش

بس که در آن گرمی بیحد طپید   در تنش از تاب تب آمد پدید

پیکر او آن تب محرق گداخت   آتش غم خانهٔ عاشق گداخت

چون فلک آزردن غم گسترد   غصه و غم بر سر پرهم آورد

کشتهٔ غم را لگد آرد بسر   دیدهٔ صاحب رمد آرد بسر

بر سر افتادهٔ غم پا زده   خندق چه در ره اغاز ده

عشرت و عشرتکده هامون کند   محنت محنت زده افزون کند

آتش دل سوخته سازد بلند   جانب انداخته باز افکند

آتش سوزان دهد او تشنه را   بر سر بیجان نهد او دشنه را

سینهٔ منظور ز غم آباد کرد   وز پی سم صد علم ایجاد کرد

عاشقی و فرقت دلدار دوست   محنت و تنهایی و کهسار و دشت

پیکر شه گرچه تب آلوده گشت   از تب او رنج شه افزوده گشت

کاتبی این قصه کردون گذار   مهوی افسانه و افسون شمار

قصهٔ خیل شه چین باز گوی   پی سر و پا در ره این باز جوی

گفتار در طلب کردن خاقان لشکر
منظور را و نیافتن و دفن کردن ناظر

کاتب سر دفتر این نو کتاب   خاطب سر منزل این نو خطاب

مطرب سر پردهٔ این نو عمل   در پی سر کردهٔ این نو مثل

هادی این جادهٔ جنت زمین   ساقی این بادهٔ عشرت قرین

گفت رخ از جنت عالم تاب   نکتهٔ این سیرت آدم پیاب

درگذر از غصهٔ نادره باش   فرد شو از جلگی و فرد باش

همه تحاف آفت دنیا مخواه   پایه به از وحدت عنقا مخواه

محرم نامحرم خود را گذار   همدم خود همدم خود را شمار

دور شو از یاری زن نیکون   دور شو از صحبت او در برون

جان بپر از صحبت تن با بزا   تن بود از الفت جان در عذاب

قصهٔ هم صحبت و صحبت مگو   از حدت آلا وحدت مجو

در دل تو هایل یاری شود   کش تن جان واصل کاری شود

چون بکف آید یکی آزاده یار   در تنگ پا بیت سرش افتاد زار

خوش سخن ار باشد و نیکو صحابش   فارغ از آن همدم خوش صحبتش

فارغی از همدم خود غافلیست   غافلی از محرم خود جاهلیست

غفلت خیل شه چین باز بین   خوشه از خرمن این باز چین

بست به از زیرکی و هوش یار   گوهر این موعظه در گوش دار

لشکر چین چون شه خود را نیافت / جانب چین از ره صحرا شتافت

چین شد از آن واقعه چون موی یار / باشد دل تیره و بی روی یار

بود دل آشفته تر از روزگار / سینهٔ اهل نظر از انتظار

چون فلک آن قصه را که نمود / هیچکس از قصد دل آگه نبود

شهر پر از غصه‌ها منظور شد / غصه‌ها از قصه‌ها مشهور شد

چون بر خاقان خبر از وی رسید / گلشن عیشش خبر از وی شنید

ساغری از کف او در فتاد / بلبل نی را دل او بر نهاد

تلخ شد آن عشرت نوشین او / زهر شد آن شربت شیرین او

چشم پر از اختر ناکام کرد / سر و شاه چون خنجر بهرام کرد

شد خور او زین خبر مه کف مثال / شد مه او در شفق آزرده حال

وای پس دیده از مویه بر نیکشود / که گل و که سنبل تر می درود

لالهٔ او کسوت ریحان گرفت / زهرهٔ او سیئات کیوان گرفت

در دل او اندهٔ فرزند بود / وانده او چونکه الوند بود

فرقت جان زین ندم اولی بود / دوری فرزند غم افزا بود

صعب‌تر از رجعت پیوند نیست / وان بتر از فرقت فرزند نیست

طاقت صبر و دل خاقان نماند / دامن دوست از دل وز جان بماند

شد تنش از خستگی و غم نزار / با غم و دل گشت برادهم سوار

جستجوی لشکر سوی صحرا شدند / طالب آن آهوی رعنا شدند

مردم چین همره خاقان و خیل / با دل و با جان پر افغان و ویل

چون همه سوی جبل از غم شدند / بلده و صحرا بدل از غم شدند

مدت چل روز دران کوه و دشت / شه غم و خون خورد و از اندوه گذشت

بر جگر افکاری و زحمت کشید / حاصلی الا غم و محنت ندید

لشکر او در که و در خسته ماند / وان در محکم شده در بسته ماند

محنت شه چون شد از پیشتر / سینهٔ او ریش شد از نشتر

ناوک آهش فلک انگیز گشت / وا خر اشکش آویز گشت

گرمی غم کامتی از نو فروخت / نیستی و هستی خسرو بسوخت

قطع دل از کشور چین کرده بود / خانهٔ خود در پر زین کرده بود

می‌شدی آشفته و دیوانه وار / در که و در دامنه در دیده بار

از پی آن جلوه گم موفت / کش همه در دامن غم خاصیت

همچو چین سایه اکناف بود / دیدهٔ او ناظر اطراف بود

بر سر که پیکری افتاده دید / بر سر آن اشتری استاده دید

جز آن جوی مه تابان نبود / پیکر آن جان و دل از جان نبود

دیده بر آن چون شه چین برگشاد / با دل تنگ از سر زین در فتاد

دامن او شد پر از عین نفل / وز در او شد پر بحرین نفل

خانهٔ بدر و زنه آمیز ساخت / دیدهٔ فرخ روزنه انگیز ساخت

از زر پیکر سر آن جان هدف / لعل شد اندر لب عمان صدف

از خون او خاک زر اندود گشت / وز در او زر بحر آلود گشت

آهوی او کم شده در ژاله بود / ژالهٔ او ریخته بر لاله بود

سنبلش از نرگس تر آب یافت / سوسنش از آتش تر تاب یافت

نالهٔ شه در پی افواه شد / سکه نالان شده آگاه شد

از دل و جان طالب راه آمدند / بی سر و پا جانب شاه آمدند

حاجب شه واقف آن حال گشت / دانش او مانع آن حال گشت

آمد و کرد از شه دوران سؤال / کای شه خاتم کف دستان خصال

نرگست از دم شده چون ضیمران / لاله ات از غم شده چون زعفران

در گذر از ناله و افغان گذار / در دل خود دانهٔ حرمان مکار

پیکر آن پیکر منظور نیست / واشتر این صرصر معمور نیست

جان شه از جانب قول وزیر / رسته شد از زحمت هول زحیر

خاک و گل از گلشن خود پاک کرد / خون دل از دامن خود پاک کرد

ذیل آن صورت افتاده شد / ناظر سیمات آن از او شد

سینهٔ شه از غمش افگار گشت / وز پی شه نامش آزار گشت

شیشه شد از انجم شه سنگ بش / چون رخ مهر آور مه معطش

بر شه حسن او هم کرد و تاخت / لشکر حسن را غم او کرد ساخت

ساعی آن منظر پاکی شدند / واقف آن گوهر خاکی شدند

ناظر مسکین سوی حجره شتافت / هیچکس از رفتن او در نیافت

گوهر او در کف دریا نشست / نشتر او در رگ عنبر نشست

از پی هر کار آلت تدبیر نیست / در غم او قدرت تغییر نیست

هر که گر عصر بان او بمرد / شادی آن غم زده گو برد

چونکه شد آن زبدهٔ ارکان هلاک / شد بسی آوازه از افغان بخاک

خلق از آن واقعه چون باز رست / خانه زن دور آن در آن راز رست

حیرت و حیرت رو سوی چین نهاد / مسکن جان باز در مسکین گشاد

دیدهٔ غم زیب تر از ابر داشت / ناوک غمش سپر از صبر داشت

مشکل صاحبه قدر آسان کند / قلزم همتش که احسان کند

طوطی جان باز پر و بال صبر / مخزن دل در دار روبات صبر

چشمهٔ صبر آب بر آتش زند / مرهمش افگاری جان خوش کند

سبزهٔ صبر از پی شکر برست | جرعهٔ صبر از پی کوثر بجست
لای چو از صابری ایوان شود | خاک ره از صابری انسان شود
مشرب صابر به ملک آسا بود | کوکب صابر به فلک آرا بود
قطرهٔ باران که از صبر شد | غنچهٔ بستان ثمر از صبر شد
بیشه به از مشرب صبر آبخور | کانی از مشرب صبر آبخور
جان کن و از صابری انعام گیر | تن زن و در شاکری آرام گیر

گفتار در متوجه کردن منظور بعابد و آمدن او و زنده ساختن ناظر و وصلت ایشان بیکدیگر

ساقی گل رنگ می احمر بیار | تا کند این می همه غم را غبار
رحمت سودای احمر بود | بردهٔ شب مجمر بیضا بود
شربت می دافع زحمت بود | شربت وی نافع صورت بود
مذهب من جادهٔ گلشن شدست | مشرب من بادهٔ روشن شدست
هر که می از ساغر عشرت زند | نوبت فرصت در دولت زند
سرخوش از بادهٔ گلرنگ جو | رشتهٔ جان بزن اسحق از چنگ جو
مقصد دل از می جاذب طلب | مطلب جان از پی مطرب طلب
می که سوی سر طرب آرد نثار | نه می رز که تعب آرد خمار

ناطقهٔ ما از تری روحانیست | جوشش ما از می روحانیست
وان می جان طینت صافی بده | درخور من شربت شافی بده
چون می ناب فتح آور شود | دفتر غم زان قدح ابتر شود
رستم طبعم ره جولان رود | بیژن غم در چه حرمان رود
منظر جان ساغر و اپی کشم | قصهٔ جانان به در ناظر کشم
کوشش معنی کن و با هوش باش | وز پی معنی سر و پا گوش باش
بابل این جادوی دور از خطا | ختن این آهوی دور از خطا
مشرق این اختر خورشید فام | ساقی این ساغر جمشید جام
زاهد این خلوت سوز و فنا | صوفی این صفهٔ سوز و صفا
نعت غم از انده مولای ماست | ناخلف آوازهٔ اقبال ماست
باد غم از لشکر نصرت وزد | وآتش غم نعمت عشرت پزد
نخلهٔ غم را ثمر آزادیست | دجلهٔ غم را که آبادیست
غم خبر از نعمت منعم دهد | مژده هم از دولت خاتم دهد
گرد غم از لشکر نصرت رود | مرد غم از لشکر فرصت بود
آمدت از گفتهٔ غمگین خیال | آوردم از ناظر مسکین مثال
چونکه شد از منظره از فنا | ناظر به فن سوی دار بقا

پیکر منظور رسم افتاده بود / بر سر راه عدم افتاده بود
شربت او از غم و غمخوار زیان / بالشش از خار و بسترش خار بود
جز غم ناظر کس و یاری نداشت / بر سر و پا جز خس و خاری نداشت
از ره شیون تن او رشته بود / هر نفس آن شیون او بیش بود
تا فلک آن حیلت هجران نگاشت / آگهی از حالت جانان نداشت
زحمت و دردش چو شد افزون از / اندهش آن غربت ناظر فزاز
غصهٔ ناظر همه یاد آمدش / با غم خاطر همه باد آمدش
تا کمی آن عابد تغییر کوی / سر زد و شش از خاطر تغییر روی
ظاهر خود مایل آن فرد کرد / باطن خود سایل آن درد کرد
بس که از دیده در بار رفت / اندکی از قصهٔ بسیار گفت
چون در آن صومعه آگاه شد / وز غم آن واقعه در راه شد
ناظر او بستهٔ منظور گشت / مایل آن خستهٔ مهجور گشت
داشتی از طاعت حق جهان / طینت او قدرت طی مکان
بر سر آن دلشده در دم رسید / همدم آن غم‌زده جز غم ندید
مرهم آن غمزده افگار شد / دارو آن داروی بیمار شد
خواند به آن خستهٔ بی‌غم دعا / از دم او یافت در آن دم شفا

زنده شد آن دلبر آهو غزال / بدر شد آن اختر همچون هلال
قلزم بخت دگر آمد به موج / واختر آن مه به سفر آمد به اوج
چون تن او منصب همت گرفت / دامن آن صاحب همت گرفت
خاطر خود زو طلب از وی فزود / ناظر خود زو طلب از وی نمود
عابد عیسی دم وا کرد بیان / شد بسوی تربت ناظر روان
بر سر تربت آمد و بر پا نهاد / قفل لب از طوطی گویا گشاد
چونکه شد او واقف دست دعا / زنده شد آن کشتهٔ شمشیر قضا
رسته شد آن غنچه غنج از بلا / رسته شد آن مایهٔ گنج از خرا
معبرش از نامهٔ فرضی برند / اخترش از سایهٔ فرضی برید
چون نظر افتاد بدان ساجدش / شد تن او از دل و جان ساجدش
گفت حق از کار تو خشنود باد / یاور و غمخوار تو معبود باد
لطف تو تا از غم من دور کرد / پرسش تو مایهٔ من سور کرد
جامع بوی گل من روی تست / نافع جان و دل من روی تست
از دل و جان قصهٔ من دور ساز / وز کلم از قصهٔ منظور ساز
دوری من زان بت مهرو بلاست / منزل آن اختر نیکو کجاست
یاری او چند تن از من ربود / فرقت او جان من از تن ربود

ناگهش افتاد بر آن مه نظر / شد رخش از شادی ناگه دگر
قوت او از خود و از ید برفت / وز نفس آهی زد و از خود برفت
عابد و دلبر بر او آمدند / بی سر و پا بر سر او آمدند
نرگس منظور دل انگیز گشت / لاله‌اش از ژاله گل‌آمیز گشت
میزدوی از عارض گلگون نقاب / بر گل او شبنم گل چون گلاب
چون بخود آمد رخ دلبر بدید / وز لب او پاسخ و زهر آر شنید
نرگس خود و ناظر منظور کرد / شکر خود و شاکر مشکور کرد
شد پی سرو طرب آباد و راست / سرو قد سرو گل آورد و خاست
هیچ شد آن گرمی و آن جوش غم / آخر رفتند در آغوش هم
گرچه پر از آتش غم تافتند / عاقبت آن وصلت هم یافتند
رسته دل از محنت هجران شدند / منفصل از وصلت هجران شدند
هر که بود آلوده شد از انفصال / عاقبت آسوده شد از اتصال
عقد شب هجر ما خورشید داد / وز عدم این هستی جاوید داد
نخل فرقت ثمر آخر دهد / قلزم هجرت گهر آخر دهد
لاله دولت دهد از باغ زجر / میوه وصلت رسد از باغ هجر
موسم دی بلبل نالان درون / در رخ گل باشد و بستان زبون

خوش شو از آن وصلت بوی بهار / بشکفد از لاله‌روی نگار
صحبت رنجور هم از رحمتست / وصلت مهجور هم از فرقتست
بار غم و ایذای طالب و ده / از خور و پایه و منصب و ده
ناظر بیدل خوش و خرم نشست / سینه منظور هم از غم برست
عابد از آن واقعه هم شاد شد / بر دل او آتش غم باد شد
ناصح ایشان شد و راند این مقال / شارع عرفان شد و خواند این مثال

گفتار در نصیحت گفتن عابد ناظر را و جدا شدن او

یار به از حضرت جبار نیست / کار به از حضرت دادار نیست
محنت یار اهل از غفلتست / هیچ به از دولت بیدار نیست
حاجت دل جستن خود غفلتست / خواجه من حاجت گفتار نیست
نجر خونریزی و بیها مباش / پیکر جان آلت پیکار نیست
خانه از خانه صورت یکیست / نقش تو جز صورت دیوار نیست
دولت و بد نیکوی آرد وسی / بیگنه از صحبت ابرار نیست
همه یاری کن و منکر مبیز / قوی تو کر عادت اغیار نیست
مرغ دل از کشته عشت بکشت / برخور تو عشرت عیار نیست

خار سمور رهٔ عالم شدی / در دل تو ظلمت همّاز نیست
میل سوی طینت منزل جداست / طینت از طینت کشّاز هست
در رهٔ دین از همه پیشه کن / کت بجز از خلق بیاز نیست
ای تنفه سوز دل و بی نار مهر / سینه کش خلوت انباز هست
از تب ضعف دل جان رسته / در شب از قوت از ایاز نیست
ای شده باز از پی باز از مهر / پیشهٔ تو صنعت شیاز هست
پر مخور این نعمت باز اکاست / میر دل از نعمت باز از هست
در ره فتح و ظفر دنیا و دین / گر شه توجه کثرت پندار هست
هر که شد از زمرهٔ ارباب شیخ / ای پدر او آیت ممتاز هست
سیرت دل سایه جان کن که سخ / خوبتر از سیرت بیاز نیست
مالک ملک سراسری بنه / گر هدو از ملکت اسرار هست
خوش دل آن آینه کز زنگ و مخ / تیرهٔ خاصیت زنگار هست
نیست شو از صورت گل بو ساز / صورت خوش طلعت گلباز هست
حاصل جو و مطلب از شهر دین / حاصلی از شربت دینار هست
در دل من معنی بسیار هست / از سوی جان رخصت گفتار هست

حکایت

گفته آن عابد زاهد نژاد / بود دل و جان لایق در خور نهاد
چونکه شد این باغ شیرین تمام / شد دل او مایل شیرین مقام
زور ره بگسستش جل و فاق / گو رفت در آن مرحله طبل فراق
ناظر و منظور من ابتر شدند / در تف آن سوخته خاکستر شدند
عاقبت آن وصلت ایشان گذاشت / بر دل ایشان غم هجران گذاشت
خوش مشو از وصلت این خاکدان / وصلت با فرقت این خاکدان
زادهٔ این مزرع دهقان بود / وصلتی ار چند از افزون بود
بذر بود و آن کشتهٔ خرسند را / بگسلد آن رشتهٔ پیوند را
چون تن و جان یار و همدم شود / واصل یکدیگر و محرم شود
عاقبت آن وصلت ایشان برد / رخت خود از صحبت ایشان کشد
بلبل گل را دم برگ و نوا / کی بود اندیشهٔ مرگ و فنا
نامهٔ آن عشرت بیچون زند / ز آتش غم سوزی غم چون خورند
کاتبی آلودهٔ وصلت مشو / با غم و غم سود تن هجرت مشو
هجرت خود خوشتر از وصل دان / بر دل هجران زده این فضل دان
کاول وصلت غم فرقت بود / و آخر هجرت دم وصلت بود

گفتار در روانه شدن ناظر و منظور به شهر چین و تخت نشستن و تمامی حکایت

ساقی مه رخ بده آن می بما / کاختر جانها بود از وی ضیا
عشرت می نشوهٔ باقی بود / زینت وی نشاهٔ ساقی بود
سایهٔ گلشن شود چون گل بخند / مرهم ریش جگرسازان ملح بند
میستد از نرگس ساقی قدح / همدم من عشرت و مونس فرح
زآه من آزاده تا کست و بس / پاکیم از باده پاکست و بس
سرکش ای ساقی و ساغر بده / بر سر عیش دلم افسر بنه
لطف کن از ساغر لامع مدام / تا کنم این قصهٔ واقع تمام
کاشف این شکل مشکل گشای / مشرف این حاصل حاصل فزای
زآگهی این زینت اقلام رب / هاتف اینگونه الهام غیب
گفت کز افتادن دولت نمودی / ور ز غم دولت ره محنت نمودی
از پی وی مه سحر آرد بدوش / وز پی کاهش چو پیرار دیده
عاقبت از شب شکرد وآن ماه / بیسپاه و خنجر پر خون نهد
وز پی دی در چمن آید بهار / وز گل و گلشن چمن آید ببار
تلخ غم از منفعل دولت بود / آخر تیغ اول صحت بود
رنگ اگر از روشنی آید برو / آب اگر از چشمه آید بجو
گر شنید این با وقت ای خوب فال / گویمت از ناظر محبوب حال

چونکه شد آن عابد دانا روان / از بر ایشان سوی ما وادوان
ناظر و شه را عجب گشت آمدند / وز سر که جانب دشت آمدند
نایل و دل جستن خاقان شدند / طالب آن مسکن سلطان شدند
گفت در آن ره شه چین با امیر / کای شه والا دل روشن ضمیر
چونکه شد آن وصلت ما زو رصید / ناظر من خسته شد از سوز تند
داشتم از تو من مسکین نهان / حال خود ای خسرو شیرین دهان
چون شدم از خدمت سلطان جدا / شد تنم از هیبت هجران جدا
پیکر من در ره تو خار گشت / منظر من بی مه تو تار گشت
گوهر این واقعه ناسفته به / خاتمهٔ این شارعه نارفته به
بی تو خود از منظر من هر که گذشت / حال تو دور از بر من چون گذشت
روز تن آزاری دوران چه کرد / با دلت افکاری هجران چه کرد
دولت شه را مه جاه از چه کاست / قصهٔ جان دادن شاه از چه خواست
ناظر شاکر چو پر شکر گشود / وز پی آن مخزن گوهر نمود
از دل بریان شده گفتن گرفت / خانهٔ آتش زده رفتن گرفت
گفت در آن رفتن ناگاه شاه / شد دل من همدم و همراه راه
جان من آمد بدر از اشتیا / وز من و نامه خبر از شهریار

تا کمی آمد شب زنگی نهاد
بر شه رومی در زنگی گشاد

لشکر خور رو بهم بنهادند
لشکر شب آمد و در هم یافتند

تا رشید از بهر فر شب بار سوز
آهوی شب رسته شد از باز روز

لشکر خور را علم افتاد باز
عالم او شد علم آباد باز

کهنه میزان چون نهاد رو در گشت
در کف عمال گران افزوده گشت

دیده ام از وعده دربار شد
پای دل از نقره پر خار شد

شب پی آن زحمت من سخت گشت
در دل من محنت شب بیش گشت

بر سر من کاخ غم تیز یافت
آتش تب از غم انگیز یافت

آن تب غم چون شب آغاز شد
زحمت سودا به تب انباز شد

خوردنم آن شب غم و خوناب بود
شربتم و شمع غم و مهتاب بود

پیکرم از پای در افتاده گشت
گردنم از بار پس آزاده گشت

در فراش شکنجه شد اعضای من
شد سوی کل راجع اجزای من

قوت من زحمت هجران نشاند
در غم از فرقت تو جان نماند

چون دم مرگ و که دم صبح بود
بود غم شاهم همه غم پنج بود

چون شدم از عالم پر غم بدر
داشتم اندیشه نو تم سفر

آن شده از اصل تو اکنون چو شم
در زمره خسار نو که دون و شم

شادی وصل آمد و غم بار بست
وز غم و بار این دل غمخوار رست

چونکه شد این قصه سلطان تمام
شد در دروازه چینستان مقام

قصه ایشان به خاقان رسید
پیکر او مژده از جان شنید

همره آن خاطب آوازه شد
پیش رو بر جانب دروازه شد

مردم چین بر در شهر آمدند
با مدح و تحسین کرده بر آمدند

خسرو چین وصلت فرزند یافت
طینت او قوت پیوند یافت

دیده پر آن طلعت آن قد گشاد
از جگر آهی زد و بر خود فتاد

گرمی شه آتش اندوه فروخت
سینه منظور هم از غم بسوخت

بر سر شاه آمد و گریان نشست
گریه اش آوازه طوفان بست

خاطر پر غصه هم اندوه یافت
بر خود از آن اندوه اندوه یافت

دجله چشمش گران افزون گشت
گوهری از دیده زراندود گشت

مردم چین نیز در افغان شدند
مانی بحر گران افشان شدند

عاقبت آمد بخود آن شهریار
شد دلش از رجعت جان استوار

از رخ هم خرم و خندان شدند
رسته و پاک از غم هجران شدند

باز شد افزایش عشرت پدید
نوبت آرایش و دولت رسید

خرمش دلی از دیدن هم یافتند
نخچه دوین تن غم یافتند

گردشش گردون بهمه محنت نهاد / از پی نکبت در دولت گشاد

نیست به از بی غمی در دو باب / شاد شو از محنت و غم درد و ار

هست تن افتادهٔ رنج زوال / خازن گنجینهٔ گنج کمال

گشته لب تشنهٔ تیغ تعب / میکشد آب از غم تیغ طرب

چون غم دل بی عدد آید پدید / شادی جان هم عدد آید پدید

کاتبی این قصهٔ بی حرجان / در خور جان قصهٔ دیگر بخوان

مسکن خود طارم توفیق جوی / نکته از عالم تحقیق گوی

گفتار در تحقیقات ناظر و منظور

ای تن تو ناظر و منظور جان / غرفهٔ دل منظر معمور جان

خطهٔ این منزل ایجاد تست / دینی و دین و اصل بنیاد تست

قفل تو خاقان شد و شکر حواس / عشق حق آن عابد و در سپاس

سامع معنی شو از جام رف / قصهٔ جان و تن و دل را شنو

منشی جان طارم اعلا بود / مبدا این عالم عبرا بود

جان تو اینجا سوی صید آمدست / نی پی کذبا بسوی قید آمدست

فکر وی اندیشهٔ رحمان بود / صید وی از پیشهٔ عرفان بود

آمده با لشکر والای اسم / از پی صیدی سوی صحرای جسم

جسم بر اندیشه هم از بهر صید / ساغر لشکر که خود شهر قید

لشکر او همه نفر از کشور است / در تن او چه خطر از دیگر است

کی کشد از ساغر مستی مدام / تا بود از لشکر هستی تمام

کر شود آن مستی او نیزه خار / که بود آب آفت آن خیره کار

گر کند آن طارم مستی خراب / تا کشد آن ساغر مستی شراب

عارف عشقش خبر از جان و دل / جان وی از محنت خذلان رهل

شارب آن مشرب معنی شود / طالب آن مطلب عقبی شود

در دم رفتن که رخ آرد به راه / گر قدم از وسوسه دارد نگاه

دلبری و طالب طالب شود / غمزه را و راغب راغب شود

پرسش حال دل ارشش کند / با دل خویش و اصل خویشش کند

قیمت او وصلت جانان اگر / داند و نارد سوی کفران گذر

بندهٔ او طارم اخضر بود / دولت او تا دم محشر بود

در ره کفران رود آن نامراد / کی شود از جانب جان باگشاد

وصلت جانش غم هجران شود / صیادی [illegible] محرم حرمان شود

دل شود از شهوت او خسته تنگ / جان شود از حیرت او خسته رنگ

دور شد آیینه جان از ظلام / رو به شهوت شد و آن [illegible] تمام
همت جان گر مدد آید وگر / از سوی عشق ار مدد آید دگر
همت تن ار مدد آید برون / ور کف عرشش مدد آید زبون
دل شود از خستگی آن او بال / جان شود از خستگی آن او وبال
[illegible] شود / باطل آن سکن اول شود
[illegible] شود آدم دل تا عاقل / کل [illegible]
[illegible] / سیر سوی جان کن و [illegible]
[illegible] / بر دل [illegible]
[illegible] / [illegible] و اصل [illegible]
[illegible] / عالم کل شو که دل [illegible]
[illegible] / شد بدر از [illegible] گشاد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] از خود [illegible]
[illegible] / باشد آخر [illegible]
[illegible] / [illegible] توحید [illegible]

گفتار در موعظه فرزند درویش عنایت

ای [illegible] کشته ای جان جهان / [illegible] جان من و جان جهان
گنج تو [illegible] دیوان علم / لشکر تو کشتی عمان حلم
علم تو [illegible] سپهر تمام / [illegible] همه در با نظام
[illegible] تخت [illegible] / [illegible] گر [illegible] باد
[illegible] / چون [illegible] آب [illegible] مهر
[illegible] دون آلت دنیا بود / وای [illegible] همت والا بود
حاصل عمر از پی عالم [illegible] / ور ره [illegible] چون [illegible] تمام
تارک علم و طلب [illegible] / دانش علم و ادب [illegible]
[illegible] / دانش و دل [illegible] سلطانیت
طالب معنی شو و صورت مبین / فارغ از کثرت شو وحدت گزین
[illegible] خود [illegible] / در همه سر رشته پیوند بند
همدم [illegible] صحبت جاهل مباش / در ره حق آلت باطل مباش
[illegible] صحبت [illegible] / چون [illegible] باطل [illegible]
[illegible] در عالم [illegible] / همدم عالم شو [illegible] نشین
[illegible] ز اهل [illegible] / [illegible] خود را بری از جهل [illegible]
همدم [illegible] / [illegible] دل خود [illegible] عزت [illegible]

همره عزت شو و در راه نماز
زاوش این قطعه دلخواه ساز

این قطعات در باب عزت باسم فرزند عطا
موشح بسه جا صدر و عروض و ابتدا

عادت عزت فرح آرد بطبع
عاشق این خو شو و عزت بدار

نکتهٔ از وفر عزت بخوان
نسخهٔ او ناسخ نخوت شمار

از ره عزت طلب انعام تا
آیدت از مخزن دولت نثار

یاری عزت طلب ای نیک یار
یاورت او شد در محنت برآر

تشنهٔ عزت شو و او را طلب
تا کشی از ساغر عزت عقار

حکایت

قانعی از رحمت صانع بود
سیرت خوش صورت قانع بود

حرص تن از زندگی آرد مدام
کم کند آزادی و آرد غلام

در خور خود جز دل صابر مبین
تن زن و با باطل شاکر نشین

منزل حق در دل صابر بود
دینی و دین واصل شاکر بود

بد بود آز ره نان قدر
نیک شوای مو پس جان پذیر

نیکویی و خوش دل از خوش جوی
ترک بد آموز و بد اندیش کوی

محنت و غم حاصل بد را بود
وین همه غم حاصل بد را بود

بد بود از مردم بدخو مباش
خصلت خوش خو کن و بدخو مباش

مخلص شو کی بشر آور بود
ترک وی از بهر خدا فر بود

پردهٔ حاجت شو در روزی بدر
در دل شبهای غم روزی بخور

تکیهٔ مستی مکن ای تیز چنگ
دامن صاحب دلی آور بچنگ

صاحب دل عارف کاشف
کش دل و جان واقف معرفت بود

نیکو روش الا ره شرع نی
راعی شرع آید و زرع ولی

در ره دق کند روان جان که راز
جز ره حق نپرد آن جان بیاز

سالک این بادهٔ دو راه بود
ساقی این بادهٔ نور او بود

پر خود آن عارف رهبر شناس
در خور او تا ان سپس آورد سپاس

بر تیغ تن از رنج جان برفکن
سرمکش از خنجر آن سرفکن

نازش از رسم دست آن مرد راه
حشمت او گلشن جان در ره جاه

چون شب مستی بر و آن در اکتساب
آرد وقت از مشرق جان آفتاب

عابد حق واصل و واقف بود
کعبهٔ ایزد دل عارف بود

حمد حق بنا ان سر عالم زدای
واقف نیک و بد عالم شوی

آرد وی از گلشن دینی بدر
حشمت از گلشن جنتی ثمر

از ره فرمود او سر متاب / در ره او سر بنه و رو متاب
بنده او زنده عشقی بود / پاک گر او بنده مستلی بود
زانکه او ماند اگر ار دوان / ماند او را اندکی در کاروان
بنده حکمش شو و فرمان ببر / در اندیشه اش از جان کند
ور کنی از خدمت او سرکشی / کی رسی اندر زحمت اش در خوشی
هجرت او هجرت احسان شمار / وصلت او وصلت جانان شمار
دار دل از مردم کم راه فرد / پی رو شرع نبی الله کرد
نیست ره از صنعت تقوی شمار / صورت او غایت معنی شمار
در ره دین جهد کن زنهار است / مدعی در ره زن شیطان بیست
در پی قول بد ایشان مپوی / لوح دل از ابجد ایشان بشوی
پخته دانش سوی این پند یاز / مرهم ریش دل خرسند ساز

گفتار در خاتمه مجمع البحرین

کاتبی افسانه و نیرنگ چند / رند شو از باطن خود زنگ چند
سوختی از صنعت ارکان شعر / تا یکی از فکرت دیوان شعر
ز آتش اندیشه نظم سقیم / با دل سوزانی و عظم رمیم

باطن جان خسته فکرت مدار / ظاهر تن بسته زینت مدار
ره بسوی پیشه تجرید نه / گر همه اندیشه توحید به
بر خود از طاعت خود درکشی / در دل و جان بندگی او رجای
مشعل انوار حق از دل فروز / ظلمت و بطالی باطل بسوز
طالب دینی مشو از غافلی / چاره عشقی مپو از کاهلی
ای شده باز از وحل از بر تن / رو بسوی ملک دل از شهر تن
جوهر جان بسته از عرض مرض / گرد او از فکرت عرض غرض
هر که در اندیشه تن جان دهد / کی شش از آتش سوزان رهد
پاک شو از غش کل پاک شو / خاک شو از آتش دل خاک شو
صورت کن سیرت پاکی نیافت / با تن او کسوت خاکی نیافت
حرمت از مشعل توفیق جوی / نور دل از مشعل تحقیق جوی
ساکن هنگامه پستی مباش / نام خود از نامه هستی تراش
نیست به از بیخودی و بی پستی / با خودی از بیخودی و نیستی
در کند آن گنبد ازرق ستیز / عمر خود از باطل و در حق گریز
نیست اندیشه گرد ار بد / توبه کن از کرده و گفتار خود
با دل خود فکر کن از تاب خشم / آتش شهوت بکشش از آب چشم

خون دل از دیدهٔ پرنم بر آن	وین دو سه بیت از دل پر غم بخوان

کای کف اکرام تو دور از جهت	وین صف انعام تو دور از صفت

در بد و نیک آگهی از هر کار	پرده ده بدکاری ما پرده دار

دیدهٔ ما ناظر دیدار ساز	سیرت ما سایهٔ اسرار ساز

وین در نظم تر بحرین موج	کز ضو او یافته پروین اوج

پیکرش از عالم ریب آمده است	گوهرش از قلزم غیب آمده است

در دل و جان همه جاش ده	بر سر نظم همه پایش نه

بیت وی از نام تو معمور باد
نامش از انعام تو مشهور باد
تم الکتاب بعون الله تعالی
و حسن توفیقه
م

گلشن ابرار

بسم الله الرحمن الرحیم
تاج کلام است کلام قدیم

نقطه که در بسمل این فاتحه است
دانهٔ مرغان اولی اجنحه است

باکه دو امد بعدد در کلام
یافت از و نظم دو عالم نظام

سرکه بدین اسم کشد بار قرب
ده سره زانو زندش ساکن عرش

چون برسد بر در عرش مجید
سین زسه دندانه تراشد کلید

تیر سه رحمت سه دندان سین
اره صد چون زکریاست این

نیست جز این اره دندانه تاب
شانه کش گیسوی ام الکتاب

شکل میمش که دوی گرد و حلک
افسر ملکست ز ملوک و ملک

در چمن قدس مقدس ثمر
سر الغیبست نهالی دگر

گیسوی هر لام که آراسته
مد که را موی ز تن خاسته

هاش که از موی شود طوق کن
چنبر افلاک فکند بر رسن

شکر را هاش رضا و رجاست
سر علم این دو سپه این دو راست

حاش که سر حلقهٔ هر صلت است
حای حیاتست بحی را صلت

آمده نونش بی عید کمال
بر فلک رحمت رحمن هلال

حلقه حاء دوش بی قصور
زلف عذار حرمین است و حور

هشت چمن غنچهٔ حاش آمده
ملک عشر در حق یاش آمده

مصحف هر دل که ز جان آگه است
بر ورقش فاتحه بسم الله است

سکه بر خواند بتوفیق حق
مصحف این فاتحه یکیک ورق

قفل در سبع مثانیست این
قفل نه مفتاح معانیست

این نه مفرح روح اولیست
زین زخم جان قدح اولیست

چاشنی داروی رنجست این
خشت سر خم نه که گنجست این

ابجد دیباچهٔ صدق و صفاست
فاتحهٔ سر علم کبریاست

صفحهٔ صد صحف بی شبیه
سر سخن نامهٔ لا ریب فیه

این زر خالص که ادا می‌کنم
سکه اش از نام خدا

آنکه از و گشته جواهر ورق
چرخ مطبق طبقا عن طبق

انجمن آرای سپه افسران
کوکبه افروز بلند اختران

صیقلی آینهٔ ماه و مهر
زیر و زبر ساز زمین و سپهر

سر شکن قلهٔ قاف قیاس
دست بر پنجه کشای هواس

باغچه آرای بهار حیات
دایره بند چمن کاینات

فاتحهٔ بعثر ما فی القبور / خاتمهٔ حصل ما فی الصدور
غالیه طراز چمن خورنطاق / وسمه کش ابروی این سبز طاق
خال نگار رخ ابنای ناز / دانه فشاننده صحرای راز
نیر شکار شکر نکوان / نافه ده اهوی بی اهوان
تکمه نه چاک لباس قدم / تکمه کشاینده جیب عدم
خم شکن گنج دل واصلان / گنج خرابات توانگر دلان
خازن گنجینهٔ معمور دل / گنج کشاینده گنجور دل
مرسم ازار کشن زارها / بند کشای گره کارها
صومعه ارای مناجاتیان / خانه بپرداز خراباتیان
نامه فرست غم طوفان نوح / بال کشاینده مرغان روح
جود فزاینده ناکاسته / خواسته بخشنده ناخواسته
نقش بر نطع ادیم نقش / اب ده سوزن سوزان درفش
سر سپه معرکه اسمها / ماهچه ساز علم جسمها
کعبهٔ انظر الی هر شجر / میوه انی انا هر شجر
لوح نویسنده دیوان جان / لوح کش خط دبیران راه
قبلهٔ سر دل که وفایش بس است / کعبهٔ سرجان که صفایش بس است
جبه کش صورت پست و بلند / جبهه کشای قلم نقش بند

مصدر عالم بصفات الوفور / وهو علیم بذوات الصدور
صف شکنان صف شکن از نهاد / صف شکن صف شکنان نهاد
جمله طرف دارش و او از شرف / از طرفی غیر طرف بر طرف
چرخ شمار از درجودش گرفت / خاک عیار از زر بودش
این همه در کوبپای نشاند / زان همه زر گو بجای فشاند
گر نشدی زارع تخم حیات / تخمه شدی مزرعهٔ کاینات
غیرت او آبده داغ خرد / در زده آتش بچراغ خرد
بسته بدیوار خم هفت گنج / قصه کشش سوی سرای سپنج
گر نه بهم باده و بو دمه / اب شو و خاک وجود همه
در طلبش ارض بجنبد ز جبال / پر زنان سنگ زن آمد نغال
کوس ثنا ایوان که شدش نور / پیسنج زن مرحله سجان او
طوبی از او گر نه سخنج شود / آب بهشت آتش دوزخ شود
هر مکسی را که دهد بال جهد / سوی وی از روضه برد جوی شهد
وانکه از و روضه بیابد سریر / طفل بود کو طلبد جوی شیر
خلق که این دایره را دایرند / حلقه بذکر قدمش ذاکرند
چرخ چو زین ذکر ترنم کند / دانهٔ تسبیح ز انجم کند
چون جرس از وحدت زنند / نوبتی مرحله نوبت زنند

بشکند طوطی افلاک را / بیضه بدیوار زند خاک را

چرخ زاهن پلنگی رهد / روز و شب از قند دورنگی رهد

چون جبروتش دو وحدت زند / نوبتی مرحله نوبت زند

قطع کند تیغ زبان از کلام / لب بکند ... دندان کام

چشم تراز گریه نقاب افکند / خشک و تر خویش در آب

قصر دل از کوکبه فاصه شود / عنصر اجسام عناصر شود

دست ده انگشت حیا در دهن / پا بدو زانوی ابد مرتهن

دفتر اجمال مفصل شود / وانچه مفصل شده مجمل شود

تخت کند بخ فلک فلک را / تخته نزاشد لمن الملک را

کثرت وحدت در پستی زند / وحدت اول در هستی زند

[illegible]

در دم وحدت که دل و جان [illegible] / شکر کثرت عکس خوان شود

بود ز خیاط قمیص قدم / کوی زمین تکمه جیب عدم

غایب بی حاضر شی غیب دا / غیب شی راتبه جیب دا

همدم جان از دراسمی سود / بر سر آن کنج طلسمی سود

داشت جوا پند ورو ندپ [illegible] / خانه بصحرای عدم ان رباط

غیر عدم نیز نمودی نداشت / ملک عدم نیز وجودی نداشت

قلزم توحید چو زد موج جود / خاک شد اب عدم بی وجود

کان طلبان کافتی یافتند / گنج بران یافتنی یافتند

شد علم فرخی افراخته / گشت همه ساختنی ساخته

نور نبی صبح علم سور گشت / شام علم شد عدم [illegible]

عقل که از عقله ندیدی فرج / یافت خطا زنقطه [illegible]

گشت لب آلوده شهد شهود / نفس کل و هر متنفس که بود

عرش چو شد مایل دیوان رح / با خط کرسی فلکش گشت رح

تا شده این برج حصین برج خر / خندق ذرات شدش خاک ریز

کسوت افلاک چو در خم زدند / مهر و مهش مهره و انجم زدند

سبعه سیاره برون تاخت / رایت سرهفت برافراخت

هرچه زمین یافت ز نقد زمان / کاوزمین ساخت چو کردون روان

وان کره تیره که از خاک زاد / جمع بدندان کرامت کشاد

چون ز حبان صوم عدم باز گشت / گشت حبان از شه داران عید

بود زمین خفته مخمور اساس / رخت موالید صبوحی که کاس

تخت زمین که فلک تاج خام / گشت مرصع به چه جوهر تمام

تخته آن تخت زوالی نداشت / وز علل اربعه حالی نداشت

دست قضا مصحف عالم کشاد / قرعه آن فال برادم فتاد

سجده کرد و انکه سر اباء کرد — خشم عناصر همه‌اش خار کرد
یافت بسی تربیت شسته شوی — عنصر ارکان وی از جار جوی
آخر شا ابلیس کسی دار کشت — تیر کین خورد و کمان دار کشت
سوخته شد خرمن بی باس او — خوشه آن مزرعه شد داس او
گوهر شش از خود بکنار او فکند — تخم هوششش بکنار او فکند
بامی کوثر بهلاک او فتاد — عرصه صنعت بر سر خاک او فتاد
لعل در دار دیده نمناک بخست — شهد از دن بر طبق خاک
گور کن حج شدش شراه — تا مسواد رست اسفیجه الکیام
نوبت باز نوبت عزار او — از دو بان خیمه صحرا زد
کاتبی اول ز قلم دور بود — بر ورق او رقم نور بود
دوری جوب و قلمش دار کشت — زان ورق نوری او بار
بحر جواهر سیراب او فتاد — گنج امانت بجز آب او فتاد
کاش کرادم تردی بر قفا — وصله تقریب و لا تقربا
اصل جگر خوردن ما آدمست — گرچه جگر خون شده دم آن دمست
عجب نباشد که در آن نوبهار — شد گل آدم متبدل بخار
نهر حس خاری که درین راه بود — نهر گل معرفة الله بود
زادم و او لا و نشان کمال — نیست بجز معرفت ذوالجلال

ای دو جهان از قلمت یک رقم — بی رقمت لوح دو عالم علم
چشمه خور قطره دریای تست — بحر فلک شبنم صحرای تست
خسرو حکمت بسحاب الست — روی سیه شسته ز گرد
حکم تو گر امر کند در طواف — کبک خرامنده شود کوه قاف
قصر وجودت عدم اندوده گشت — حشمت بخت چشم الوده
گرد نه سی پای فلک را مدار — رشته برارد چو زمین در بهار
برگ عطای تو جهان را نراست بر — نخل بقای تو فزاینده است
گر شرتن شهد فتح از تو یافت — روضه دل طوبی روح از تو یافت
از قدمت بجز ازل یک شمر — وز صحبت باغ ابد یک ثمر
حکم تو تاج سر مهر افسران — نام تو سرنامه نام آوران
چون تو ندانف صفات تو کس — جز تو نشد عارف ذات تو کس
آدم و این تیره زند بر نشان — قبضه خاکی و کشادن کمان
این نه خیالست و نه فکر و نه فهم — این چه خیالست که جا زان دهیم
در پس هر پرده تویی پرده دار — غیر ترا نیست در آن پرده بار
روی تو در پرده نگردد حجاب — این چه حجابست بر افکن نقاب
زلزله در کرسی و عرش افکند — کنگره عرش بفرش افکند

در عدم افکن صفت بحر و بر / سوز تر و خشک همه خشک و تر
نخل عدم را ز زمین ساق کن / قصر فلک را ز زمین طاق کن
قوس فلک بشکن و بازوی او / سنگ در افکن به ترازوی او
نشئهٔ حیوان برو بیت سیاه / علت نامی بطبیعت گذار
تیغ زبان را ز عدم تاب ده / تیغ حباب را ز عدم آب ده
طنطنهٔ کره بصحرا فکن / رخت در دشت بدریا
دست زمین بگسل از عروس حرج / پنبهٔ انجم بکش از گوش
دور کن از سنبله این نه رواق / چهرهٔ دیوار کهن چار طاق
کعبهٔ آن ارحسن زحل کنده را / آب فکن خندق دیرینه را
ملک تهی ساز ز افلاکیان / گرد بر آور ز تن خاکیان
چند کشیم از کل و از جزو ناز / جزو بکل در کش و کل هیچ ساز
بر سر آب قدم از خاک و گرد / پاک بشو این طبق لاجورد
دست شب الای بچون سیمین / پای شب صبح فکن در فلق
ساز مرکب بعنا خاک را / خامه شکن کاتب افلاک را
خلعت ایمان به پر جان فکن / تا گل کفر از سراپا بکن
موی سر زلف اجل شانه کن / سلسله جنبانش و دیوانه کن
رخت شکن مرحلهٔ اسم را / تخته فکن محفظهٔ جسم را

دفع تب جان کرمی ساز کن / این گره از رشتهٔ جان باز کن
نخل حبابرا بنوا در فرست / شعر نوا را بدر دیر فرست
تاج جانرا برهان ز اختلاط / آمد و شد را گذران ز رباط
شیشهٔ ارواح بهم در شکن / خانهٔ اشباح بهم در فکن
باصره را کحل عمی ساز ده / ناطقه را سوی خود آواز ده
برگ و بر طوبی جنت فروز / برکن و در مجمر دوزخ بسوز
مهرهٔ گل یکطرف آواره ساز / حلهٔ این مهره که آن پاره ساز
تنزیکی کز گل کثرت خراش / هر چه نه وحدت بود آن بتراش
آب عروس عدمست این جهیز / بر سر این آب کهی خاک ریز
دست بدان دست منور گراست / قوت بازوی یدالله گراست
آتش تقلید بآبی نشان / وز گل توحید گلابی فشان
شاخ شکن غنچهٔ تقلید را / غنچه گشا شو گل توحید را
هر گل خوشبو که درین گلشن است / بوی خوش مجمرهٔ دوزخ است
کسوت گل بوی گلاب از تو ساخت / ساغر گل رنگ شراب از تو
بوی ازین در همه گلها رساست / زین گل ما بر همه جنسا

ای ز نجات تو دلها حیات / ای ز مناجات تو جانها نجات

اصل حیات است نجات تو   گنج بقا گشت مناجات تو
راه ترا جان جهان منزلی   بحر ترا کون و مکان ساحلی
قلزم ذات تو نشان بی نشان   نیل صفات تو کران بی کران
دهر ترا دهر بنامی سرا   ملک ترا زیبد و شاهی ترا
لشکر لطف تو عنان بر عنان   عرصه قهر تو سنان در سنان
آتش قدرت چو فرازد علم   دود برارد ز وجود و عدم
دیده بهر سو که نظر میکند   نور تو صد شعله بر می
کاتبی این بوی نکو برده است   بوی حسن است که او برده
نیست ریاضی که نسیمش نخ   نیست مقامی که نعیمش نخ
گرچه مقید بمکان نیستی   نیست مکانی که در آن نیستی
ما بسر تربیت و کمان   وز تو بما راه کم از یک کمان
از بدن و اشک درین دیر خراب   کرده گلین جسم ترا ما آب
خانه تن نیست عمارت پذیر   آه ازین آب و گل پای گیر
آب و گل ما ز تو دارد مقر   گر ز سر دیوار جنان و سقر
بادیه پویان بلای توام   محمل سلطان ولای توام
در ره شوقت که سر و جان کیاست   بیشتر از یک بیابان بلاست
گر بنود کعبه لطفت دلیل   آه ز ما در دم طبل رحیل

بجز بیماست بدور قمر   ز انجم و اجرام فلک بیشتر
تخم نه این بود که ما کاشتیم   بهره نه این بود که برداشتیم
هر که نه در مزرعه تخمی فشاند   وقت درو سوخته خرمن بماند
نخل غم ما شده برگی دهد   نخله ما کشته ثمری دهد
قطره ما ابر نکرد و گهر   وز نی ما رسته نیامد شکر
هر که بدین گریه و ماتم نشد   هر مژه گر جسم کند کم بود
چند در آییم ز سر آستان   نیست کشادی نه درین و در آن
تخته شدی تخته ز فکر معاش   نیست ازین تخته امید تراش
تخته مرده گر شد کام ما   تخته تابوت از آن تخته به
تا بتی ازاست کز این تخته خواند   طفل رهیست انکه درین تخته ماند
ما که ز لوح دو جهان برتریم   چند غم تخته چو طفلان خوریم
ای که تویی تخته نویس ازل   طفل طریقیم بموج امل
از پی ما تخته دیگر نویس   مکتبیان را سبق از سر نویس
گرچه گنه پیش ز تقدیر ماست   عفو تو هم پیش ز تقصیر ماست
نامه ما گر شود اوراق چرخ   طی کنی آن نامه چو اطفال
لطف تو سرمایه هر بی کسیست   مایه ما بی کسی ما بست
جود تو سرمایه جاوید ماست   عفو تو سررشته امید ماست

ساز فزون پایهٔ جاوید ما
پاک مکن ریشهٔ امید ما

زعصهٔ خود منش تو پرداحتیم
قصهٔ خود را بتو انداختیم

از تف دوزخ نه هراسیم ما
کوثر و طوبی نشناسیم ما

آتش دلسوز سقرها بسست
آب بهشت آتش جانتاب

حکم تو گر آب وگر آتش بود
هرچه رسد از تو بما خوش بود

ای چو ازل اصل نهال ابد
وی ز ازل واقف حال ابد

لطف تو از ره فکن دامها
قهر تو دندان شکن کامها

کوثر دل آب تما از تو ناب
روضهٔ جان شمع لقا از تو تاب

انچه نه ایثار تو انبار خس
وانکه نه در کار تو در کار

هم تو گشاده دل هر بی گشاد
هم تو مراد دل هر نامراد

بحر تو بی آبی دریادلان
واصل و کشتی شکن واصلان

بر سر کوی تو صلا بر صلا
در ره عشق تو بلا بر بلا

خانهٔ سر تو نهان در نهان
عرصهٔ ملک تو گران تا گران

پادشها پادشهی آن تست
راه نما زانکه رهی آن تست

در که گریزم که پناهم توی
واقف احوال تباهم توی

عذر تو خواهم که توی عذرخواه
رو بتو آرم که توی قبله گاه

حب تو ورزم که حبیبم توی
رنج چه بینم که طبیبم توی

جذبهٔ لطفت چو کمند افکند
سر دو جهان را ز سمند افکند

کن بیکی جذبه مکرم مرا
جذب کن از عالم و آدم مرا

پنبهٔ غفلت بکش از گوش من
ساز ز حلاج فزون جوش من

از تن من کاستنیها بکاه
در حق من خواستنیها بخواه

هرچه رضای تو نباشد در آن
بر دل ما راضی من مگذران

در همه کارم بکرم یار باش
در همه حالم مدد کار باش

آنکه نباشی مدد کار او
کار زد او بار شود بار او

وانکه نه توفیق تو باید قرین
راه بجایی نبرد در طریق

خورده آیینهٔ جان مرا
زنگ زدا تیغ زبان مرا

هم وطنم ساز جهان سخن
هم بمن آموز زبان سخن

مرغ دلم را بگلستان راز
بر سر اغصان سخن خانه ساز

باغ دلم را بسخن آب ده
میوهٔ آن باغ باصحاب ده

بیخودم از بوی شراب سخن
بر سر من ریز گلاب سخن

شمع زبانم سخن افروز ساز
شام من از صبح سخن روز ساز

گنج سخن را چو حظ راتبی
ساز کلید از قلم کاتبی

ابر سخن را بسرابی بیار
گنج سخن را بجز آبی سیا

خاک دری را چمن افروز شو / طفل ره سخن اموز شو
گوهر نظم من نا امید چپار / تکمه پیراهن جاوید شاه
سن کرو نام سخنم از چه خاست / این سخنی باشد و این حد کراست
برسر ایوان بلند سخن / جان نرسد جز بکمند سخن
مرغ سخن را دل و جان دانه است / شهر سخن را دو جهان خانه است
نخل سخن میوه باغ دلست / تخت از ارایش داغ
داغ سخن [illegible] / دو فروزان ز همه دم این چراغ

پیشتر از کعبه روان الست / شاه رسل محمل احرام بست
محمل جان چون بطواف امدش / کعبه جانها بطواف
عکس کرد بایه بی دست بود / محمل اورا شتر مست بود
محمل خود را بشتر کرد بار / تاخت چو کل جانب این خارزار
عقل درامد که مهارش کشد / غاشیه غاشیه دارش
عاقبت امد بد یار عرب / شد رطب افشان چو جار
دیده و دست امده عکس عمل / زر شده دیرای وو دست
بزم جهان معتکف احمد است / شمع در ان بزم الف احمد است
تا الف و جاش معین بود / طربه فردوس مثمن بود

گوش جهان تشنه تعلیم اوست / چشم جهان روز نه میم اوست
سر که بمیمش طلبید اتصال / تاج سر دنیی و دین شد چو دال
ای الف رایت خصم افکنی / بی الف رای تو دنیی دنی
جز وصال الف جان شکن / وزن الف یافته قربان
کیسو حاجلقه کش ساحتی / رمح الف حلقه ربا ساحتی
جمع که پرکار افاق تست / کرد دو بر دایره میم تست
میم تو تا دایره بند / [illegible] بلندی
دال جهان را سپه انداز / [illegible] قیام
بود جهان بی تو چو شام ظلام / [illegible] سل انجم این حرم شام
موکب خورشید تو تا در رسید / شد چو شبان کو کهبا نا پدید
شهد نوا تا که کهن شکر است / تکه حلواست که اخر خورند
بی نعت مسکن شای فدا ست / بی لمعت باغ بهاری
ای کل خسار تو باغ رسل / لاله تو مرهم داغ جبل
لاله صفت سر از بن باغ / داغ تو اورد و بدان داغ
جرخ برون کرد سر از جیب / داغ تو اورد بکردن جو جیب
عرصه چوکان تو دست نعا / گوی تو نه عرصه چوکان نما
خانه از قصر تو سبعا شدا / سر که درین خانه تراخانه زا

کاتبی اوصاف تو دارد وسبق   بی خط این نسخه مبادش ورق

ای علمت سیر فلک را باب   ناصیه سر علمت آفتاب

طوبی سرکش نه علم چوب تست   وا سما از خوشه شد جاروب

تا علم راستی افراختی   کز علما زا علم انداختی

کسوت خلعت کرمش نیست   از علم علم تو معلم شدند

هر که نه در ذیل تو زد دست دیل   چوب تو آتش شد علم آیین

خیل ید الله که علم پشت تست   ده علمش راست ده انگشت

چهره زرد سیه نا امید   از علم سبز تو کرد سپید

نعل ستور سپهت ماه مهر   شفقه سبز علمت شد سپهر

خیل ترا عرصه هوا عید فتح   ماه نو سر علمت عید فتح

تا بسهیل تو زحل شد رهین   شد یمن از شرم تو کان عقیق

مغرب پروین تو غبرا جرا   تخت ثری اوج ثریا جرا

بدر ترا زان جگری کو زکین   گشت پیروین تو گیران قرین

داعیه عزت مهمان شدت   شورش دعوت نمک خوان

دعوتیت خواند سگان را بخوان   هر سگان کرد شما استخوان

بلکه محک بود دران ماجرا   سنگ سیه سیم سفید ترا

زآتش آن بوته نکردی کنار   نقد ترا فرد محک را عیار

سنگ که اسک گهر خانه کرد   طره گوهر شکن شانه کرد

گوهرت از فرط صفایی که داشت   خاست تعظیم زجایی که

منزل با منزلی آسان نمود   رفت زجا جای بمهمان نمود

گشت سفاخانه بحضرت   ساخت ز زر حرم کافورت

دانه دندان تو شد تخم شرع   مزرع دین از چه نیالد بزرع

عقل ترا از سنگ قدح بار بود   لعل تو سر لعلی از احجار بود

شد لب خونبار عرب سال تو   تا تم در پای تو تا گرد گوش

پای کرت پاک شد از جوشن   سینه دریا و دهان صدف

فتح که در حبس گهری طپید   یاقوت ز دندان تو قفلش کلید

سنگ جور و نخل تو ثمر افکند   نخل ترا یاقوت و گهر افکند

سنگ زنخل تو شد نا امید   بلکه غنی گشت بسرخ و سپید

عیب نباشد که گهر نجوت   سنگ جفا باشد که گهر بید

کاتبی از خوان فلک نان که دید   لقمه نبی سنگ ز این خوان

گر فلکت سنگ زند شیر دهان   لعل تو سای گهر

نخله نخله رطب انس ز   کرد جهان جار جفا ترساز

خواجه که این نخل رطب بی نشان   سنگ همی و گهر

ای ز ازل میر ملوک همه سیر تو برتر ز سلوک همه

چشم خرد از نظر پای بد نعل براقت شده تاج ابد

کنگرهٔ عرش بصد ارتقاس کرده ز نعلین تو کرسی اساس

چرخ که دانسته عروجت مجال خورده ز نعلین تو بر سر دوال

قدر تو چون عرض تحمل کند عقل کجا باشد تعقل کند

عرش ز گیسوی تو بگشاد راز گرچه شد از کنگره‌ها سرفراز

روح که از دیدن خود می‌شتافت آینه جز نعل براقت نیافت

عقل که تاراجی تاراج نیست از چه سبب منکر معراج نیست

راه بر اندوده برون رفته پی نتوان برد که چون رفته

علم درین مسئله بی خانه است عقل درین مسئله دیوانه است

عامل این بقعه بدستور پاس گل زده در حجرهٔ ده حواس

جز درک مدرکه را ذوق نیست زیر نشین مدرک با فوق نیست

عقل که در قصهٔ عوج اوفتد کی گذرش سوی عروج اوفتد

آیت اعجاز تو قرآن بس است شاهد معراج تو سبحان بس است

باز نمایم که چه فیروز بود قصهٔ آن شب که به از روز بود

ساخت منور ز چراغ فنا شعلهٔ وحدت و شمع لقا

گشت دران مشرق و مغرب عیاب شب همه از صبحش و صبح آفتاب

خط دوئی شد ز میان ناپدید نقطه بسر منزل اصلی رسید

گرد الف سیلی وحدت مدام گشت سراپای وجودش سلام

عرش بدین راز شد از قدم ساق شد از بار چو خلخال خم

قربت قوسین چو داد آدمش شست دلش تیر شفاعت کمش

شاه حجازی چو سرافراز گشت با علم علم و عمل بازگشت

سوی عرب تازی خود تیز تاخت نخل عرب بار رطب تر ساخت

خواجه بر اولاد کباری که داشت ریخت به اصحاب فی نثاری

گردن توحید برافراخت شد از تن تهلید سر انداخت شد

تا بعرب داد ازین کاسه می در عرب افتاده نشد هیچ شی

شاهد معراج نبی آفرست هر که بدین نیست سقر کافرست

وسعت سلطنت این وصال نیست بپا مردی خیل ضلال

شرح خطا زرع درین ربع نیست رسم تهی کیسه درین پیچ پیچ

طبع ندارد ز معارج فرج لیس علی الاعرج فیها حرج

عقل چه داند که مدامست این عشق شناسد که چه دامست این

جام کشان ساغر جم می‌کشند خاک خوران درد شکم می‌کشند

قصه کوته کن کجا و کمان / نیست بیازوی کمان این کمان
بی قدمانرا عجبست این سفر / راه روانرا که درست این گذر
نخل عرب سبز بدین توشه نیست / این سفرش یک رطب خوشه نیست
کابی خسته رطب جوی نیست / نیست نبید رطب کوی تست
صحن دلش پر رطب راکن / نخل زبانش رطب انداز
او که واکل رطب این حرم / دانه تسبیح ازان کن کرم

ای ز ازل واسطه بود ما / تا با بد واسطه جود ما
با کششش سیر تو در مهر و ماه / منزل تو بیش چو یک تیر راه
چرخ پر از غلغله عصر تست / عرش برین کنگره قصر تست
هم شجر و هم ثمر این رزی / دایره را هم خط و هم مرکزی
پرتو خور نور ترا نایره / سیم تو سرحلقه نه دایره
شربت کوثر عرق جام تست / طوبی جنت الف نام تست
مرغ تو با طایر گردون بست / طوطی افلاک همایون بست
بی صنعت نطق اگر در بود / ناطقه را تیغ زبان بر بود
نور تو هر سو که تبسم کند / با صد صد میل تقدم کند
نام تو هر جا که نشان او بود / سامعه را موی کشان

صبح سعادت سحر روی تست / روز شفاعت شب گیسوی
کافی اقلیم کفایت توئی / هادی صحرای هدایت توئی
سر تو دین و دین تو ایمان ما / جسم تو جان جان تو جانان
در هوس این تن که بپوسید جان / سر تن چه شود فرجه سر آسمان
دل بهوای تو دل آرای به / سر که نه در پای تو در پای به
طبع کمال تو که دور از خطاست / طارم گردون سر طاق و بست
بارکنه باکه تو با نفی و کیل / گر شعلین است تنا سد ثقیل
بلبل باغ انا افصح تو یی / ملح طعام انا املح تو یی
زرع انا اکثر و جهان خود منت / سیبیات در آنه زمین ... منت
بوی تو حیف ست درین تره بوی / ای گل بوی تو ز بستان عرب
سر شکن دست دراز آن بری / طرز کن طره طراز آن بری
مشک تو یک طره طراز تو بست / طرز چو طرز تو طراز بده بست
دین تو تا طرز طرازی نکرد / کسوت اسلام غازی
طرز تو بود آخر و آغاز هم / طرز چنین باید و طراز هم
هر که نه در تیغ تو در تاب ماند / هر چه نشد خاک تو بی آب ماند
مشکل تحقیق تو سالک نواز / شارع شرع تو حرامی گداز
اختر اکرام تو خورشید کاخ / نخله احکام تو جاوید ساخ

کاتبی از سلک مساکین تست — مسلک او حب تو و دین تست

ای بحق آراسته ملک یقین — آیت من الحق شده یسین
رهبر هر ره که مضیقش هست — پیش رو هر که طریقش هست
بت شکن کعبهٔ جان جهان — بدرقهٔ قافلهٔ این و آن
حکم تو بحث حکما را حکم — علم تو جیل علما را علم
از تو قلم را خط بیزار است — زانکه مرکب نسیه کار است
گر نی کلکت گر شکر خا شدی — شکر مصرت مگس الا شدی
چون نی کلک تو شکر خا نگشت — مصر نباتت مگس الا نگشت
حب تو با دامیه دم یاورش — دین تو با دامیه چاره گرش
سنبل خط را ز تو تا نیست دو — مشک تو در غایت بی مو
بوی تو بر بالی مشکت گواست — نسبت مشک تو با مو خطاست
ای ز دو آهوی تو شیران شکار — وی ز تو صحرای عرب مشکبار
چیست که از مشک تو در وی نیست — کیست که آهوی ترا صید
شیر که سبو و سک آهوی تو — بر کندش پوست سک کوی تو
شیر کجا هم تک آهوی تست — شیر دل آنکو سک آهوی تست
نور تو آدم که حیات تو بود — آدم خاکی گل بی آب بود

چون گل آدم ز تو با آب شد — پشت گلی آمد و محراب شد
نوح که جا کرد بیالای آب — بود ز دریای تو کم از حباب
خوان خلیل از نمکت شد جلیل — ای عدسی از سر خوانت خلیل
یوسف اگر از تو بجستی پناه — آب شدی از تف ماندی بچاه
خضر گر آب ابدش در سبوست — ذات تو سرچشمهٔ ابقای اوست
تا ز کمند تو گره ساز یافت — آهن داود ز پیکار یافت
جاه سلیمان ترا یک دلیل — پیک تو هدهد بود و جبرئیل
آنچه کلیم از شجر ادراک کرد — مدرکه ات درک ز مسواک کرد
برتری از عیسی گردون مآب — نیست ترا یک سر سوزن حجاب
جرم تو بی کرده ذوی الحزم را — عزم تو برکنده اولو العزم را
قدر ترا پایهٔ اول قدر — نور ترا پرتو آخر قمر
مخترع کل که لغت ساز کرد — نام تو جمع لغت آغاز کرد
هست لغت خوان ز زبان دانیی — تو لغتی نی بزبان کسی
ناطقه را بی لغتت نیست دم — در همه جا گر عربست ار عجم
ای لغتت مصحف کل را سبب — چون تو لغت نیست میان عرب
خواجهٔ صحرای تجارت توئی — تاجر فارغ ز خسارت
تاجری تست عیان و نهان — رابطهٔ ربط رباط جهان

ملک ز اعدای تو شد دیر کاخ | کعبه ز هجران تو شد سنگلاخ
باغ عجم بی تو بیابان گیاست | نخل عرب بی تو مغیلان نماست
حلقه از زیر لبی بود یار | یا قدم مهر تو خلخال وار
از تنگی آن نعت پر از زر خیز | نقب زنانرا بسپر از زیر ریز
مهر سلیمان چو بدست تو بست | حلقه از زیر پیشگین زد شکست
از چمن روضه سوایی بکن | دست برون آر و دعائی
صبح روان از شب غم شد نجات | تیغ بکش چون سپر آفتاب
چشمهٔ خورشیدی و بحر صفا | تشنه لبان را لب آبی نما
از ستم تخته نامحرمان | باز ستان دامن آخر زمان
آب صفت جا زبر خاک گیر | روی زمین راز کدورت بشوی
همچو خور از غرب سوی شرق تاز | خاتم کن باغ جهان تخته بیان
گشته چو عیسی ز قحط فتوح | زیر زمین چند بود روح
میوهٔ دولت لشجر در نشست | گو سر ملت بحجر در شکست
انت کلیم بندا الشجر | لا تخف اضرب بعصاک الحجر
عیسی جان شو تجلی چند را | روح فرا مرده دلی چند را
تیر بشکن قوس کم و کیف را | تیغ جلا ده انا بالسیف را
صبح صفت تیغ چو خورشید برار | دود ز مه گرد ز گردون برار

کاتبی از خیل غلامان تست | دست وی و ذیل کریمان تست
گرچه بسی زر و دست ندارد | بندهٔ شه را ز سیاهی چه غم
دیدن رو دیدار تو می بایدش | گلشن فردوس چه کار آیدش
طوبی او قد خرامان تست | حلهٔ او ذیل غلامان تست
بند تو بر بنده بلاست ار گشاد | سر که نه در بند تو در بند باد

ای قدمت راد و جهان در قدم | وی قدمت تاج وجود و عدم
از ازل آنرا که دولت فهم کرد | دور زد و تا ابد الدهر کرد
بیشتر از بیشتران جاه تست | پیشتر از پیشتران راه تست
بی رقم احکام تو تقویم بر | بی قلمت نامهٔ اقالیم بر
روضهٔ پاکت که جهان وقف تست | عرش گل و نرگس او سقف تست
جای تو در پردهٔ حسن پاکی | برگ گلت پرده نشین
دور و ریا حسن بدر آور ز خاک | سنبل گلبوی ز گل ساز پاک
فصل ز صندوق گهر دین کن | تختی از آن تختهٔ نعلین کن
محمل احرام بجان زن بند | برقع و تحت الحنکی تا زنی
گشت حرم کن که دیاری هوست | خیمه برون زن که بهاری
بحر عدن بی تو بسیر کف تست | جرعهٔ یمن با تو عشق فلک

پای فلک را چو سر پست ساز
روی زمین را چو کف دست

قلب زنانرا گرو بی مکر کن
سکهٔ زر صدق ابی بکر کن

عدل نمانست چو بانگ نماز
رایت اظهار عمر برفراز

خط مصاحف ز میان برد حشر
از خط عثمان بنما عشر عشر

خار حیا نه ز علی ره جواب
سوکرشان ساز چو چپه خراب

روی جهان را ز دو غم خال دم
غازه اش از رنگ رخ آل فم

عفو نما از کرم راستی
سهو و خطای قلم کاتبی

از جه کعبه گهر ریز کن
کز کلک طبعش سخن تیز کن

بلبل کلکم که ز آوای وی
گلشن قدست پر آواز نی

مست مغری که چنین بر زند
کوس ثنای شه دین من زند

چار جوان گرچه جهان عالم نمود
حیرت آن نعش سه خالم نمود

آن چه سه با بست که کس الکتاب
ویک جهان زان بسرا بشتاب

راه ندادند و رسم داشتند
همچو نگهبان نگهم داشتند

گفت یکی با من از آن کسان سر
کای شده از جام سخن سرخوشان

وقت سکوتست چرا میروی
راه نه اینست کجا میروی

مست درین قلزم پر لای و سنگ
آب جز از چشمهٔ جسم نهنگ

در ره این بادیه ز سر بار
سایه نه بینی مگر از شاخ مار

شمع درین بیشه کیوان فتیل
شاخ گوزن آمده دندان فیل

در ره این لجهٔ بی انتها
کفش نهنگست و عصا اژدها

دم بدم آید ز بلبلی نوید
مرگ سیاهست و دو کرکس سپید

از سحری چون شود آن بیشه شیر
پیر کند اره ز دندان شیر

اسو ازین دشت چو گنبد کنند
گنبد افلاک سر خود کند

هر که درین گرم بیابان بود
با ورنشش خار مغیلان بود

هر که درین دشت قدم میزند
خیمهٔ صحرای عدم میزند

هر نفس آتشکدهٔ دیگرست
هر شجرش آمده دیگرست

راه مخوفست پناه تو کو
توشه چه داری خط راه تو کو

کس نفس از توشه کدستن توان
بی خط ره راه نوشتن توان

قافله چون گرم عنانی کند
راه خط و توشه گرانی کند

خون دلم توشهٔ صحرا بست
راه خط من قلم بابست

توشهٔ راهم که در امید بود
قرص مه و بیضهٔ خورشید بود

زان همه نزهت متنزه شدم
وجه طلب را متوجه شدم

رجعت شب گشته زحل را امید
خوانده زحل فلک رجع بعید

حرز حبش کرده ز بهر عروج
مصحف قاف آیهٔ یوم الخروج

مهر فرو رفته ز مغرب باه زده سر نامهٔ شب را سیاه
گشته ز کافور نجوم سما جامهٔ لیل ستروَن نما
شیر فلک پیر صفت بی چنگ ریخته چنگال ز نطع پلنگ
گشته سوا مشعلهٔ شرق را مشعلها داده بکف برق را
عید حرم را غم قربان نبود چاره بجز قطع بیابان نبود
در پی حجازه قدم میزدم طبل سفر بر حرم میزدم
گرچه سفر در شب دیجور بود سر پی یابی طبقی نور بود
در سفر از تشنه دلم دست داد وز قد چون قوس تنم سهم داد
هاتفی از کعبه دلم باز داد نکای زده در بادیه کوس وداد
بردی ازین عرصهٔ دستان نما گوی سر خویش بچوگان پای
گر دولت از تشنه در اندیشه است پیش مترسید نه این پیشه
پیشه جنان گشته و خاکش عبیر ژاله می کوثر داو جوی شیر
خار در آن بادیه گلبو شده ناف در آن نافهٔ آهو
مزرعه را فصل بهار آمده کشته و ناکشته بیار آمده
رنج ره آورده سوی گنج بی نالهٔ ماران شده آواز نی
خار و خس آن ره کجیتها رفته بگیسوی چو مار اژدها
خار مغیلان رطب آرا شده در رطب دانه چو شکر شده

خاک بدل گشته بآب حیات سبزه چو نیشکر و شکر نبات
چشم غزالان چو غزل دلربای بحر غزلها متلون نمای
سبزه ز سر تا قدم از ژاله پر رشتهٔ زمرد شده و مهرهٔ در
ناخن شیران شده کند از جدال گشته بقلاب محبت بدل
در سوس کردن این شیر چنگ طوق مرصع شده دست پلنگ
باد زن افشان شده نخل و شجر باد زن از نخل رطب تازه‌تر
خضر لبان سان سکندر ثبات ریخته بر باد زن آب حیات
باد زن افشانده چو طاوس پر وا مده در جلوه چو طاوس نر
جلوهٔ طاوس بسامان شده باشهٔ نر کبک خرامان شده
ریگ بیابان متحرک شده دانهٔ تسبیح ملایک شده
ابر علم بر کهٔ صحرا زده گوشهٔ دامن بکمر تا زده
سبزهٔ سیراب در آن سرزمین رفته بنوک مژه‌اش سر زمین
رود ز افغان شده چون چنگ و دف سیل ز مستی بلب آورده کف
رودکی بربط نو پرده بود سیل کجا صندل حل کرده بود
مرغ جرداو غزلخوان شده ور ز عظمت مور سلیمان شده
صبحه دم از مریم عمران زده سوزن عیسی بگریبان زده
فاخته با مطرب آمیخته بیضهٔ بلبل بگلو ریخته

تاک بیا زیچه مهوس شدن / غوره فشانده و نرگس شدن
آب ز زنجیر زدن کرده کف / داده قصب ماهی قصبان صف
در قدح لاله نسیم بهار / ریخته افیون ز گل کوکنار
آب چو مانی قلم افراخته / بوقلمون را قلم انداخته
کاو زبان گفته ز بس پیاپی / قال فما خطبک یا سامری
شاخ رز از بادهٔ دی شست دست / گشته به بوی گل انگور مست
کوه بینداخته قاقم ز دوش / دشت ز سبزه شده سنجاب پوش
باغ سمن کاشته دل پیز را / پا یزه انداخته پاییز را
آمده شبنم به بنفشه فرود / ساخته لبهاش به دندان کبود
کرده ز نو بید هوای جنون / ساخته سنجاب کهن بازگون
کره بنود آنکه قلم جاش بود / سر قلم مانی نقاش بود
گربه چو بیمار ز باغ امید / بستر خود کرده پر از مشک بید
بید ز شبنم عرق افشان شده / در عرق بید نهان باغ و راغ
سنبل خوش قامت کیوان جمال / آمده بیرون ز زمین چون بلال
خاک چو طوطی بچه نوبر شده / نامیه پر با چو کبوتر شده
بس که ز هر سو تک و پو کرده آب / آبلها دیده پای از حباب
نی شده فراش در آن نزهتگاه / گیسوی خود ساخته جاروب راه

مایل دعوی شده پیک زلال / بسته پا نعل ز عکس هلال
چوب درختان ز صدا عواب بود / بال و پر فاخته مضراب
شیر در آن بیشه غرنبش ندا / تیر پران ز سره جنبش ندا
بنده در آن بیشهٔ شیراز های / شیر شکار از دم شمشیر خدای
زان پی جان دل من تازه بود / نان رسم آن پی جان بود
در ره اگر تیغ نه سپر داشتم / زان پی جان سپر داشتم
عاقبت آن بیشه فرو شکوه / سنگدلی کرد و بدل شد بکوه
کوه زری گشت عیان همچو مه / دامن آن جست نه در نه سپهر
قلهٔ آن کنگرهٔ طاق عرش / دامن آن پیر زمین ساق عرش
کوه چو طوبی و شجر با قصور / چشمهٔ آن کوثر و نخجیر حور
هر شجرش مغربی از شهد صاف / هر مگسش از پر عنقای قاف
هر حجر او بت دیگر شده / هر بت او بتکده را سر شده
زان جبل زر که در او بت بسست / تا بت و بتخانه تفاوت بسست
بر سر هر لوح حجر ذو الجلال / کرده کتابت وجعلنا الجبال
دامن آن کوه پر از طیب بود / کوه نه دامان سراندیب بود
از نفس او نخش آن دم رسید / آدمی شد چو باد دم رسید
شادی آن کوه بفر و شکوه / غم ز دلم برد بدر کوه کوه

هر وجبی پشته شده فرسخی … فرسخش گشته دو دوزخی
قطع پلنگان شده رو بینه خم … برق درفشان دم گاو دم
هر پی درکنده جبی در رحم … آب روان کرده ز تن سر جحیم
ابر بلا سیل غم انگیخته … سیل بدریاچه جان ریخته
ابر اجل قطره ده و قطره بار … صد ملک الموت به هر قطره بار
دره این کعبه جای دخیز … قطع زمین ریگ گیا تیغ تیز
مار شده قاطع ماری دگر … خار شده سوزن خاری دگر
آهن گردون گره سا آمده … نه کره از تف بگداز آمده
سنت سقر سنت در آراسته … جمع سقر سنت بر آراسته
سجن اقالیم چو سجن شده … سبعه ابواب چو سجین شده
دهر دران عید که پر جدل … کرده پر از بیضه افعی بغل
آخته شیطان بلا پای را … سوده بهم پای بلا زای را
آب خضر گشته دران کشمکش … ماهی الماس ز فرط عطش
دست چو مشعله سوزان شده … شمع ده انگشت فروزان شده
باغ بدل گشته بصحرای کرب … رخنه شده فاصله شرق و غرب
پای پر الماس ز برق بحر … دست ز الماس دوان بر کمر
آب علم از کام مفرس شده … فرش گل از باد چو آتش شده

خاک ز آتش همه را مانده … آتش نظر گر به سموم زاده
سبزه نورسته ز افراط سوز … همچو خیار تکن آتش فروز
یافته گوش من و گردون بحک … حلقه و طوق از دم رد ملکست
جان شده طیار کبوتر مثال … کرده جدا نامیه تن باز بال
تن سپر سنگ گروهی شده … وز پر وی سنگ چو کوهی شده
سینه ز آتش علم انگیز تر … نوک علمها ز سنان تیز تر
خون بصرغان سنگ و گیاه … دو دو جگر کحل کش مهر و ماه
پنجه پا یافته زان سنگلاخ … سر چو کف دست شده سلاخ
پرده دل غرقه بخون آمده … شیشه ز سر پرده برون آمده
ناخنه از دیده بیکسو شده … ناخن پا آینه رو شده
قوت آن نی که درم پیرهن … دولت آن نی که رود جان زتن
بر سر موی من سوزان جگر … کرده چو سوزن بدر از جا
آهن با عاقبت از کار شد … لاغری تنجه چو پرکار شد
جوهر دل گمراه سفت … روح توکلت علی الله گفت
عاقبتم صبح صفا بی دمید … از جرس روز صدایی رسید
محمل شاه عرب آمد پدید … نخل طرب تا رطب آمد پدید
از قدم ناقه آن مه نقاب … روی زمین گشت پر از آفتاب

گفت کرای کابنی نامراد / پای ترا ساخت قلم این سواد
سیل جهان مرده و مرد افکنست / سر نم او مایهٔ تردامنیست
سیل بکنجی که گذار آورد / مال برد از کف و مار آورد
چهره بدین سیل میالا چو دل / آینه داری مطلب زاب سیل
زین گذر سیل کناری بگیر / ور بودت دامن یاری بگیر
از لب این سیل که جز دود نیست / هیزم عودی ترا از عود نیست
چند درین بیشه توقف کنی / طعمهٔ گرگ از دل یوسف کنی
چند همی خواهی ازین کاخ دیو / میوه بجوید پری از شاخ دیو
پی روی دیو و پری بس نکمیست / مردی دیوانه نه از مردمیست
چند درین مهره بساط دو روی / نرد ترا دیو بود داو جوی
نرد طلب فارغ ازین دیو کن / مهرهٔ این نرد سر دیو کن
هر که زند گوی بچوگان دیو / سر سوی ش مهره بازوی دیو
آنکه نه انگشت وفا لیسدست / غول رهست ار همه پالیسدست
شعبدهٔ دور اثر ریو تست / شیشهٔ افلاک پر از دیو تست
با تو پری را که نشاند بخوان / دیو سپیدت شده سر اسخوان
دیو بپا کش کشش گشت آمدست / کش کش شد دیو خوشت آمدست
پیشه زاشوب همی بایدت / پیشه کجی جوب همی بایدت

هرچه درین مهلکه حال نیست / صورت مذمومهٔ افعال
عشق توزاندم که مصور شدست / هر علت صورت دیگر
این همه راحلهٔ اکلیل به / بر سر دل افسر تبدیل به
سینه چو فردوس عمل کرده دست / باز بطاوس بدل کرده دست
ای عجمی عهد عرب تازه کن / پی روی این پی جهان کن
این پی جهان قرینیست / آینهٔ بخت یمینست بس
غم مخور از شب که کرامند صبح / پر زکلیم است ادیم سپهر
شاه عرب کین منزج تان خواند / بست در محمل و جمازه راند
تن زجنون شد شتر مست من / رفت مهار شتر از دست من
سیل صفت ساختم از سر قدم / بانگ چو سیلاب برزدم دم بدم
عید عرب رفت سوی عیدگاه / من شده قربان و بجون در نگاه
برطرف اسپران کوه نور / موج زدی قلزم ناری ز دور
موج فلک خاک ره اوج آن / آب زن اوج فلک موج آن
خاک لبش زاتش تب کرده نف / ریک تکش کشته چو اختر حرب
آتش آن بحر فروزان شده / هیمهٔ آن دوزخ سوزان
دوزخ اگر بیند از آن بحر تاب / آتش دوزخ شده دوزخ آب
بحر جهانی طپیدن مدام / و اختری انداخته در بحر دام

چهره او را رقم ناصیه / ناصیه کاذبه خاطیه
دختری افروخته تر ز آفتاب / چادر او خیمه زده در نقاب
دام ز زلفش بکشاکش شده / بحر ز آب رخش آتش شده
گیسوش از نافه لاف سلف / میم دهانش ز لب من عرف
صیدکشی کو سر کهسار بود / گرد لبان قلزم خونخوار بود
صید کسی بود که سیری نداشت / شیر برد دست دلیری
هرچه در آن صید که آمد دو / جلد وی از آسوی جلاد بود
چون نظر افگند بنزاک من / خواست که بر باد دهد خاک من
جانب من تاخت در آن دشت کین / چون پلنگ صیاد بدنبال صید
شیر صفت گفتمش ای خیره کلب / ناخن و چنگال تو قلاب قلب
صید تو در بیشه پر گرد نیست / باش که این لقمه نه در خورد
شیر نه شیر شکاری بکن / زور شکاری که نداری
پای من از بوسه زدن رنگ کرد / روزی نخچیر که خوش کرد
از بن آن کوه چو سرخوش شدم / جانب آن بحر پر آتش شدم
ملک عدم با تو غم عام من / جنت عدنست و عادم نام
باغ گزو در عدم آراستم / سایه نخل بدنی خواستم
بر پی جانان همی ساختم / تا حرم مکه همی تاختم

باطنم از شرطه سعی صفا / شرط حج آورد بجا یک یکی
مکه مرا نامه توفیق داد / کعبه مرا خانه تحصین داد
در حرم مکه چو ساکن شدم / از همه نا ایمنی ایمن شدم
در حرم مکه ز شبها شبی / گرد طلوع زناتی کوکبی
از حرم سینه سخن جو شدم / با حرم کعبه سخن گو شدم
گفتمش ای مرکز امن و امان / نقطه پرگار زمین و زمان
آنکه مرا سوی تو افگند تو / خانه تویی خانه خداوند تو
ناگهی از گوشه آواز داد / گوش مرا حلقه اعزاز
گفت گر این خانه آب و گلست / خانه خداوند ترا در دلست
خیز تو اندر دل ریش طلب / دور مشو در دل خویش
طالب دل باش که در جان رسی / جان چه متاعست بجانان رسی
خضر دل از چشمه حیوان بر است / چشمه کجا خضر دل از جان
راه روانی که بمنزل رسند / از جهت همرهی دل رسند
رشته دل کوست بجانان دلیل / از پی قندیل دل آمد فتیل
راه شه دل طرف دولتست / پرده سرا آتش تیغ عرب
حیست ز دل حاصل و حاصل گر است / وجه تو حاصل ز دل این دل
کرسی دل عرش پناه آمدش / کنگره عرش اله آمدش

هر رگ و هر پی که میان دل است / آن رگ و پی نیست زبان دل است
گنج بهشت است نه گنج است دل / به ید الله تر نجست دل
در حرم آباد دل افتاده باش / تا ابد از این حرم آباد باش
گوهر دل در کف خواران شده / در پس از مهره بماران شده
دامن دلها مگر آری ز شست / جهد نما تا دلی آری بدست
خط جوازی طلب ای طالبی / درد دل خود طلب از کاملی
زنگ ز آیینهٔ دل دور باد / منزل او خود علم نور باد

چون بطلب کار برون ساختم / در طلب دل بدرون تاختم
دوزخ تن چون نظر شد نهان / گشت دری چون در جنت عیان
تختهٔ در ز آهن و شمشیر دید / راه وی اندر دهن شیر دید
باز نگرداز در این بارگاه / بارگهی یافته بار خواه
بار دگر طبل طلب کوفتم / حلقهٔ آن در بادب کوفتم
از پی در هاتفی آواز داد / صد در م از ذوق به رنج بر گشاد
گفت چرا چشم درون بسته‌ای / در چه زنی خود ز برون بسته‌ای
این در شافیست شفاخانه را / باز گشا این در نابسته را
از دهن خامهٔ دل قفل راز / باز کشا دم بکلید نیاز

گرچه که سر منزل دل جای ماست / پیش نهادم به ادب پای راست
رغم بدان نیکتر از جان بدم / در حرم خاص چو خاصان
گشت یکی خیمه مخیم باب / خیمهٔ گل سرخ و شکر نی طناب
جامه از رشک چو سر جامه در / چون گل رعنی زآن گل و مل کلگر
زان شکرین خیمهٔ اردوی نور / پردهٔ بر پرده چو بادام حور
پردهٔ آن منعت زر وی نگار / در پس هر منعت یکی پرده دار
تا جوری خیمه تختی زده / رفته در آن خیمه و تختی زده
تخت بر آن تخت ز لعل مذاب / تختهٔ آن تخت ز یاقوت ناب
تخت نشینی دگر از پای تخت / تاخته و آمده بالای تخت
مروحه داری ز پی راحتش / مروحه جنبان ز پی ساحتش
پهلوی او پر جگری کرده جای / بلکه جگر گشته ز سر تا بپای
معرکه سوزی دگرش همنشین / با فرس و مقرعهٔ آتشین
وان دگری تیغ عبوس آخته / جامه چو عباس سیه ساخته
شاه یکی بود دو جاندار است / پهلوی یک گنج دو شه بار است
مار دگر بر سر گنج شهی / کرده دهن باز و درونش تهی
مرکب از این گنج بدر تاختم / بر سر آن مار دو سر تاختم
دست ز جان شستم و بی سر شدم / در دهن مار دو سر در شدم

یک سر از آن شمع فروزنده بود / وان دگری آتش سوزنده بود
آب ز دم آتش سوزنده را / موم شدم شمع فروزنده را
شمع فروزنده چراغم فروخت / وآتش سوزنده سپندم بسوخت
جان چو مرا دید چراغی بدست / دل نفسی زد که چراغم نشست
سوخت چو پروانه مرا از عتاب / گفت که جوید بچراغ آفتاب
یک دو چراغی که درین خانه ماند / سوخته زان شمع چو پروانه ماند
خانه خدا جوی سکون ضمیر / خانه همین است سکونی بگیر
بر در این خانهٔ مهمان نواز / ناز چو مهمان و چو مهمان مناز
هر که بخود نیت عشرت کند / چون کند آن عیش بخلوت کند
خلوت دل از پی صحبت طلب / جان بده و صحبت خلوت طلب
دل چو درین پرده مرا بار داد / جان برهم مژدهٔ دلدار داد
اسب وساوس بعدم تاختم / باش پی دوست قلم ساختم
کاتبی این بود قلم راندیم / تا چه نوشته شد به پیشانیم

گنج سخن فیض الهی بود / فیض خدا نامتناهی بود
سر سخن پیش ز آوازه است / تاج سخن برتر از اندازه است
کنگرهٔ عرش ز نو تا کهن / هست کنون زیر نشین سخن
لوح و قلم چون دم زنهار زد / راه سخن آب بمنقار زد
از مدد زلف سخن در ازل / خال رخ سنت فلک شد زحل
بر فلک ملک سخن پادشاست / قاضی گردون بمجلس راگواست
خنجر برای برق التهاب / از مطر ابر سخن گشت آب
زهره که جان از کف چنگش ربود / بی سخن آوازهٔ چنگش نبود
کاتب گردون که دبیر نکوست / خط سخن نسخهٔ باریک اوست
بکر عناصر که بمقنع نشست / طفل سخن دید مربع نشست
هر که درین مهد کهن پرده است / شیر ز پستان سخن خورده است
خوان سخن مایهٔ جان و دل است / هر چه ازین خوان طلبی آن
هر چه رسد از حرم دل رسد / طفل سخن از حرم دل رسد
کس نشناسد چو سخن دان سخن / حاصل کونین سخن دان سخن
نه طبق چرخ که بر ساختند / از پی حلوای سخن ساختند
تخم سخن بود جهان را نخست / تخم چو شد خوشه همان تخم رست
اول و آخر تویی ظاهر است / سر هو الاول والآخر است
طوبی فردوس که سنی جمال / ظل نهال سخن است آن نهال
زلف سخن گر نکند حور عین / از لفة الجنة للمتقین
خیمهٔ حور است حروف سخن / جام بهشت است ظروف سخن

مرغ سخن را که پر روحانی است | بر سر او تاج سلیمانی است
گوهر گوش دل هر هوشیار | غیر سخن نیست سخن گوشوار
معنی انسان بسخن زنده است | نی بدل و جان بسخن زنده است
معرکه را مرد سخن دان گرفت | جز بسخن معرکه نتوان گرفت
گوهر رحمت که ز کان سفته باد | بر سخن گفته و ناگفته باد
ای سخن خوش ز جهان خوشتری | پاره جانی و ز جان خوشتری
لوح حفیظ دل انسان توی | گوهر گنج دل و جان توی
بی تو دهان حقه بی گوهرست | بی تو زبان خنجر بی جوهرست
تیغ کهن خانه جانها توی | جوهر تحسین زبانها توی
ناطقه حلوای حرمانی است | سامعه صفرای حلوای است
گوش که دیوان مثنوی کشد | خوردن حلواش بصفرا کشد
کاسه سر را چو خم می فروش | بر می تلخ ار چه بود جام جوش
گوش بی تلخ از آن پرورد | تا بتو می نوشد و جان پرورد

لشکر سلطان وجود و عدم
هست ترا سایه نشین علم

ده باب

ای برحمت عالمی را کارساز / جمله عالم را برحمت کارساز

ای که هستی گمرهان را رهنمای / کرده ام ره گم بلطفم رهنمای

دفتر لوح و قلم را کاتبی / خط عفوی کش بجرم کاتبی

نیست چو تو قبلهٔ حاجت روا / هست از تو جملهٔ حاجت روا

قاضی الحاجاتی و روزی رسان / نیست حاجت کمتر روزی رسان

رحمت تست آنکه باشد دلنواز / رحمتی فرمای و ما را دلنواز

نیست غیر از لطف تو مشکل گشای / لطف کن با جمله و مشکل گشای

در دو عالم نیست چون تو کام بخش / عاشقان خسته لب را کام بخش

هر کرا در نعمت کفران بود / او نباشد مؤمن ار کفران بود

آنچه ویران نیست آبادان تست / ملک ویران نیز آبادان تست

هر که در راحت نیاید سینه کوب / کو بسنگ ناامیدی سینه کوب

چرخ در راه تو سرگردان شده / اختران با او بسر گردان شده

از تو ماه و مهر دوران یافته / همچو ماه و مهر دوران یافته

مهر از نور تو و مه پاره‌ایست / از تو هر یک ذره چون مه پاره‌ایست

سرخوش حاجت چو در میدان بود / مهر چرخ او رامی و میدان بود

هست یک حاجت چو بد مستی کند / نیک باشد لیک بد مستی کند

در ره عشقت فراوان غم زده / گرده تنک شادی و بی غم زده

ناشناست غرقه دریای پاس / چون الف کش هست جا در پای پاس

در رهت هر کس که دل گمراه شد / آنچه شد زو در جهان گمراه شد

وانکه او ره از تو ناایافته / در طریقت باشد او را یافته

خواهم از فضلت الهی رحمتی / در عذابم یا الهی رحمتی

گفتار در نعت حضرت رسول علیه الصلوة والسلام

ای جهان‌آرای تو دارا شده / بنده ات اسکندر و دارا شده

لشکر دین را سپه سالار تو / بر همه میر و سپه سالار تو

هر کرا لطف خدا همراه شد / دین تو هم رهبرش همراه شد

چهر نیلت تا ره دریافته / عرش را از فرش آن دریافته

چون ترا در شرع گفتار نکوست / هر که او بشنید گفت آری نکوست

نیست غیر از تو جهان آرا بدین / ای جهان آرا جهان آرا بدین
هر که او یار تو نیکو نام شد / آفرینش در دمی نیکونام شد
وانکه از نام خوشت دل خوش گشت / جانش از بیماری درد دل خوش گشت
بارها علام عالم آفرین / گفته در وصفت بعالم آفرین
دوستان و دشمنانند او دوستی / جز بتو نیکو نباشد دوستی
بر تو آمد قدرت از چرخ برین / اختران بستند و مهر و مه برین
هر که او شرع ترا رهبر گرفت / از پی جنت شدن رهبر گرفت
همچو تو بنو و بزرگی سرفراز / خاک پایت هر که شد گو سرفراز
رحمت حق بر تو و بر چار یار / زانکه بودند از جان هر چار یار
اول صدیق امیر پاک دین / آنکه کرد از کفر صدقش پاک دین
دیگری فاروق آن با عدل و داد / کو برغم ظلم داد عدل داد
دیگر آن میری که کان حلم بود / داشت او هر چیز کان حلم بود
دیگری حیدر امیر شیر دل / کو ستاند روز رزم از شیر دل
رحمت حق بر تو و بر جانشان / چون تو بودی جمله را بر جانشان

گفتار در موعظه و نصایح

نیست سود ای دل از مال و منال / تا زیان نبود بجان مال و منال
بس جفا کین کند زر کار کرد / بر کسی کو از پی زر کار کرد
تخم بدکاری بدی بر من کشت زار / عاقبت خواهی شدن زان کشت زار
راستی گر هست بیلت در صفا / چون صف عشاق بینی در صفا
چند داری خویشتن را نام دار / دست از ناموس خوش و نام دار
نیست شطرنج جهان بی شاه مات / در بساطش شد هزاران شاه مات
گر بشه شاهی و میر نیمروز / چون اجل آید نمانی نیمروز
آن شنودستی که در وقت اجل / گفت ذو القرنین سلطان اجل
با وجود آنکه ستم زر پستی / کاشکی اول گیاهی در پستی
چون ز آزردن کم آزاری بهست / خلق حق را گر کم آزاری بهست
چون درین مزرع نکوکاری نکوست / در غم بد تخم از نکوکاری نکوست
هر نماید ای ستمکش از فلک / هم جفا و هم ستم کش از فلک
چرخ چون تیر ستمکاری زند / بر دل آن تیر جفاکاری زند
گفت یک شو دیده آسوده دل / گر همی خواهی ز غم آسوده دل
غم بود در ره رفیق راه رو / غم رفیق خویش ساز و راه رو
جان هر جا عاشقی غم دیده است / شادی گر دیده از غم دیده است

بر مثال عاشقان جان سپار / بگذر از چشم و بجانان جان سپار
آتش این راه باشد خانه‌سوز / آبروی خود چه جویی خانه‌سوز
چشم خود چون رهروان بر راه دار / زانکه بسیارست در ره راه‌دار
پست شو چون مردم همت بلند / تا ز پستی سازدت همت بلند
این سرای کهنه محنت‌خانه است / هر طرف در وی ز محنت خانه است
چون تو هستی مرغ آن بستان‌سرا / چیست عالم بهر آن بستان‌سرا
آشنا دایم مباش با دریاکشان / تا برد سوی خودت دریاکشان
این همی دانند مگر دریادلی / کش بود مواج چون دریا دلی
چون درین دریا بسی کشتی شکست / جهد کن تا نازدت کشتی شکست
با تو میگویم نشان از شاه راه / این چنین رفتند امیر و شاه راه

گفتار در سبب نظم ده باب

صبحدم چون شاه چرخ نیلرنگ / کرد عالم را بعکس نیلرنگ
چون کمر مشاطهٔ چرخ از نگار / بست بر دست جهان از زرنگار
مهر را گفتا که عالم‌فروز / کای چراغ چشم من عالم‌فروز
شمع خاور را ز رافشان ساختند / صفحهٔ خاک از زرافشان ساختند
چون کمر شب رفت و ز نور روز شد / وز خوشی آفاق چون نوروز شد

بنده بودی جان فگار و دل اسیر / هیچ جانی را مبادا دل اسیر
غیر افغانم هم آوازی نبود / گرچه از ضعفم هم آوازی نبود
درد چون آید بهم از روی خوشت / گر نه هم از دیدنت هم از روی خوشت
ناگهان یاری درون آمد ز در / گفت از بهر چه باشی جامه‌در
یکنفس بی ناله و افغان نئی / گوییا در ناله و افغان نئی
ناامیدواری و دل بسته‌ای / بر فغان زینسان چرا دل بسته‌ای
گفتمش دلبندم آمد بند تو / لیک بر دل بند آمد بند تو
مهر چون جویم که چرخ پرستیز / با من سرگشته دارد پرستیز
گر ورا بودی از من بهره داشتی / ناتوانانه از من به داشتی
گفت کز گردون چه نالی چون درای / یکنفس با من بهمدل درآی
این فلک همچون تو یک سرگشته است / زو همی نالی نه او سرگشته است
صبر در هر کار کاری نیک خوست / عادت خود صبر کن کین نیک خوست
تشنه‌لب تا چند جویی آبخور / دور بنگر پس اهل شرب آبخور
هر که در آن آسمان جانباز شد / صد در ازش بر روی از جان باز شد
از می پنهان غم چون سرخوشی / زانکه جز این می نیابد سرخوشی
میکنی دعوی که هستی باده‌نوش / مست شو وز جام معنی باده‌نوش

مردلی کو رو بدین میخانه کرد
در درونش مهر این میخانه کرد

باشد مانند پیاله جرعه خوار
تا نیفتی بر زمین چون جرعه خوار

هر که گشت از جام این می شیرگیر
گر کم از سگ باشد او را شیر گیر

وانکه نوشد زین شراب لاله رنگ
از یکی جامش شود چون لاله رنگ

باده نوش و روی گلگون بی نگر
گل چه باشد به ز گل رویی نگر

گفتم ای یار ظریف نیک نام
باد و تا حشرت چو نیکان نیک نام

انکه با اهل صفا همراز نیست
هم صفای باطنش همراز نیست

وانکه با پنهان غم هم کاره شد
هم شراب آن و نی و هم کاسه شد

هر کسی از بهر کاری آمدست
آری آری کار کاری آمدست

مست کن از نو یکسر روح بخش
میرساند چشم را از روح بخش

لیک تا نام کسی باشد بشر
میل از خیرش فزون آید بشر

ترک صورت تا نگیرد مرد راه
در ره معنی نباشد مرد راه

گفت تا میل تو با صورت بود
کی خبر از حشر با صورت بود

صحن شاهی به ز درویشی مدان
گر کسی داند تو درویشی مدان

فقر چیست ورد درویشان بود
انک جوید فقر درویش آن بود

وانکه او زین می نباشد سرخ روی
دل سیه گردد نه چندش سرخ روی

سوی معنی گر فتد او را گذار
صورتش گوید که او را وا گذار

نیست جز باطن بعالم ظاهرا
باطن ار خواهی برون از ظاهر آ

مردم صورت بود معنی طلب
درگذر زان صورت و معنی طلب

گر همه بحری نجویی رهبری
زانکه دارد هر قدم این رهبری

انک بی رهبر شود در ره روان
در طریقت کی بود از ره روان

عشق باشد رهبر مردان حق
عشق باید تا شود مرد آن حق

عشق باشد رهبر و ان پای مرد
کی نهد بی عشق در ره پای مرد

حاجیان تشنه را شو وجه آب
زمزم عشق ار دهدشان تیغ آب

عشق باشد عاشقان را نو بهار
کو نماید دم بدم از نو بهار

نیست غافل انک عاشق پیشه نیست
خوبتر زین پیشه عاشق پیشه نیست

بر تن از چرخت فزون مهر و رنت
تا ز چرخت بگذرد سر مهر و رنت

عشق آمد از دو عالم بی نیاز
تا از او در اکس نیابد بی نیاز

عشق دریا هست شد و در فشان
جوی ن ور آن دریا درآیی در فشان

هر که جوید عشق باشد ره نورد
گر تو هم جویای عشقی ره نورد

رو بعشق آور بگیر از جمله ترک
زانکه نیکو نیست بود از جمله ترک

هست مشهور انکه مرد شاعری
تا یکی از فکر شعر و شاعری

گفت پیغمبر بما کای امتان
کس نپرسد حال باب و آنشان

چون نباشد هیچ به از پیش برد
کار دیگر کس که کاری پیش برد

هست از هر کار نیکوتر شناخت
مرد کار آن شد که نیکوتر شناخت

عمر بگذشت و بدنیا غافلی
کی شوی آگه دلت زین غافلی

خویش را نیکو سخن دانسته
را پسندی نیکو سخن دانسته

شعر نیکو نیست تا میزان بشتق
برنیارد و رونامی زان بشتق

شو کجا بیدار پر نقش و نوا
رنج شاعر باشد از باد و هوا

باری اکنون نیست چون تو نسخه ساز
کرده چندین کتاب و نسخه ساز

از گل تحقیق و گلبن یاد کن
نسخه رنگین چو گل بنیاد کن

در مجاز شعر نیکوتر بود
در حقیقت گوش کان نیکوتر بود

چون شنیدم این سخن زان پاک دین
کردم از فکر و عالم پاک دین

کردم آغاز آنکه این زیبا کتاب
کین چنین کمتر بود زیبا کتاب

گفتم آخر با خود ای نیک رای
بر که خوانم این کتاب نیک رای

از بزرگان بر یکی کن نام زد
عاقبت این قرعه بر یک نام زد

آن بنود الاجناب اعظمی
آنکه جرخ اعظمش گفت اعظمی

سرور دریا دل والاگهر
گوهر بحر اندیش والاگهر

کم فتد مانند آن پاکیزه رای
کم بود چون رای او پاکیزه رای

نیست در دوران جوان نیکوخصال
هست چون روی خودش نیکوخصال

هست شمع جاه او خورشید عکس
مشعلی کو را بود خورشید عکس

دشمن او هست چون شب تیره روز
باد دشمن را همیشه تیره روز

شب بمهرش گر زند چون صبح دم
از صفای دل زند چون صبح دم

عقل گر دانش بود بالانشین
گفته زو بیش از من بالانشین

گفته با او چرخ عالی مرتبه
کای نزا پیوسته عالی مرتبه

من دعاخوان توام از دور دست
تا نداری از سر من دور دست

گفته کیوانش که ای بسیار عمر
باد مانندت بسیار عمر

مهر او رانده از جان مشتری
خود که مهرش را نباشد مشتری

گفته بهرامش که ای خنجرگزار
بر سر اعدای خود خنجرگزار

هر سحر گر آفتاب زرفشان
گفته با جودش که بر من زرفشان

زهره با او گفته در ساغر کشی
خوش بر آیم گر بمن ساغر کشی

هست در دانش عطارد پرهنر
کرده کسب از شمع رایش پرهنر

هر نماز شام ماه نورباش
گفته با رایش که بر من نورباش

اینک دایم هست آتش پشت گرم — میکند از تاب قهرش پشت نرم

گر چه از لطف لطیفت زاب باد — کونه با لطفش که رحمت بر تو باد

علکس کرد و ز خاک آمد با سکون — لیک نز حلمش آمد با سکون

بارها از کان کان سیم بخش — کونه در بذلش که ما را سیم بخش

از نسیم لطف او شاخ نبات — ریشته شیرینی ز شاخ نبات

خاک راهش آب حیوان آمدست — دشمنش کمتر ز حیوان آمدست

جون فلک زینه فلک جوش خلق هست — یک ملک را همچو او خوش خلق نیست

جن و انسانش دعاگو این همه — خود کرا باشد دعاگو آن همه

هم ز لطف اوست زینسان تیره ماه — هم غلام رای او جون تیر ماه

با خلائق مهربانی دارد او — مر نبا را مهربانی دارد او

از سخاوت دشمن زر دوستست — نه جو صاحب بخل با زر دوستست

کار بخشش هست جون کان بخشش — و آنکه از فیاض هست آن بخشش

بنده اش را همجو صاحب دولتست — راستی را اینک صاحب دولتست

مر هم فیاض هم تابنده هست — کفت نامد مثل او تابنده هست

وصفش آمد روح پرور کاتبی — وصف کوی و روح پرور کاتبی

جون دعای جامش آمد جان فزای — داعی جامش شود در جان فزای

مسکن جامست و دولتخانه اش — باد و دایم جای دولت خانه اش

گفتار در صفت مرتبه سخن

باز ساقی در خمار افتاده ام — چند ساقی در خمار افتاده ام

جهره ام را جون کل سیراب ساز — تشنه ام از می مرا سیراب ساز

جان من بی نشئه می خواهد بدن — این بدن خواهم بدل کردن بدن

رو عاشق در جهان سرمست به — بی می عیش تن پای تا سر پست به

صاف دل شد هر که آمد درد کش — تا درونت تیره نبود درد کش

باده نوشی کار سرمستان بود — آنکه باشد باده سرمست آن بود

همجو می نبود به عالم غم زدای — همجو رو نه آینه زنک غم زدای

جون شوم از جام می بی خویشتن — جان بجوشش آید رود از خویشتن

طبع فرماید سخن پرداختن — آن زمان خواهم سخن پرداختن

هیج جون طبع سخن انگیز نیست — آه از آن کش در سخن انگیز نیست

آن سخن داند بد هر ای هوشیار — کش بود با خویش عقل و هوش یار

هیجکس همجون سخن پرداز نیست — کی شود مرد سخن پرداز نیست

انگ یا پستر جدا دل مجر مست — با سخن جون جان و را دل محرمست

گر رسانیدی جو سخن پیغام به — خلق گفتندی که این پیغام به

چون سخن از دل نیاید تازه روی / آب او سازد جگر را تازه روی
از همه منبع سخن بالاترست / ز آب او هم شیب و هم بالاترست
در نکویی چون سخن همدم کجاست / در دمی بی او زدن همدم کجاست
هر سخن و هر را سخن طوری بود / خرم آنکش در سخن طوری بود
بعضی اشیا را سخن منثور شد / هر سپهر چون لولو منثور شد
در حکایت نثر میدان واسعست / بر توان گفتن چو میدان واسعست
نظم هر که با سخن هم خرقه شد / هم در این اندیشه هم خرقه شد
نثر همچون نظم رنگ آمیز نیست / هیچ با او رنگ و نقش آمیز نیست
نظم پیش از نثر باشد جام گیر / همچو خاصان نظم گوی و جام گیر
نظم به از نثر نزد خوب طبع / ذوق می یابد ز نظم خوب طبع
نظم دشوارست و دانا سازدش / نظم آن باشد که دانا سازدش
از نظامی همتی درخواستم / راست آمد عاقبت درخواستم
مشتمل این فصل بر ده باب شد / نام نیک این نسخه را ده باب شد
باب اول در طریق عاشقی / باب تست ای کاتبی چون عاشقی
باب ثانی بر صحبت داشتن / باید این با نقل صحبت داشتن
باب ثالث ترک عجب و کبر هی / عجب را بگذار اگر دردرسی

باب رابع شامل عزت بود / رو بتوبت باش تا عزت بود
باب خامس پس در نکویی با همه / هم نکو به کز نکویی با همه
باب سادس پس در گذشتن از بدی / باید آری در گذشتن از بدی
باب سابع آمدت از قانعی / باش همچون قانعان گر قانعی
باب ثامن هست چون باغ بهشت / کش چو بینی غم ز دل باید بهشت
باب تاسع از همه بودن جدا / روی آوردن ز جمله با خدا
باب عاشر ترک خود کردن بکل / راست چون جزوی که پیوندد بکل
یا الهی چون نویسی توفیق ده / بنده را در بندگی توفیق ده

باب اول در بیان عاشقیت

ای دل معشوق جوی عشق باز / عشق بازی تا توانی عشق باز
از ازل چون عشق آمد دوستدار / تا ابد چون عاشقانش دوستدار
خوش بود دل چون بود معشوق جوی / گر خوشی خواهی دلی معشوق جوی
عاشقی در جان هر نیکوسرشت / حضرت حق در ازل نیکو سرشت
عشق آمد نافع بسیار دان / عشق باز و نفع او بسیار دان
عشق باشد عاشقان را دیده دوز / عقل کاید پیش حشمت دیده دوز
عشق دریاییست چون قلزم بجوش / آمد و گر بایدت ای دل بجوش

عشق چون پیدا کند غارتگری
عقل نادان کو در آن غارتگری

عشق در هر جا که باشد خیمه زن
ای خرد زانجا به بیرون خیمه زن

در میان عاشقی خواهی زمن
آدم از قول بزرگان زمن

حکایت آفتاب خاوری

آفتابی بود در خاور زمین
بوسه میدادش شه خاور زمین

خوبتر بود از پری آن حورزاد
یا پری گفتی و یا حورزاد

خط دلجوی و لب جانبخش داشت
از خطش دل وز لبش جانبخش داشت

زلف عنبربوش گردن بند بود
سروها زان یکسر دون بند بود

گر نمودی سر دو رخ آن مهتاب
سر فکندی ز آفتاب و مهتاب

دید زاری روی آن زیبا پسر
گشت همچون موی آن زیبا پسر

جز غم و زلف دلارامش نبود
یکسر مو در دل آرامش نبود

سر بحسد در کوی او گل کشت داشت
جامه صد پاره چون گل کشت داشت

بسکه او در خاک و خون آغشته بود
نام آن سرگشته خون آغشته بود

در دآن خونخوار گشت آخر زیاد
صحبتش شد همچو دین و دل بباد

شد ضعیف و رفت از وی نال نال
ماند باریکش تنی مانند نال

گفت روزی رهروی کای پاکباز
خوش در افتادی بعشقی پاکباز

یکجوی در غم مرد روی خوش
کرده پر داغ چون مه روی خوش

گفت گر به گر نکو میدار دم
دل چه سازم نه نکو میدار دم

در دو عالم کام ما ناکام شد
بهر ما ناکام ما ناکام شد

هر که او در عاشقی شد چشم باز
جز بروی عشق نکند چشم باز

عاشقان تو غم سودا خراج
کم بینداند دل از سودا خراج

کاتبی تا دست در سودا زده
دست مانند قلم سودا زده

حکایت آهو چشم ختایی

در ختا یک ترک آهو چشم بود
در نگاهش بیز آهو چشم بود

غمزه اش چشتش چو تنها تشنه لب
پیشتر از غمزه او تشنه لب

چشم فتانه اگر دادی کشاد
صد در از فتنه بمردم می کشاد

خاکی را با رخش افتاد مهر
همچو ذره گو بود دل گرم مهر

غیر افغانش نبودی همدمی
بر نیامد سودی ز افغان همدمی

چشم او شب تا سحر بیدار بود
را پشتی را کشته پیدا از بود

همدمی گفتش که ای آزرده تن
چند از عشقت بود آزرده تن

نیست در دل یکره از مرگ ترس
عاشقی تا کی کنی از مرگ ترس

گفت چون آید بی خونریز مرگ
مرگ با بد زنده کو خونریز مرگ

خیز از اینجا کین نه ملکت و جاهت / عاشقانرا درکی بخشد نجات
عاشقان دل داده و جان داده اند / از پی مردن همه جان داده اند
عشق که پرده است و که پرده دار / عاشقانه کوشش با این پرده دار
کاینچنین اکنون بعشق از سر گذشت / تا بود عالم بود زو سرگذشت

حکایت مشکبوی چینی

مشکبوئی بود در سرحد چین / داشت زلف او چنین صد مشک چین
ابروش فتان این نه طاق بود / در فتن مانند سر نه طاق بود
غمزهٔ او ساحری بر یاد داشت / همچو ساحر سرکشی بر باد داشت
بود او را طرهٔ عنبر شکن / داشتی از وی دل عنبر شکن
در جوار او یکی دل داده بود / جان همی داد و بدو دل داده بود
روز و شب جز ناله و زاری نداشت / زار می مرد و بجز زاری نداشت
دید روزی دلبر او را خسته حال / گفت چونست این دمت ای خسته حال
گفت نام درد من آمد مپرس / درد من می بین و حال من مپرس
دل که در دست جنون دارو طلب / چون تو پرسی کی کند دارو طلب
هر که را دلدار پرسد خسته نیست / گر بماند خسته با دان خسته نیست
آنکه رخ بر خاک پای یار سود / بی زیان چون اهل سودا یافت سود

عشق بازی پیشهٔ هر دون نیست / مرد عاشق پیشه را کم درد نیست
عشق باشد عاشقانرا کارساز / عشق اگر نبود که گیرد کار ساز
عشق ورزید آدم و زو آدمی / عشقت ار نبود نخوانندت آدمی
کاینچنین می باش دائم عشق دوست / زانکه بتوان یافت همچون عشق دوست

حکایت شکرلب مصری

بود شاه مصر را شکرلبی / از عزیزی داشت چون شکرلبی
گلرخی شمشاد بالایی خوشی / داشت چون شمشاد بالای خوشی
حسن را از لطف گرشش سرفتنه بود / زو بسی کس را که در سر فتنه بود
هر که دیدی روی او رفتی ز خویش / یاد از پیکان ناوردی ز خویش
چون بدیدی روی رنگین آن نگار / چهره تا کردی بخون دل نگار
شد یکی مجنون از آن آرام جان / صبر دل رفت از برش و آرام جان
گاه دل میداد و گه جان می سپرد / رحمتش با جان و دل با آن سپرد
بود روزی چشمه در یک جلوه دار / دلبرش انداخت بر آن رهگذار
بود آن گلچهره بر یک باد پای / گو برفتن داشتی از باد پای
عاشقش گفتا ز غم بیچاره ام / چاره ام ساز و همان بیچاره ام
گفت جز رفتن نباشد چاره ساز / از برای مردن خود چاره ساز

گفت کای آیین تو عاشق کشی / با وثیقت تیز در عاشق کشی
این بگفت و داد اندر پای جان / این چنین بیزار ای دل اندر پای جان
دید چون معشوق کان حیران نماند / خویشتن در کار او حیران بماند
گفت ای مسکین ترا حالت چه بود / عاقبت دیدی ز من حالت چه بود
عاشق جان داده آمد در حدیث / گفت نشنودی که آمد در حدیث
هر که در عشق نهان آمد شهید / باشد آن در عالم شاهی شهید
جان دیگر گو که میرم پیش تو / زانکه تا جان رفت میرم پیش تو
وای وا دل شد و بادان سینه چاک / گر غم دلدار دارد سینه چاک
جان نثار تحفهٔ جانان بود / جان بجانان چون رسد جان الی بود
کاشکی چون یار جان خواهد نثار / صد نیاز آرد نثار او نثار

حکایت مه رخسار کشمیری

بود در کشمیر مه رخساره / داشت روشن تر ز مه رخساره
غمزهٔ مست بلا انگیز داشت / دم بدم زو صد بلا انگیز داشت
زلف مشکینش که عنبر بوی بود / زو سراپا مشک و عنبر بوی بود
طرهٔ او بود پر غوغای چین / داشتی دایم پر غوغای چین
طره همچون سنبل کژ بافتی / نکههٔ سنبل بدان بر تافتی

گر ز مهر او رسیدی نور ماه / بدر بودی ماه تا پایان ماه
عاشق آن گل یکی رخ زرد بود / اشک دیده سرخش و رخ زرد بود
دایم آن خاکی نهاد خون طپان / در میان خاک بود و خون طپان
در جهان از عاشقی کلبانگ زد / همچو بلبل گرد پی گل بانگ زد
اشک چشمش بیشتر از سیلاب بود / پیش اشک چشم او سیل آب بود
ماندی الا تیز بود و شش ز عشق / کار هر ساعت تیز بود و شش ز عشق
روزی بودی در طواف یک مزار / آمد آوازی که ای نالان زار
بنده بودی چون تو عمری تن نزار / وز غم دل بود همچون تن نزار
لیک آخر زین همه بود و نبود / چاره سازی کار جز مرگم نبود
نیست عاشق بودن الا خونخوری / تا بعشق دل نمیری خون خوری
چون شنود این قصه آن آشفته حال / شد به یکبارگی آشفته حال
شد بسوی شهر آن تن نهاد / وز پی سودا بپیران تن نهاد
چون بکوی یار رخ و نهاد پای / پیشتر زین عشق فرمودی بپای
یافت مسکین عاشق از آن آستان / رفت در ساعت بجای دلستان
عاشقی را جان فشانی به بود / عاشقا گر جان فشانی به بود
هر که جان افشان نشد در راه عشق / بست بر روی دلش در راه عشق

عاشقان را عشق باشد دست‌یار	هیچ جایی عشق ننهد دست یار
کاین کار تو دایم عشق باد	زانکه غیر از عشق باشد جمله باد

باب ثانی در طریق صحبت است

ای دل آواره صحبت دوست باش	روز و شب با اهل صحبت دوست باش
هر که را دل ذوق صحبت یافته	اهل دل خواهند صحبت یافته
صحبت دانا بود پر فایده	بردن از صحبت توان پر فایده
نسبت صحبت بود با کیمیا	صحبت ار خواهی بنا پاکی میا
آنکه او دانا و صحبت دیده است	هرچه دیده است او ز صحبت دیده است
صحبت دانا و هم چون مشک بوی	بی خطا در صحبت آی و مشک بوی
با درون پاک صحبت خوش بود	آنکه باشد پاک صحبت خوش بود
صحبت ار یابی ببر حق‌شناس	صحبت او را بدان حق‌شناس
صحبت مردان بود جان پروری	چون در آن صحبت بدی جان پروری
صحبت آمد کام مردانه مرد	زانکه از صحبت بود دانندهٔ مرد
ور ز من این نکته را خواهی نظیر	بر تو خوانم قصه‌های بی نظیر

حکایت حاجب جمشید

حاجبی نیک اختری جمشید داشت	کس ز رویش بهتری جمشید داشت

حاجبی بود او نهایت بختیار	داشت از هم دولت و هم بخت یار
کار شه بر موجب به بود کرد	در حقش هر کار کان به بود کرد
گفت روزی شاه را کای نیک‌بخت	باد بر رغم بدانت نیک‌بخت
صحبت نادان بود سر جمله غم	باشد او از پای تا سر جمله غم
ترک صحبت کن بجمله زینهار	ور کند صحبت بجاهل زینهار
آنکه او با نیک صحبت داشته	راستی را نیک صحبت داشته
صحبتت بخشد بجانم مقبلی	چون شدی از اهل صحبت مقبلی
کاتبی هر کس که صحبت دیده است	در میان اهل صحبت دیده است

حکایت پادشاه شام

پادشاهی در دیار شام بود	در دعایش خلق صبح و شام بود
با کسی نزد و در او غم کین نداشت	هیچکس زو در خاطر غمگین نداشت
دست او آنم که زرپاشان شدی	زو چو از خورشید زرپاشان شدی
گفت روزی سایلی کای کامیاب	بازگو تا از چه گشتی کامیاب
گفت من بودم ز اول خرده پوش	بودم به پیر غم آن خرقه پوش
این گدا را داشتی پیران خویش	قصه‌ها می گفتی از پیران خویش
تا شدم در خدمت آن پیر بود	جان و دل در خدمت آن بود

بارها کردی دعا کای نوجوان — پر چون کردی شوی از نوجوان
این صفا از صحبت او دیده ام — این چه با شد اوست نور دیده ام
هرکه با اهل صفا صحبت گرفت — نیست بر وی هیچ از صحبت گرفت
صحبت مردان حق دان عطاسای — رو دران صحبت جو مردان عطاسای
صحبت مردان بود آب حیات — گشت تن را زود شد آب حیات
خوش بود در صحبت مردان طلب — صحبتان قوم چون مردان طلب
پر صحبت از چه جان آگاه شد — داشت صحبت تا ز جان آگاه شد
کاتبی با نیکوان شو هم نشین — ورنه دایم چون بدان با هم نشین

حکایت شاه اسد

بود سلطانی بناموس و بنام — آسمان او را اسد خواندی بنام
قدر و جاهش برتر از نه طاق بود — همچو کسری در بزرگی طاق بود
بنده بودندش شهان روزگار — کس بروز او نبودی روزگار
چشم تر ز افغان و آه دادخواه — عدل بنمودی و کمی دادخواه
بود و همچون همتش عالی نسب — کم بود چون او شهی عالی نسب
داشت او از حد برون فضل و جود — مثل او کمتر بود صاحب وجود
عاقبت چون می شد از عالم بدر — گفت با فرزند کای جان پدر

خوش بود صحبت غنیمت داشتن — بایدت صحبت غنیمت داشتن
هرکه شد در صحبت نیکان بزرگ — زود گشت از صحبت نیکان بزرگ
هرکه را با مردم خوش صحبت است — می توان گفتن که او خوش صحبت است
جو تو بی فرزندی مانند من — صحبت نیکان طلب مانند من
کی شود چون مردم روشن ضمیر — بی چراغ صحبت روشن ضمیر
صحبت نیکان بجان ارزان بود — صحبت آری خوش بود ارزان بود
کاتبی صحبت بخاص الخاص به — عام هم داند که صحبت خاص به

حکایت پادشاه زنگبار

بود شاهی در دیار زنگبار — داشتند از اهل ظلمش زنگبار
هرکه را دید بدان آتش پرست — چون خود دشمن کنی با آتش پرست
آنکس از پاسش برآتش داشتی — ورنه از سوزش برآتش داشتی
زان دمی کو پادشاه زنگ بود — زنگ از آیینهٔ دل زنگ بود
بود حکمش خود وزیری عادلش — راست می نامد بد و قطعی دلش
بارها گفتی که پا در کش ز ظلم — ورنه خواهی ماند پا در کش ز ظلم
چون تن از گفتن زما تمکین بود — تا که نیت با اهل ماتم کین بود
ظلم کردن عاقبت محمود نیست — ظالمان را عاقبت محمود نیست

وایس گفتی ز نیکان پندگیر / لیک طبع او نبودی پندگیر
بود روزی شاه در نخچیرگاه / آهوئی کو میزد و نخچیر و کاه
در پی نخچیر هر سو تاختی / داشتی آنرو ز هر سو تاختی
دید در کنجی یکی دل سوخته / هم کباب سینه هم دل سوخته
رفت و هم صحبت بدان درویش گشت / کرد یک ساعت بدان درویش گشت
گفت کین جا از چه گشتی پای بند / هست اینجا گوییا بر پای بند
کرد لب شیرین و گفت ای پادشاه / ذات تو مار و ز محنت بود شاه
بس که از بیداد تو در مانده ام / راست همچون حلقه بر در مانده ام
بهر سوزش شمع تو بفروختند / یا خلائق را بتو بفروختند
بر جهان این نوع بیداد تو چند / این همه بیداد بیداد تو چند
شاه با خود گفت تا کی ظالمی / عدل کن تا چند جور و ظالمی
چونکه شد دیدار آن درویش دید / شد پدید او را از آن درویش دید
هر که صحبت با تو اندر دل نداشت / چون بخیلان تو اندر دل نداشت
قطره کاو رو با دریا نشست / خوش شد آبروی چون دریا نشست
صحبت مستان غم راحت دهد / ور شوی محو ز غم راحت دهد
کاتبی گر خواهی از صحبت مدار / جز به نیکو صحبتان صحبت مدار

بود شیخی در یمن پرهیزکار / طاعت حق بود شغلش پیرکار
بر مثال مهر عالم گرد بود / خاک راهش پادو عالم گرد بود
داشتی با او بسی پاک اعتقاد / زانکه بود آن مرد حق الاعتقاد
کار او دایم نماز و روزه بود / چون نمازش روزه هر روزه بود
نفس را امید داد دایم گوشمال / جان دگر مسکنت کو را گوشمال
کی توان گفتن کرامات او نداشت / در کرامتها کرامات او نداشت
سایلی گفتش که ای عیسی نفس / روح بخش است چون عیسی نفس
هست مشهور این که پیر مرشدی / از تو آموزند پیران مرشدی
دولتی بخشم که روز افزون بود / راحت من روز روز افزون بود
شیخ گفت ار بایدت دار السلام / صحبت مردان طلب کن والسلام
صحبت اهل صفا باشد چو صبح / بر همه نور و صفا باشد چو صبح
صحبت از دانش غنیمی سازدت / ور گدا باشی غنی می سازدت
صحبت دانا نباشد بی خواص / هست عام این نکته نزد یک خاص
گیت دانا مرد صحبت جوی و بس / کاتبی از دهر صحبت جوی و بس

باب ثالث بهر ترک عجب دان

ای دل بیچاره دست از عجب دار / زانکه در پا مالی افتد عجب دار

عجب را بسیار باشد باز پس … باورت گر نیست از من باز پرس
اگه و ره زد عجب دشمن دوست نیست … دشمن خود شد بدشمن دوستیست
جون بداد دپای داری سر کشی … پای داری بودت گر سر کشی
در طریقت بشنو این پند رهی … درگذر از عجب اگر مرد رهی
گر نداری سم تکبر چاد نیست … یادگار این از ثمود و عاد نیست
عجب آرد مرد را سر کوفتن … عجب را باید بپا سر کوفتن
عجب ره در سینهٔ فرعون یافت … لاجرم از نفس کافر عون یافت
ور مثل خواهی بمن میدار گوش … گوش چون داری بمن میدار گوش

حکایت امیر مغربی

بود در مغرب امیری با سپاه … داشت پیش از حد امیری با سپاه
گر شمردی مرد تا روز شمار … لشکر او را بدانستی شمار
شهریاری بود الحق ملک بخش … گاه کردی شهر و گاهی ملک بخش
لیک بس با عجب بود آن شهریار … زان نبود اندیش اهل شهریار
در تعجب بود از عجبش نهان … بلک عالم بود از عجبش جهان
ناگمان شد دشمنی از او بدید … گونسان دشمنی از او بدید
آن سپهبد از عجب خودپسند … کش همی افتاد عجب خودپسند

هر که را از وی همی چستی گرفت … وانکه پیشش بود هم چستی گرفت
جون عدو با خود برابر گشته دید … شهر و خیل از خویشتن برگشته دید
جون بجکس هیچ یارای نبود … جز بگریزش فکر و یارای نبود
جون ز ملک خویش رفتن بر گران … رفت در دنباله اش خیل گران
نونسانی در کوه و دریا فشند … رفته بود او در کوه و دریا فشند
داشتی هر جا نشان باشکوه … می شدندی تا به آن باشکوه
گفت با خود کین سپاه خون خورند … جون مرا گیرند در دم خون خورند
بال بگشاد و پرید از کوهسار … با پسینه بختی خان گز کوه سار
عجب را اینست باری عاقبت … نیستش جز رنج باری عاقبت
عجب داری شیشهٔ خود را بود … بگذر و زین انگ او خود را بود
عجب باشد ره روان را راه زن … عجب را مان قدم در راه زن
بگذر از عجب و بپکسنی کرد … وز نشان می بر بپکسنی کرد
عجب ساز و سر دانرا پایمال … عجب را انداز و بر وی پایمال
ریشه آمد مرد و دامن کش ز عجب … کاشتی مردانه دامن کش ز عجب

حکایت ایرانشاه

خسروی در ملک ایران شاه بود … آن ملک را نام ایرانشاه بود

همچو او یک شاه لشکرکش نبود / خود چه بود از باب لشکرکش نبود
هر کجا می شد سپاه آراسته / ملک می شد زان سپاه آراسته
لیک چون چستی بی دشمن گرفت / آمدی آوازه کش دشمن گرفت
هر کجا میرفت می آمد تباه / می کشیدی مردم از تاب تب آه
روزی از دشمن فزاوان کشته بود / وانکه از میدان گریزان کشته بود
تا کرا او را دید درویشی عزیز / گفت کای حر دو عالم را عزیز
راست ناید رسم عجب و خسروی / گر تو ترک عجب کنی خسروی
چون فرود آیی بشهر و مسکنت / پا منه جز در طریق مسکنت
عجب و رسم و کار با اهلان بود / آنک دارد عجب نا اهل آن بود
فارغ از عجب آدمی سیرت بود / کانتی مر آدمی سیرت بود
کانتی از عجب گردد هست / نیک بنگر عجب چیزی هست نیست

حکایت شاه حبش

پادشاهی بود نامش فیلتن / میزدی در رزم صد فیلتن
چون شدی بر دشمن خود تیغ کش / آسمان از هر کفتی تیغ کش
ور شدی به دشمن ناوک فکن / تیر کمش از فلک ناوک فکن
زو ندیدی چرخ در نام و درشت / در زمین هر کز کسش ناورد پشت

بود طبع او را بسی درویش دوست / وانشدی شه خواجه و درویش دوست
مسکنت با درگی بودش هم قرین / بخت از آنش بود و دولت هم قرین
چون نبودش عجب کار او دوستکام / می نشاندند از دشمن او از دوستکام
کار چه کاری خداوندی مکن / عجب دام کز خداوندی مکن
عجب در دانش بنا و بیران بهست / نزد دانا این سخن ویران بهست
هر کرا او با مسکنت دل با بهشت / می نماید گرد دو دل با بهشت
مسکنت باشد نشان مردمی / مسکنت گر ورزد دارد مردمی
کانتی گر عجب داری نیک نیست / بین اگر با عجب داری نیک نیست

حکایت رعنا صورت بغدادی

بود در بغداد رعنا صورتی / داشت آن پاکیزه رعنا صورتی
در جهان هر جا دلی گم گشته بود / در خم زلفین او گم گشته بود
بود چشمش فتنه آخر زمان / خواند چشم اولش آخر زمان
روی او چون روی عالم تاب بود / زاتش آن مهر عالم تاب بود
عارض رنگین تر از گلبرگ داشت / سرو از قد و رخش گلبرگ داشت
هر که دیدی چشم خواب آلوده اش / گشتی از مستی چو خواب آلوده اش
داشت روی خوب و دامن پاک بود / رغم هر آلوده دامن پاک بود

کم نمی شد حسن او آشوب دین
دم بدم زو بیش بود آشوب دین

گفت با آن شوخ از خوبان کسی
کای تو امشانه از خوبان کسی

حسن ما رفت و تو خوبی بجهان
هست در روی تو خوبی همچنان

هیچ ما را نیست زین سر آگهی
باز گو این قصه کز پیر آگهی

گفت روزی در چمن با سبزوران
گشت پیکر دم چمن را می خوران

بود درویشی میان خارزار
خویش را افکنده همچون خارزار

چون سلامش گفتم و پرسید حال
شد یقینم اینکه هست او اهل حال

گفت دارم آرزوی پای بوس
پیش خز تا گفت وه بر پای بوس

گفتمش من چیستم یا کیستم
تا کنم بر همچو تو پا کی پستم

لیک چون بود او سوادار قدم
بوسها دادم روانش بر قدم

چون مرا بی عیب دید و تو نیاز
برد پیش تا زمن از تو نیاز

گفت در کارم نکو بودت قیام
باد خوبی تو تا روز قیام

از دعای آن بزرگ این حسن ماند
خود نخواهم ماندن این حسن ماند

آدمی را دیو سازد دیو نقش
دم بدم با او نیاز و دیو نقش

گر بکار خویشتن رحمت بود
مسکنت جوییدن آن رحمت بود

فکر پیر کن وز تکبر درگذر
زانکه هم پیر بود زود درگذر

عجب نا دانست انکاری و باد
هم بجان هم با تن انکاری و باد

هر که در او از تکبر باد خواست
بود از عجبش بحشر باز خواست

بایدت با مسکنت در ساختن
خویشتن را خاک ره در ساختن

کاین هر کس که با عجب او فتاد
عاقبت بیچاره با عجب اوفتاد

حکایت گل رخساری

بود گل رخساره رنگین عذار
چون عذارش کم بود رنگین عذار

داشت چون سرو سهی بالا بلند
کم بود نخل جنان با لا بلند

غمزه چون ناوک پرتاب داشت
زد درون مرغ با پرتاب داشت

بر رخ از رخساره چون برداشتی
صد دل از باغ رخش بر داشتی

او تکبر پیشتر از حسن داشت
وان تکبر بیشتر از حسن داشت

بارها گفتی که یوسف بنده ام
بلکه صد بهتر ز یوسف بنده ام

گفت روزی عاشقی کای دلربای
دلربایی کار آمد دلربای

لیک از ما که کسی یاد آوری
زانکه بهتر نیست از یاد آوری

گفت کای پیدل میا اینجا دگر
ور نه خواهم ساخت احوالت دگر

چندی با سیم و زر آیی بر درم
عاشقی را چاره نبود جز درم

گفت با خود کاین ز خود او ز درست
من گدا هستم نه کام او درست

چون که گرد آن ماه رو روز و برگزید … آمد آن نخل صفا را برگ ریز
چهره کو داشت چون ماهی تمام … شد چو موکش بگذرد ماهی تمام
زانکه از نخ رفت آن گل چهره را … پا نه پاره دید چون گل چهره را
عجب از بینا در جهان بار آورد … نخل عجب آسیب دیم با آورد
عجب را نیکو نماید خوار داشت … شد عزیز آنکس که او را خوار داشت
نام بی عجب از فلک شد روز روز … باشدش در روز روز از روز روز
عجب دارد دور از بی منزلت … پاک کن از عجب در ره منزلت
عجب را اولیت دشمن داشتن … زانک نیکو نیست دشمن داشتن
نیست نیک ای کاتبی با عجب زیست … مرده دل آنکس که او با عجب زیست

باب رابع در بیان عزت است

ای دل آنکو شد بعزت دوستدار … کام جان و دل بعزت او سپار
یابی از عزت بمعنی سروری … عزت ار داری بمعنی سروری
جهل را بپوشش دار و عزت … تن وانش بپوشش دار و عزت
هر کرا باشد از عزت نشان … بر دو چشم خویشش از عزت نشان
در مثل خواهی بیابم صد هزار … در سرآیندن شوم چون صد هزار

حکایت فرخ بخت

بود شاهی نام فرخ بخت داشت … همچو نام خویش فرخ بخت داشت
روز میدان خسروی کین جوی بود … دیدهٔ اعداش در کین جوی بود
چون شدی گرم آن سپهدار بتیغ … مهر را در چرخ آوردی به تیغ
داشتی با ساقیان عیش مدام … عیش خوش با ساقیان باشد مدام
هر کجا میرفت آن کشورستان … چون قضا گفتی فتد در کشورستان
قصد هر قلعه که کرد آن قلعه گیر … آسمان گفتش روان آن قلعه گیر
داشت با کفار دایم کارزار … کافر از او بودی از وی کارزار
در غزا روزی بناگاه از قضا … در قفا تا سازد نماز خود قضا
آمدش تیری و کرد از جان گذر … شد کمانش قد و گشت از جان گذر
چون بشد زین عالم نادان فریب … کو مدامی می دهد نادان فریب
دید در خوابش یکی عابد چنان … کو بعشرت بود در باغ جنان
گفت شاها این همه قدرت ز چیست … باز گو تا این همه قدرت ز چیست
گفت روزی بر یکی مرد گدا … پیشتر گفتا سلامی این گدا
زان یکی عزت رسیدم این عز و ناز … چو بعزت تا بود جانت مناز
خاک راه اهل عزت سرمه دان … دیده خود ساز آن را سرمه دان
عزت آمد نوبهار خرمی … چون گل عزت شکفت خرمی

هر که بی عزت برای سر نهاد / رفت و بی عزت در آن ره سر نهاد

کاش آن کس کو عزت نداشت / خوار گشت و هیچ جا عزت نداشت

حکایت زنده پیل حضرت احمد جام

گفت سرمستی که روزی شیخ جام / از شراب معرفت میداد جام

اهل مجلس از میش مستان شدند / بیخبر از خویش چون مستان شدند

بود خامی در میان انجمن / دید مستی بی می آن انجمن

گفت شیخا تا بکی جادوگری / راستی با پهلوان جادوگری

خویشتن را نام کردی زنده پیل / گر شنودی این نماندی زنده پیل

گشته در انجمن عرفان فروش / مشتری چون نیست کم عرفان فروش

شیخ ازان رو تحیتش در تاب شد / سرخ گشت چون آتشی در تاب شد

این همه جاهل فریبی تا بکی / تا بکی جاهل فریبی تا بکی

بانگ زد بر وی که ای بیهوده گوی / چند گویی ترک این بیهوده گوی

گرده پیدا از دمش آن خام سوز / گشت با آتش تن او خام سوز

گشت خاموش و روانی جان بداد / رفت از وی پیش ایزد جان بداد

کار بی عزت کجا جایی رسید / جز به پا عزت کجا جایی رسید

راست کاری مرد عزت دار راست / نه آنکه بی عزت نیاید کار راست

چون بعزت یا رباشی خوشترست / گر بعزت یا رباشی خوشترست

در جهان مرد بعزت کم فتد / در فتد مرد بعزت کم فتد

مرد کو عزت ندارد خوب نیست / در بصورت خوب باشد خوب نیست

کابتی گردد ز عزت روسپید / کوش در عزت که گردی روسپید

حکایت نیکوطلعت تبریزی

بود در تبریز نیکوطلعتی / چون نکویان داشت نیکوطلعتی

زاغ زلفش کبک رفتاری خوشی / در روش چون کبک رفتاری خوشی

چشمش از عاشق کشی بیمار بود / ناوک خونریز او بیمار بود

راستی شوخی نکوکردار بود / در همه کاری نکوکردار بود

داشت روزی طوف طرف بوستان / بود از ریحان سنبل بوستان

دید پیری در چمن ژولیده موی / همچو احوال خودش ژولیده موی

گرچه می دیدش شراره سوخته / بود از آتش شراره سوخته

رویش از غم پای تا سر کنده بود / غرق خون چون طایر سرکنده بود

آتش دلسوز چون پروانه داشت / جز بتن سوزی خود پروا نداشت

داشت با او صحبتی و حاقت / گفت پندی ده که یابم حاقت

گفت رو در راه عزت زن قدم / تا شوی از باطنیان قدم

چون بدن را لطف عزت جان دهد　　　خوش شی گر به عزت جان دهد

در همه راهی چو رهبر عزتست　　　ره به عزت رو که رهبر عزتست

کاین عزت ریاضت می دهد　　　خاصیت پیش از ریاضت می دهد

حکایت درویش معروف

بود درویشی خوشی معروف نام　　　در ره درویشیش معروف نام

طایرش در لامکان طیار بود　　　کام دل زان طایرش طیار بود

دم بدم مانند گل آن خرقه چاک　　　با دل پرخون همیزد خود چاک

روی او را رنگ چون زر پوست بود　　　مغز چشم معرفت زر پوست بود

هیچ کار او سرانجامی نداشت　　　بود ولی با او سرانجامی نداشت

از خدا دایم خدا را خواستی　　　جز ازین او را نبودی خواستی

بود فرزندی بغایت دلبرش　　　جان خلق عالمی در دلبرش

چشم فتانش که دل بیمار بود　　　رو هزاران جان ز دل بیمار بود

آنچه ز ابروی کمان کردی پدید　　　صد کمان از خود کم آن کردی پدید

بود زیبا دلبری یوسف جمال　　　اپستنی [?] ره داشت زو یوسف جمال

گرچه در حسنش کسی همتا نبود　　　در حیا و عزتش همتا نبود

عاشقانش عاقبت در شهر یار　　　شاه را گشتند و کشت او شهریار

شاه چون دیدش پدر گفت ای حبیب [?]　　　گر نمی خواهی بها از خود خفیف [?]

دار دل در خانهٔ عزت مقیم　　　تا توانی بود با عزت مقیم

زانکه گر صد دولت و عزت رسید　　　آن همه از دولت عزت رسید

عزت اول خود در دولت گشاد　　　چون به عزت از در دولت گشاد

باشد از بی عزتی بی حرمتی　　　پس تو تا با عزتی با حرمتی

عزت بخشد عزیزی تا ابد　　　عزت ار داری عزیزی تا ابد

آنکه عزت یافت هم فرسوده نیست　　　هیچ جانی زین غم فرسوده نیست

کاین بی عزتی ناواجبست　　　عزت مردان دانا واجبست

حکایت سنبل موی ختنی

در ختن یک شوخ سنبل موی بود　　　از خوانش روی و سنبل موی بود

لشکر چینش چو کردی تاختن　　　از خطایش تاخت بودی تاختن

بود خورشیدی عطارد پرتوی　　　از جمالش بودی عطارد پرتوی

در طرب پیوسته همچون زهره بود　　　خود ز مه رویان گران زهره بود

ساعدی در حسن بالا دست داشت　　　حسن او سر بست و بالا دست داشت

بود آن مه چهره گردون منظری　　　داشت عالی نیز گردون منظری

بود در صحرا انگشت آن لاله روی　　　گر پیش افزود خنده چون لاله روی

بود درویشی بتن مهجور و زار	گریه می‌کردی دمادم زار زار
آتش محنت بهم می‌سوختش	شعلهٔ خورشید هم سوختش
گفت دل با او که سایه افکنش	گشت آن شمشاد سایه افکنش
بود درویش آنجهان یک نیمروز	چون بمغرب شد فرو دن یک نیمروز
دید بر بالای پیکان سرو قد	سایه بانش کرده همچون سرو قد
گفت با او کای نگار سیم بر	چون بربت نازک ندارد سیم بر
عزت من داشتی این را جزا	حق تعالی بخشدت روزی جزا
از دم او آن جوان پاکشته پیر	عالمی را در معانی گشت پیر
بد نپیند هیچ عزت گوش دار	نیکت از دل خواست عزت گوش دار
عزت از افلاک برتر دارد	ز آب لطف بحر برتر دارد
گیست بی عزت بعالم هیچ کس	همچو بی عزت مبادا هیچ کس
هست با عزت ز دولت بهره‌مند	عزت ار داری ز دولت بهره‌بند
کاتنی خوش دان بعزت خو کرد	خوش کسی کو بعزت خو کرد

باب خامس در نیکویی کردن است

جهد کن ای دل که باشی نیک مرد	زانکه نبود در جهان جز نیک مرد
همچو نیک آنکس که نیکوکار کرد	نام او را در مر نیکوکار کرد

هر که ترک بد کند نیکو کند	آری آری ترک بد نیکو کند
نیکویی می‌کن به نیکان و بدان	ور بدی نبود بتر نیکو بدان
هر که نیکی کرد از بد باز رست	همچو گنجشکی که از بد باز رست
گر بکار نیکوان شرکت بود	چون بدانت در بدی شرکت بود
نیک مرد از غالبست از نار رست	غالبا رحمت نبو قفس ناریست
دردمندی کش بدی پیدا شود	آن بدی او را بپاپی واشود
آنکه او کرد دید یا بد پای بست	در بد بهاش آن بدی بد پای بست
نیک شد با نیکوان خلوت نشین	رغم بد با نیکوان خلوت نشین
در مثل خواهی روانی آورم	قصه را در تن روانی آورم

حکایت پیر زخاری

بود درویشی عزیزی خوار بر	داشت همچون خار بن بر خار بر
می‌کشیدی روز و شب آن خار خوار	هر خوارش بود دائم خار خار
شهر پر خارکش فز خار بود	جاه او با دولت و فز خار بود
روز و شب چون اشتران خار کن	چرخ گردان کنی او را خار کن
چرخ دل همچو گلش خون کرده بود	گوییا آن خارکش خون کرده بود
از درون گرم او سر دم بخار	سرزدی و درزدی آتش بخار

روزی از محنت زده بر خار شد | کشت صحرا داشت همچون خار شد
سینه چاک و خشک لب را بسته دید | استخوانها طاقه‌اش چون پشته دید
رفت و بند و شمن ز دو بد کرفت | وانکهش چون دو پستان در بر کرفت
بود آن بی آب را نان پاره | پیش او بنهاد زان نان پاره
چونکه شد نان خورد کفت ای نکار | پیر را کین جا دکر نایی بکار
دیگر آن زر را که داری در میان | با من بی سیم آور در میان
پر کفایت چیزی همه سیم | فکرتی باید که من هم زین رسیم
جست از جا پیر و در راه کرد | وز پی آن کمراه چون در راه کرد
شد قریب القصه آن بد پیر رای | پیر چستی ره بد پیر رای
دید سوراخی بد آنجا و بنهاد | تا رید از بخه آن بد بنهاد
چون درون آمد در آن سوراخ تنگ | دید رخت و زر نهاد و یک یک
زین قضا کفت ار مرا بخشد قدر | بس بود تا مردنم مال این قدر
دم بدم آن خون درون بیرون شدی | تا مگر بیدا کند بیرون شدی
دید کو را پا شکسته در برون | مانده مسکین پا شکسته در برون
کفت کای بدکار حالت چیست کوی | کز بدی افتاده چون خاک کوی
کفت بد کردم من بیهوش و سنک | زان در آمد چون بدانم پا بسنک

این حکایت کرد و جان شد تشش | پاره پیچید و بجان شد تشش
ماند با آن مفلس او باشش کنج | وآن تن او چون دل او با شکنج
آنکه نکو کاشت شد نیکو درو | هم تو نیکو کار و هم نیکو درو
هیچ نیکی در زمانه بد نکرد | رو نکویی کن که بد جز بد نکرد
از بدی دوری ره نیکان بود | آنکه دور است از بدی نیک آن بود
چون نکو یار تو ابناشد برخوری | کابنی کر نیک باشی بر خوری

حکایت اسکندر ذو القرنین

شاه ذو القرنین چون شد نشان | زد همی بر وند میر و شه نشان
شهریاری داشت بر شاهان دو سر | بود در آن شاه و شاه آن دو سر
فکر سد خطه در بند داشت | خاطر خود بر آن در بند داشت
عاقبت آن خندق و دیوار بست | کابجان کم او فهد دیوار بست
پیش شاه آمد یکی بی اختیار | بر کشید آهی ز دل بی اختیار
کفت شادی زین عمارت ساختن | بایدت زین به عمارت ساختن
زین اساسی کش نهاده روزنت | باز کش دامن که آن ده روزنت
کی شود معمور این ویران سرای | یک عمارت کن و زینها بر سرای
چون نه بیند بد بعالم چیز پس | تا نه بینی بد بعالم خیز پس

هر بدی کو عاقبت آمد بخیر / همچو نیکیش عاقبت آمد بخیر

کاتبی جز بد نکرد در کون / نیک اگر باشی نه بینی سرنگون

حکایت نامدار دشتی

نامداری بود از شاهان دشت / گشت کردی دایما در کوه و دشت

گر درون خانه بودی ور شکار / در نکو کردن ببودی دل بکار

نیکویی طومار بازو بند داشت / وز بدی بر دست بازو بند داشت

بسط حق نیکوان ره رفته بود / گرد ظلم از خانهٔ دل رفته بود

جست هفت اقلیم از هفت آسمان / داشتش تسلیم بر هفت آسمان

از نکویی هرچه جست آن کامگار / دید نیکو گشته بی ناکام کار

نیکویی کردن نکو سرمایه است / از بدی بگسل که بی سرمایه است

هرچه بینی نیک دان و نیک بین / تا شوی هم نیک دان هم نیک بین

جادهٔ نیکو بجیب وز بدی جاده / نیست قیمت گر بجا ده ره

در ره نیکی نه دل راست پای / تا بدی ده را بقصد راست پای

کاتبی آن کس که کارش نیک بود / هر کجا دو کرد کارش نیک بود

حکایت مال دار حبشی

مالداری بود در شهر حبش / صرف راه حق نمی شد یک حبش

کار او از حد درویش تنگ بود / در دلش از جمله‌اش آهنگ بود

خواستی ویرانی ارکان شرع / خاک بر روی نکو ارکان شرع

بود بسیارش غلام و زر خرید / آن همه بفروخت و آخر زر خرید

در سفر چون پنبه کردی سیم گرد / گر نگشتی آخرش چون سیم گرد

با همه دشمن شد از زر دوستی / گرچه نیکو طینت بازر دوستی

عاقبت رفت از جهان چون رنج در آب / لیک بود او را دل از فکر زر آب

خلق میگفتی و ناکای دوزخی / خیر کم کردی کنون در دوزخی

دید در خوابش یکی آمرزیده جرم / کش ببخشد خود حق آمرزیده جرم

گفت تو با کفر خود قایل شدی / رحمت حق را چه سان قابل شدی

گفت دیدم تشنه بر لب کنش / خود نخوردم آب و دادم بر کنش

خورد آب تشنه همچون شراب / شسته شد جرمم بدان یک شربت آب

نیک مرد است دولت پایدار / رغم بد در نیک مردی پایدار

نیکویی کن بر خود جاروب و بس / وز بدیهای جهان جاروب و بس

کاتبی چون خیرخواهی خوش سرشت / جمله را گر خیرخواهی خوش سرشت

باز حق جان آمد و تو باز دار / تا توانی از بدی جان باز دار

حکایت پیر طواف طایفی

بود در طایف یکی پیر طواف گرد طایف داشتی دایم طواف
روز و شب از منتهای زر بسود می نشاندی پر مفلس زر بسود
گر چه او را جز غم سودا نبود سود از آن سوداش جز سودا نبود
در طواف روز بازاری نداشت شب حضور و روز بازاری نداشت
لیک بی غم بد از آن هیچ کار جز نکو کردن نبودش هیچ کار
رفت روزی تا کند از طایف برون طوف را چون هر دم از طایف برون
همچو اهل طوف بر سر بار داشت فکر قرض و بار آن سر بار داشت
تا فرو آمد بگوشش او چنین گفت با خود کین چه نالستی چنین
دید یک بیچاره را از خود فرو پای او رفته بسوراخی فرو
گفت کین مسکین ندارد دستگیر در حقش نیکی کن او را دستگیر
بهر او آمد بدر دستش ببند رفت و پایش بر کشاد آخر ز بند
دید آن سوراخ را گنجی نهان واندر آن کنج نهان گنجی نهان
گشت باران یافت در خشک سال تازه بیرون آمدش در خشک سال
نیک غم مو دستان آن فیروز بخت اینک نیکان را بود فیروز بخت
از بدی چون خانه پردازی بهشت خانهٔ نیکی ز بد سازی بهشت
هر که او از نیکوی پر باز زد آخرش تیغ بدی سر باز زد

چون تو چندین هیچ جا بدخواه یک روی نیکو باش و بی بدخواه یک
کاتبی نیکبخت کار پیش بین نیکویی را از همه در پیش بین

باب سادس در بدی ناکردن است

ای دل مسکین بد اندیشی بدست نیک اندیش از بد اندیشی بدست
نیکویی جز بد ندارد دور باش نیکویی گر خواهی از بد دور باش
هر که با نیکان نماید دست برد نیک نتوان کردن از بد دست برد
بد نهادان از بدی دارند دست لیک نیکان از بدی وارند دست
نیک از نیکست و بد از بد نژاد گر نماید به بود از بد نژاد
دور میدار از بد ای هر کس جهت تا رسی از نیکیت هر کس جهت
در طریق نیکوان دل روشن آ تا ز نیکی بایدت دل روشن آ
هیچ نیکی را بعالم بد مباد نیک باد در جهان و بد مباد
ور همی گویی نظیر او روان صد نظیر آرد نظیر او روان

حکایت شاه شاپور

بود سلطانی لقب شاپور داشت خسروی بر خطهٔ شاپور داشت
بود روز رزم چون صد رویین تن داشت گویا تخمه از رویین تن
شهریاری بود با طبل و علم گشت نامش در همه عالم علم

بیک با ز عدل او بر کنده بود / زانکه او را بال با پر کنده بود
مرغ ظلمش هر طرف پرواز داشت / بال ما بگشاده و پرواز داشت
گرچه آن شه مؤمن و دیرینه بود / کمتر از نامؤمن دیری بنود
داشت فرزندی چو ماه ده جهان / چون فزون شد سال او از ده جهان
حسن یوسف بود از او صد یکی / کم بود آن خوبی آنجنان از صدت یکی
با پدر میگفت کای شاه بور شاه / چون توئی بر ملکت شاه بور شاه
ظلم مکن دان که باشد کار دان / عدل را با چیره دی در کار دان
چند میگیری ز ریا قوت خلق / تا شود قوت توان یا قوت خلق
روز از بند بر شد در غضب / چون بجوش آمد روانش در غضب
شربتی را خواند و گفتا ای رب آر / تشنه گر دیدم پی من شربت آر
بود شه را زهر در خانم نهان / شربتی را گفت در شربت نه آن
شاه چون از طبع زهر آمیخته / ساخت شربت را بزهر آمیخته
آمدش از جانب چین ایلچی / کینه جوئی و ابرو پر از چین ایلچی
حال چون پرسید شربت مست / شربتی آورد شربت پس بجست
تنگ چون آورد شربت شربتی / وقت آوردن غلط شد شربتی
داد شربت گفت کای فرزند نوش / زهر را خود خورد آن فرزند نوش

یک دو دم چون ز دوشش سر باد بُد / وانگهی چون خاک ره بر باد شد
هیچ بد منگر بعالم تن درست / بد مکن یک جان بود با تن درست
ور بدی باشد همه بی مشربی / گر تو نیکو بنگری بی مشربی
کاتبی مشنو سر آواز بدان / گشت تیغند در سر آواز بدان

حکایت شاه فرح

پادشاهی در دیار بلخ بود / گفت شیرینش بهر دم تلخ بود
خویش را میر و سپهبد داشتی / زاغ بر شاهی سپهبد داشتی
نامهٔ عدل و وفا در می نوشت / خط بپا داد و تحکم می نوشت
خلق شهرش از یکی بود از دو تا / پشت بودی جمله را از غم دو تا
هر که زو کردی سوالی در جواب / بر جگر تیغش نماندی یک جواب
تا که بر تیغ پرش شاه خطای / بی صوابی دید کار خود خطای
شهر هشت و رفت تا ملک یمن / گفت با آن شه که لشکر ده یمن
تا دوم و اقلیم خویشم ام بجنگ / زانکه خم شد قد راین بازم چو چنگ
لشکری دادش فزون از صد هزار / می شکستی ان سپه بر حد فزار
چون سپه را برد و ملک آمد بدست / گفت در بلخم بسر بردن بدست
رفت و گفت اهل یمن با جم د سعید / جم منم اقلیم را با جم د بینید

خلق گفتندش که ای مقبول قول / بی وفایی نیستت مقبول قول

ما نکو کردیم و تو بد میکنی / پشت آید سر چه تو بد می کنی

تا که ابری شد عیان یکبار سنگ / ریخت بر روی با سپه یکباره سنگ

ابر چون سنگ بارانش گشته بود / گویی او را سنگ باران گشته بود

سر بسر کردند از عالم کنار / خاک یک یک را گرفت اندر کنار

بس که او در سلطنت محروم شد / با سپاه از سلطنت محروم شد

بد چو گویید کز فلک نیکم رسد / آدیش میکو ولی نی کم رسید

نیک را رسم بداند و زی بدست / گر همه نیک از بداند و زی بدست

بد همیشه بد بیدار آورد / کاینی آخر بدی دار آورد

حکایت افتادهٔ معزول

بود در مغرب زمین افتاده / خاکساری در زمین افتاده

بالشش از سنگ و بستر خاک بود / هم خویشش هم خاک بستر خاک بود

غیر سنگی زیر سر بالش نداشت / صد گزارش بود کیا بالش نداشت

گاه کردی ناله زار از جگر / گر نهاتی میداشت آزار جگر

گاه کردی چشم لرزان چون نفیر / وز فغانش خلق را بودی نفیر

گفت شخصیش از عزیزان جهان / چیست پشت ای عزیزان جهان

گفت من بودم یکی پر نعمتی / داشتم چون خسروان پر نعمتی

باشم در چنین و شهرها / گشت می کردم بجا شهرها

روزی اینجا در گذر بودم سوار / دست بخم داشت بر دولت سوار

بود اینجا خستهٔ بی پا و دست / بی سری بیدا و رانی پا و دست

ناگهان ناظر بدین داعی شد او / داعی بیچاره را داعی شد او

بود چیزی زان دعا در خواستش / بند بد کنم بسی در خواستش

چون میان خلق آن در سر زدم / چند چوبی محکمش بر سر زدم

گفت بد میگویی ای مرد نکوی / من دعا گفتم چه بد گفتم نکوی

زان زمان بر چین بر چنین افتادهام / او نماند و من چنین افتادهام

یک بدی کردم هزار آمد برم / این همه بار بدی را چون برم

این زمان می نالم از خود کردهام / این چنین بد کرده با خود کردهام

کاینی کرد در نشیب او در فراز / کم شود بر روی نیکان در فراز

حکایت نوخاستهٔ زابلی

بود در زابل یکی نوخاسته / قبلهٔ بود از قضا نوخاسته

چون گل رویش شدی بستان فروز / غرق خون گشتی یخ بستان فروز

از سحر تا شب ز شب تا بامداد / خواستندش از در و از بام داد

خوش بود طاوس در هندوستان … کاکلش گفتی پر اسند وستان
مردو چشم هندوی او ترک بود … فتنه و آشوب هندو ترک بود
کر فیل او جستی چون هما … غمزه اش کوئی که بستاین خونبها
تا بر آمد نام او در دلبری … بس بود بی دل ز جانان ز دلبری
گفت شیخی از بزرگان عاشقش … بود شیخی بس بزرگ و عاشقش
بود روزی شیخ در خلوت بدو … داشت نیکو صحبتی خلوت بدو
گفت با شیخ آن نکار مه فروغ … کای ز شمعت آفتاب و مه فروغ
هست مطلوبم ز تو پندی نکو … گفت بشنو از من این پندای نکو
نیکویی در آخرت نیکو بود … بد مکن تا آخرت نیکو بود
نفس باید باخت جرخ مهره باز … گر تو نیکویی بگردون مهره باز
کا بنی تا با نکویی بد مکن … نیک میکن تا توانی بد مکن

تمثیل

ای دل مسکین شنو پند مهین … نیک کن با نیک و روی بد مبین
قصه یوسف شنیدی بارها … این همه غم کامدش بابارها
مرد قانع نیست الا سیر چشم … کم قناعت تا نباشد سیر چشم
آنکه قانع گشت همچون گل شکفت … باش قانع گفت بود چون گل شکفت

وز قناعت خویش را ره توشه ساز … راه پشت از پی ره توشه ساز
چون نزاما فرپی این راه زاد … از قناعت خوی کن این راه زاد
کم قناعت کر بزرگ از خود شد … استخوانش در بزرگی خرد شد
ور همی خواهی نظیری خوش شنو … گوش کن از ما نظیری خوش شنو

حکایت عمان کف عدن

بود در ملک عدن عمان کمی … داشت گوهر باشش چون عمان کمی
گنج جو در زیر شش که پاکش آمدی … هر که بودی در کهر پایش آمدی
پاک گوهر جز و کان دست بود … در زر افشانیش چون کان دست بود
رنج داری بود ما تند شهاب … بیج از همتش نخوردی یک شراب
نیجه گر با رستم دستان زدی … در رستم از حیرت بهم دستان زدی
کس نبودی در کان هم سیر او … وصف تیزی گر کنم هم تیر او
نی نخوتش بود پروا و نه حرف … ز درپیشانیدی و کردی بازصرف
مرزری کز خلق بستاندی خراج … کردی آن از اخرج جیل و تخت و تاج
چون رمه باشد رعیت سر بشبان … لیک بود او کرکشان روز و شبان
خلق را دایم بدو ویلاه داشت … ملک را دایم بدو ویل آه داشت
دیده شد روزی کدایی پیش تخت … فارغ از شاه و وزیر و تاج و تخت

تیز غم را سینه گرد اندهٔ محن | چون کمانی گشته قامت از محن
بر سپاه درد و محنت تن زده | با وجود آن ستمها تن زده
انجمان می بود تا شیلان کشان | پیش شه رفتند چون شیلان کشان
شاه را گشت چون خادم سفره کش | گفت کان درویش را ام سفره کش
سفره بر دیدنش ولی چیزی نخورد | زانکه نی خواهش همی بود و نی خورد
گفت شاها تا کی این گفت و مگوی | گرسنه ای نیست از من هیچ مگوی
چون نداری بهره زین شیلان بری | چند بهر دیگران شیلان بری
چون نظام نیست عیش از دلق و خلق | چند ریزی خون خلق از بهر خلق
پر بود بر سفره ام نانم نان | جان اگر جویم نیابم تا نان
چند حرص کین بگیر و آن بکش | کار ناید کین بگیر و آن بکش
تا قناعت روز و شب باشد بعید | بی قناعت روز و شب باشد بعید
غم حریصی آمدست و دای ما | ورنه شادانست قانع دایما
کاینی از حرص دایم می رمد | زانکه چشم دیدار و پند رمد

حکایت چابک سوار عربی

بود امیری در عرب چابک سوار | کم بود مانند آن چابک سوار
گر بعقد و دین کرم خورداد بود | عدل او را رای در خور داد بود

آن شهنشه تا با خوار ز بخت | ورنه ماند خود و خواج از کین بخت
بود سلطان او وزیری با سپاس | گفت تا حکم تو دارد پاس پاس
بایدت رسم سیاست بر همه | تا شود واجب سیاست بر همه
از رعیت چون شهان زر ستان | بهر خرج خویش سیم و زر ستان
عدل را حد نیست از حد می بری | خویشتن را سرخی از حد می بری
گفت چون این خسروی دارد فنا | در جهان درویش باش و بی فنا
چون نپاید نه بود بازی بنیاد | خرم آنکس کو از این بازی بنیاد
نیست سلطان را قناعت دو ستم | نیست چیزی چون قناعت در ستم
از قناعت به مدان پیرایه | زین نیابد خوبتر پیرایه
کاینی کرد از قناعت رهبری | ختم کرد و بر نوشت رسم رهبری

حکایت خواجه سرخاب

خواجه بود و لقب سرخاب داشت | خاطر او میل با سرخاب داشت
لاابالی خواجه مست و خراب بود | او مدام از خوردن می خراب بود
دائما بودی شراب و شاهدش | بود آن بیهوده عشرت شاهدش
بس که نوشید او می و شاهد بیاخت | مال خود را در می و شاهد بیاخت
گرچه بود او اول بسی عالی جناب | خانه کرد او به پیری چون حباب

آخرش از قهر یکتا نان نماند / بر کف او خرج یکتا نان نماند

چون تلف کاری ره ولد و رخت / هر که قانع گشت از دل دور رخت

گر قناعت داشتی آن مال دار / بر قفل او نگشتی مال دار

بی قناعت هست دایم سرگران / ور ببک گرد و شود از سر گران

کاتبی هست از قناعت ناسپاس / بی قناعت کثرت از ناسپاس

حکایت گلبهار

سرو قدی بود نامش گلبهار / داشتی رخسار او را گل بهار

بس که شیرین بود آن نازک غلام / داشت در خوبی بسی نازک غلام

عالمی خاطر پریشان داشتی / عالمی خاطر بر ایشان داشتی

نور رویش در صد و درخور نبود / مرور زانرا جزا و درخور نبود

ساعدش در دلبری و سینه داشت / لیک کس بر ساعدش دستی نداشت

بود او جوهر دگر خوبان عرض / گوییا او بود از خوبان غرض

گلرخی با شیوه و نیرنگ بود / لاله را چون او نه بوی و رنگ بود

داشت حسن و مال خندانی نداشت / همچو گل جز روی خندانی نداشت

گفت یاری کای لطیف خوبروی / همچو روی تو نباشد خوبروی

چند جور و غم ز دردی کشی / دل نشد سیرت ز دردی کشی

بش شاهی رو که گردی زود میر / گر نخواهی شد ز محنت زود میر

گفت خود را بنده با حق داده ام / دل چو جان را جنبت با حق داده ام

چو قناعت سر ببر در دست و بس / هم قناعت آورم در دست و بس

هر که قانع نیست کافر نعمت / کی کجا لایق بکافر نعمت

کاتبی باشد حریصی مشرکی / حرص اگر همراه داری مشرکی

حکایت شیخ صفاهانی

بود شیخی در صفاهان توبه کار / صبح و شامش بود داون توبه کار

بوی او هرجا شدی چون بوتراب / زنده گشتی در زمان زان بوتراب

چون مباحی از مناجاتش نبود / بر زبان غیر از مناجاتش نبود

همچو دریا سینه در شور داشت / ور ز سرشک خود جهان پرشور داشت

گرچه درویشیش از حد بیش بود / لیک از نسل شهان پیش بود

در جهان صاحب نظر ابدال بود / همتش بر دولت ابدال بود

روز آن خلوت نشین در چله بود / چله بر کان در چله بود

در دم تسبیح و وقت گفت و گوش / آمد از هر گوشه آوازش بگوش

کای حسن زین مقصود از تسبیح چیست / یا غرض از خرقه و تسبیح چیست

کام تو گر هست دین داری منال / به ز دین داران چو دین داری منال

ور نبود مقصود ازین دنیی ترا | ده دمم بر زر ازین دنیی ترا
شیخ بگشاد از زبان قفل دهان | گفت کای روزی ده روزی دهان
هرچه بود آن من و خویش و تبار | سر ببردم در ره تو کردم نثار
بی زری نه جو ز باشد نه پشیز | جو قناعت از تو کامی نیستم
حرص کرده زرد رو چون هیم | جو قناعت رو نکرد اندر هیم
در قناعت هر که زو پی برده است | عیش و شادی زو بپا پی برده است
کاتبی چون حرص کرد دیجه تاب | از قناعت در زمانش پیچ تاب
نیست حاجت کشتن گوی و کمر | در قناعت بند چون مردان کمر

باب ثامن هست در طور معاش

ای دل احوال جهان بشنو ز من | نیستت حاصل ز دنیا و زمن
طاعتی کان امر شد از حق گذار | تا شوی حق را بنعمت حق گذار
میل دل چون با شهادت بایدت | زو بعد وقت شهادت بایدت
صبح وقت و پیش هم میکن صلات | بر نبی میکن سلامی با صلات
ماه روزه چون بپاید روزه دار | تا بپایی چند آن چون روزه دار
مال اگر باشد ترا امید زکوة | تا توان خواندن بزر باشی زکات
طوف راه کعبه هم کشتی خوشست | او درین مزرع بسی کشت خوشست

بعد از آنها کار عشرت ساز کن | مست شو و آهنگ جام ساز کن
خویش را امیدوار خوش این پنج روز | زانکه گردد شب بسر این پنج روز
چون بمحفل مجلس آرایی بهست | گر بمحفل مجلس آرایی بهست
بهر عشرت چون برافروزی چراغ | خوش بود مجلس چه گلزار و باغ
سبزه چون کردد ز روی سبزه جوی | لاله رویی و کنار سبزه جوی
چون تموز آید نشین در باد گیر | عالم خاکی همه بر باد گیر
در همه می باش هنگام خزان | تا برت وقت خزان آید خزان
ماه دی خانه چمن گلنار ساز | روی خود از گرمیش گلنار ساز
باش صحبت جوی با خوب و لطیف | تا نماید صحبتت خوب و لطیف
نیک خواه بنده و آزاد باش | بندگی کن وز همه آزاد باش
با که دیا مه زبان بازی مکن | لب ببند و با زبان بازی مکن
چون رفیق ستیزه و ظالم شوی | در معانی ستیزه و ظالم شوی
باش سلطان را دعاگو روز و شب | دور از او باش و دعاگو روز و شب
کار دنیا را چو بد پستوری مکن | در شهی بخشنده و ستوری مکن
با سخن دان باش دایم هم سخن | از همه به نیست چیزی هم سخن
دور باش از شحنه و دزد و گدا | زانکه هست از صحبت آنها گزیر

باش از خلق زمانه کم امید / داشتن نتوان بسی از کم امید

نیکوی کن در حق خلقان حق / زانکه هستند این خلق آن حق

خدمت مردان نکو اندیشه کن / چون کنی فکر نکو اندیشه کن

هر که او همسره با اهل راه شد / رغم هر نا اهل اهل راه شد

رو بکش نفس را کم زیان / تا چو اهل سود باشی کم زیان

سالکی باید درین ره ده روا / نیست رسم کاهلی در ره روا

چون نخواهد داشت سود خان و مان / دل منه زنهار بر این خان و مان

ورنیاید این سخنها باورت / قصها آرم که باشد یاورت

پادشاهی بود با جاه و جلال / بود از دیوان او صد چون جمال

شاه را یوسف رخی در پرده بود / چون زلیخا صد هزارش پرده بود

گرچه بودی نخلها پرچین او / شاه کم مایل شدی بر چین او

گفت روزی شاه را کای تاجدار / تا قیامت ملک گیر و تاج دار

غیرت عشرت هست یکسر عمرکاه / خرمن عالم بود یک برگ کاه

نیستت میلی بمن زار غریب / هست از لطف تو این معنی عجب

تاکی آتش میزنی در خرمنم / بنده از بندگان آخر منم

دل که بی عیشت غرق خون بود / جان که شد غمخوار از جگر چون بود

هر که را ذوق دل آمد پیشکار / رفت چون اهل صفا سر از شکار

خویشتن را کارساز از عیش به / زانکه نبود هیچ کار از عیش به

کاتبی رسم طرب نیکو مدان / ورکسی داند تو شرح وی مدان

حکایت شاه داراب

بود شاهی در دیار باختر / خسروی خسرو نشان با خبر

نام شاهی با سپه داراب بود / که به بزم آن سپهدار آب بود

یک نفس با هر کشتی قهرناک / عالم از وی ساختی آن قهرناک

کرده بودش جان و دل آزرم جوی / بود سلطانی نهایت رزم جوی

لشکر بسیار باید داشتی / خسروانرا آنچه باید داشتی

لیک هیچ از عیش و شادی نداشت / جان غمینش بود و دل شادی نداشت

چون نبودی غیر خوف از وی رجا / سمت رندان در آوردش ز جا

بس که بود آن شه میان خالی چو نای / دیدبان وار دید آخر بپای

کاتبی شد بی رخش از عیش دور / ذوق کن خود را مدار از عیش دور

حکایت سکندر

چون سکندر شد عین آینه ساز / مدتی بگذشت و داد آینه ساز

یافت زان آینه اش گیتی نمای / نام آن آینه شد گیتی نمای

زان بسی سر بود کس مکشوف شد / آخرش جهلش از آن مکشوف شد

چون سکندر چیره و آینه را / دید روشن گشته آن آینه را

با حکیمان گفت ای نیکو فعال / کای شما را داد کنش نیکو فعال

از جهانگیری ندیدم بهره هیچ / آبرو می بایدم زین بهره هیچ

رفت عمرم در پی عمر ذلیل / سوی جان یک بار باشیدم دلیل

جمله گفتندش که با اهل نشاط / خوش بود شطرنج عشرت در بساط

چون بجز عشرت نخواهد ماند هیچ / حیف آنکس کو ز عشرت ماند هیچ

کاتبی از عیش محنت خوشتر است / با چنین محنت محبت خوشتر است

حکایت نوشیروان

خسروی عادل درون نوشیروان / کش ز حق پاید روان نوشی روان

ملکت خود را بعدل آباد کرد / نام آن اقلیم عدل آباد کرد

بود روزی پادشه خاطر ملول / گشت مجلس را از آن خاطر ملول

زانکه او را بود خصمی زیردست / او برون آورده بود از زیر دست

در زمان بوذرجمهر پاک دل / گفت شاها ساز از غم پاک دل

هر که با خسرو نشانی می‌رود / عاقبت بر باد همچون خس رود

هر زه درخورد دوست در غم خور شود / حیف باشد آنکه شه غم خور شود

چون ز غم حاصل نه خواب و نه خورد / شاه و دل آن شد که جانش غم نخورد

چون رباطی هست عالم بر گذر / عیش کن این یکدو روزه و بگذر

کاتبی خوش شد که عشرت یار یافت / زانکه چون عشرت نباشد یار یافت

حکایت مجنون عامری

ابن عامر شیخ ارباب نظر / آنکه بود او واقف ارباب نظر

جز غم موی و رخ لیلی نداشت / چهره‌ای او روزی و لیلی نداشت

روز تا شب ناله و فریاد کرد / نزد جاه خود نه از فریاد کرد

خویش را در عاشقی بدنام داشت / بود نیکو عاشق و بدنام داشت

گفت او را همدمی کای بی حیا / شرم دار از کار خویش و بی حیا

بهر نقش چند بیجا گفت بود / جهد کن تا پیشه بیجا گفت بود

کرده روز جوانی ترک عیش / خود شب پیری که سازد برگ عیش

گفت مجنونش که تو دوری ز ذوق / بنده را نام میدهی دوری ز ذوق

نیست مجنون کوی لیلی عیش جا / زانکه جز آنجا نداد عیش جا

نزد من با جگر خواری خوشست / مرد پر دل را جگر خواری خوشست

هر که او را بود میل گلرخی / داشت بر خون جگر چون گل رخی

جان عاشق از غم آبادان بود / حاصل او زین غم آبادان بود

هر که پیش عهد خود قربان بود / سیخ ره بی نیابد و قرب آن بود

کاتبی عیش از شراب عاشقیست / غم مخور از شر شراب عاشقیست

باب تاسع بهر قطع از جهلکیست

باید ای دل همدم غیرت شدن / زاین صحبت غیرت شدن

راست شو مانند سرو جو کنار / از کلپنان طبایع جو کنار

رفت شهپر بال و عزتش / آه از آن جاهل که نبود عبرتش

نقشها را مان نه دل در نقش بند / چون نماند نقش هیچ نقش بند

زجهان ای خویش را چیزی شمر / تا شود نام تو در عالم سمر

گر نه میلت جانب عزلت بود / همچو معزولان نه دین عزلت بود

جهد کاری کن که بعد از خیر باد / عالمی گوید فلان را خیر باد

گو درین صحرا چو زنگی و جو گور / عاقبت زنگی نه چینی غیر گور

در جهان شد صد شه و اورنگ مست / غیر خون از خنجر و اورنگ نیست

کار نیک آغاز از انجام جوی / مستی از می بایدت آن جام جوی

اگر نبود دست این میهای نیک / نالد و رخ زرد ماند همچو زنگ

مست جام کهنه مکاری شیر / روسر خود و کبر تا یابی پسر پیر

نیست کم رفتن خود و پسری / سر نه باشد که یابی پسری

ست دریای پر از آذر سقر / کی کنی کشتی در آن دریا سفر

کرده کیسو چین بود یک سو خزین / آن نه خیز ز حلقی یک سو خزین

غیبتی جو از خلایق نی حضور / تا با حال غیب باشی در حضور

چون ترا از جملگی غیبت بود / صد حضور و ذوق از غیبت بود

حکمت کار خداوند حکیم / کی توان دریافت از علم حکیم

فکر او چون تا سپهر و شمس نیست / واکه از تبریز جان شمس نیست

اختر و افلاک با انجام او / بسته همچون حاجیان احرام او

چون حکیم اگه دل از نشار نیست / پیش او چون ثابت و سیار نیست

هر که را چو چرخ قامت خبر نیست / نیست مؤمن کو جهود خبر نیست

بگذر از افلاک و حق را کرد گرد / چیست دل دادن بچرخ گرد گرد

از شایخ می شود مسوخ تن / بایدت از بهر مؤمن سوختن

چون نماند در وجود ما منی / آن زمان مؤمن نماید ما منی

دوست گر با شاه باشی و سپاه / آخرت در بحر غم باشد شناه

با وزیر ار دو پیچی مالت بود / مرغ روحش از بی بالت بود

حب اهل علم دان عین طمع / عین علم جمله شان عین طمع

شاعر آید نام خود سنجر کند / تا قماشش و سیم و توسن جر کند

بگذر از دنیا و از اجناس او / ورنه چون دزدان تویی از اجناس او

خانه جز کعبه و جز الله مشو / علم عالم نه و جز الله جوی

در شکل خدای پیامبر در زبان / آنچنان کش مثل نبود در جهان

حکایت خاتم الرسل علیه السلا

حضرت احمد که مست او صدر بدر / چون سپهی برد سوی جنگ بدر

حمزه را دید او به تیغ خون چکان / کز سپه شمشیر بودش خون چکان

گفت دربر نهم که یار گشت عم / شد درون خالی در این رزم زغم

این بگفت و رفت در میدان حرب / لیک ناشاد آیم از خوان نعمه حرب

کافران کردند بر خیلش غلو / گرچه بر جنگی بگردان با علو

شد شکسته لشکران سپه خیل را / ماند و دید او رفته از سپه خیل را

دشمنان تنها و او تنها بماند / آنچنان خالی بدان تنها بماند

جبرئیل آمد که ای شمع شهی / هر گیاه از گلشنت سرو سهی

هر که پشتی بان او عم گشت و خال / رویش از خط سیاهی نقش خال

زان بشارت چو که خواندند نصیب / نصرت آن بخشد که نامش شد حبیب

غیر نام حق بجویی یار غار / دیگر از فکری که آید دار عار

کاتبی کم کن ز خلقان التفات / وانکه با حق بنماید التفات

حکایت ابرهیم نبی علیه السلام

بانی کعبه براهیم خلیل / آنکه داد او را خدا تنها جلیل

گر میان دشت بودی در جبال / غیر ذکر حق نبود در خیال

لیک بودش دل باسماعیل یار / بهر سوزش بود اسماعیل یار

غیرت حق با و آتش تیز شد / بهر سوز مهر و آتش تیز شد

گفت قربان ساز بهر من ولد / زانکه قربان من آمد من ولد

کرد قربان بی حد و حق را ستود / فایده کم بود از آن گفت و شنود

عاقبت فرزند خود را برگرفت / کرد خنجر تیز و راه بر گرفت

خواست کش سازد جدا حالی ز جان / خانه چشمش کند خالی ز جان

ناگهان جبرئیل آمد با دعا / گفت رحمت بر تو ای دور از دغا

حق تعالی با ر فرزندان تست / ذبح کن قربان که فرزندان تست

نیست راحت با خلایق دوستی / دشمنی با خلایق دوستی

از زن و فرزند با غوغای تو / هر چه داری دوست جز مولای تو

کار فرض و سنت و واجب بود / از خلایق قطع تو واجب بود

تا بخلقت کاتبی وصلت بود / کی بحق چون واصلان وصلت بود

دو سپند از حضرت رزاق بود	نی چو از رزق کسوتان رزاق بود
آنچه حق دادی بدو کردی عطا	پس حشم او نکردیذی عطا
گفت در خلوت بدل روزی براز	کای دل و جان بیکر خلوت براز
مردمانرا چه بر در بسط و قبض	هست کنارم برای بسط و قبض
چون نه با خلقم طریق ماجراست	کم بود مردم صفای ماجراست
هاتفی گفتش که ای پاک از گناه	باغ عالم را توئی مردم گیاه
تا گرفتاری بجنگ ما خلق	خلقتت باشد بنزد ما خلق
حق یکی دان ور بگوئی دو نیست	اگر مردم دوست شدی دوست نیست
مشنو ار گوید کسی این جا دوست	به احول ساختن این جا دو هست
وصل با عالم چه حاصل فضل نه	وز همه بابی ترا این فضل به
کاتبی با نفس صاحب حمله باش	با خود آن نهار و دو راز جمله باش

شاه غزنین بود روزی در غزا	زان غزا کفار را بودی عزا
گشت بسیاری از آن جمع کثیر	اندکی ماندند از صغیر و از کبیر
خاک و خون با هم مخمر گشته بود	خون چو آتش خاک مجمر گشته بود
کافران در گوشمال او ز تاب	ناله میکردند مانند رباب

کر

302

کافران در گوشمال او ز تاب	ناله میکردند مانند رباب

از غزا آگاه بخت که دست شست	بودش از کافرکشی دل سخت سست
سجده کرد و مناجاتی ز پی	گفت یارب دلنوازم همچو نی
شد هزاران پر ز شمشیر قتل	کس نشان ننهاد غزای این سبل
آمد آوازی که ای نیکو سواد	در دو عالم کار تو نیکو شواد
خلق کشتی مر و حیتی زان پس	گو برای ماست با ما باش و بس
در جهان ار زانک تو کردی جهاد	هم ترا باشد ثواب آن جهاد
کافران چون نیست شد تن خواجه تاش	خواجه خود در آشنائی خواجه تاش
کاتبی حق جو که از خط و کتاب	بنودت حاصل بعالم جز که تاب

حکایت آهو و آهو بره

زاد در صحرا یکی آهو بره	شد دوان دنبال آن آهو بره
آهویش گفت ای زنخل تازه شاخ	دارم از فکرت درون شاخ شاخ
گوش گیر از پی من باز گرد	کز وجودت بر نیارد باز گرد
از کمان ناوک افکن گوشه گیر	ورنه در قید اوفتی چون گوشه گیر
بره میرفت از پیش غافل ز چرخ	نی که کردی بیم چون جاهل ز چرخ
بود در نخجیر شاهی از قضا	اوفتاد او را گذر بر آن فضا

بره ویدا و بیاور در جرا
گفت اینها را نمی گیرم چرا

خیل خود را گفت سلطان یک بیک
تا بگیرند آن شکار دیبا تنک

ناگهان خلق شکاری شد دوان
وز نظر هر دو شکاری شد دوان

آهوان آهو نحنک و بره شان
بود قتل هر دو یک که بره شان

با خود آهو گفت تا بودم بخود
بود دایم بود و تا بودم بخود

این زمان با انک ندارم غم خورم
از برای بره یا خود غم خورم

دل نبایدت جز به بر کردگار
کس نباید و گشت غیر کردگار

کاتبی از هر دو عالم فرد باش
چون سخن دان پی رو این فرد باش

باب عاشر در بحق اوردن است

ای دل آواره بی جانان مباش
جان خود را جو جو بجانان مباش

چون نیاست اوست از خود جو قرار
کان قرار آرد دلت را بر قرار

گلشن جدت که آمد یک دری
گر در او آیی و هر سو بنگری

گل نیابی چون گل عرفان ببوی
از ریاض جان گل عرفان ببوی

هر کرا جان نیز این بو طالب است
پی رو پرورده بو طالب است

جز خدا چیزی مجو گر طالبی
زانک این باشد نشان طالبی

گر بود میل تو با باغ جهان
یابی از باغ جهان داغ جهان

گر دلت را میل با حورا بود
بر تو باغ و روضه با حورا بود

ور بغلمان باشدت میل و قصور
باشدت در جنت عالی قصور

انک دور از کوثر و طوبی بود
او مخاطب در لکم طوبی بود

انک جانش طالب یا هو بود
ور دیا من هو و را یا هو بود

های هو را چو کز بینها خوش شوی
بشنو اینها را اگر بینها خوش شوی

هر که او واقف نشد زین ها و هو
نزد اینها نیست او را ها و هو

باغ معنی پر شده دار و نخیل
نیست بر کس باغبان او بخیل

دار عشق اوست دار میوه دار
میوه گر خواهی طلب کن میوه دار

چار عنصر دان مثال چار باغ
از پی گل گشت تست این چار باغ

نخل این باغ از صنوبر بود خلاف
جز صنوبر نیستان یا بر خلاف

نار اگر شیرین بود و نار دان
فرخ باشد هر دو اصلش نار دان

گر گل آبی و گر آبی بود
چون دو چینی آن دو بی آبی بود

نخل عالم را تویی چون تازه شاخ
بهر بود با میوه های تازه شاخ

تا دو بیت میوه بخوید با درخت
چون شکوفه کی دهد بر با درخت

تا بتید اتحادی و حلول
کافری و نیست در دین حلول

نخل عالم شاخ تو میوه کلام
نیست جز این در احادیث کلام

نیست حق بین مدبین خویش را		نی که گشتی خویش بین و خویش را
ای درینجا دیدهٔ حق بین کجاست		دیدهٔ حق بین گشا حق بین کجاست
کمند و نور را حق دیده یار		باش با هم صحبت و دیده یار
بهر یار کمنه مسند دوری خوشست		تا نگویی کمنه مسند دوری خوشست
هر که دارد خویش را در بند کش		پس که آزادی برد از بند کش
مرد آن باشد که با عرفان بود		عارفی میدان که در عرفان بود
نیست جز یک نقطه اصل این کتاب		چند باشد در حروف دل کباب
گر درون واقف ازین حرف بود		عاقبت حشرت درین حرف بود
از غبار آید برون چندین غبار		آب چون گردد بجوید جز بخار
ذات میدان دان صفت میدانیش		مرد میدانی اگر میدانیش
آدم اشیا را اشارتها زنین		گوش دار و چشم جانرا باز تن

حکایت موسی علیه السلم

از خدا موسی چو شد رؤیت طلب		گفت دارم دیدن رؤیت طلب
چند جانم زانکه پاکی بود		با من این که می‌تر انا کی بود
دیده ام پیوسته خواهد دیدنت		چشم آن دارد که خواهد دیدنت
از تو ام اکنون که کامی خسته دل		کامکار از بخشش کام خسته دل

گفت کای موسی نیاری دیدنم		زانکه بر جان نیستت تا دیدنم
لیک بگشا چشم و آن که پاره بین		از یکی که پس من آن که پاره بین
ریخته از سهم چو موسی طور دید		برد جو خویش موسی طور دید
گر نشش کشتی فنا زان پیشتر		کی زدی بر دل چنانش نیشتر
موسی و حق این دو اثنینیت است		کی بود وحدت چو اثنینیت است
از تو تا باقی بود یک تار موی		زنده شوان خواندنت بر جود بحوی
کاشتی در ملک جان بی تن درآ		در سماع عشق با تن تن درآ

حکایت منصور حلاج

شیخ ره منصور می گفتا حقم		لیک باطن اندر مردم در حقم
خلق شهر در وی سنا در جا برو		سنگ بر وی میزدند از جا برو
گفت اینها گر نوازند از گزند		یک سر موئیست زین قوم گزند
گفت شخصی کای فلان بر گرد زین		هر که گفت که زینسان گرد زین
گفت اگر چه عارفی با کیش بود		کافرم با لفظ اگر با کیش بود
در زنع و تیر می ترسانم		زین مترسانم که من ترسانیم
من دمی مردم که از ملک ظهور		در خرابات جهان کردم ظهور
تا که نامم در جهان منصور شد		این صدا در سمع من صور شد

انکه کاشش اطلس و دیبا بود … کی چو من پیزار ازو دیبا بود
زان بترک جمله عالم کرده ام … تا بود مشهور عالم کرده ام
کاتبی بگذر ز شیراز تا جان بود … هر که از شیراز بگذرد تاج آن بود

حکایت عاشق شیرازی

مصری را خانه در شیراز بود … با کسیش از یاد باشی دراز بود
بس بود آن خسته خاطر ناکام … نه مجال گفت بود او را نه دم
شد دل او از جفای یار صید … بس آن بیماره شد عشقش بجوش
گفت یارم چون نشد از ما فغان … چند باشم از مضرت با فغان
صد غم و خشم و خیل و چشم … آمدم تا شربت وصلش چشم
چند باشد با من او را مکر و زور … کام دل خواهم ازو جستن بزور
گفت روز عاشقان زاری بود … آنکه زین بگذشت بازاری بود
گر بزور و زر بتی و اسفندیار … بر سر آتش شوی اسپندیار
کارت آن بهتر که با نیرو بود … گر به نیرو بی زر و بی رو بود
کاتبی بی جسم و قلب و صدر شد … در سپاه عشق قلب و صدر شد

حکایت دریای بی پایان

هست دریایی فراز کوه قاف … خیزد از موجش بگوش کوه قاف

نام او دریای بی پایان بود … جای پیدستان و بی پایان بود
آب او را چون بپاید موج خیز … آنچنانکو بید او از موج خیز
هر چه اندازی درو ناید برون … ور برون آید نمی باید برون
آب او را گر کسی نوشیده است … بلک او بر جمله ها پوشیده است
نه در آنجا صبح باشد نه دگر … هر که رفت آنجا نمی آید دگر
هر که را زان بحر آید جاذبات … رست از گرداب خشک جاذبات
سالکی آن بحر را بر لب رسید … جان ز تن آن خسته را بر لب رسید
آمد آوازی که ترسیدن مهل … ترک خود کن حال بپسندان بهل
چند می پرسی که این دریا کنار … بهر خواب راحت این کو کنار
کاتبی نی می طلب نی کو شراب … زآب این دریا بدان نیکوتر آب

ای برادر جز صانع مدان … خویش را چون ضایعان ضایع مدان
هر کرا بر نفس خود اسراف نیست … در دم تعریف از اسراف نیست
آن سوی سرگشته دور از خود … کو میان دشت و صحرای چرد
چون به بیند غیر جنس از دور جای … می جهد با آنکه دید از دور جای
غیر جنس تست آخر نفس زشت … بر قیدت هست هر شی کو زشت

چون نمی جویی ز جنگ دی گریز   حق تعالی را بجو در وی گریز

در ترا چیزی کم از آن آهو بود   شیر دل داند که آن آهو بود

راه شرع احمد مختار دان   شرع او را از همه مختار دان

آور از آن مهر رشته را بادست و بس   ورنه در دست سنت همین بادست و بس

کاتبی سر پیچ تو در دانه ایست   بلک در قیمت به از دردانه ایست

گفتار در خاتمه ده باب و تسمیه شعراء ماضی رحمهم الله

تا بکی ای کاتبی از قیل و قال   قال چون باشد که باشی نیک فال

از نشابوری تو چون عطار باش   دایم از عطر سخن عطار باش

در معانی کوش چون مولای روم   تا شوی شاه سری و مولای روم

گر عناصر سازدت چون عنصری   بگذری زین چار طاق عنصری

شاعر آن به کو چو فردوسی بود   قابل انعام فردوسی بود

تا رسد از عالم روحانیش   صد هزاران فیض چون روحانیش

در جواهر ازرق کسوت ازرقی   چرخ زرافت بود چون ازرقی

ور بطبع از مهر گردون انوری   زو فزون رفعت بری چون انوری

ور تراحد حکم خاقانی بود   آخر کارت چو خاقانی بود

ور بسازی چون نظامی پنج گنج   دخل باشد آخرت زان پنج گنج

تا بکی دنبال سیم و عسجدی   فکرتی کن تا که باشد عسجدی

ور شبیهی با کمال اصفهان   بلک داری پاک مال اصفهان

آخر کار تو چون قطران شود   پس حمیتت در هر جون قطران شود

اخترت را صدره از سعدی بود   آخرت تحویل چون سعدی بود

در کمالات عشق با شدت   از جلال حق عتیقی باشدت

در سخن همچون امامی باشدت   یا به بیت الله امامی باشدت

رستن از غم چون نزاری بودت   عاقبت غیر از نزاری نبودت

ور زندی شاعری خسرو شوی   یا در اقلیم سخن خسرو شوی

عاقبت بینی که مانند حسن   سو وند به بیخ جز حلی حسن

در بود ابیات پاکت چون عماد   خانهٔ عمر تو گردد بی عماد

همچو سلمان شو غلام خاندان   کعبهٔ اهل صفا آن خاندان

گر دمی داد سخن را چون کمال   غیر نقصانت نباشد زان کمال

ختم قرآن به ازین چون حافظت   ختم کن حق باد یار و حافظت

تم الکتاب ده باب
بعون الملک الوهاب

زهی فهرست هر چند نامهاست ... کلیم اکمم ز تفسیر کلامت

لقب چون کاتبی دارم ز نزاد ... کرام الکاتبین را یار من وار

اشارت بمصحف ادام الله برکته

چو مصحف ده مراد ین پر اجزا ... وردم از کلام خود و پیا دا

زهی ذات صورتم را با تبین ساز ... بمعنی جز و جزوم را فزون ساز

وتوفیق ده وردم را ز آیات ... به امر و نهی و توحید و حکایات

تعالی بند بد ویم عرب وار ... که تا شناسند کسم چو صاحب اسرار

من آن جزوم که مدتسم لوح بودی ... ز من روح الامین را روح بودی

مرکب بود پیش از خط آدم ... قلم با لوح محفوظ از سواد م

کنون در کتب قید خط و خال ... ز دوست کوزکام کشته پامال

ز قید تن فزو بست کارم ... شکنجه جو ز خلد خو دند ارم

چو افکندی مراز ان پایه در خاک ... نکهدار ارز بان دوست ناپاک

چو آوردی مرا در مصر عالم ... عزیزا حافظا دارم مکرم

مرا با راست قولان هم زبان ساز ... کز ننک آهنک به باشد هم آواز

چو صفت آخرتم از حکم زانان ... قرین دارم بدور خسته حوانان

قیامت شد بمن نزدیک از فال ... برون بر از دلم نقش خط و خال

خموشی ده بصورت در جهانم ... بمعنی ساز سرتا پا زبانم

مرا بسیار مشکل هست پنهان ... عیانش این که کنم نزد ایمانان

چو از لوح و قلم اطلاست جایم ... نمیدانم چه پیدا نامه هر جایم

نگار الله شد کشاف نبرمز ... نزیک علامه شد عماز این عز

ولی زین فال نو وشش غم نبو دم ... که شد عصه نبی صبح ظهورم

کفتار در نعت حضرت رسول صلی الله علیه وسلم
واشارت بکعبه معظمه زادها الله تشریفا وتعظیما

رسولی کی آن از کعبه بر نزد ... ثنای چار رکن و صفت کشور

فلک را اصل مرکز آنچه نامش ... زمین را آب او ازنا و دانش

بمعنی قبله اقبل و دلیل است ... بصورت یادکاری از خلیلست

کسی کور از دیوار پس نیاست ... کو هر کنز از سنک سیاهست

شده پیدا ورش ریگ بیابان / چو گل بشکفته از خار مغیلان

ز راه او عجم را بهره مندی / ز جاه او عرب را سر بلندی

جهان را قبلهٔ حاجت روا اوست / چو قبله کعبهٔ اهل صفا اوست

گهی از پس ملک را بوده محراب / گه از سیل حوادث غرقهٔ آب

گهی در بر خلایق تنگ بسته / گهی چون کوه بر تن سنگ بسته

گل از باغ صفاتش خار چینند / معاشش هر که او

بخاک آستانش هر که جا کرد / تن خود ایمن از رنج و بلا کرد

شیاطین را دلش بادی نبرده / بجرم و پسر دو سر از جا نرفته

چراغ انبیا از وی منور / دماغ اولیا از وی معطر

صد اسمعیل قربان سر او / هزاران یوسف آباد از چه او

جهان پیوسته با آیین او باد / بکام چار رکن دین او باد

گلی صدیق آن پاکیزه گوهر / که شد سر حلقهٔ در کام منبر

دگر فاروق کز جوشش دمادم / درون پر شور بودش همچو زمزم

دگر ره میری که زد در آسمان / فزون شد صرخش از ریگ بیابان

دگر حیدر که او را بعد خاتم / لطافت خرقه پوشی شد مسلم

صفا بخشند و ایمان پرور ایشان / همه عمر سلام از ما بر ایشان

گفتار در موعظه و اشارت شمع

دلا چون شمع روشن بزم دل تن / بسوز و گریهٔ شب مشتغل باش

چراغ خویشتن سوزی برافروز / بگیر از دوش یکدم مشعل سوز

درون از خود فروشی دم میاز ار / که سوزندت چو گردند خریدار

دمی گر جسم خود یابی رهایی / شوی سر تا قدم نور خدایی

بدست سوز ده سر رشتهٔ جان / گذر از صورت خود گرم و خندان

بدان روشن که تا از خود نمیری / ز تاب سوختن دامن نگیری

چرا سوزان اهل نور گردی / سمانی کن پنهان تا محو گردی

دکان بگذار و رو در خلوت یار / که روشن کرده دست بگیر سرکار

ترا تن چون پری کشتنت دشمن / برو آتش در این تن پروری زن

بجز مومن دلی در دست ناری / گر از تن سر بنه دست پای داری

چو پاییدن ندارد چه فرازی / منور ساز شمع جان گذاری

بسوزان خویشتن سوی همدمان پاک / بگو من ز آتشم وان دیگر از خاک

بکف سیمت که هست اثبات مسکن / تجلی سر در و دیده از مسکن

ترا باید همه تن روی باشد / بروی اشک سر سوی جوی باشد

نه شها از زبانت نور باشد   چنان اولی که کمتر نور باشد
چنان بر شو که بنود از سرت دور   شعاع شعلهای پر تو نور
چو ذاتت نور بخش خانه باشد   ترا صد انجمن پروانه باشد
بپرهیز از هوا چون هستی آزاد   مبادا آنکه گردی کشته از باد
مدمّن دم مسیح و جان خود آزار   نفس بشنو زبان خود نگهدار

گفتار در سبب نظم کتاب و اشارت بآفتاب

درآن روزی که گردون جهان گرد   چو مهر از خانه خویشم بر آورد
یکی شمعی برون رفتم ز خانه   بمیز و آتش جانم زبانه
نهادم رو بغرب از جانب شرق   دم گرمم بمیزد شعله چون برق
ولی از گردش گردون فکنده   زبانی از دهن بیرون فکنده
نمی شد هیچکس همسایهٔ من   گریزان بود از من سایهٔ من
تب گرمم کسی نی روز تا شب   تنم چون آتشم مریخ کوکب
درون گرم و بیرون آتش افشان   بکوثر زیر چشمی در افشان
بشی کشا خسرو گدای گرم خونخوار   سوایی چند گردی خویش کردار
چنین تا کی توان سرگشته گشتن   بشام و صبح چون آغشته گشتن
سحر که چشم انجم باز بودن   بشبان بار وی زرد رخسار بودن

که فهم جمله عالم را بگیری   کسوف مرگ را آخر اسیری
شود تاریک دل زآفت دهر   که طبع تست شمع صحبت دهر
بجو با نظم پر شور آشنایی   گدایی ز آشنایی روشنایی
بیاکن نسخه در خورد و لایق   بنام آخر چرخ دقایق
ضیا آرا الحق جمال دولت و دین   که دوران از نور اوست نزهت چمن
فلک از نور روی اوست روشن   زمین از فیض رای اوست گلشن
زمهرش گرمی هنگامهٔ نور   فراخور رو قدر او جامهٔ نور
فلک ز آندم که نقش او نموده   دری از فیض بر عالم گشوده
ز انوار جهان تار روز روشن   ز عکس او در و دیوار روشن
زمین از سفرهٔ او گرده خوانی   مه از خوان جلالش قرص خوانی
بسیرت نور رای شمع دوران   بصورت مشعل گردون گردان
گر او از دمی پوشید رخسار   جهان گردد بظلمت شب تار
شود از پر چرخ اعظمت او   توان گفتن که عین ظلمت او
ز دستش پشت کان زرد تا   ز تیغش آب بحر بیکران را
فلک گردید بر گرد سرای او   بر وجش خانه روشن ز اختر او
چو گردون اسپ تازش مطلع نو   ز خاک اسپ تازش چشم بند دور

بر آن نوری که قائم شد تن و جان / که آمد ذات او سرچشمهٔ آن

بدو تا روز باشد مدعی روز / بگاه بزم گرم و مجلس افروز

زمین را روشنی از رای او باد / فلک را سر بزیر پای او باد

در آن رزمی که کین باشد مرادش / سیه در چشم دشمن تیغ یادش

عدو گر مشعل ظلمت فروزد / چو شب از شعلهٔ تیغش بسوزد

مبادش تیره دل از چرخ گردون / ز دستش نور مهر ربع مسکون

دعای آن فلک قدرم نکوتر / که کارم می‌شود زان کیمیا زر

ولی بار دگر رجعت نمایم / در افسان سوی سررشته آیم

چکیدم بر فروزم شمع گفتار / کنم روشن حکایت را سر و کار

خرد چون در حدیثم گرم تر شد / ز مهرش سوی گرمی دیده تر شد

روان سی نامه را آغاز کردم / دری از مهر ورزی باز کردم

چو روشن سیرتان این نسخه خوانند / ز تاب سینه اشک از دیده رانند

مرا از روشنان دور تکبیر / درین نسخه تمنا هست در خور

که در افتادگی او نکوشند / خطا نادیده از کرمی بپوشند

ز والام چون رسد از شام تعبیر / به امروز بند مردم شمع تکبیر

چنین فرمود آن بحر معانی / چو شد مواج وقت درفشانی

که در بحرین والا گوهری بود / ببرج آبی او نیک‌اختری بود

بسی از گرم و سرد دهر دیده / فراوان شور و تلخ از وی چشیده

اگر منزل حضیضش بود یا اوج / ز وی آب سعادت زاخرش موج

چو غواصان درون بحر مادام / فزون دلبران ماهی اندام

دمی کان آشنا دل گشادی / جهان را آب لطفش آب دادی

سیاهی داشت تر دست و شناور / چو ماهی جلد بر تن جوشن زر

کسی کز صحبتش جستی جدایی / شدی چون ابر گریان از نوایی

همی گشتی ز روی نیک حالی / بگردش مشتری در برج ماهی

بدو تا آشنا چون در شنای / نه پستی تا بلندی جان ندادی

چو گشتی رهرو پامال وی گم / بشهر او همی افکند لنگر

مدامش همنشین بودند تجار / ازو می یافتندی سود بسیار

بر آن نقشی که بستی طاق خضرا / ز صافی در درونش بود پیدا

فراوان داشت دوستان احباب / که در مینا خشد از قطرهٔ آب

بنام الیاس بود آن پاک گوهر / که موجش کف زد دریا فشان تر

یکی قطره زد گشت او را پدیدار
پدر بودی صدف آن در شهوار

همی پرورد در دریاش پنهان
که بود او پاک چون باران نیسان

ز دوشش سیرتی و طبع خاموش
سران بوده او را حلقه در گوش

بسر رشته گزودی روایت
همه تن گوش بودی در حکایت

درون بحر لیکن می نمودی
فراوان گوشوارش لیک بودی

بماه چهره بودی رشک زهره
برنگ و قد سپید و گرد و مهره

بر آن نیکو گهر کردی تفاخر
فلک گفتی هست صندوق پر در

هزاران آفرین بر صنع یزدان
که از یک قطره در نیسان داد از احسان

سپهر جوهری زو مضطرب بود
حبیب جمله و نامش محب بود

پدر چون دیدکان یک روی گنگ
بدریا کرد پیدا گوهر و سنگ

ز دریا رو چو غواص کامل
برخت و طالع نیکش بساحل

بهر احسان گوهر پاش معنی
که بودند یک بدم با هم بدعوی

چنین فرمود کز دریای دانش
بدو پاشند گوهرهای دانش

نیندانست کین گردند دولاب
رو آتش سوی آن گوهر ناب

چو زین دور مدور دید واپس
سحر زین پس پسر کرد ظاهر

غلاف او ز نکهت سینه بود
برانگند آن روشن فتنه بنمود

همان استاد کش از ترزی یافت
سواد او را نه زین رشته اس ساخت

چو روشن گشت کین گه سپید باز
بچرخ آمد بشیشه و سپید باز

وزیران سرآمد گرد گشتند
چو از پسر گردنان بالا کشیدند

ز خاموشان یکی شان پرده برداشت
بزیر پرده درجی پر گهر داشت

بشه گفتا که ای شاه پر آیین
مرا پندیست از بهرام چوبین

بکم و مکن این پند خردمند
که اولی نکته کردن بر سخن بند

چو ناکه دشمنی زو سخت گردند
فزون دست و گشایش از تو دارند

بسختی ساخت چشانی چو آهن
سلاح کینه روشن دوخت بر تن

ببایدکوفت چندان بر سر او
که گردد پاره پاره پیکر او

چو جب حوت از اشاعت که بدایت
نخواهد بود میلش جانب راست

کسی کز بهر تو سینه سپر کرد
بهمت سوی پیکین روی آورد

اگر صد خورد به رو سر بگرداند
تو پنداری که گرد از دامن افشاند

نه هرگز مدعی کز وی فغان دید
نه رویش از برای ماجرا دید

بنو همه وش او در موسم بزم
بنو بیم دست او در فرصت رزم

چنین کس را که زو آن بو بیاید — فدایی از پی جان تو باشد
سزد گر زانکه سازی تاجدارش — نهی بر فرق تاج زرنگارش

چو آن روشن زبان مجلس آراست — یکی دیگر چو شمشیر از میان خاست
زبان در فشان از بند بگشود — بسی زد گوهر پاکیزه بنمود
بشه گفتا که ای در خورد اوصاف — کمربستش تو بسته قاف تا قاف
سیاست در جهان محکم بناست — پی این هر حکیمی را ثناست
چو بینی خصم را خونریز می باش — بقصد خون دشمن تیز می باش
دل آهن شو برای قتل اعدا — ولیکن چون بر افشان بر احبا
دم نرم احبا جایگه دار — بگاه رزم اعدا باش خونخوار
شی گو با تو در کین شد برابر — فکن در خاک پا از گردنش سر
تو باید صاف چون آینه آیی — گرفتش حمله با ایشان نمایی
چو از تیزی نبیند تو قوی پشت — بکار آنند بر حرف تو انگشت
نباید سرد و خشک گند بودن — نباید گرم و تیز و تند بودن
که گر در خانه باشی گرم بیرون — بود دشمن ز سهمت سینه پر خون

عدو کش باش در هنگام پیکار — که تا گردند احبابت خریدار
مزن با بخت بد پهلوی ناچار — که تا سازد درخت روزگارت پایدار
شنو این جوهر پند و بدل دار — طریق ضرب و حرب از دست مگذار

چو بنشست آن زبان و دل حق آراست — یکی خوش تیر زاهل کیش برخاست
بشه گفتا که من از راستانم — بخاک ره همی کن داستانم
بسی خود را اسیر بند کردم — بجنس و غیر آن پیوند کردم
گهی بودم رفیق دل خراشان — گهی هم کسوت صاحب تراشان
ندیدم راستی چون مردم راست — دراهم راستی چندین بپاراست
شنیدم از یکی ره رو که در راه — دهان خشک نالیدی بدرگاه
همی گفتی که حق راست مردان — مرا از جمع کج طبعان بگردان
شها دل راستی عدلت شه را — ببال عدل باید رفت بر را
چو مرغ عدل را کو بر بر انداخت — فرود آمد ز پرواز و پر انداخت
ز شصت عدل هر کو تیر افکند — کمان چرخ در خاکش بیفکند
چو چوب تیر خلق آزار آید — ز نا در کار آمد او بر دار آید

ز دوران دید آخر آنچه بر فرق شدش دریای مکان بلا غرق
بپای دیدنا فرق پر خاک تن چون چوب خشک افتاده در خاک
ز دوش پیوند چون کیری گرانه بدی پی را پستی سوی نشانه
بجوی آز تیز نی و شدی دوران شکست خود درس شکینه میدان
نگین بگذار و دل در راستی بند که رغم راستی آمد کجی بند

چو بگرفت از حکایت گوشان [illegible] کمانش و کیری در قبضه آورد
بشه کشا کمانی معزون با جان نونی بی شبه ذوالقرنین دوران
مرا باز وی و تیر از زور پنجه بپا پیش از من وادی شکنجه
گهم تن را چو تیر انداز نوکی گهم در حلقه کیری ساز نوبی
گهم در پهلوی سلطان مقرب بود گهم در خانه قربان معزز بود
گهی دل بود و پیه تیرم ز زنگ کش گهی صیدانشت و داغم ز آتش
کشیدم زور بسیار از [illegible] خواهم گر نشد زانه و زخانه
رجب ره روان راست بود [illegible] که با ایشان زبانم در گرو بود
مدار از هر دره زو خانه خالی بکش هم از شکست و پایمالی

چو آید رهروی با او به آغوش به شوکت کشد با او در آغوش
با آید و ز رونق او لیت خانه نمی آید وگر گرد در روانه
مسافر را درون خانه ره ده که تیر آسمان گوید نیازه
از ان پیدا که باشد چو تخته نگردد شاخ اقبالش شکسته
سراسر پند من در گوش میدار مسافر را بخود هم دوش میدار

بده ساقی می رنگین ز ساغر که چون گل سازم رخسار احمر
جگر خون تا بکی باشم شکفته بده می تا شوم یکدم شکفته
نسیمی گر بجا ز غنچه آید بیکدم غنچه دل را کشاید
زخمی دارم من دلخسته پر خون ز هم ریزم چو خود جام گلگون
بیوی باده ناخوش از ان فروشم که بی باده است خون در تن بجوشم
چو زاهد مشهد دار باده رنجه ز خنده دست میگیرم چو غنچه
بهم در خواهم جامه چاک شدن تن نخل بستان افلاک

بجمال ملک و دین آن گلشن جان
که خندان باد دست زر افشان

ز رنگ او چراغ دل منور / ز بوی او دماغ جان معطر
گشادی باشدش هر صبح و هر شام / نه چندین هیچ دلتنگی ز ایام
سوادارش ز بند آز آزاد / عدوش خان و مان بر باد داده
رخش سرخ و سرا یاران خوان نغز / لبش خندان و دستش زرفشان نغز
نکو خلقا تویی الطاف عالم / مبادت دل پریشانی یکدم
گشا چشم و درون نظم مسکین / خیال خاص نازک بین و رنگین
اجازت ده که آیم بر سر کار / نمایم نخل بندیها بگفتار

چنین فرمود آن صاحب سبک دست / چو لب بگشاد در گفتار دلبست
که روزی بود در خلوت نشسته / محب شاه و دل در جلق بسته
خوان غم دلش را بند کرده / به کنجی خاطرش خرسند کرده
بکس سر درون ظاهر نمیکرد / ولیکن فاش سر خویش میخورد
بجز خاموشیش کاری نبودی / تحملش هیچ بازاری نبودی
ندیمی داشت او را نام نوروز / ریاض جان و دل را گلشن افروز
تماشا در خلوت شهزاده ور شد / چو دیدش حال او نوعی دگر شد

بشه گفتا چرا دل خسته باشی / نهان کرده دل بشکسته باشی
وجود خود بهم بشکسته بگذار / دل پر خون ز بند غم برون آر
قفا جون سنبل و ریحان ندارد / چرا عاقل لب خندان ندارد
زبان بای طرب از بخت غم خوار / برون آ خیمه زن بر طرف گلزار
محب را آن حکایت در خور آمد / گره از دل گشاد و خوش در آمد
روان شد با لطیفان سوی گلشن / ازیشان شد شکفته بوی گلشن
بخود همراه برد آن نازنین یار / ز یاقوت و زر و در فزون بسیار
گلستان گرچه آن دم داشت بادا / نمیشد لیک او را هیچ دل وا
دمادم جامه بر بر چاک میخواست / نمیدانست کان قند از کجا خاست
شهنشه را ندیمی در سفر بود / صبا نام و در رفتن راهبر بود
پی شبها به شه همراز بوده / نمود و همدمی و بیاز بوده
در آمد از در گلشن در آمد / شهنشه را بنجات در خور آمد
زمین بوسید و گرد آلوده غبار / محب را بوسه زد بر پای بسیار
چو دید او را محب بشکفته گردید / دهان بگشاد و در رویش بخندید
گرفت آن خسته را آنگاه در بر / بسی لعل و زرش پاشید بر سر
بسش گفتا چه با و صبح از آن دم / که ای سرگردان همی گردی بعالم

چه دیدی از عجایب جابجای　　دمی باغ حکایت را بیارای
صبا مانید رخ بر خاک پاشش　　که عمری بود آن ره تخته جابش
بگفتا تا دمی شب و روزی نمودم　　بخاک ره شدن نزدیک بودم
گهی در کوه بودم گاه در دشت　　گهی افتاده بودم گاه در گشت
دلم گاهی بسوی ختن هوا بود　　گهی آلوده خاک خطا بود
درین گلشن بسی گلچهره دیدم　　هزاران یاسمن زین باغ چیدم
نشد سنگ رهم هیچ آشنای　　نماندم پای در گل هیچ جایی
شدم آخر اسیر مشک بویی　　که بودم راضی از مویش بمویی
ز بهر لعلش با هزاران خواری　　نبودی حاصلم جز خاکساری
بمالم روی خود بر خاک درگاه　　بگویم گر اجازت باشد از شاه
محب کشور دولت زنده بادا　　ولت شاه و نفس پاینده بادا

بهشتی کشا که در اقلیم بالا　　یکی شهریست چون گردون والا
هوایی دلکش و جایی معظم　　بدور از گرد خاک عالم غم
مکانی عالی و عالی بنایی　　جهان در پهلوی او تیره جایی

مکانی خالی از اندیشه خوف　　درونیک اختران همچو در ظروف
بنائش را همه حوری فرشته　　ز نور خویش شان اندر سرشته
بروج قلعه شهرش برابر　　نمیکرد و دیگر در سیر اختر
بنامش جمله شهرش سبز خوانند　　درو اوراد نامش دهر خوانند
درو شاهیست نیک اختر نام　　که جام او راست گیتی جرعه جام
جز او آن مملکت را ملجا نیست　　بجز او قبله حاجت روا نیست
سران دارند جا در پایه او　　ز شاهان نیست کس همپایه او
چو بر دارد کسی را شاه سازد　　وگر انداخت خاک راه سازد
درون خانه دارد آفتابی　　کزو ذرات عالم نور یابی
نماید روی او در روز روشن　　چو شب شد سازدش پنهان بگلشن
جهانی را از آن دیدن بسوزد　　چراغ نور یک یک بر فروزد
بسی دیدم ز مه رویان باحسن　　ندیدم شکل او در هیچ جا حسن

سر آمد گیسو و دارد سر آمد　　کلید او اول در سرافرازی سر آمد
جبین از گرد دامان خاک حسن است　　بیا سر فشرده روی زمین است

خطا را لشکر حبشش شکسته   صبا داوست بندش پای بسته
جواو سنبل یمن در بسته بنود   دگر باشد جوا و بربسته بنود
پیک رویی سرازتن بر سر آمد   پیک رنگی چرا و به تنه آمد
بس شه اکنم اوصاف کیسویش   بگویم وصف پیشانی و ابروش

کمان ابرو فراوان کرج بودی   به پیشانی او کمتر نمودی
یکی بوحت ازبو ز ست آلی   که شلش بیت از مه نمایای
عطارد وار بالای دوم طاق   ورز و پیه نور گشته طاق افاق
زیر کمان خطا بالانشین است   در دو کم گشته صدا حین و صنعت
رخ آن شوخ و پیشانی به بالا   همت و به فرازش مردالا

کمان ابروش وکلش کاینت   کمان کج بز دم خوش کاشت
توان ابروی او از دو ر دیدن   ولی شوان کمان او کشیدن
رواسک مروست ابروش نهان   کمان پوشیده بهتر روز باران

مه نو همچو ابرویش نبودی   ز دو ر اما خیالی سخنی نمودی
نکفن قصه او راست ناید   سرانجیزی که کویم کج نماید
نهاده ماه چهره بر سر پایه   نگاهنا بر سر سیمش سه پایه

خیال انجا روان بستن نجات   محل فکر و ما وای خیالست
میانجی سپاه روم و زنگ است   وسیط وار ذنه کوجک نه بزرگ
ز گیسو ماه و خورشید دگر سو   زند با لطف خود در مرد و پهلو
در او یک چهره خورشید دام   مجوف ماهی از نقره خام
ز شرم روی او آهوی صحرا   بصحرا او فکنده خو اکند را

ز چشمش مردمی عین محالست   که از بدمست نیکوهی خیالست
ز چشمش چو بستر حسمی دیدند   حسن و بذ بذر و م کامل و دیدند
اگر نرگس در اطراف گلستان   زند لالی بحسنش مستان
صبا سازد بسیلی شبانه   چو نیلوفر کبودی چشم خانه

زعمش نکته گردم روایت
رسانیدم بگوش او حکایت

دو گل دارد به اطراف گلستان
شکفته در جوار سنبلستان

دو در تابنده یک یک خاموش
بهنگام سخن سر تا پا گوش

یکایک جوهری در فشانند
که در پیسه ملکی زر میکانند

بناگوشش که می بیند بیاب
همی لرزد و گهر را گوشش زر سه

رخی دارد چو ماه از روشنایی
کری باره وار و نور خدایی

گل آن آهوی مشکین کلاله
بعید روست رنگین تر ز لاله

سخن چون ز آفتاب او برآید
هزار مه چه روشن رو نماید

اگر بر دارد آن مه برقع از چهر
زند آتش بهفت اقلیم چون مهر

غلط گفتم که او برقع کشاید
از و هر ذره خورشیدی نماید

لبی دارد که با جان همدمست او
چه همدم بلکه جان عالمست او

حیات آب او آب حیاتست
نبات مصر او مصر نباتست

از و لعل بدخشان گشته بی نمک
بسی جسته بهار او و نیک

دریا قوت او دارد ولیت
عقیقش کار فرمای سهیلست

سهیلش داشته یا زیر پرده
گهر را لعل او در حقه کرده

سخنها از دهان او شنیدم
ولی وصفش چه گویم چون ندیدم

دهانش تنگ و شیرینست و در خور
چو او شیرین نباشد تنگ شکر

کسی کز خود رود پنهان آن دهن دید
هزاران نقش کرد بر او هیچ کرد

عدم در بنیش او صاحب وجودست
عدم در نیستی چون هیچ بودست

بسی شیرین دهان در عالم آمد
دهانش پسته بر از خاتم آمد

گهر در ش دندانش بمقدار
چو با دانست تر در شهوار

دگر گویی بسی در لعاف باشد
نه چون دندان او شفاف باشد

صدف را چرخ گردان خون از آن کرد	که پیش گوهر او در بپرورد
ثریا نزد او تابی ندارد	هوایی دارد و دو آبی ندارد
خدا تا باغ عالم آفریدست	درون غنچه پر شبنم ندیدست

زبانی نیست در کنج فصیحش	خوش آوازی و گفتار ملیحش
دهان شیرین و گفتار زبانش	بشیرینی گذشته از زبانش
زبان دانان زبان او چه دانند	شکر نیستی درون پرده خوانند
چو در آواز می آرد زبان را	همی آید بسوی خویش جان را
زبان او چو پر شیرین زبانان	دهانش شکر شیرین دهانان

بهاست او را زنخدان از شکر به	چنان شیرین نباشد نیز شکر
نگاران گرد زنخدان بخت دارند	چو چیندش نباتی گرد آرند
چنان سیمین زنخدان در بغداد	و گر دارد بجز که کم ندارد
بلطف او بهترست از برگ نسرین	کز آنجا نیست مثلش سیب سیمین

بعالم آب گل در جه عزچیست	ولی در آب روشن چه عجیبست

ترنج غبغب او تا نباشد	به تیر نجات مردم می شناسند
بنا شد صاف چون او آب روشن	بنا شد تازه چون او تازه گلشن
شده آویخته زآینه وی رخشان	چو جان عاشقان از نور سبحان
بخط نور بنوشته ورق را	شده چون عرش و کرسی نور حق را
ز غبغب رنگ دارد روی آن حور	ولی از نار باشد تابش نور

چو او کرد و کسی نبود سرافراز	که او را گفت و مانی با سه سر ناز
ز شاگردی شده سرو از تن	سرش دارد بلندی سر گردن
فزون در رنگ کردن از سراوست	که چون سپر و روان در گردن اوست
بدست حسن وقت جلوه کردن	سر آینه اگر وانمی نمود گردن
ز سرگذشت سر کوکرونس دیده	در آن اندیشه خاک پای گردید

ز دستش پنجهٔ گل بست دسته / چو دسته دسته ارقم شکسته
بدست حسن دست گلعذارست / که دیده در چمن گلشاخ ازین دست
اگر زان دست پیش آید نگاری / بدست او توان داد اختیاری
خورد خون هر نیاز آید بدستان / چو او خونخوار کم باشد بدستان
کسی کش دید دست از حیرت آن / رود انگشت مسکین در بدندان

ز انگشتش دلی کو داشت بندی / ز دست غم بناخن چهره کندی
بناخن گر کسی را نی فشارد / ز انگشتش دو دیده بر ندارد
گر انگشتش به چندین کنه زر رشت / چو دست او بر آرد پیچ انگشت
نی شکر بوقت نقش سازی / نباشد همچو او پیچند و بازی
چو دست او کند خنجر گذاری / کند انگشت او با دست یاری

مثال ساعدش عاجی که و دست / که دارد پای تا سر رنگ یکدست
از آن ساعد بسی اشکنجه دارد / ولی کو دعوی سرپنجه دارد

بوصف ساعدش طبعم که پیوست / هزاران معنی رنگین دهد دست
بساعد خون دل ریزد بسی را / بگیرد دست در عالم کسی را
بدست خود گل از خود روش چیند / بدستان هر که آن ساعد ببیند

ببازویش نباشد اهل دستان / وگر سعدست دست آن
دعا خوان جان و دلهای شکسته / چو بازو بند به بازویش بسته
بدست و دوش او سوگند بازوش / صفا دارد که هم دستست و هم دوش
شد سرگشته آن بازو و دست / بیک انگشت انگشتش صد هنر هست
ورا هیچ از قفایش گفت و گو نیست / حکایت در قفا گفتن نکو نیست

ز مو باریکتر دارد میانی / ندارد نازکی او را گرانی
نهان از دیده میدارد میان را / چنان کز مردمان راز نهان را
میانش هر که را در دل در آمد / چو مویی گرد او را با سر آمد
ز نازک در جهان چون او شنیدم / نه مثل آن میان باریک دیدم

320

خیال ارزان میان بندم اوزان … بموبندی شوم مشهور دوران

ز قد او خیالی بسته ام راست … چو او یک سرو از کدامین بوستان خواست
ز قدش سرفرازی بوستان را … ز وصفش سربلندی دوستان را
بقد او ندیدم هیچ قامت … چه قامت یا چه قد ستان قیامت
ز نقش چین کشان نقش بندی … ز قدش حسن دارد سربلندی
چو قدش نا فریدد ایزد تعالی … نهالی ناز ده در اقلیم بالا

سخن را ختم کردم بر میانش … نکردم فاش اسرار نهانش
سخن زیر میان دلکش نباشد … خیال پت ستش خوش نباشد
سخن کز میان ناید زبانست … که خیری جز سخن اندر میانست
مرا گو از میان یکدشت دوست … نبی گفتا وسط خیر الامور است
بسان آفتاب آن عالم آرا … همه نو هست و فیض از فرق تا پای
جهان گردان بر فرش گرستانه … جهان گردند و شد او نیابند

یکی سرو یست آن شمشاد قامت … که مثلش بر نخیزد تا قیامت
همش نا خشر باد اجان درازی … همیشه سبز باد و سرفرازی
عجب چون شنیدن این قصه راست … هوایی شد دلش از جای برخاست
صبا را گفت کای آزاده پیک … ز بار غصه دارم دست بر سر
شنیدم آزاد از هر جا که بهدست … هوایم در سر از قد بلند است
بگیر از لطف دست کوته من … ز طرف باغ بر کن خبر که مثل
بهر خسک ونه ارم شش محبوب … که سوزم خویشتن را بهر مطلوب
صبا چون این سخن از شاه بشنید … جست از جای بر آورد دم خمید
چنین گفتا که ای شه زاده نوخاست … هوای نا کجانت از کجی خواست
تو در طرف گلستان جا که داری … که با وصف حضرت تکیه دار

ز نور دل یکی مکتوب دلکش … بخمن انشای محبوب دلکش
چو کردد از خط مکتوب نامه … بسر کردم روان در روحه خامه

بر آن لاله عارض عرض دارم   جوابش هر چه فرماید بیارم
شهنشه کان بنامه اش چو خواند   بدینسان قصهٔ پر غصه وا راند
بگفتا سر به سر نیکو نویسند   به آن مه نامهٔ نیکو نویسند
ولی بو خوشش دلی از غم نرباید   درون جز درد کس را او نمیداد
چنین باشد طریق عشقبازی   بدانی این طریق از عشقبازی
روان کرد و بکاتب همچو خامه   بسودایش مرکب ساخت نامه
بدان غم نامه سودا چو قرین بود   اگر سوداست این نامه این بود

سر نامه بنامش کو چو مکتوب   محب را ساخت سرگردان محبوب
یکی راز درونی پر ز سودا   بسودا داده دل از زور انشا
بر نقشی که او کرد قلم ران   سر از فرمان او پیچید نتوان
ترا از من سلام ای سیم اندام   نگارین عارض خوش شکل خوش نام
تو سیمین ساعدی از هیچ دستی   مبادت بر دل نازک شکستی
بخوان اسرار من یک یک نهانی   که راز سر بمهر من بدانی
من سرگشته بودم فارغ البال   نه در دل نقش خطم بود و نه خال

ز بخت خویش سر آزاد بودم   ز نقش و بند او دلشاد بودم
بناگه آن ورق کردن کشادم   ز کار ره که کاری دست افتاد
کشید انگاه بر من خط آشوب   شدم در پای سودا شد لگدکوب
ولی زین سرنوشت امیدوارم   چو در روی دل سودای تو دارم

مدام همچو خامه اشک رانی   سرم گردید سودا را مکانی
بدین سرگشتگی و تیره جانی   بخدمت بسته ام دایم میانی
درون چاک و پر از غمزه در خون   زبان خشک و تر دایم زبانی
دمادم تیغ هجرم میزند پی   ز من مشکل اگر ماند نشانی
تنی دارم ضعیف و زرد و لاغر   نمودم تن که باریک استخوانی

من سرگشته را چندین مرادست   که در سرگشتگی گیرد مراد است
همیشه تا که از لوح و قلم نام   بود در مکتب دوران ایام
مرا سودای زلفت باد در سر   چو خامه خنجر هجر تو بر سر

محب چون نامه را از سر تا پا دید — چه گویم کو ز درد خود چها دید
صبا را خواند و گفت ای یار تیز سیر — همی باید شدن در راه چون خضر
سلام من بدو از آغاز گفتن — پیام انگاه یکیک باز گفتن
ز غم مرغ دلی دارم به پرواز — همی باید بزودی آمدن باز
صبا چون از محب بستاند مکتوب — روان گردید سوی شهر محبوب
درآمد عاقبت در شهر و از راه — همی شد تا بدولتخانهٔ شاه
شهنشه بود در تدبیر کردن — که بود او را چه بخچه کردن
تحمل کرد تا سلطان برون شد — بدو تنها نه انگاهی درون شد
برون آورد نامه بوسه‌اش داد — دعایی گفت و پیش تخت بنهاد
سر آن نامه را بگشاد محبوب — برای آنکه بیند چیست مطلوب
صبا حال محب یکیک بیان کرد — به محبوب اسرارش عیان کرد
ولی بر محب مکتوب محو است — جواب نامه از محبوب محو است
جواب نامه‌اش بنوشت محبوب — روان کرد اندرش و بن بود مکتوب

ایا سرگشته تا از خامه در راه — چه سود او را سرت افتد ناگاه
ترا این فکر خشکی و دماغت — دماغت خشک از دود و چراغت
خیال نال نال از دل برون کن — ز سر سودای بی‌حاصل برون کن
دگر مکتوب بیجا هیچ منویس — زبان در کش سخن هیچ منویس
بترکستان ز خطت نیز براتست — ببند پیشان در آنجا نجات دوات
همان سرگشتگی و تیرهٔ بخت — بجای نشین و روی تر تخت
اگر چشم ز سودا سرگرانست — به تیغ پیر کشی بتم زبانست
برون آور دل سرگشته از بند — به بند خشک بیحاصل مپیوند
بجای اشک اگر بر روی کاهی — ز چشم خود برون ریزی سیاهی
ازین سودا نیابی جز نکویی — وجودت را یکی باید فزونی
نمیگویم بلی من ترک سر کن — ز سر سودای زلف من بدر کن

جواب چون نامه محبی خویشتن را — بسودا قید سازی جان و تن را
نخواهم خواندنت هرگز بر خویش — چه حجی در لبا پس آخر سخن را
ازین بیش نامکسی اگر نکرد — سزد گر زانکه بر بندی دهن را
ترا عنوان خالت ای تنگ دل — مرکب کی بود دندی شکن را

ز سودایت سیه شد بنفشه
چو نیلوفر کنی بی رنگ سمن را

برون کن نقش من از خاطر خویش
میاور دم بدم نقشی فرا پیش

صبا کان نامه را آورد از یار
طبیب آورد گفتی سوی بیمار

محب خواند آن پر از آزار مکتوب
ولی نازنده زان آزار محبوب

ز سودای دل آن بجان غم خور
بماندم نامه بنوشت دیگر

ز سر پویان صبا مانند خامه
روان کردید با آن غنچه نامه

ایا سرور چو مویت بیقرارم
اگر باور نداری ببر پیرارم

ترا این شت کردن ببر من از جفت
مرا انداختن بر گردن از حیت

گرم از هجر خود دانی پسر برآری
سرم در پای اندازی بخواری

نه بینی با من با تاب و باج
بجز مسکینی و افتادگی هیچ

سری دارم که سودای تو دارد
سوای قد و بالای تو دارد

بسودای تو از سر در گذشتم
گرت سوداست بشنو سر گذشتم

ببین در سرسری با من نبا هیچ
که در سر را نمیدارد گران هیچ

کسی سر پیش ازین ای شوخ از کس
چنین کار مرا در پا میفکن

چپیه پوشم و گرنه فرق تا پا
شوم سرگشته در اقلیم بالا

در اپا در گل از بهر چه داری
بروی کار من آبی نیاری

چرا فرزان آن مشکین خلق سر زد
نه پیچید از سوداران خود سر

چو ابروی تو دارد قامتی خم
نداری نیست از ماه نوم کم

اگر محراب بودم عالمی را
کنونم بار سودا ساخت قد خم

ز بدی جرم برسم مو بمویم
سوای آن دو چشم مست برهم

اگر کردم از آن سودا و همه
سریک مو نیابی در دلم غم

عجب در گوشه سودا دم خفت
فغان از جور طاق سبز طارم

مرا سودای آن چشم سیاه است
ترا اکثر بسوی من نگاه است

بچشم لطف عالم را نظر ساز
مرا در گوشه سودا مینداز

صبا آن نامه را پیش ملازمانش
رسانیدش به محبوب دلخواه

شاند و پاره نظاره و گردش
بدست زور آنکه پاره گردش

صبا آمد برون از قصر محبوب / درونی پاره پاره همچو مکتوب
ز پردون خواند مجنونش بخوش / چرا کشتا همیگیری سر خویش
صبا گفت آمدم اینجا بکاری / درون من گره بنا شد شماری
ازین غم بنده بسیاری خرابت / درین بیماری امیدش جوابت
صبا ز اول در آن اندیشه داد / جواب نامه بنوشت و فرستاد

ایا از مه ربع گیتی خوش / ز دو اسپ ایزدی من گیر گوش
خیال کج مبند ای مرد مشتاق / کز من ترک شکی شد طاقم طاق
که گفت درره سودای من هیچ / نقاب از ما جنابت میتم هیچ
چرا چندین بروی من برآیی / تصور کج کمن تا به سر آیی
خیالی بسته ام ای شوخ کج رو / مبارک باد به مجنون مه نو
اگر گویی که من بالا نشینم / نخواهم گشت بخشم از دور بینم
وگر گویی که ستم طاق گردون / ز بار غصه سازم قامت نون
اگر گویی بتعد همچون کمانم / نشت بر آتش سوزان نشانم
وگر هم رو بیم خدای بد و ران / گره بر کارت اندازم فراوان
خمش ار زانکه همنشینی همای / بنه بالای چشم باید جای

هواداری بردم نبود / ز سودای چنین به بود و نبود

بسودای من ار کردی هوایی / چو سودم عاقبت از چه بجایی
گرفت در سر بود سودت با من / بدم فرقت شمشیر جدایی
وگر خود از من داری متید / نیابی سرکز از قیدم رهایی
ز من جز تاب و محنت نیست حاصل / میفکن خویش را در بی راهی
نخواهم با تو سر کز سر در آورد / که پیوندها باشد جدایی

نباگیم بسر از عاشقی نام / دگر منویس سویم هیچ پیغام

صبا آورد آن مکتوب دلخواه / زمین بوسید و کرد عرضش بشاه
عجب چون خواند آن مکتوب نکو / نوشت این نامه تا بی سوی او

ایا چون کیمیا داروی رویم / ز سر کوب تو چون زر زرد رویم
بچشم زر و رو چون زر بکانها / زهی پرورده ای چون رسید جانها
ز عشقت بر رخ چو سکه دارم / درون سکه خانه سکه دارم

چو میداری روا در زیر خاکم / نداری رحمتی بر جان پاکم

دم قد حلقه ام خواهی بزاری / چرا گوشی بحال من نداری

گرم گوئی در آتش ای بی تاب / روان گرده ام من سر گشته در آب

ترا بسیار چون من مست آری / از آن پیشت نیایم در شماری

مگو ان در آتش غم کم عیارم / که در دل نقش تو بت روی دارم

بر من رخ زردی و باشم خریدار / نشد پنهان سودایم برون آر

عزیزم جمله را شد و تو خوارم / ندانم کز چه رو قیمت ندارم

همیشه پیشه تو دلبری باد / بمن جنگ تو جنگ زرگری باد

چو گشتم خرده دان در سم تاری / دلا در شکنه غم چند داری

نم گر دیده آب از آتش دل / ندارم تاب سوز چند زاری

بدندان گر بگیری پا و از من / نیابی همدمی جز برد باری

بیابم از دم تو زرد و سپندی / چرا زین آتش ار بیرون نیاری

شود خاکستر تن از غم تو / بدست خاک زن بجرم سیاهی

چو خط خوانی و مضمونش را بخوانی / بسنگ ره جا دو کر منما گرانی

صبا چون برد آن نامه بمحبوب / جواب او نوشت این نامه مکتوب

ایا سرگشته تا کی میزنی لاف / که همچون نقره ام دل گردیده صاف

چو روشن شد که قلب و ناتمامی / درون زرد آتش سوداگه خامی

بآتش ار چه میکردی برابر / چرا امروز چو سپندان میزنی سر

ترا گفتم بمجمر من نیابی / زنا پاکی گر این دم را نپابی

بگویم تا ز سوزت گرم سازند / ز ضرب و کوب سختت نرم سازند

بهر جا بی ز تندت بی شماری / فتد هر پاره از تو در دیاری

دلا بردار کشتی از دل پاک / بر تیغ معصیت به دارم از خاک

برو دم در کش و از عشق بگریز / چو سپند نا پاکی ز آتش بپرهیز

ندیدی روی من عشق کردت / بخود بغل اندر آتش کردت

تن خود گر بسی در بند خواهی / نه بینی عاقبت جز رو سیاهی

تو رسم جان گدازی را چه دانی / که دایم در میان آن گرانی

درین آتش چو زر تا چند جوشی / بمن تا کی چنین خود را فروشی

ندیدی روی همچون آتشم را / چنین در بوته سر دم از چه جوشی

شمیم وادی تو پیوند یابد / چه دامن بر تن خاکی فشانی
درین گلزار مردم کاه خرمن / اگر سازند خشت از قالب من
بدیوار سرآیت دری آرم / بنای عشق باشد استوارم
تو خورشیدی بمن بنمای حسرت / که دارم پشت گرمی با زحسرت
گر ابر رحمتت بر من ببارد / نسیم صبح گرد از من برآرد

چو آیم روز و شب در جستجویت / نمی‌یابم رهی اما بسویت
تن سرگشته من خوش برآید / ز تاب جعد خورشید رویت
بچشم نار روز بنود در دل صاف / بجز عکس مه روی نکویت
چو اختر در زمین خواهم فرو رید / همان بهتر که روی آرم بکویت
بپیچ و تاب گشتم پای تا سر / همه روی زمین پر یاد و مویت

تو خورشیدی بکن گرمی هواتش / منورم پیش از این با می آتش
همیشه شمع رویت با دو با نور / کند ارزش از وجود رشت دور

صبا دیگر روان شد چون خامه / ببال تیز پر بربست نامه

بتا اکنون تهی از قلب تست / چو خالص نیستی تاکی فروشی
همی گویی قد من حلقه کردید / چه نیکو گوهری وینز کوشی
اگر گنجی مثال ارشاد در غم / که بد بود و ظلمی از خموشی

به پایم گر نهی بند همچو خلخال / بدستان سازمت یکبر زبان بال

صبا چون نامه اش را دید مکتوب / همانگه شد روان از شهر محبوب
محبر را ساخت آن غمخوار دلشاد / به دستش نامه محبوب را داد
چو خواند آن نامه آلوده از ناز / نیاز آورد و دادش نامه باز

ایا افکنده در پا همچو خاکم / ازین پستی و افتادن چه باکم
غبارت بر دل از من در نخورد / مبادا از راه من بر دامنت گرد
فراقت ساخت پامال جهانی / چرا تا کی مرا بر سر دوانی
زبان کوته تا بنالم ز آرزویت / قدم کوته تا روم در جستجویت
چو ابر دل بکاری تخم مهرم / بسرسبزی نسازی چون سپهرم
بحق بوتراب آبی بچشم / دلم تیر است چندانی بخشم

گر چون خورشید خرم بر تو باید … شوی وکس نیابد راهنماید
بکاول تیره باید صادقی را … درون صاف باید عاشقی را
شنو ور زنده درون و یک سو دار … همی زن جوشش میشو زیر و بالا

اگر چون خاک بر خیزی ز جایی … توانم دید باد و هوایت
اگر گردی غبار از روزن آیی … نشستن کی گذارم در سرایت
بر بادی ز جا رفتن نکو نیست … مرو از جا که نشستن بجایت
گر از رفتن بجایی دیگر افتی … بسی بر سر فرود کوبند پایت
بجای خود نشین تا آید بهاری … گلی را در کنار آرد صبایت

اگر تو طالبی مطلوب کم نیست … محب سو در جهان محبوب کم نیست

صبا آن نامه را برد آن سحرگاه … روان کرد چون باد سحرگاه
بشد پیش محب آن از عیان ساخت … بدان نامه محب اشارتها ساخت
غم چون دود رنج از دل اندکی … بدان چون هشت این نامه نوشت

همه دنبال و میرفت آن هوایی … چو مرغی کز قفص یابد رهایی
همی شد تا درون قصر محبوب … محب تنها نمود و داد مکتوب
چو خواندان نامه محبوب ز خود بان … از آن مرغ و دلش آمد به پرواز
صبا را گفت مرغ تیز بالی … بدین پرواز کردن بی مثالی
چه حاصل نامه آوردن پیاپی … ازین آمد نشد مقصود تا کی
چه آری از محب پیوسته مکتوب … محبت چون نمی بینی ز محبوب
حدیثی چند گفتش چون ز بیداد … روان این نامه نوشت و فرستاد

ایا چون باد جویان پر و بال را … برون آر از گل اندیشه پا را
بیا بیرون ز دریا بار زنهار … نشین بحر نرا آنیکو نگه دار
وگر سازی تن خود را هوایی … بسوی ملکت بالا پاهی
گهی باشد رعدت باشد افغان … گهی چون برق آه آتش افشان
چو بسیاری سرشک از دیده رانی … به آخر ملک بالا را نمانی
شال پیل روی آلوده ناز کرد … به بحر نیت بیاید روی آورد
ترا با خود بجز ناز منی نیست … بحر کف ریزی و تر دامنی نیست
منه پا در بیابان فراقم … برش از همک دیگ آشنائم

ایا گردیده سرگردان چو بادم
دو دیدم بی تو خندان کی گشادم

ز هجران چند بر سر خاک پاشم
هلاک آمدم که در کوی تو باشم

ازین پس منت دوراز تو دارم
سوائی شد وجود خاکسارم

ز خاک خویشتن بی دل گرانی
یکی جسمی بدون آیم نهانی

نهم سر در بیابان خرابت
همه آفاق گردم بر هوایت

بپیش آسمان شاه و سرور
ز پیدا ره تو دیدم خاک بر سر

برآرم دم بهشت فریاد
و لیکن هست پشت سر برباد

صبا تا چند باشد رهنمایم
صبا خود گر دم زند و تو آیم

چو شنوام که در کوی تو گردم
در آن اقلیم هر سوی تو گردم

نمایم شب روی چون مرد عیار
بگردم بر سر کویت شب تار

که تا بینم نکو روی چو ماهت
بجنگ آیم شبی زلف سیاهت

چرا چون آتشم باشی جگر سوز
چراغ روشنایی را برافروز

خانم سوختی از گرمی هجر
که شب گردیده از دود دلم روز

از آن بر تنم که سوزد دیگران را
چو میسوزی من و تخته را سوز

شعاع شعله مهرت شم سوخت
دل من چون نباشد گرمی افروز

چرا گفتی که تا سوزت چاره
باتش خویشتن سوزی میاموز

نخواهم چون زر روشن دل افروز
درآرم چون شمع سرتاپا بسوزی

همیشه تا بود فروزه گلشن
چراغ حسن و بخت با فروشن

صبا برداشت آن مکتوب جانسوز
بر پیش شد آن شمع دل افروز

چو محبوب آن محبت نامه خواند
صبا بر بخت وشش بخت خواند

بخواندش قصها پرداخت و اکاه
نوشت این نامه بهر گری شاه

ایا مانند آتش گشته سوزان
ز رخت گردیده از گرمی فروزان

ترا سوزندگی از فرقت گشت
درازی زبان و گرمی از بیت

اگر خود را کشی از ناگزیری
وگر از سوختن سرد میری

دل من را محبت برکند
دم گرمم تو با من در نکنید

دل گرمت ز سوز هجر بروار
چه درد و رنج کنی خود را گرفتار

نکن با شمع رویی آشنایی
مکن و سوزنی ده بر روشنایی

تو مرد آبی از آتش بپرهیز
مزن دم با عدوی خویشتن تیز

چه رو گرمی نمایی بی تمامم / که تاب روی گرمم پس ندارم
بسی دعوی بسوز عشق داری / ولی دانم که تاب سوز ناری
نسوزم از خلوت داد پشتی / نه دور از من بناکس‌تر نشستی
ترا این گرمی و دور از گران صحبت / زبانا فرق کرد و بدین زبان صحبت
چو باد آمد چو صدایی نیست همراه / ز افغان کن زبان خویش کوتاه
بگل رویان ز قامت سرو بستان / همیکن طوف در شام و سحرگاه
همیکوهی ندارم ره بخلوت / دم از کوه مرون بگذار بیراه
ز فقه هیچ راه از راه ماندی / بکو رقعی حکایت بازک الله
ورنی در سر نقش از شب رم ودم / مبادا آنکه گرده زلفم آگاه

غم شده غنچه‌ای در پا رسیده / چه موجب سوختی آتش ندیده

صبا بگرفت از محبوب نامه / چو خط نامه نو پوشید جامه
همی شد تا بشهر شاه زاده / دل از شادی سوار و تن پیاده
فرا او این راز از آن همراز آورد / نهان خویش و مسازش آورد
محب آنکم نشد سود از مکتوب / محبت بسته گشتش محبوب

نوشت این نامه گریان بدست بی‌غم / صبا بگرفت و بر وی شد بکلبه

نگارا چون غم دل در خور توست / درونم از پی عشقت بجوشست
منم در کنج تاریکی نشسته / در خلوت بروی غیر بسته
غریب آسا بخشتی سر نهاده / بدانسان آنجای تیغ داده
همه خون دل از پر جوش خورده / دمی بر تشنه و لب مهر کرده
چنان زهر آید و با من در ستیزند / که محو اسند خون من بریزند
جوی پر خورده کان بی دوست مانم / نمیدانم که چونم یا کجایم
کسی بر سر نیاید کز نیامم / درونم با که بر وی از تن غلام
کهی بر سر مرا چیان نه باشد / کهی ماوای من میخانه باشد
کهی زین آتش می افزوزان / کهی در آفتاب گرم سوزان
بیا و بر سرم دست مهرمیز / و یا بکش پس و خون مرا ریز
حریفانه دمی با من بپرداز / بخور خون من و بر خاکم انداز

غم همچون سبوی باده ناب / درون گردیده آب از آتش تب
میان انجمن از چشم پرخون / بداما نم روان گردیده خوناب

سرشکم زان سبب رخسار چون خون | که روز و شب ز دوران ندارم به جز تاب
ز من بوی می مهر تو آید | اگر خاکم زرا بو بیند احباب
مزن سنگ ملامت بر شکسته | شکست من مجو زین بیش دریاب

مرا کنجی چه و بندی ز آشنایم | بر این کارم که مسکین و رهکارم
ملک دشمن مباد وقت هیچ حالی | مباد آفتابت را زوالی

صبا بار دگر در ره روان شد | گرفت آن نامه و در ره روانه
همی شد تا که خرم تا محبوب را دید | تو گفتی طالبی مطلوب را دید
فدا ان از محب ای را دعا گفت | بداد ادبش نامه و حمد و ثنا گفت
صبا را بار دیگر شادمان ساخت | جواب نامه بنوشت و روان ساخت

ایا همچون بنفشه در تاب مانده | در آتش رفته و بی آب مانده
ترا ز و کارها غصه بیش شد | نمیدانم کلت را چون سر شد
تکرار نوع ماغنه یادگاری | که با طوفان آبی ساز کاری
اگر آیت در جگر ناید بیدار | به روان ماجرا را کوته کرد ار

بی

بسی سرگشتگی از چرخ دیدی | بسی از دور دوران کرد دش شنیدی
شود آن تا نهایت نا تمامی | بخوبی آب رونق آن دگر نامی
برود از خانه خانی بیرون آی | میان آتش سودا درون آی
در آتش سوختن تنها چه حاصل | هزاران کار دیگر هست مشکل
نباید با لذات کردن ز احباب | اگر صدره و سنت غوطه در آب
اگر بندی و مسن چون مرد ها موش | بگردی با حریفان دوش با دوش
ترا سر بسته گفتم پند چون آب | درون ره روی سراسر تا در باب

غزل

چو غم در عاشقی با کس نباشد | بیا از گفته هر کس باد و از
درون کر باشدت زین ها دو حالی | بر و خو در زا پیک پهلو چیدا از
و کر باشدت دور آنست لیکن | درون بر مجبریان خرد و پر دار
شب چون تخته کرده درآن تو ل | تا آب روی خواهی گشت و سار ز
تو شیخ گر کنه درجانت این | شوی در تنیده ش چون خود انا ز

باقیه سرشم ز خبر می کش | وصالت آرزو شد همچو می کش
دلت دردکرم هم هر دم درون باد | شب در آتش هجرم فزون باد

صبا با نامهٔ محبوب با صبر / بیامد سوی آن ایوب با صبر
محب را قصه‌هایی ولیا گفت / ز محبوب تحیات و دعا گفت
گشاد و خواند آن مکتوب با لطف / معانی دید از سر تا به پا لطف
جواب او شد و خود گردید پیروز / نوشت این نامه چون [illegible]

ایا همچون پیاله دستگیرم / حلالت باد خونم دست گیرم
مرا دوران همه سرگشتگی داد / مگر بر همینم ساخت استاد
شدم سرگشته همچون چرخ گردان / مگر چاپانه‌ام پرساخت دوران
نماید کاسهٔ چشمم روز تا شب / ز خون دل لبالبها لبالب
در اول عمر یعنی در نشستن / گر در تکاپو سود این بازو تعیین
همه تن زر نمودی همچو جامم / اگر بودی مرصع بر میانم
زمین بوسند خستم عیش خواهان / مقامم بود بالادست شاهان
بدوران گردنان زند درست / مدام واشتندی بر کف دست
کنون سرگشته حال و بیچاره‌ام / تهی همچون سفال خشک دارم
ولی در مجلست خون بار یارم / ز تو آید به روی کار آبم
درون مجلس خویشم در آور / ز من می نوش اگه خون می خور

ز دوران خون چرا ای سرنگون تو / از آن شد فاش اسرار درون هم
نبارم خون خود از دیده‌ای تو / گر آید پیش جام لاله گون هم
در مجلس غم ساقی بجست / بدوران تو خواهد ریخت خونم
مدام مست خون از فرق یاران / به میدان تیغ دوران از جنونم
به دور رشت زلف و غمزهٔ تو / ز هر سو خون همی آید برونم

توئی ای راست دل شمع حریم / بگو روشن که آیم یا نشینم

صبا چون از محب بستاند مکتوب / بیامد بر در ایوان محبوب
چو محبوب آن محبت نامه را دید / محب را حال محبوبانه پرسید
صبا گفتا وجایی مهربانند / بیادت هر نفس جان می‌فشانند
دلش را سوخت تاب اشتیاقت / مدام از تاب و درد فراقت
بوصل از لطف او را ره نمایی / به روی او دری از عیش گشایی
بدو گفتا ای صبا دیگر مزن دم / که خواهد رفت زلفم از تو درهم
سخنهای تو یکسر ناصوابست / ترا در کار این واقف شتابست

صبای خسته دل را ناتوان ساخت
نوشت این نامه و او را روان ساخت

صبا میرفت از گفته پشیمان
در آن ره همچو بید افشان خرامان

ایا همچون صراحی بخت در کار
تنت زندان و سرمستان خریدار

بسر گردیده تا خورده باده
صبا و تا که خوردی جامی زیاده

خیالی بس محالست در سر
مگر گشت دختر رز بیوه در بر

چو تو در انجمن دارم هزاری
تنت در مجلس من نیست باری

نمیگویی که زین پس چشم جا نبود
گرفتم پای تا فرقت طلا بود

هزاران جام زر بودست در اطراف
درون یک پیک به باده صاف

هزارت ساقی گل روی باده
تو سر بر زانوی ایشان نهاده

باخر رفت و روان آب رفت
نماند آب و شد جا خاک کورت

ز غلغل باندیت گردید خاموش
برون آورد آنکه پنبه از گوش

همینسان بحسرت که یار بودن
مدامی با همه در کار بودن

سبوی اینک آن رندان دل پاک
تنت آنگاه بر دار زند از خاک

بلیم همچون پیاله چند جویی
چو از گشته گردیدی نکویی

بلر:

بمجلس خویشتن را پیش مسکن
که گردی خاک در بی آبرویی

نخواهی دید از من دستگیری
چرا خود را چنین سرگشته جویی

ز لعل چون شرابم نیست رنگی
درون انجمنها چند پویی

نیاری نام این می هیچ بر دو
دگر صد ره دوی با مشک سویی

نداری چاره غیر از صبوری
دگر نه از مراد خویش دوری

صبا برداشت آن دلسوز نامه
بدو شد بود آن هم روزنامه

تن خاکیش شد بر باد سرکش
از آن معنی که گردید آتش انش

بهر دل بدان خور رسید خاور
نوشت این نامه دلسوز و یکه

نگارا همچو می مست الستم
بمن ساغر بزن آنرو که مستم

مرا ره ده درون مجلس خویش
بخون هم سرخ گردان نرگس خویش

من آن مستم که از سر در گذشتم
برای مجلست پامال گشتم

مرا در باغ عصر انگور دیده
زجاج باده بود انور دیده

مدام تن ز می می بود سرخوش
ز آب باده خاکم عین آتش

چنان شست کنون افسانه پنجه / که خود ز آب دیدم بی شکنجه
کنون از زهر هجران تلخ کامم / بنوشش لب بشو زین تلخ کامم
از آن روزی که گشت از دوست اشکم / میان چارباغ عنصر آباد
بسی دیدم بباغ بی کرانه / ترش رویی و تلخی از زمانه
سرم آخر فدای مهلت شد / لگدکوب از برای مهلت شد

اگر سوزی جگر همچون کبابم / ز سوز تاب مهرت رنج تابم
ولی چون شد تنم خاکستر از غم / برون آر از شور سوز تابم
بسیم زد فدای غمزه تو / بر آتش سوخت آن شیخ عظامم
رخم در ضعف گشته زعفرانی / بزن زان خاک پا بر رنج گلکامم

نظامی کن ز چشم خویش مست / که دارم چشم شوخت باد سرمست

کتابت کرده چون گرد مکتوب / صبا وردم رسانیدش به محبوب
چو خواند آن نامه گرد آهنگ یاد / جواب این نامه بنوشت و فرستاد

ایا دل سوخته همچون کبابت / بپرورده آتش سوزند آبت
همی دانی که بودی در که و دشت / بدلداران آهو چشم درگشت
سرت ایثار بهر جان من شد / تنا سرگشته ات قربان من شد
در آتش رفتی آنکه سینه ریش / زغم بریان شدی در روغن خویش
زعشق من نه بینی دلفروزی / بشوری نافتی تا تو بسوزی
چه می آری بدفع شور جگرها / که تن شور ست جانت از نمکها
تنا در عشق من گرز آتش تیز / ز بریانی بنا شد دیده خون ریز
چو پیچم پخته گشته طبع خامت / رسانم از لب و دندان بکامت
و گر خامی نمایی بار دیگر / بسوزنت افکنم با دیده تر
چه سوزی پاره ای گر آرم یاد / برون آرم ترا از سوز و فریاد
و گر گشتی فراموش از دل من / نماندی تا که شد خاکستر تن

چو می از جستی ای مست خمخور / کفت بر لب مدام و دیده تر
کهی مستی چپا و مجلس من / و گر از نرگسم کم جوی ساغر
درون انجمنها پر می انگیز / دمادم فتنه و آشوب دیگر
که پیچم تنا یک جرعه جام / که خواهم ساخت با خاکت برابر

وگر تنهای حال تحفی خود د … که در گفتار تو میگیرد دم سرد

توقع وصل من جز جاهلی نیست … که آتش آب جستن غافلی ست
وگر یابی ز دوست من پیاله … که روید از سر خاک تو لاله

صبا را خواندش گفتا که محبوب … محبت نامه ده وا ده مکتوب
بده و گفتا محب را گو که در دهر … بود و راحت به رنج و نوش با زهر
محب را جور می باید کشیدن … اگر جوید رخ محبوب دیدن
صبا چون رفت و گفتا با محب راز … بمحبوبش نوشت این نامه را باز

نگارا چون تم دلداده بر باد … ندارم همدمی جز آه و فریاد
ولی در بند دارم سینه چاک … رخ و تن زرد و لاغر دیده نمناک
اگر بر تن فراوان ضرب دارم … ز نالیدن زبانی چرب دارم
چو از شهر عدم بیخم نکندند … بصحرای وجودم او فکندند
ملک گر جمله را آورده در گرد … بصد نقش و بصد لونم بیاورد
وی شکر نی را با من آمیخت … نی او بند بندم جمله بگسیخت

زمانی

زمانی مرغزاری جای من ساخت … لب آب روان ماوای من ساخت
خرامان عشق تا کرد سوی من تاخت … روان از بیخ و بنیادم برانداخت
مرا از مرغزار خود جدا ساخت … بهم بر رفته‌ام چون بوریا ساخت
از آن خود را دگر ور سر بریدم … مرا زو سر بسر بزی و بکشید بندم
ولی عشق تو نوعی آتش افروخت … که از سر تا قدم در گلدم سوخت

کرم چون عود و بنوازی چه باشد … مرا هم دست خود سازی چه باشد
به تشفیعی که کارم ساز گیرد … اگر با من به پروازی چه باشد
برای گوشمال با نوازش … سوی من دست اگر یازی چه باشد
اگر نغمی که باشد دلنوازم … چه در من چه دم آغازی چه باشد
اگر خواهی ای یار خوش آواز … بدین نالان هم آوازی چه باشد

اگر گرد دل سرم چون خاک پا … نخواهم داشتن از دامنت دست
صبا باز از محب شنا د مکتوب … روان رفت و رسانیدش بمحبوب
چو خواند آن قصه دلجوی عاشق … نوشت این دگر بر سوی عاشق

ایا چون عود و مانده دست بر سر / بمجلس جا گرفته نغمه چون نی
بگو تنها چرا زافغان و زاری / زدی دستان من و ناساز کاری
یقین دانم که بس جستت ز دو نفت / ز افغان رشته جانی تو چون نفت
ز مستی و چو خود و بیخودی / فرو داری ازانه تو وزان گوش بندی
بیوزی اینک کردم دلنوازیت / شوم ناگاه روزی کارسازیت
تو خود از من بجز افغان نداری / بخیز از پس سینه سوزان نداری
بتنهایی ز انگه آرم پیش خویشت / نوا از شما نمایم زخم ریشت
بهر آهنگ همراه تو باشم / بهر گفتن هم آواز تو باشم
شوم بهر نوازش دست یارت / میان انجمن گیرم کنارت
پیکه بگیرد دگر همراز باشم / بقول و فعل خود همباز باشم
مرو از پرده بیرون پرده مستوری / سخن نامحرمی نتوان دریده میگوی

مکن چون نی دمادم آه و فریاد / که خواهی خویشتن را داد برباد
اگر خواهی بهم بر لب به بینی / ز بند نفس خود میباش آزاد
اگر از دل گذشتت تیر هستم / مکن افغان که از آفت سینه بگشاد
چو عشقم پیشه شد در طریقت / بدین تضمین خامی گشتن آزاد

چو پیدا نی گرفتم دلنوازت / دگر دم کم زن از افغان و فریاد

بعالم میرسد طالب بمطلوب / بگنجه کام دل یابی ز محبوب
بقیه عمر جانت مبتلا باد / دلت پیوسته با عیش آشنا باد

صبا نامه گرفت و شد روانه / چو مرغی کو رود با آشیانه
برفت و داد آن نامه بسلطان / بمؤمن مژده بر از باغ رضوان
از آن نامه عجب دلشاد گردید / ز بند شد غمم آزاد گردید
چو آمد دل برون از خار خارش / نوشت این نامه مشکین نگارش

نگارا در فراقت همچو چنگم / ز افغانت دایم دل بتنگم
رسن دارم که و پیکه بگردن / ز نالیش پوست خشکم گشته بر تن
فغان کردن گرفتم روز و شب پیش / بناخن میخراشم چهره خویش
فلک با ناله ام پیوسته دارد / مدامم دست و گردن بسته دارد
مرا از دست شد نیز افغان / شود درون نی گسسته رشته جان
اگر یکدم شوم از ناله خاموش / نماندم هیچ گرد این ناید بگوش

ندانم چند خواهم ناله کردن   درون انجمن کج کرده گردن
فغان تا کی کنم از ناخن غم   که گشت از بار ناله قامتم خم
درون پرده رازی می نهفتم   ندیدم پرده زان مطلق نگفتم
اگر از خون رخی دارم منقش   ز افغان رشته جان در کشاکش
بحمدالله که گشتی کارپردازم   چرا نالم که هستی دلنوازم

چو روی خود زدم سیلی ز دوران   چو خنجر شد تنم از دست افغان
گهی چون ابر رعد از تن نمایم   گهی بر رخ چکد اشکم چو باران
نگیرم کار سر و دستی فغانست   چه کارست این که من با ناله زارم
از آن روزی که یارا کرده کردم   ندیدم گرد خود جز نقش دوران
ننالم زانکه گشتی دستگیرم   بتن گر صد بها دارم فراوان

نکو کردی که با من یار گشتی   شدی بخت من بیدار گشتی
مدامت چون فلک دارد اصابع   همیشه آفتابت باد طالع

صبا چون زان محب این نامه بستاند   روان به وصل محبوب و بر خواند

نوشت این نامه عاشق کشی باز   فرستادش بر آن محرم راز

ایا مانند دف از زور دوران   کشیده روز و شب سر در گریبان
بجز اشکنجه از دوران ندیده   ز زور رستن خویش را در هم کشیده
بپای خود ننه هیچ جایی   برون از دایره ننهاده پایی
تا از غم سیخ بجرا ز هر جای   شده سوراخ سوراخ سر و پای
گهی بر سینه کوبان بوده چندان   که گشته پوست بر بار استخوان
گهی چون عاشقان گرم نالان   نشسته دست بر بر سینه نالان
نگشته از وجودت درهمی کم   شده این درهمی با تو سرشتم
اگر بستند لب از ابتدایت   جلاجل میزنند در تن صدایت
ننالی گر دلی در بند داری   چه غم چون هم بخود پیوند داری
ز رو مال جهان بر خود گران گیر   ولی چندی که داری تنگ آن گیر
میاور دم بدم نقشی فرا پیش   بشو یکباره نقش صورت خویش

با فغان چند باشی یار چون چنگ   قدم باشی و دل دایم تنگ
چو کار آید عراقت با سفاهان   بیا سوی مقام ما کن آهنگ

بنو دی کس بدریا بار چون من / جهان پیما و لنگر دار چون من

کنون هستم بگرداب اوفتاده / بی خشک و ولی بر باد داده

قرارم نیست یکدم هیچ جایی / مگر هستم جمال آشنایی

شکست ار نایدم زین سقف مینا / بیام از زو با اقلیم بالا

وگرنه گر فزون رفتم تو مانی / مبادا هیچ از من بارت گرانی

منم مانند دریا دیده دربار / صدف شد دیده ام وامیدار دربار

بچشم آید از خویش گوهرم / که بی آن گوهر پاکیزه دربار

بخاری کز درون من برآید / کند چون ابر نیسان دیده دربار

جهان شد پر در از چشم ولیکن / ندارد وش چشم هیچ دربار

چو هستم پر ببا گوش تو گوهر / بود چشم مرا اشک چو دربار

کنون همچون نسیم خاکساری / مرا خیز از دو دیدن خیت کاری

جمال و دولت و عمرت فزون باد / عدو همچون سر زلفت نگون باد

صباح محب چون نامه برداشت / ز رو نامه بسنا ندو راه برداشت

چو پایی زه بسوی گوشه ماه / سر زلفم مده زنهار از چنگ

مشو دل بسته ابریشم و سیم / کز اینها بنوت هیچ از فغان رنگ

وگر از پای تو زرشته برآید / نباید گشتن از آهنگ خود لنگ

مشو نومید ای حسرتمان کشیده / نیابد وصل چه هجران کشیده

صبا را اسیم بر پیر کرد ایشان / چو باد صبح از خورشید دو راه

بداد شن نامه و گفت از دعا گو / مجنم را تحیات و دعا گو

صبا کامد محب ز نوشادمان شد / نوشت این نامه و دربار از شد

بکار احسان بی کرانه / چو کشتی گشته ام سویت روانه

وجودی خون حکان و سینه چاک / ولی در زیر بار دوره خطرناک

نسیمی گو همی آید بسویت / بده همراه میکند دم بکویت

ز ملک و بیشه حزو به کناره / ولی در هم وجودی پاره پاره

فلک اول مرا از پا درانداخت / بسر غم اولم مرغی دگر ساخت

مرا کرد اندر اول صاحب تخت / بجز این داشتم پیدا ز روز و رخت

بود

همی شد تا در کریاس محبوب
درون رفت آگه و بنمود مکتوب

ستاند از دست او مکتوب عاشق
بخواند و شاد شد محبوب عاشق

نوشت این نامه را محبوب آنگاه
صبا را باز کرد و راند از راه

ایا گشته به لب از جوشش چو دریا
درونت را خروش و جوش از ما

بهار ستی ز گرد و خاکساری
تو میدانی ز ما در دل چه داری

ولت با هیچ و شور او آشنا بود
ترا آن تلخی و شوری ز ما بود

بغیر از ما نداری هیچ در دل
برای ماست پا بست مانده در گل

ز جوشش ما تو افزایی و آهی
نیاساید ز بانگت مرغ و ماهی

اگر از کف شد و رفت ای بس از او
تو باقی مان تنهایی جان ما باد

برایت سیل بارانیم اما
نباید ایچ گردی بر دل از ما

نهان خود نیست این و آشکار است
که پنهان آشکارای تو با ماست

ز ما هرگز مباد و دل گرانی
بدیده ما را ز کف تا می توانی

بجز ما آشنای خود مدان کس
میفکن بر کنار از خویشتن خس

ز ما بگذر که یکدل تا آییم
هوادار و طلبکار تو ماییم

چو گشتی غم مخور گر زیر باری
که از دریای محنت بر کناری

رسیدی زانکه می بستت فراقی
نمیدیدی از او جز خوب کاری

نسیم لطف حق بادا رفیقت
کنون گر بهر رفتن بیقراری

بکه دارد خدا پای تو از سنگ
که بس بخود دروان در رهگذاری

بیابان گرد و دشت خالی بیرما
درون دل سر آن باری که داری

مخور غم زانکه شادی را کرانست
کشیدی هجر و ایام وصالست

صبا آن نامه در بار بر و داشت
ره بحر بن دیگر باز برداشت

همی شد تا محب را دید در راه
تن بیمار چون باد سحرگاه

نشسته بر رخش گرد غریبی
از او پیدا دم سرد غریبی

صبا در پیش رفت و مرحبا گفت
سلام یار پیش آورد و دعا گفت

محب بار دگر بر خواند نامه
ز سودای درون برداشت خامه

نمود احوال جان غم خور خویش
نوشت این نامه سوی دلبر خویش

نگارا چون بپایان غم درین راه
فراقت در ره من کنده چاه

تنم تا جسم بی ادراک گشته / ز باد غم وجودم خاک گشته
ز خورشیدت دلی پرتاب دارم / تنی وامانده بی آب دارم
از آن هر خاکساری این گونه پست / که در هر جا تنم صد کوه غم هست
بدل اندیشه شانی ندارم / خورش جز آب بارانی ندارم
ندیدم همچو خود افتاده جایی / غریبی خسته کامی خاک راهی
وز این پیشتر فصل بهاران / همی بودند به هم گلعذاران
چراگاه غزالان جای من بود / مقام آهوان صحرای من بود
تموز مهر تو چون گرمی افشاند / ولیکن بارگی بی آب کرد اند
بسی افتاده ام در آرزویت / مگر گردم صبا آرد بکویت
ز خاک من گیاه ار زانکه روید / زبان گردد و همه شکر تو گوید
تنم چون کوه سنگین سنگساری / کمر بسته نشسته بر کناری
نظر از قطب افتادم رسیدت / که دارم در چنین سختی قراری
ز غمهای کسان بیچه تست / که در صحرای غم دارم وفاری
دل من صیدگاه غمزه تست / ولیکن نایدت یاد شکاری
بدامانم روان کرد اند ونده / ز هر سو چشمه سازد جویباری

غزل

چو وصل امید داری ای محب هجران / ز شهرم باز مفکن در بیابان
جهان را جز تو مطلوبی مبادا / محب را جز تو محبوبی مبادا

محب چون نامه محبوب بنوشت / حدیث طالب و مطلوب بنوشت
صبا برداشت آن شد روانه / چو تیری کز رود سوی نشانه
همی شد آنچنان تا قصر محبوب / درون قصر رفت و داد مکتوب
چو خواند آن نامه را معشوق دلریش / نوشت این نامه بر عاشق خویش

ایا چون کوه بر سر تیغ وندت / ز شهر ملک خود دامن کشیده
بسی از پا با سنگها گذشته / بسی از دشت و صحرا گشته
بر خسارت نشسته گرد و از خاک / وجودت از حرارت ریخته پاک
ز اشک آستینی پر ز ژاله / چو ژاله بلکه دامن پر ز لاله
همی دانم کز آن بس کس گسسته / به نخجیران خود بودی نشسته
بتو تقدیر زنان هنگام گشاده / بسی مرغان کبک مست دفاد
ز پرو شیر بچه میر بودی / پلنگان از اینان و پشت بودی
ز عشقم چون زلال از جا بجستی / بسر کرد اندرت و تیار اندا

ترا پیرا استخوانت خرد کردند
بوجودت از بزرگی دامن افشاندند

ببخشش روز اگر بودی جهانی
در آخر دیدی از مردم گشادی

چو باد صبحگاهی بی مکان باش
گر آنجایی مکن در ره روان باش

چرا ای چون بیابان مانده بی جای
غباری گرد و سوی چون جهان آی

چو هر سو چشمه داری ز امید
ز بی آبی چه مانی خشک برجای

تر خشکت دی بجرم اگر بود
بهار وصل من گشت دلارای

ز ابر رحمت من رست این دم
هزاران سبزه سرسبزی افزای

بدفع کار روان محنت و غم
بلای فکر کج را در ربا ندای

بکن چندی که مشتاق جمالیم
بجو هجران که جویای وصالیم

صبا آن نامه محبوب برداشت
تو گفتی از جهان مطلوب برداشت

همی شد تا محب را در گذر دید
بر فتن از خود او را گرمتر دید

بدستش داد مکتوب دلارام
از آتش گشت پیدا در دلش آرام

برنج و تاب بود از جست و جوشش
نوشت این نامه مشکین بهوش

صبا از بهر آن رخسار و ادا
درون چون شیشه ام پر ز غوغا

برای کشتنم در دیت نامیزم
بترک جست و جو یکدم نگیرم

همیشه خار منت گلنار بادا
درخت نامنت گلنار بادا

صبا گفتا محب را خیر بادی
قدم داد او در رفتن گشادی

دعا گفت از محب محبوب او را
رسانید آگهی مکتوب او را

چو مکتوب محب را دید محبوب
دلش پیچید بر خود همچو مکتوب

بسی کوشش حدیث دوستان را
نوشت این نامه و کردش روانه

ایا مسکن تن اکنون چمن باد
گلت رخسار و قامت سرو من باد

زگلزار منت رخسار احمر
صبا را سایه سرو دم کم از بر

زهنت بشکفته باد از گل من
دماغت مشکبار از سنبل من

ز رنگ عارضم باغ تو گلشن
ز جام هستیم مستی تو روشن

ز باغ وصل یابی بهره مندی
سرت پیوند زنی سر و دم سربلندی

شکفته باد هر سو گل ز خارت
مباد از غنچه من بسته کارت

کس شیشه‌ها کرد بن دیوار هجران / زده خندق مرا بر گرد هجران
سپاه درد و غم لشکر کشیده / دمادم تا که زد بی درد دیده
همه خیل سپه‌وش تشنه خونم / ز بی آبی شتک اهل درونم
بگفتم با تو احوال درونی / بگویم دیگر اسرار درونی
گشاده جار بازار درونم / دکانها تا شود سودا فزونم
بسودا میل او باشد همیشه / نداند غیر سودا هیچ پیشه
فرو شد عجز و مسکینی بیازار / تماشا حسن را باشد خریدار
ولی تا دیده زلف عنبرآسا / دکان آورده گرد از همه سودا
بسودایت چو خود را مشتری دید / ز با تن پای تا سر سود کردید

ز خونم چون چمن رخ گلستانست / دو چشم لاله مژگان ارغوانست
هزارم گل شکفت از زمانه / ز اشکم هر طرف جوی روانست
شدم بی برگ و رویی زرد دارم / که باغ امیدم را خزانست
شکفت خود ندانم چه زد جلت / که آمد نو بهار عمر جانست
بحذت چون رسم از شاخ جلت / ثمر چینم که نخل پاره دانست

بازاو

باز ادبت چون سپهر و روان داد / دهان من بوصلت ده زبان داد
بیا در گلستان من شگفته / بر من هر سو گل شادی شگفته
چو بلبل از قفس دیدی رهایی / بیا گل چین ز باغ آشنایی
ثمر از نخل من چون چید باید / که بود همچو نخل من ثمر دار
چرا از سیر و خود داری گرانه / روان شو باشی از آب روانه

اگر هستی در اطوار کفایت / چو باب شهر دانش با ولایت
بر من سجده کن دار و زمن دوری / چه سود از مسجد و دار الشفایت
وجودت در حصار حفظ آرد / خدای با دست محکم نبایت
بهمه امنیت بنای دوران / که دارد تا محشر حدایت
هوایت در سپهر و در دیده ابت / نماید سازگار آب و هوایت

مخور غم زانکه هجران او حالت / کمال وصل و ایام جدالت
همیشه از غمت و شاد باد / ثنت از قید دهر آزاد باد

صبا باد دگر بر داشت رودا / هی مافت با وصحکه را

چو سبزه دل ضعیف و تن نزارم
تو خاک راه بر داری بهارم

بده آبی ز ابر لطف خویشم
که از باد فراقت خاکسارم

چو تو باریک بینی حال من بین
که چون مویت تنی باریک دارم

چو سروم سربلندی کن ببخشی
گیاه گلستان خود شمارم

وجودم نیز در رفته ز خاک
بیا ای آب رحمت خوش بر آرم

ترا ای سرو باغ سرفرازی
همیشه در چمن سروت جوان باد

چه گویم جز دعای جاودانی
عذارت چون گل و رخ ارغوان باد

صبا برداشت مکتوب محب باز
ببردش نزد محبوب محب باز

محب را از صبا محبوب پرسید
صبا را هم نیابت خوب پرسید

صبا گفتا که ای محبوب جانی
محب بی تو بیک شهر آمد تو دانی

چو محبوب محب واقف شد از کار
بنوشت این نامه نزد عاشق زار

همینکه محب را دید از دور
زمین آمد درخشه چون مه با نور

صبای خسته از مکتوب میگفت
محب از پرسش محبوب میگفت

جوابش گفت که میباید روان شد
ببر زو آن نگار دلستان شد

محب گفتا ببر این نامه دیگر
جوابی آورم زان مهر خور ر

نگارا همچو نرگس در خمارم
بدور از لطف باغ و لاله زارم

بر آورده قضا از جای خویشم
فلک بر کنده از ماوای خویشم

وجودم لاغر و رخ زعفرانست
چو مجنون زان تن من ناتوانست

مرا کنی پیر از گلشن خویش
بکش یا دستکون مسکن خویش

کلاه سروری از سر فکندم
بصحرا تاج و تخت زر فکندم

بهوایت ترک جان خویش کردم
بر غمت پای خون دل ریش کردم

نمی باید ز غم بازم خریدن
بمن درد انجمن ساغر کشیدن

ز تاج و تخت و گلشن با فراغم
از آن تنها نیم که ناری درد داغم

مرا چندانکه بر تن تیغ رانی
حیات خویش میدانم تو دانی

بکش زین خسته بی دست و پا سر
ز آب رحمت خویشم بپرور

نیم لایق بتاج زرنگاری
بمجلس با شمت یک گاه داری

ایا چون سبزه نو گشته سایه … درین گلشن سری برکرده آخر
چو بودی پایمال اقلیم بالا … رسانیدت بجای چرخ والا
برو آمد رسد در ماهی ورا خوش … کنار جوی را گیرد به آغوش
ویا یکبار بدی مرغزاری … که هر سو باشد او را چشمه ساری
که روزی وا بهره سبزی جویباران … سیاهی آرمت به سبزه‌زاران
زبی آبی مبادا روی زردت … ز خاک درد و غم بر چهره گردت
تو خود را از چه ره در گرد داری … چرا رخسار خود را زرد داری
چنان خواهم که با من خوش برآیی … منی چون خاک ره را بر سر آیی
بخاک راه چون دل بسته داری … بخود دل بستگی پیوسته داری
صبا گاه آید نه پیچی سر ز خویش … چه پنداری پس از اندیشه درویش
چو کردی سر بلند از من کشی سر … چو خاک ره مرا افکنده از و مگذر

همیدانم چو تو کس تاجداری … مبر از سر کلاه تاجداری
سرافراز و قدح گیر و برآغوش … که هستم تخت این زمان تو تاجداری
مباش از کاسه ما از کوزه خالی … شتم کن که نیکو تاجداری

برآورد و سر زده وار خاکت … که تو لایق تاج زرنگاری
مجلس آنچنانت بشکنانم … که از خنده دهن را گرد ناری

مخور غم زانکه محبوب از تو شادوست … سرانجام کار بر حسب مرادست
مجلس همچو گل در خنده می باش … ببخت و طالع فرخنده می باش

صبا رفت و خود مکتوب را برد … محبت نامه محبوب را برد
همی شد تا محب را دید پرکین … درون بی سکون سان تنگ کین
صبا چون برد پیش از محبوب مکتوب … تو گفتی بود پیش آن مکتوب محبوب
چو خواند آن نامه از غم گشت دلشاد … شد ویران درونش گشت آباد
صبا را کف گرفت مکتوب دیگر … نهان از خلق سوی آن پری بر

نگارا همچو بلبل در فغانم … نبیند اندکی از ناز با هم
شی از ناله و ارم زار چون نال … تم زافغان زمانی فارغ البال
تن من مرغ افغان است گاهی … پرد هر لحظه از شاخی بشاخی
مرا تن در قفس بهر چه داری … میان خانه و خس بهر چه داری

مرا گویی برو در طرف گلزار	ز هجر من به سر بر در گلزار
اگر من بی‌گلی دیگر پر آیم	صبا واره در آن بستان سرایم
مرا دوری از تو چون بود در خوش	زبان بی وصف گلزار از تو خامش
چو اکنون بوی آید در مشامم	زبان ز افغان نمی آید بکامم
منم در هجر شبها روز کرده	فغانها از دل پرسوز کرده
صلای عاشقی در داده و دست	بطور عشق بازان دفتر از دست
همان بهتر که از آن گلعذاری	مرا با ناله و زاری نداری

تویی چون سرو بستان سرفراز	مرا از لطف سایه بر سر انداز
بکش از آب چشم دامن لطف	مرا از قد خود کرده وان سرافراز
سرشکم آب و تن چون خاک راه است	بگیر از آب و خاک خویش پا باز
تن خاکی اگر یابم وصالت	ترا بر فرق خود دارم با عزاز
چو آب چشم ما جوینده تست	بحال ما ز لطف خود بپرداز

درین کار دم تامل نیست دیگر	ره صبر و تحمل نیست دیگر

صبا بار دگر از نزد عاشق	روان جانب محبوب صادق
سلام از عاشق بیمار گفتش	تحیات و دعا بسیار گفتش
بگفت آن خسته هجران خرابست	دلش بی باده وصلت کبابست
نمی باید از و دامن کشیدن	همی باید بفریادش رسیدن
صبا را خواند کین مکتوب دیگر	ببر از من بر آن ناز غمخور
میاد دیگر میاور هیچ مکتوب	محب را گو که یارت محجوب

ایا سروی که میدارد عنایت	که چون سر دم هوایی بر تو آیت
تویی چون آب جویان بر کنارم	سرافرازی که دارم از تو دارم
مرا قد تو چون عمر دراز است	سر من از هوایت سرفراز است
هوادار توام هر جا که هستم	از آن جایی نمی جنبد چو پستم
هوایت راستی را کوس هواست	هواهای دگر باد و هواست
هوایت اول از خاکم برآورد	مرا نیکو هوایت بر سر آورد
و از چراز هوایت هیچ دم نیست	هواداری چو من ثابت قدم نیست
هوایت میوه اید پس فرازی	همین باشد دعای جانداری
چرا افتادگی چون خاک بستی	نه خوش در سایه سروم نشستی

منم بجز تو دل بر باد داده / کمر بسته بخدمت ایستاده
اگر کارم ز تو با آب رو شد / وگرنه ورز من خوابم فرو شد

چو بلبل هر دم آهنگی سرایی / مرا هر دم بدستان میسرایی
ز روی چون گل من برگ بینی / ولکن افغان چنین از بی نوایی
چو کاهی گشته از ناله گردون / ولی چون کوه پر تا پا صدایی
شبان تا روز چرا افغان و زاری / نمیدانم چنین نالان چرایی
سلامت گر همی خواهی بگلشن / ز سرو قد من سیما جدایی

مخور غم زانکه فردا بیگمان / بشهر تو رسم چون پادشاهان
و دادی یابی از ناسرادی / مبارک باد بر تو عیش و شادی

صبا شد شاد و کان مکتوب برداشت / بدان سانت ورجی پر کرداشت
ز ره افغان و خیزان بر دو مکتوب / محب را مژده داد از وصل محبوب
بدو گفت ار شنیدی درد هجران / وصالت عاقبت گردید درمان
نباید طالبان از تاب خوردن / که باید یکنفس بی غوض کردن

چنین گفت آنکه او شمع جهان بود / بسان مهر تا پاینده بان بود
که چون شد روز آن صبح مهیح / در آمد از دلش سودا علم زد
رخ محبوب عالم پر ضیا کرد / بروی تخت شه سبز جا کرد
خود این در گشاد آن شمع خاور / سپاه خویش را آزاد است از زر
تن شها به سبز اسپ نشانی / سپه را از حق بیرون فرستاد
که بر دارند آن قوم از دل ابا / محب را به مثال ذره از خاک
چو رفت آن خیل ره شب های بودن / نه کوه از دوستان زرین ذرهای بون
محب را با صبا دیدند باهم / بروی آفتابی چشم پر نم
شدند آن خیل سوی او روانه / چو نور مهر شب زین نابیانه
ز مرکب جمله بر خاک اوفتادند / بهشتش بر زمین روی نهادند
بپوشاندند او را صبحگاهان / قبای اطلس زربفت شاهی
سواره گشت بر یک اسپ در خون / که هم زین و پالانش بود در
همی گشتی همه اقصای عالم / ز مشرق تا بمغرب در یکی دم
برفتی زو سکست ماه نو بود / چو تا کاندک خور سیاره دو بود
برفتی هیچ کس او را ندیدی / مگر گردش که بر گردون رسیدی

حمینی

بره چون اوفتی گرم صرصر   نباشد مرکبی زان گرم روتر
بموجب از شرف تا روزی دو چندی   بکمتر گردشی بر گردون بلندی
روان گشت آنگهی با خیل سلطان   همیکرد و بدو زر و نقره افشان
ز شهر سبز چون انجم نمودند   دل اندر وی آن که در نظاره بودند
چو شد در شهر سبز آن شمع روشن   منور کرد آفتاب چرخ را گردن
بهم سینه رست از شام محنت   ز نور آن دمیدش صبح دولت
اگر خورشید از شب نهان یافت   ولیکن صبحدم را کنجها یافت

چنین گفت آن نهاد نکته دانی   ولی فرزند گلستان معانی
که چون آنجا محب شاه بنمود   خضر چون سبزه و زر نیز زمین بود
گل او بود سلطان گلستان   که چون کان بود او دست زر افشان
فرود آمد درون گلستانی   روان شد در چمن آب روانی
صنوبر قامتان لیکن بر جاست   چو قد خویش شهر سبز آراست
خلایق را شگفتی بود آن روز   چو اهل بوستان را فصل نوروز
از آن سان دعوتی بنیادشان شد   که خلد و نعمتش از یادشان شد
بجای خضر آن گردون والا   محب شد شاه در اقلیم بالا

ولی چون دلبر شب زلف بگشود   دل خورشید را از دست بر بود
خوش بود آسمان عنبر فشان شد   زمین از عنبر اشهب نهان شد
کسی آمد ز محبوب دل افروز   بنزدیک محب محنت اندوز
که بنشین خسته و قدم زار ره نمای   درون کلبهٔ احزان ما آی
محب چون دید طالب گشته مطلوب   روان گردید سوی قصر محبوب
چو شد در قصر آن طوبی در خور   بهشتی دید رضوان پای تا سر
ز هر سو بانگ نای و بربط و عود   نسیم مشک و بوی عنبر و عود
نشسته ساقیان ماه پیکر   همه بر دست سیمین ساغر زر
زده تختی ز زر مانند خورشید   نشسته بر تختش صد چو ناهید
محب را چون بدیدند اهل مجلس   بچشم مست و تاج زر چو نرگس
ز جا جستند و در پایش فتادند   زبان بسته در محبتش گشادند
نشانیدند او را بر سر تخت   دل و جان شاد و خرم گشت از بخت
نباکه باز شد چون صبح بابی   برون آمد از آن باب آفتابی
جهانی حسن و از سر تا پا لطف   که میدانست گو حسنش با لطف
محب چون دیدش افتاد از سر تخت   تو گفتی شد بیرون از جهان رخت
چو محبوبش محب را دید مدهوش   بیامد رفت او که دارد خویش را گوش

فغانی کرد و لب خاموش کردند
فتاده چون محب بیهوش کردند

چو دیدند اهل مجلس حال ایشان
سرشک چشمشان گردید باران

گلابی بر گل ایشان فشاندند
بسان پروشان برجا نشاندند

چو با خویش آمدند آن هر دو صادق
که بر دیدار هم بودند عاشق

از آن جمعی که کردندی نظاره
یکی این بیت را خواند از کناره

چه خوش باشد که بعد از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری

بصورت این محب آن بود محبوب
بمعنی طالب آن بود مطلوب

تا خوشانیان می درکشیدند
صراحی را بر ساغر کشیدند

ز دل بیرون غم ایام کردند
می گلرنگ را در جام کردند

محب بی باده بودی مست محبوب
چو جامی نوش کرد از دست محبوب

ز دل نقش خمار او بدر شد
از آن می مستی او بیشتر شد

بساقی گفت کای خورشید مجلس
بتو روشن رخ امید مجلس

دلم گرمی نمیخواهد معافست
که او را هستی عشقش کفافست

روان انجمن را بار جنبیدند
چو انجم تا ببیتش سر در کشیدند

محب محبوب را شاها چو دریافت
بمیدانست کو را از کی یافت

بگردن

بگردن او فکنده آن شوخ دست
کشیدش پیش سرمستانه از دست

گلی از پسته او شکر آمیخت
گلش بر پسته خندان نمک ریخت

چو ملک مشرق او را دو رنگین شد
هماندم جانب مغرب زمین شد

گلش را یاسمن گردید مأمور
شد آن شمع طرب نور علی نور

بآخر هر دو از هجران رهیدند
ز وصل هم بکام دل رسیدند

محب گر مدتی صحبت محبوب
رسانیدش بکام خویش مطلوب

طلب از جانب مطلوب بس است
که در حب از محب محبوب بس است

نیابی وصل بی پیدا و هجران
که بی دردان نمی یابند درمان

اگر نبود طلب از نزد مطلوب
محب هرگز نیابد وصل محبوب

یقین میدان که راحت بی الم نیست
بعالم شادی خالی ز غم نیست

درون گلشنا تنها گل نخاست
میان سبکده می با خارست

منم ای کاتبی عطار دوران
دکان دوستکامم شهر و دوران

چو جویانید بیمار از معنی
برای ایشان شربت شور من اولی

بصورت حال معنیهای شیرین
که آوردم درون بیت رنگین

بشربتهای گوناگون بماند
که بیمارش شفای خویش خواند

اگر گیرم ز نازوی لعل دلبر
ز نکل شکر حدیثم بود خوشتر

وگر از روی خوبسم کنند گونه
شراب به بیاو زرد و دبود

چو طبعم وصف لعل یار آورد
ز شرمش شربت عناب خون خورد

منم و نیاز و شربت شور شیرین
بیا و شربت و نیاز را بین

خیالم خون بود از خط جانان
بهش از شربت نیلوفری دان

چه گویم از زنخدان نگاران
بود سودا شراب سیب و ناران

حدیثم خون بود از مدحت گل
بسی حیرت بلطف از روغن گل

همه ابیات من با لذت آید
یکایک کوزهٔ پر شربت آید

حدیثم سر بسر آید چو قند آب
ندارد مثل شد نیش عذب

حدیثم هیچ کمتر از شکر نیست
چو شکر با وجودش صد شکر هست

بکس حید یعنی حروفش
زهی شیرینی اگر باشد وقوفش

اگر نام نبات آرم باشعار
بس شیرین سخن در مصر گفتار

وزین شعر خون آن نام خوانم
چو خوبی در نبات مصر دانم

خداوندا بشیرین کاری قند
بنوشین لعل خوبان شکر خند

بروی زرد و افگاران رنجور
بشر تنهای عطار نشابور

بحق کوثر و شیرین شرابش
بخاک جویبار و خلد و آبش

که شعرم را کرامت او قند بکسیر
نکند آزار سکست مکدر

بلطف خویشتن گردان مبارک
بدان فخر پیران و زنان تارک

جهان ملک و ملت آن نکوکار
که در هر دو جهانش شد نکوکار

کنش را غیرت خورشید داری
دلش را از نداء جاوید داری

مبادش از حوادث بار بر دل
مبادش از زمانه پای در گل

بآب روی درد تیاد و در دین
بمید ارشن بحر لطف آمین
تم الکتاب بعون الملک
الوهاب علی ید العبد
الفقیر عبدالله کاتب
اشترجانی سنه تسع
خمسین تمام
م

Süleyn... ...nesi
Fatih
3867